



معرفی کتاب با من باش:

این کتاب با نام **It Had To be you** که اولین جلد این سری کتاب هست در سال 1955 برنده ی جایزه ی ریتا به عنوان بهترین کتاب شد. بهتره بدونید که کل مجموعه کتابهای شیکاگو استار جزء پرفروشترین کتابهای نیویورک تایمز بودن و در وبسایت آمازون کتاب "با من باش" جزء 51 کتاب برتر رمانتیک کشور هست.

اعضای گروه ترجمه در جلد یک:

fereshteh..

afsoon321

Honey.R

selina63

نیکا38

اران

Silver Star****

نازلی (ویراستار)

فصل اول

فیبی سامرویل، سگ پشمالوی فرانسوی و دوست مجارستانی اش را به مراسم خاک سپاری پدر خود آورده و با این کار همه را سخت عصبانی کرده بود. او در حالیکه مثل ملکه های فیلم های دهه ی پنجاه، سگ پشمالوی سفیدش را در آغوش گرفته و عینک آفتابی اش را که فریم سنگی داشت به چشمش زده بود، در گورستان نشسته بود. تشخیص این که کدام یک از این سه نفر مناسب آن مکان نبودند برای دیگر عزاداران سخت بود، سگ پشمالویی که موهایش به خوبی کوتاه شده و با یک جفت گل سر ساتن هلویی رنگ بسته شده بود، یا دوست بسیار جذاب مجارستانی فیبی که موهای بلندی داشت و آن ها را دم اسبی بسته بود و یا خود فیبی.

موهای زیتونی رنگ فیبی که باریکه هایی به رنگ پلاتین داشت، مانند موهای مارلین مونرو در فیلم خارش هفت ساله، به صورت کج بر روی یکی از چشمانش ریخته بود. تا به تابوت مشکی و براقی که جسد برت سامرویل را حمل می کرد خیره می شد، لب های مرطوب و قلوه ای اش که هاله ای به رنگ صورتی داشت از هم باز می شدند. لباس فیلی رنگی همراه با کتی ابریشمی و ضخیم به تن داشت، ولی تاپ زیرینش به رنگ طلایی بود که بیشتر به درد کنسرت راک می خورد تا یک مراسم خاک سپاری، و دامن نازکش که کمربندی از حلقه های زنجیری داشت (از یکی از حلقه ها برگ درخت انجیر آویزان بود) وقتی که فیبی هجده ساله بود از شیکاگو فرار کرده و تا آن زمان به شیکاگو بازنگشته بود، به

همین دلیل تعداد کمی از عزادارانی که در آن جا حضور داشتند دختر
 و لخرج برت سامرویل را می
 شناختند. زمانی که برت دخترش را از ارث محروم کرد هیچ کدام از آن
 ها غافلگیر نشدند چرا که
 شرح حالی از او را قبلا شنیده بودند. یک پدر چطور می توانست
 اموالش را به دختری ببخشد که
 معشوقه ی مردی شده باشد که بیش از چهل سال از او بزرگتر است،
 حتی اگر او یک نقاش
 برجسته ی اسپانیایی مثل آرتور فلورز باشد؟ و بعد مساله ی عکس های
 خجالت آوری هم در میان
 بود. برای کسی مثل برت سامرویل این حقیقت که دوازده عدد از
 نقاشی هایی که فلورز از فیبی
 کشیده بود اکنون بر روی دیوارهای موزه های سراسر جهان نصب شده
 بود، نمی توانست نظر او
 را عوض کند.

فیبی کمری باریک و پاهای لاغر و خوش فرمی داشت،

او اندام یک دختر جلف را داشت که در سن سی و سه سالگی نقاشی هاش بر روی سه پایه هایی نصب شده و بر دیوارهای یک موزه آویخته شده بود. این اندام مال کسی بود که از زیبایی های جسمی خود آگاه است - صرف نظر از فهم درونی اش حتی اگر بالا باشد، چرا که فیبی زنی بود که با هیچ چیزی به جز ویژگی های ظاهرش قضاوت نمی شد.

چهره اش همانند اندامش حالتی مثل دیگر زنان نداشت. یکی از اعضای صورتش نامتناسب بود، هر چند که تشخیص آن عضو به درستی مشکل بود چرا که بینی اش صاف و لبانش خوش فرم و فکش محکم بود. شاید دلیل آن وجود خال کوچکی بود که بر بالای گونه اش خودنمایی می کرد و یا شاید چشمانش. افرادی که او را قبل از این که عینک سنگی اش به چشمش باشد دیده بودند

این نکته را فهمیده بودند که چشمانش رو به بالا و در کناره های صورتش قرار داشتند که خیلی عجیب و غریب بوده و به بقیه ی اعضای صورتش نمی آمدند. آرتور فلورز در کشیدن آن چشمان کهربایی اغراق می کرد، گاه آن ها را بزرگتر از کفل هایش می کشید و گاهی آن ها را تا به روی شانه هایش امتداد می داد. صرف نظر از اینکه هوای ماه جولای سنگین و مرطوب بود، در حین مراسم خاک سپاری، فیبی متین و خونسرد به نظر می رسید. حتی رودخانه ی دوپیچ هم که به آن جا نزدیک بود و در سمت حومه غربی شهر شیکاگو جاری بود هیچ تاثیری در کم کردن دمای آن جا نداشت. سایبانی به رنگ سبز تیره، هم بر روی گور سایه افکنده بود و هم بر روی ردیفی از صندلی هایی که برای

اشخاص مهم در نظر گرفته شده بود و به صورت نیم دایره برگرد آن تابوت مشکی چوبی چیده شده بودند، اما این سایبان به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود تا همه‌ی افرادی که در آنجا حضور داشتند را در برگیرد، بنابراین تعداد زیادی از جمعیت خوش پوش که در زیر نور آفتاب ایستاده بودند، نه تنها از هوای گرم و مرطوب بلکه از رایحه‌ی سبدهای گل‌هایی که آنجا را احاطه کرده بودند، خسته شده بودند. خوشبختانه زمان مراسم کم بود و چون بعد از آن قرار نبود مهمانی برگزار شود، آن‌ها می‌توانستند خیلی زود به استخرهای مورد علاقه‌شان بروند تا آرامش بگیرند و مخفیانه شادی کنند چرا که امروز نوبت برت سامرویل بود که بمیرد و هنوز نوبت مرگ آن‌ها نرسیده بود.

تابوت مشکی براقی روی زمین و بر روی قالی سبز رنگی بود و رو به روی فیبی قرار داشت و او بین خواهر ناتنی اش مولی و پسر عمه اش رید چاندلر نشسته بود. سبد گلی به شکل ستاره که پر از رزهای سفید بود با روبان هایی آبی رنگ و طلایی تزیین شده و کنار آن ها قرار داشت؛ اینها رنگ های تیم فوتبال ستارگان شیکاگو بودند که برت سامرویل ده سال پیش امتیاز آن را خریده بود. وقتی که مراسم به پایان رسید، فیبی سگ پشمالوی سفیدش را در آغوش گرفت و از جایش بلند شد و قدم بر زیر نور آفتاب نهاد که باعث درخشیدن نخ های طلایی تاپش و سنگ های دور قاب عینک چشم گربه ای اش می شد. برای زنی مثل او که تا به حال به اندازه ی کافی در معرض نمایش قرار داشت، چنین جلوه هایی قابل ملاحظه نبود.

خواهر زاده ی سی و پنج ساله ی برت، رید چالتر، از روی صندلی کنار او برخاست تا بر روی تابوت گلی قرار دهد. خواهر ناتنی فیبی در حالی که خجالت زده بود با او همراه شد. رید خود را خیلی غمگین نشان می داد در صورتی که این راز بر همه فاش شده بود که او تیم فوتبال دایی اش را به ارث برده است. فیبی بر حسب وظیفه گلش را بر روی تابوت پدرش نهاد و اجازه نداد که خاطرات تلخ گذشته شان در ذهنش خطور کند. دیگر چه سودی داشت؟ آن زمان که زنده بود قادر نبود بر عشق پدرش غلبه کند و اکنون هم هیچ تلاشی برای آن نمی کرد. دستش را دراز کرد تا بر روی شانه ی خواهر ناتنی و جوانش بگذارد که برای او غریبه ای بیش نبود، اما مولی مثل تمام اوقاتی که فیبی قصد نزدیک شدن به او را داشت، خود را عقب کشید. رید به کنار او بازگشت و فیبی ناخودآگاه در جایش تکان خورد. با وجود همه ی کمک هایی که

اکنون می کرد، فیبی نمی توانست کودکی او را که پسر بچه ای گردن کلفت و قلدر بود فراموش کند. خیلی سریع از او روی برگرداند و با صدای کم جان و خشکی که مناسب هیکل استخوانی اش بود، همه ی اطرافیانش را مورد خطاب قرار داد:

"خیلی ممنونم از اینکه در این مراسم شرکت کردین، به خصوص در این هوای خیلی گرم. ویکتور، عزیزم، میشه پو رو ازم بگیری؟"

سگ کوچک و سفیدش را به ویکتور زابو داد، ویکتوری که داشت همه ی زنان آن جا را شیدای خود می کرد، نه تنها به خاطر چهره ی خارجی و زیبایش بلکه به خاطر اینکه چهره ی مجارستانی و با کلاس او برای آن ها کمی آشنا بود. تعداد کمی از مهمان ها توانستند او را بشناسند. ویکتور مدلی بود که عکس هایش که در آن ها موهایش باز و بازوهایش برآمده و روغن زده بود، برای یک

آگهی تبلیغ جین مردانه استفاده می شد.

ویکتور سگ را از او گرفت و با لهجه ای که اگرچه در صحبت هایش قابل تشخیص بود، ولی لهجه اش خیلی کم تر از خواهران گبور بود که ده ها سال بیشتر از او در امریکا زندگی کرده بودند، پاسخ داد: "حتما، عزیزم"

"عزیز دلم!" فیبی این را به پو نگفت بلکه به ویکتور با حالت خرخر بیان کرد.

ویکتور خیال کرد که فیبی این را از ته دل نگفت ولی چون مجارستانی بود و به خوش بینی معروف بود، او را بوسید و زمانی که سگ پشمالو را در آغوشش می گرفت فیبی را با احساس نگاه کرد و به بهترین شکل ممکن ایستاد تا هیکل خوش تراشش را به خوبی به نمایش بگذارد. اغلب سرش را تکان می داد تا مهره های نقره ای رنگی که به طرز قشنگی در موهای بلندش بافته شده بود، در

نور بدرخشد

فیبی دستش را که انگشتانی باریک داشت و ناخن های بلند و صورتی اش با رنگ سفید به صورت

هلال تزیین شده بود به سمت سناتور ایالات متحده که به او نزدیک شده بود دراز کرد و او را

طوری نگریست که انگار یک تکه کیک گوشت لذیذ بود.

" سناتور، ازتون خیلی ممنونم که تشریف آوردین. می دونم که سرتون خیلی شلوغه و خیلی لطف

کردید که تشریف آوردین."

همسر چاق سناتور که موهایی به رنگ طوسی داشت نگاه مشکوکی به فیبی انداخت، ولی وقتی

که فیبی برگشت تا به او خوش آمد بگوید، از لبخند گرم و دوستانه ی او تعجب کرد. بعد متوجه

شد که فیبی سامرویل با زنان بیشتر از مردان احساس راحتی می کند. او نسبت به این رفتارش

خیلی کنجکاو بود ولی می دانست که سامرویل ها کلا خانواده ی عجیب و غریبی هستند.

برت سامرویل تاریخچه ای از ازدواج با مدل های لاس وگاسی داشت. اولین آن ها

مادر فیبی بود که سال ها پیش در حال زایمان پسر برت که آرزویش را داشت از دنیا رفت. همسر

سوم او، که مادر مولی بود چند سال بعد در حادثه ی سقوط هواپیما جان خود را از دست داد، وقتی

که داشت به اسپن می رفت تا طلاق خود را جشن بگیرد. فقط همسر دوم برت اکنون زنده بود ولی

حتی پا به خیابان هم نمی گذاشت چه برسد به این که از رنو به آن جا سفر کند تا در مراسم خاک

سپاری حضور داشته باشد.

تولی آرکر که هماهنگ کننده ی مدافعان تیم ستارگان شیکاگو بود و مویی سفید و ابروانی

خاکستری داشت و بینی سرخش شبیه یک بابانوئل بدون ریش بود، از کنار رید گذشت و به فیبی نزدیک شد.

"خیلی سخته، خانم سامرویل، خیلی" و بعد گلویش را با صدای ریتمیکی صاف کرد و ادامه داد: "

باورم نمی شه که همدیگه رو قبلا ملاقات نکرده باشیم. عجیبه که تا به حال دختر برت رو ندیده

باشم بعد از اون همه سال که ما هم دیگه رو می شناختیم. من و برت خیلی با هم صمیمی بودیم و

من دلم براش تنگ می شه. همیشه ما با هم تفاهم داشتیم. البته اون خیلی مغرور بود ولی در هر

صورت خیلی با هم صمیمی بودیم."

بدون اینکه به چشمانش نگاه کند، به فشردن دست فیبی و صحبت کردنش ادامه داد. امکان

داشت هرکسی که فوتبال را دنبال نمی کرد برایش عجیب باشد که چطور ممکن است چنین فردی

در آستانه ی کهن سالی، مربی یک تیم فوتبال مطرح باشد، ولی کسانی که کار او را دیده بودند او را در مربی گری قابل می دانستند و دست کمش نمی گرفتند. او عاشق این بود که حرف بزند، و وقتی که هیچ تمایلی برای به پایان رساندن صحبتش نشان نداد، فیبی یه میان صحبتش دوید و گفت: "و باید بگم که شما فقط عزیز نیستید آقای آرکر، شما یه گوله نباتین!"

تولی آرکر در زندگی اش با خیلی از القاب خطاب شده بود اما تا به حال کسی لقب گوله ی نبات به او نداده بود، و این لقب موقتا او را ساکت کرد و واضح بود که فیبی از قصد این کار را کرد چرا که سریع برگشت تا به گروهی از مردان قوی هیکلی نگاه کند که برای گفتن تسلیت به سمتش آمده بودند.

این مردها پاهای خیلی بزرگی داشتند و به سختی قدم از قدم برمی داشتند. هزاران کیلو گوشت در ران آن ها بود که باعث می شد پاهایشان به شکل دژکوب به نظر برسد و همچنین دارای گردن های کلفتی بودند که از شانه های برآمده شان بیرون زده بود. دست هایشان قلاب کرده بودند انگار که قرار بود در همان لحظه سرود ملی شروع شود، و هیكل های عجیب و غریب و غول پیکر خود را در ژاکت ورزشی آبی رنگ و شلوارهای طوسی پوشانده بودند. به دلیل گرمای وسط روز قطره های عرق بر روی پوستشان می درخشید که صورتشان را از رنگی کبود به سفید آفتاب سوخته تغییر داده بود. اعضای تیم ستارگان شیکاگو مانند خدمتکاران خانگی به آن جا آمده بودند تا بیعت خود را با مردی که صاحب تیمشان بود اعلام کنند.

مردی با چشمانی بادامی _ که شبیه رهبر یک گروه آشوب گر بود _ چنان به فیبی زل زده بود که واضح بود خودش را ملزم می کند تا جذب زیبایی های او نشود. " الویس کرنشا هستم، مدافع تیم. برای آقای سامرویل خیلی متاسفم. " فیبی تسلیت او را پذیرفت. مدافع تیم حرکت کرد، داشت با کنجکاو به ویکتور زابو نگاه می کرد که از کنار او رد می شد. ویکتور که فقط چند قدم از فیبی فاصله داشت حالت خشنی به خود گرفت که خیلی این حالت مناسب او نبود چرا که اکنون به جای تفنگ یک سگ کوچولوی پشمالوی سفید را در دست داشت. با این وجود او مطمئن بود که این حالت کارساز است چرا که تمام زنان اطراف او در حال تماشای او بودند. و اگر می توانست توجه آن موجود شگفت انگیز را به خود جلب کند روز خوبی را برای خود ساخته بود.

متاسفانه آن موجود شگفت انگیز به سمت فیبی رفت و روبه روی او ایستاد.

" خانم سامرویل، دن کالبو هستم، سر مربی تیم!"

" سلام آقای کالبو." صدای فیبی برای ویکتور مثل زمزمه ای عجیب شبیه صدایی بین بت میدلر و

بت داویس بود، ولی خب او یک مجارستانی بود و بیش از این از او انتظار نمی رفت.

فیبی بهترین دوست ویکتور در کل دنیا بود و به همین دلیل ویکتور هرکاری برای او می کرد، با از

خودگذشتگی ای که کرده بود و در این وضعیت بغرنج خود را جای عاشق او جا زده بود، دوستی

اش را ثابت کرد، و اکنون هیچ چیزی نمی خواست جز این که او را از خطر دور کند. به نظر نمی

رسید فیبی این موضوع را فهمیده باشد که بازی با این مرد تند مزاج مانند بازی با آتش خطرناک

است. یا شاید هم می دانست. وقتی فیبی احساس تنهایی می کرد می توانست اسلحه های دفاعی خود را در موقعیت عمل قرار دهد و به ندرت آن سلاح ها عاقلانه انتخاب می شدند.

دن کالبو چشمش را از ویکتور برداشت، به همین دلیل برای ویکتور مجارستانی سخت بود که او را در زمره ی مردان دیوانه ای قرار دهد که کاملاً فکرشان معطوف به شیوه ی زندگی متفاوتی است. با ذات خوبی که ویکتور داشت حس ترحمی را نسبت به آن مرد احساس کرد.

شاید فیبی، دن کالبو را نشناخت اما ویکتور فوتبال امریکا را دنبال می کرد و این را می دانست که کالبو بهترین و تاثیر گذار ترین بازیکن خط حمله بود البته تا پنج سال پیش که بازنشسته شد و مربی گری را بر عهده گرفت. در نیم فصل گذشته برت سر مربی تیم را اخراج و دن را که برای

رقیبشان، سازمان خرس های شیکاگو کار می کرد، استخدام کرد تا جای مربی قبلی را پر کند.

کالبو هیکلش درشت و موهایش بور بود و اعتماد به نفس بالایی داشت. قد ویکتور شش فوت بود

ولی کالبو از او کمی بلندتر نشان می داد و عضلانی تر از همه ی بازیکنان حرفه ای خط حمله بود.

پیشانی بلند و پهنی داشت با بینی محکمی که برآمدگی کوچکی بر روی قوسش بود. لب پایینی

اش کمی بزرگتر بود و خط باریک سفیدی که جای زخم بود حد فاصل دهان و چانه اش قرار

داشت. اما جالب ترین ویژگی چهره اش نه لب های دوست داشنی اش و نه موهای پرپشت تیره

اش بود، بلکه یک جفت چشم درنده سبز بود که اکنون داشت شدیداً فیبی بیچاره را بررسی می

کرد و ویکتور تا حدوی انتظار این را داشت که از پوست فیبی عرق بریزد.

کالبو گفت: " من خیلی از این واقعه متاسفم." هنوز کمی از لهجه ی
آلابامی اش در صحبت

هایش مشهود بود. او ادامه داد: " مطمئنا دلمون برای برت تنگ می
شه!"

" خیلی محبت دارید آقای کالبو!"

فیپی آهنگ عجیبی به صدای آرام و خشکش بخشیده بود و ویکتور این
را دریافت که او کمی از

صدای شگفت انگیز و زنانه ی کت لین ترنر را به تن صدای خود اضافه
کرده است. او معمولا از

جای خود تکان نمی خورد، از این رو ویکتور دریافت که فیپی از آن جا
خسته شده است. البته

اجازه نمی داد که از این حالتش کسی باخبر شود چرا که به عنوان زنی
شگفت انگیز قابلیت این را

داشت که همه را تایید کند.

توجه ویکتور دوباره به سرمربی تیم جلب شد. به یاد آورد که در جایی
خوانده بود دن کالبو در

دورانی که بازیکن فوتبال بود لقب "یخ" را داشت چرا که حسش نسبت به حریفانش سرد و عاری از هرگونه دلسوزی بود. پس نمی توانست فیبی را که از حضور دن ناراحت بود سرزنش کند. این مرد سخت و بی احساس بود.

کالبو ادامه داد: "برت قطعاً عاشق بازی و رییس خوبی بود."

"بله همین طور بوده!"

هر کلمه ی ممتدی که فیبی در سخنانش به کار می برد نشان دهنده ی شدت جاذبه اش بود و ویکتور می دانست که او از قصد این طور صحبت می کند تا همه را جذب خود کند.

وقتی ویکتور بازوی فیبی را گرفت و او به طرفش برگشت، شدت استرسش را به خوبی درک کرد.

به درستی این را حدس زده بود که او پو را می خواهد در آغوش بگیرد تا خواشش پرت شود. از

این رو یک قدم به سمت او برداشت، اما تا آن حیوان را گرفت، کامیون تعمیری وارد آن جا شد و سگ پشمالو را از جا پراند. پو زوزه ای کشید و به آغوش فیبی پرید. سگ پشمالو خیلی وقت بود که داشت آن جا را تحمل می کرد و به خاطر شلوغی وحشی شده بود، زوزه های بلندی می کشید و دمش شدیداً تکان می خورد مثل اینکه بخواهد هر لحظه از جایش بپرد و مانند کلاه ادجاب در هوا سوت بزند. فیبی نالید: "پو!" و به سمتش رفت تا او را بگیرد، اما در این حین سگ کوچک و سفید به پایه های فلزی باریکی برخورد کرد که سبد گلی را نگه داشته بود. فیبی به اندازه ی کافی توانایی این را نداشت که در موقعیت هایش به درستی عمل کند و همچنین دامن تنگش مانع از آن شده بود تا او به موقع به سگش برسد و از آن فاجعه جلوگیری

کند. سبد گل از جایش تکان خورد و به سمت عقب واژگون شد، و به حلقه گلی که کنارش بود ضربه زد و گل های کوکب آسیب دیدند. گل های درون سبد به هم چسبیده بودند به طوری که اگر یکی از آن ها در حال افتادن بود امکان نداشت که به دیگری ضربه ای نزند، بنابراین گل ها و آب به هوا پاشیده شدند. عزادارانی که نزدیک آن جا ایستاده بودند از جای خود پریدند تا مانع از این شوند که لباس هایشان خیس شوند و به بقیه ی سبدهای گل ضربه زدند. مثل مهره های دومینو هر یک از سبدها دیگری را کج می کرد تا اینکه زمین آنجا شبیه بدترین کابوس مارلین آلسن شد.

فیبی عینک آفتابی اش را از چشمش درآورد تا چشمان کهربایی و عجیبش را نمایان کند.

" وایستا پو، وایستا لعنتی! ویکتور!"

ویکتور به آن سمت تابوت رفته بود و تلاش می کرد تا آن سگ وحشی را بگیرد، اما چون عجله داشت به صندلی ها ضربه می زد و باعث می شد تا آن ها بر روی دیگر سبدهای گل بیفتند و واکنش های زنجیره ای دیگری آغاز شود.

شخص مهمی که در آنجا حضور داشت و خود را خبره در رام کردن سگ های کوچک می دانست یک قدم به سمت آن سگ دیوانه برداشت و فقط کمی او را به سمت خود کشید در حالیکه پو دمش را تکان می داد و دندان هایش را نشان می داد و مانند یک سگ ترمیناتور به آن شخص ضربه زد. اگرچه پو عمدتاً شبیه دیگر سگ ها بود ولی آن شخص مهم خیلی بدشانس بود که نتوانست او را رام کند، چرا که پو از زمانی که یکی از دوستان فیبی خیسش کرده، به زیر میز انداخته و او را سگ پست نژاد نامیده بود، از همه کس بیزار شده بود.

فیبی که دامن کوتاهش ران هایش را نمایان کرده بود به دو نفر از بازیکنان مدافع تیم برخورد کرد. آن دو با لذت آشکاری او را تماشا می کردند که به سگ کوچک اشاره می کرد: "پو، بیا اینجا، بیا!"

مولی سامرویل از آشوبی که خواهر ناتنی اش به پا کرده بود، رنجیده بود و تلاش می کرد تا خود را میان جمعیت پنهان کند. فیبی تلاش کرد تا به یکی از صندلی ها برخورد نکند و جاخالی داد ولی هم زمان یکی از برگ های درخت انجیر که طلایی و سنگین بودند و از کمر بندش آویزان بود به قسمتی از پایش برخورد کرد. آن را چنگ زد تا کبود نشود، ولی کف کفش های سُرش به دسته ای از گل های خیس خورد. پاهایش از هم باز شد و جیغی کشید و بر روی زمین افتاد.

پو وقتی دید صاحبش پشت او بر روی زمین سر خورد، آن شخص مهم را فراموش کرد. به اشتباه، سر خوردن فیبی را دعوت به بازی تلقی کرد بنابراین با هیجان زیاد شروع به واق واق کرد. تقلای او برای ایستادن دوباره اش فایده ای نداشت و با این کار به شهردار شیکاگو و اعضای سازمانی که رقیب پدرش بودند این امکان را داده بود تا او را دید بزنند. پو سریع در میان پاهای گوشتالوی گوینده ی برنامه ی شبکه ی ورزش ایستاد و تا ویکتور از سمت دیگری به طرفش آمد، به زیر یکی از صندلی های آنجا پناه برد. این سگ بازی با ویکتور را دوست داشت بنابراین پارس کردنش شدید تر شد. پو به سرعت شروع به دویدن کرد اما وقتی فهمید که یک سبد گل واژگون شده و گل های خیس

سد راهش هستند در جای خود ایستاد – آن ها موانع ترسناکی برای یک حیوان بودند که از خیس شدن پاهایش واهمه دارد. پو کنار رفت و به روی یکی از صندلی های تاشو پرید. تا صندلی شروع به لغزیدن کرد از شدت ترس پارسی کرد و به روی دیگری پرید و از آن جا به روی سطحی سخت و صاف.

تا گل های رز سفید و روبان های آبی و طلایی به هوا پرتاب شد، جمعیتی که آنجا حضور داشتند هین بلندی گفتند و بعد سکوت کردند. فیبی که تازه همان لحظه توانسته بود بر روی پاهایش بایستد بی حرکت ماند. ویکتور به زبان مجارستانی ناسزایی زیر لب گفت. پو که همیشه نسبت به کسانی که دوستشان داشت حساس بود، سرش را به یک سمت کج کرد،

مثل اینکه تلاش می کرد تا بفهمد چرا همه به او می نگرستند. به محض اینکه احساس کرد مرتکب کار بدی شده شروع به لرزیدن کرد. نفس فیبی گرفت. پو نباید عصبی می شد، یاد آخرین باری افتاد که او عصبی شده بود و به سمتش دوید: "نه، پو!"

اما اخطارش به موقع نبود. سگ لرزان چمباتمه زده و با حالت پوزش خواهانه ای که در چهره ی پشمالویش پیدا بود، بر روی تابوت برت سامرویل ادرار کرد.

املاک برت سامرویل در ده هکتار از زمین های حاشیه ی هینس دال شهر شیکاگو در دهه ی 5911 ساخته شده بود و در قلب دوپیج کانتی واقع بود. در اوایل قرن بیستم این شهرستان فقط بخش روستایی بود اما رفته رفته این بخش ها رشد کردند تا اینکه محل استراحتی شدند برای

مدیران_ که قطار های رفت و آمد روزانه ی بین برلینگتون و لوپ را بیشتر کردند، و همچنین برای مهندس های صنایع تکنولوژی_ که به تازگی گسترش یافته بود_ به تدریج دیوارهای آجری که در اطراف املاک بودند در خیابانهای مسکونی آنجا قرار گرفتند. فیبی مدت زمان کمی از کودکی اش را در این خانه ی تودور که بین درختان بلوط، افرا و گردو قرار داشت، سپری کرد. پدرش او را در مدرسه ی خصوصی و شبانه روزی کانکتیکات ثبت نام کرده بود تا تابستان که او را به یک اردوگاه دخترانه ی منحصر به فردی می فرستاد. در مسافرت های کوتاهی که به خانه می آمد آن جا برایش تاریک و غم افزا بود و اکنون دو ساعت بعد از مراسم خاک سپاری که پله های مارپیچی خانه بالا می رفت تا به طبقه ی دوم برود، به این نتیجه رسید که هنوز نظرش در مورد آنجا عوض نشده است.

چشمان توییخ شده ی سر یک فیل به فیبی زل زده بود که پدرش از یکی از سفرهایش به افریقا به طور غیر قانونی آورده و بر روی کاغذ دیواری تیره رنگ بالای پله ها نصب شده بود. شانه هایش از فرط ناراحتی افتاده بود. چمن های سبز بر روی لباسش رنگ پس داده بود و جوراب های نازکی که پاهایش را می پوشاند کثیف و پاره شده بودند. موهایش به هم ریخته شده و رنگ رژلب صورتی اش از بین رفته بود. ناخودآگاه چهره ی سر مربی تیم ستاره ها مقابل چشمانش آمد. کسی که پس گردن پو را گرفته و آن را از روی تابوت برداشته بود. وقتی که سگ را به او می داد چشمان سبزش تحکم آمیز و سرد بودند. غوغایی که در مراسم خاک سپاری پدرش به پا شده بود یکی دیگر از خراب کاری های

زندگی اش بود. او می خواست به همه بفهماند برایش مهم نیست که پدرش او را از ارث محروم کرده ولی همه چیز خیلی بد پیش رفته و خراب شده بود. چند لحظه بالای پله ها مکث کرد، در فکر این بود که اگر مادرش زنده می بود زندگی اش شاید با الان تفاوت داشت. قبل از این در مورد مادر مانکنش که او را به یاد نمی آورد، فکر نکرده بود، ولی چون کودک بود از او خیالاتی در ذهنش بافته بود و تلاش می کرد تا او را زنی زیبا و مهربان تصور کند، کسی که می توانست تمام عشقی را که پدرش از او دریغ کرده بود نثارش کند. او در فکر این بود که آیا برت تا به حال کسی را از صمیم قلب دوست داشته است. او برای همه ی زنان پیشیزی ارزش قایل نبود، همچنین برای دختر کوچک چاق و بدترکیبی که نظر خوبی هم

نسبت به خودش نداشت. زیرا از زمانی که به یاد داشت پدرش او را فرد بی مصرفی می دانست و او حالا گمان می کرد که شاید پدرش درست می گفت. در سن سی و سه سالگی فردی بی کار و افسرده بود. آرتور هفت سال قبل از دنیا رفته بود. دو سال اول بعد از مرگ او، به اداره ی گالری نقاشی هایش پرداخت ولی بعد از اینکه نقاشی های او برای همیشه در موزه ی دور سی پاریس در معرض نمایش قرار داده شدند، آن جا را ترک کرد و به منهن رفت. پول هایی که آرتور بعد از مرگش برای او به جای گذاشته بود برای کمک به خرید داروهای خیلی از دوستانش که به ایدز مبتلا شده بودند خرج شد. او برای یک ق ران از آن پول ها هم پشیمان نبود. تا سال ها در یک گالری کوچک و منحصر به فردی که در وست ساید بود و

مختص به سبک هنری خاصی بود کار می کرد. همین هفته ی پیش، کارفرمای پیرش برای آخرین بار درهای آنجا را بست. باز بیکار شد و به دنبال راه جدیدی برای گذران زندگی اش بود.

در این فکر بود که از عصبی شدن خسته شده است اما احساس ضعیفی می کرد که با اندیشه هایش در بیفتد، از این رو راهش را به سمت اتاق خواهرش کج کرد و به در ضربه ای زد. "مولی، منم فیبی. می شه پیام داخل؟"

هیچ صدایی نیامد.

"مولی می تونم پیام داخل؟"

چند لحظه گذشت تا اینکه فیبی صدای خفه و خشنی را شنید: " فکر کنم بتونی!"

درحالی که خودش را کنترل می کرد، دستگیره ی در را چرخاند و وارد اتاقی شد که زمان

کودکیش مال او بود. در طول هفته های کمی از هر سال که در اینجا زندگی می کرد، اتاقش پر بود از کتاب ها، ته مانده های غذا و نوار کاست های آهنگ های مورد علاقه اش که همه جا پخش بودند. اما حالا آنجا به تمیزی صاحبش، یعنی مولی بود. مولی سامرویل، خواهر ناتنی پانزده ساله ی فیبی که شناخت کمی روی او داشت، روی صندلی روبه روی پنجره نشسته بود، هنوز پیراهن قهوه ای و بی مدلی را که در مراسم خاک سپاری پوشیده بود به تن داشت. برعکس فیبی که در کودکی اش چاق بود، مولی هیکلی لاغر داشت و موهای پر و کوتاه و قهوه ای تیره اش احتیاج به آراستن داشتند. همچنین خیلی ساده بود با پوستی رنگ پریده که مثل این بود که تا به حال رنگ آفتاب را ندیده است و چهره ای عادی و کوچک داشت.

"حالت چطوره مولی؟"

"خوبم!" او حتی سرش را از روی کتابی که بر روی پاهایش بود بلند نکرد.

فیبی آهی کشید. مولی تلاش نمی کرد تا تنفرش را نسبت به او مخفی سازد، اما آنها چند سالی

بود که با هم ارتباطی نداشتند و او دلیل درست آن را نمی دانست. بعد از مرگ آرتور که فیبی به

امریکا بازگشت، چندین بار به کانکتیکات سفر کرد تا مولی را در مدرسه اش ملاقات کند، اما مولی

علاقه ای به گفتگویشان نداشت بنابراین دست از این کار کشید. او به فرستادن کادوهای

کریسمس و تولدش ادامه داد. اگرچه همه ی نامه هایی که مکررا برایش می فرستاد پاسخی به

همراه نداشتند. عجیب بود که برت او را از به ارث گرفتن همه چیز محروم کرده بود به جز آن

چیزی که وظیفه ی مهم خودش بود.

" چیزی برات بیارم بخوری؟ "

مولی سرش را تکان داد و سکوت بینشان باقی ماند.

" می دونم که خیلی سخته، من واقعا متاسفم! "

مولی شانه هایش را بالا انداخت.

" مولی ما باید با هم صحبت کنیم و این کار برامون راحت تر می شه

اگه تو به من نگاه کنی. "

مولی سرش را از روی کتابش بلند کرد و با چشمان بیمار و بی حالتش

به او نگاه کرد که باعث

شد فیبی احساس کند خودش بچه است و خواهرش بالغ شده است. در

حسرت یک نخ سیگار بود

ولی ای کاش هنوز سیگار می کشید!

" می دونی من الان سرپرست قانونی تو هستم.. "

" آقای هیبارد بهم گفته بود. "

" فکر می کنم که بهتره در مورد آینده با هم صحبت کنیم. "

" چیزی وجود نداره که در موردش با هم صحبت کنیم. "

موهای بور و حالت دارش را به پشت گوشش فرستاد و گفت: " مولی،
 اگه دوست نداری مجبور
 نیستی دوباره به اردوگاه برگردی. می تونی فردا با من به نیویورک بیای
 تا بقیه ی تابستون رو
 اونجا سپری کنی. من آپارتمان یکی از دوستانم رو اجاره کردم که به
 اروپا رفته. جای خیلی خوبیه."
 " من می خوام برگردم همون جا."
 فیبی از صورت رنگ پریده ی او باور نکرد که خواهرش بیشتر از او از
 آن اردوگاه لذت برده باشد.
 " می تونی، اگه خیلی دوست داری، ولی من می تونم حسرت رو درک
 کنم از اینکه هیچ خونه ای
 نداری. می دونی برت من رو هم به همون مدرسه در کرایتون فرستاده
 بود و هر تابستون من رو به
 اردوگاه می برد. از اونجا متنفر بودم. الان نیویورک جای خوبیه برای
 خوش گذراندن در طول این

تابستون. ما می تونیم اوقات خوبی رو با هم سپری کنیم و بهتر همدیگه رو بشناسیم."

مولی سرسختانه تکرار کرد: "من می خوام به اردوگاه برگردم."
"واقعا مطمئنی؟"

"مطمئنم. تو حق نداری مانع برگشتن من به اونجا بشی."

فیبی با وجود لجبازی این بچه و سردردی که در شقیقه هایش احساس می کرد، بی اعتنا بود و

اجازه داد این موضوع به راحتی پیش برود. تصمیم گرفت که رویه جدیدی به کار برد، پس به

کتابی که روی پاهای مولی بود اشاره کرد: "چی می خونی؟"

"داستایووسکی. می خوام تو پاییز مستقلا در مورد اون مطالعه کنم."

"چه عالی. برای یه دختر پانزده ساله خوندنش خیلی سخته."

"برای من نه. من خیلی با هوشم."

فیبی می خواست لبخند بزند اما جمله ای که مولی گفت خیلی جدی بود و او نتوانست بخندد. "چه

خوب. حتما تو مدرسه شاگرد زرنگی، این طور نیست؟"

" من هوش بالا و استثنایی ای دارم."

" باهوش تر از همه بودن می تونه همون طور که خوبه بد هم باشه."

فیبی آسیب روحی ای را که در دوران مدرسه اش به او وارد شده بود به یاد می آورد، زمانی که او از بیشتر هم کلاسی هایش باهوش تر بود. مشخصه ی دیگری داشت که باعث می شد احساس کند با دیگران متفاوت است.

مولی طرز بیانش را تغییر نداد. " خیلی خوشحالم که همچین هوشی دارم. بیشتر دخترهایی که در کلاس من هستن احمقن."

هرچند که مولی خود را یک موجود کوچک خودنما و نفرت انگیز نشان می داد، اما فیبی سعی کرد که در مورد او قضاوت نکند. او هم یکی از همه کسانی بود که می دانست دختران برت سامویل خودشان باید تلاش کنند تا با سرنوشتشان مقابله کنند. خود فیبی به عنوان یک آدم بالغ، ناامنی

اش را از همه پنهان کرده بود و بعد از آن بود که عصبی شده بود، و حال می دید که مولی خود را پشت هوش و ذکاوتش پنهان کرده است.

"من رو باید ببخشی فیبی. من به قسمت خاص و جالبی از این کتاب رسیدم و دوباره می خوام همین جا رو بخونم."

فیبی کناره گیری آشکار او را نادیده گرفت و دوباره تلاش کرد تا او را راضی کند که به منهنش بیاید. ولی مولی نپذیرفت که نظرش را عوض کند و بالاخره فیبی دست از مقاومتش برداشت.

وقتی در حال خارج شدن از اتاق بود کنار در ایستاد و گفت: "هرموقع به چیزی نیاز داشتی من رو خبر می کنی، خب؟"

مولی به نشانه ی تایید سرش را تکان داد، ولی فیبی آن را باور نکرد. این بچه ترجیح می داد بمیرد تا از خواهر بدنام و بزرگترش کمک بخواهد.

در حالیکه از پله ها پایین می رفت تلاش کرد تا ناراحتی اش را از خود دور کند. صدای ویکتور را در اتاق نشیمن شنید که داشت تلفنی با وکیلش صحبت می کرد. احتیاج به تنهایی داشت تا فکرش را جمع و جور کند، از این رو به اتاق مطالعه ی پدرش رفت، جایی که پو روی یکی از مبل های راحتی اش که روبه روی یک قفسه شیشه ای پر از تفنگ بود خوابیده بود. سر پشمالو و سفیدش را بلند کرد. از روی مبل پایین آمد، دم آراسته شده اش تکان خورد و به سمت صاحبش دوید.

فیبی روی زانوانش خم شد و او را در آغوش گرفت: "هی، دوست من، تو واقعا اون کار رو امروز انجام دادی، آره؟"

پو با حالت پوزش خواهانه ای او را لیس زد. فیبی می خواست گره های گوشواره های او را محکم

کند ولی دستانش می لرزیدند بنابراین از این کار دست کشید. پو باعث می شد که دوباره از هم باز شوند پس بستنشان فایده ای نداشت.

پو با دیگر سگ های هم نژادش تفاوت داشت ، چرا که از گوشواره و گردن بند سنگی متنفر بود، از خوابیدن بر روی تخت مخصوصش سر باز می زد و ناخنک به هیچ غذایی نمی زد. او از حمام کردن، کوتاه کردن موهایش و شانه زدن آن ها بدش می آمد و لباسی را که ویکتور به او داده بود و حرف اول اسمش بر روی آن نوشته شده بود نمی پوشید. او سگ نگهبان خوبی هم نبود. سال پیش که یک نفر در روشنایی روز در خیابان بالایی وست ساید به فیبی حمله کرده بود، پو در تمام آن مدت پاهای آن شخص را می مالید و درخواست ناز و نوازش می کرد.

فیبی موهایش را بر روی کاکل نرم سگش ریخت و گفت: " علی رقم
نژاد خوبی که داری، یه سگ
دیوانه ای، نه؟ پو؟ "

فیبی غفلتا در جدالی که از صبح آغاز شده بود باخته بود و حالا با
صدای خفه ای حق می کرد.

سگ دیوانه! واقعا همین طور بود. او فقط ظاهرش شبیه یک سگ
پشمالوی فرانسوی بود.

ویکتور او را در کتابخانه پیدا کرد. بیشتر از همیشه ملاحظه ی او را
کرد و این که او داشت گریه

می کرد را ندید گرفت و با مهربانی گفت: " فیبی، عزیزم، وکیل پدرت
اومده اینجا تا باهات ملاقات
کنه. "

بینی اش را بالا کشید و در حالی که به دنبال یک دستمال بود گفت: "
هیچ کس رو نمی خوام
بینم. "

ویکتور یک دستمال کاغذی گوجه ای رنگ از جیب ژاکت طوسی رنگش بیرون آورد و به او داد.

دیر یا زود تو باید باهش صحبت کنی."

"صحبت کردم. یک روز بعد از مرگ برت من رو خواست تا در مورد سرپرستی مولی باهام

صحبت کنه."

"شاید این دفعه در مورد املاک پدرت باشه."

"به من ربطی نداره." این را گفت و در دستمال کاغذی اش فین کرد. او همیشه اظهار می کرد که

محروم شدنش از ارث برایش مهم نیست، اما اینکه پدرش او را خوار شمرده بود و همه آن را می دانستند، آزارش می داد.

"تاکید داره که حتما ببینت." ویکتور این را گفت و کیف فیبی را از روی مبل راحتی که پو خوابیده

بود برداشت و در آن را باز کرد. کیف با مارک جودیت لیبر بود که ویکتور آن را از مغازه ای در

ایست ویلج خریده بود، همان طور که به دکمه ی آن که شکل کهکشان بر رویش داشت ور می رفت، به فیبی هم با بی اعتنایی نگاهی انداخت. درش را باز کرد، شانه اش را بیرون آورد و موهای فیبی را مرتب کرد. بعد کرم پودر و رژ لب او را بیرون آورد. در همان حال که فیبی آرایشش را تجدید می کرد، ویکتور او را تحسین می کرد.

ویکتور دریافت که چهره های کجی که آرتور فلور از او می کشید خیلی جذاب تر از صورت های لاغر مدل هایی بود که با وی ژست می گرفتند و عکس می انداختند. بقیه نیز همین طور، مثل آشا بلکور، عکاس معروفی که همین چند وقت پیش با او عکس انداخته بود.

"جوراب های پاره ات رو در بیار. این طوری شبیه یکی از هم سراهای گروه بدبخت ها شدی."

همان طور که ویکتور گفت آن ها را درآورد و در همان زمان ویکتور داشت لوازم آرایش فیبی را به

درون کیفش برمی گرداند. بعد کمر بند برگی فیبی را مرتب کرد و با او به طرف در گام برداشت.

"ویکتور من نمی خوام هیچ کس رو ببینم."

"نمی خواد الان نظرت رو تغییر بدی."

چشمان کهربایی اش پر از ترس شد: "بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم."

"و چرا دست از تلاش بر نمی داری؟" انگشت شستش را به روی گونه ی او کشید و ادامه داد:

شاید مردم اونطوری که فکر می کنی مهم نباشن."

"من نمی تونم طاقت داشته باشم که کسی به حالم تاسف بخوره."

"این رو ترجیح می دی که همه ازت متنفر باشن؟"

در حالی که دستش را به دستگیره در گرفته بود لبخندی به اجبار زد و گفت: "من با توهین

مشکلی ندارم ولی ترحم رو اصلا نمی تونم تحمل کنم."

ویکتور به لباس های او که مناسب این موقعیت نبودند نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. "فیبی

بیچاره. تا کی می خوامی در مورد خودت عقیده اشتباه داشته باشی؟"
به آهستگی جواب داد: "تا وقتی که اون رو به اثبات برسونم."

فصل دوم

بریان هیبارد در همان حال که کاغذهای روی پاهایش را به هم می ریخت گفت: "من رو ببخشید

که به این زودی بعد از مراسم خاک سپاری مزاحمتون شدم خانم
سامرویل، ولی از خدمتکار اینجا

شنیدم که شما فردا شب به منهن برمی گردین. نمی دونستم شما به
این زودی قصد برگشتن

دارین."

وکیل، در اواخر دهه ی چهل سالگی اش بود، قد کوتاه و خپل، با
پوستی گلگون و موهایی جو

گندمی و کت خوش دوخت و ذغالی رنگی که شکم لاغرش را به طور
کامل در بر نگرفته بود. فیبی

کنار او و بر روی یکی از مبل های چوبی نشست که نزدیک شومینه
سنگی بزرگی بودند که محوطه

ی بزرگی از اتاق نشیمن را در بر گرفته بود. او همیشه از این اتاق تاریک و چوبی که پر بود از پرنده های خشک شده، سر حیوان هایی که بر روی دیوار نصب شده و جاسیگاری ای که با بی رحمی از سُم یک زرافه درست شده بود، بدش می آمد.

وقتی فیبی پاهایش را ضربداری به روی هم انداخت، زنجیر طلایی و نازکی که بر دور قوزک پایش بود برق زد. هیبارد متوجه آن شد ولی به روی خودش نیاورد.

"دلیلی نداره که بیشتر از این بمونم آقای هیبارد. فردا بعدازظهر مولی به اردوگاه برمی گرده و پرواز منم چند ساعت بعد از رفتن اونه."

"رفتن شما کارها رو سخت می کنه، متاسفم. وصیت نامه ی پدرتون کمی پیچیده است."

پدرش کاملا او را از جزییات وصیت نامه اش آگاه کرده بود، حتی قبل از شش ماه آخر زندگی اش،

زمانی که تازه فهمیده بود سرطان پانکراس دارد. فیبی می دانست که پدرش سپرده ای را برای مولی در نظر گرفته و همچنین رید تیم مورد علاقه اش ستاره ها را به ارث برده است.

" شما از این حقیقت با خبرید که پدرتون در این چند سال اخیر چند تا شکست مالی داشته؟"

" جزییاتش رو نمی دونم. ما معمولا با هم صحبت نمی کردیم." آن دو تقریبا ده سال بود که از هم دور بودند، از زمانی که فیبی هجده سال داشت تا موقعی که بعد از مرگ آرتور به امریکا برگشت. بعد از آن، گاهی که برت برای کاری به منهتن می رفت همدیگر را ملاقات می کردند، ولی او دختر ترسو و چاق همیشگی نبود، و بیشتر برخودهایشان با خشم و دعوا همراه بود.

اگرچه پدرش عشق های خود را حفظ می کرد و با دخترهای مدل ازدواج می کرد، کودکی

فقیرانه ای که داشت او را به شخصی تبدیل کرده بود که طلب احترام می کرد، و شیوه ی زندگی اش آزارش می داد. هنر را حقیر می شمرد. از روزنامه ها و مجله هایی که مکررا در مورد فیبی خبرهایی چاپ می کردند بدش می آمد و اظهار می کرد که مشارکت دخترش با این چیزها او را در مقابل شرکایش کوچک می کند. مدام به او امر می کرد که به شیکاگو برگردد و مانند یک خدمتکار بی جیره و مواجب برای او کار کند. اگر آن چیزی که او را به این امر ترغیب می کرد عشق بود، فیبی حتما امرش را انجام می داد، ولی برت نمی خواست هیچ کنترلی بر وی داشته باشد، او فقط افراد دور و برش را کنترل می کرد. او سرسختی و انعطاف ناپذیری اش را تا آخر با خود داشت، و این اواخر بیماری اش مثل یک پتک

بود و به فیبی یادآور می شد که چه قدر پدرش از او ناامید بوده است. برت حتی بهش اجازه نداد زمانی که در حال مُردن بود او به عیادتش برود، گفت که نمی خواهد هیچ آدم بدی را ببیند. در آخرین مکالمه ی تلفنی شان پدرش گفته بود که او تنها اشتباه زندگی اش بوده است.

پلک زد که اشک هایش فرو نریزد، و در آن زمان متوجه بریان هیبارد شد که هنوز در حال صحبت کردن بود. "بنابراین املاک پدرت مثل زمان دهه ی هشتاد زیاد نیستند. او دستور داده که خونه ش به فروش بره و سپرده ای که برای خواهرتون کنار گذاشته وصول بشه. محل سکونتش تا یک سال برای فروش گذاشته نمی شه، بنابراین، شما و خواهرتون تا اون موقع می تونید از اونجا استفاده کنید."

"محل سکونتش؟ چیزی در موردش نمی دونم."

" خیلی دور از باشگاه تیم ستاره ها نیست، اونجا رو برای استفاده شخصی نگه داشته بود."

فیبی با قاطعیت گفت: " برای عشق هاش."

"بله، خب از شش ماه پیش اونجا خالی و بدون سکنه مونده، از شروع بیماریش. متاسفانه، اون جا

تنها دارایی اونه که به تیم ستاره ها ربطی نداره. اگرچه موقعیت های مالی او به طور کامل از بین نرفته."

" من این طور فکر نمی کنم. تیم فوتبالش خیلی باید ارزش داشته باشه."

" خیلی باارزشه، هرچند که مشکلات مالی خودش رو داره."

در لحن فیبی چیزی بود که احساساتش را مهار می کرد چراکه وکیل برت گفت: "شما فوتبال رو

دوست ندارید؟"

" نه، دوست ندارم." محکم و صریح پاسخش را داد و بریان کنجکاوانه او را نگرست. فیبی

سریعا دستانش را تکان کمی داد و بریده بریده گفت: " من بیشتر یک نوع غذای قبل از شب یک نمایش تمرینی در یک گالری بالای شهر هستم."

فکر کرد که این سخنش خیلی خوب بود ولی وکیل حتی لبخندی هم نزد. " باورش خیلی سخته که دختر برت سامرویل فوتبال دوست نداشته باشه."

" افتضاحه، می دونم! ولی همینه که هست. من به عرق ریختن حساسیت دارم. چه خودم چه دیگران. خوشبختانه، پسر عمه ام همیشه در حال عرق ریختن بنابراین فوتبال تو خانواده مون ادامه پیدا می کنه."

وکیل مکثی کرد، در حالی که به وضوح با ناراحتی به او نگاه می کرد گفت: " متاسفم، به این راحتی ها هم نیست."

" منظورتون چیه؟"

" چند ماه قبل از فوت پدرتون، ایشون یه وصیت نامه ی جدید نوشتن. و در اون رید رو از ارث محروم کردن."

چند ثانیه گذشت تا فیبی توانست این خبر را هضم کند. او پسر عمه اش را در مراسم خاک سپاری به یاد آورد که خیلی آرام به نظر می رسید. " واضحه که رید هیچی در مورد این موضوع نمی دونه."

" من به برت هشدار دادم که بهش بگه، ولی قبول نکرد. من و همکارم وظیفه ی سختی داریم که

امروز که می بینیمش بهش بگیم. مطمئنا عکس العمل خوبی به این حقیقت نشون نخواهد داد که

برت موقتا تیم رو به دخترش سپرده."

" دخترش؟" و بعد به یاد دختر نوجوانی افتاد که در طبقه ی بالا

مشغول خواندن داستایوسکی بود

و لبخندی زد. " خواهرم فوتبال حرفه ای رو تاریخی می کنه."

" بخشید متوجه منظورتون نمی شم."

"چند تا دختر پانزده ساله که صاحب تیم فوتبال باشن وجود داره؟"

هیبارد در حالی که منظور او را فهمیده بود گفت:

"متاسفم، خانم سامرویل، من منظورم رو واضح به شما نرسوندم.

پدرتون تیم رو به خواهرتون

نداده"

"نداده؟"

"اوه، نه اون رو به شما بخشیده."

"چی کار کرده؟"

"ایشون تیم رو به شما دادن خانم سامرویل، شما صاحب جدید تیم

ستارگان شیکاگو هستید."

آن شب فیبی که در اتاق های خانه ی زشت پدرش سرگردان بود،

سعی می کرد که برای سر

حیوان هایی که به دیوار آویخته شده بودند دعا کند. تلاش می کرد تا

برای خودش هم دعا کند

چرا که می ترسید خودش هم روزی به یکی از آن مردمان خیره سری

تبدیل شود که تلخی همیشه

شان را همانند استخوان باارزشی حفظ می کنند تا از بین نرود.

«چرا این کار رو با من کردی برت؟ می خواستی حتی تو قبرت طوری
 من رو کنترل کنی که مجبور
 شوم به وصیت نامه ت تعظیم کنم؟»

هنگامی که بریان هیبارد این خبر را به او داد که برت تیم ستارگان را
 برای او باقی گذاشته بود،
 برای چند لحظه آن قدر خوشحال شد که حتی نمی توانست صحبت
 کند. به پول، قدرت و یا حتی
 این حقیقت که از فوتبال متفر است فکر نمی کرد. تنها به این دلیل
 خوشحال بود که بعد از این
 همه سال خصومت و کینه، پدرش این را ثابت کرده بود که او برایش
 اهمیت دارد. آن موقع را به
 یاد آورد که وکیل در حال گفتن جزییات بود ولی او مسخ شده بود.

" صریح بگم خانم سامرویل. من شرایطی که پدرتون برای وراثت شما
 از تیم ستارگان گذاشته رو

تایید نمی کنم. هم من و هم همکارم سعی کردیم که نظرش رو عوض کنیم ولی گوش نداد.

متاسفم. چون پدرتون خیلی عاقل بود، نه شما و نه رید نمی تونید برای وصیت نامه با هم مبارزه کنید.

در حالی که فیبی مستقیما به چشمان وکیل زل زده بود گفت: "منظورتون چیه؟ چه شرایطی؟"

"بهتون گفتم که وراثت شما موقتیه؟"

"چطوری یه ارث می تونه موقتی باشه؟"

"اگه زبان حقوقی رو کنار بگذاریم، مفهومش تقریبا آسونه. اگه بخواهید که مالکیت تیم رو حفظ

کنید، باید تیم ستارگان تو مسابقات قهرمانی ای اف سی که ماه ژانویه برگزار می شه برنده بشه،

چیزی که تقریبا غیر ممکنه. اگه شما برنده نشید، صدهزار دلار می گیرید و تیم رو به رید واگذار

می کنید."

حتی این خبر که شاید پول هنگفتی را دریافت کند هم نتوانست شادی اش را که در حال محو

شدن بود حفظ کند. دلش فرو ریخت و فهمید این یکی دیگر از بازی های پدرش با وی است.

" شما می گید که من فقط تا ماه ژانویه صاحب تیم هستم و بعد رید اون رو از من می گیره؟ "

" در صورتی که تیم ستارگان مسابقات قهرمانی ای اف سی رو ببره، تیم برای همیشه مال شما می شه. "

با دستان لرزانش موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: " من ... من هیچ چی از فوتبال نمی

دونم! این مسابقات قهرمانی همون سوپر باله؟ "

ادب حکم می کرد که هیبارد توضیحاتش را مودبانه ادامه دهد: " یک مرحله عقب تره. لیگ فوتبال

ملی از دو تا کنفرانس تشکیل شده. کنفرانس فوتبال امریکا، ای اف سی، و کنفرانس فوتبال ملی.

دو تا از بهترین تیم های این دو برای مسابقات قهرمانی کنفرانس با هم بازی می کنند و تیم های

برنده ی اون بازی ها در مسابقات سوپر بال شرکت می کنند." " فیبی می خواست مطمئن شود که متوجه شده است. " اگه من بخوام مالکیت رو حفظ کنم، تیم

ستارگان باید تو مسابقه قهرمانی ای اف سی برنده بشه؟" " درسته. و صراحتا باید بگم که خانم سامرویل، شانس این که اون ها مساوی هم بشن صفره.

اون ها تیم خیلی خوبی هستند. ولی بیشتر بازیکن ها هنوز جوان هستند. در دو سه سال آینده

شاید قهرمان بشن ولی نه در این فصل، متاسفم. الان ای اف سی تحت کنترل سان دیاگو شارژر،

میامی دلفین، و البته قهرمانان سال گذشته ی سوپر بال یعنی پورتلند سابر هست."

" برت می دونست که تیم نمی تونه امسال قهرمان بشه؟"

" متاسفانه بله. در وصیت نامه ش توضیح داده که شما نمی تونید
 صدهزار دلار رو دریافت کنید
 مگه اینکه تا زمانی که صاحب تیم هستید هر روز در باشگاه ستارگان
 برای کار کردن حاضر بشید.
 البته شما باید در شیکاگو بمونید، ولی از اینکه برای اداره کردن یک
 تیم حرفه ای آماده نیستید
 نگران نباشید. مدیر کل تیم، کارل پوگ، کارهای اصلی رو انجام می
 ده."

درد مبهمی در قفسه ی سینه اش پیچید وقتی که قصد پدرش برایش
 واضح شد. " به عبارت دیگه

من هیچ چی جز یه رییس بی نفوذ نیستم."

" کارل اجازه نداره که برگه های حقوقی رو امضا کنه. این وظیفه ی
 صاحب امتیاز تیمه."

فیبی نتوانست ناراحتی اش را در صدایش نشان ندهد. " چرا برت
 همچین کاری کرد؟"

آن موقع بود که هیبارد یک نامه به دست او داد.

«فیبی عزیز

همان طور که می دانی، من تو را تنها اشتباه زندگی ام می دانم. سال هاست که با آن کارهای

مسخره ات مرا مضحکه ی عام و خاص کرده ای، ولی دیگر اجازه نمی دهم که با من مبارزه کنی.

برای اولین بار در زندگی ات کاری را انجام خواهی داد که من می گویم. شاید این تجربه چیزی از وظیفه و انضباط به تو بیاموزد.

بازی فوتبال از پسران مرد می سازد. بگذار ببینیم، شاید بتواند از تو هم زن بسازد.

دمار از روزگارش در نیاور.

برت»

سه بار نامه را در حضور وکیل خواند و هر بار غده ی درون گلوش بزرگتر می شد. برت حتی از

درون قبر هم او را کنترل می کرد. فکر می کرد که با دور کردن او از منهن می تواند او را همان

طور که می خواست در زندانی بار بیاورد. پدرش همیشه عاشق شرط بستن بود و ظاهراً می دانست که دخترش نمی تواند در عرض چند ماه تیم با ارزشش را از بین ببرد. بالاخره به آنچه که می خواست رسید. رید تیم را ترک خواهد کرد در حالیکه فیبی با کوک پدرش می رقصد. آرزو کرد که ای کاش می توانست خود را قانع کند که پدرش از روی عشق و نگرانی به این کار ترغیب شده است. بعد شاید می توانست او را ببخشد. ولی خب این را درک کرده بود که پدرش از عشق هیچی نمی دانست، تنها چیزی که می شناخت قدرت بود. بنابراین آن شب در اتاق های خانه ی پدرش سرگردان بود در حالیکه برای حیوان های از دنیا رفته و دختر بچه هایی که هیچ کس دوستشان نداشت دعا می کرد و حساب می کرد که تا چند

ساعت دیگر می تواند از آن خانه فرار کند، جایی که دل خوشی از آن نداشت.

پگ کوالسکی که هشت سال بود مستخدم آن خانه بود، یکی از لامپ های اتاق پذیرایی که در انتهای خانه بود را روشن گذاشته بود. فیبی به سمت پنجره هایی رفت که از آنها باغ معلوم بود و تلاش کرد تا درخت افرای قدیمی را که در زمان بچه گی اش مکانی برای پنهان شدنش بود پیدا کند.

او همیشه از فکر کردن به دوران بچگی اش طفره می رفت، اما امشب که به تاریکی چشم دوخته بود آن زمان به نظرش خیلی هم دور نبود. احساس کرد که به گذشته کشیده می شود، به همان درخت افرای قدیمی و صدای ترسناک یک پسر قلدر ...
"اونجایی شکم گنده، بیا پایین، یه هدیه برات دارم."

با شنیدن صدای رید، دل فیبی به تاپ و توپ افتاد. به پایین نگاه کرد تا او را ببیند که زیر درختی ایستاده بود که پناهگاهش در اندک زمانی بود که به خانه می آمد. فردا باید به اردوگاه تابستانی اش می رفت و تا آن موقع توانسته بود از تنها بودن با رید طفره برود، اما امروز از کارهایش فرار کرده بود. به جای اینکه با آشپز در آشپزخانه بماند یا به ادی در تمیز کردن حمام ها کمک کند، به تنهایی اش در آن درخت ها پناه برده بود.

گفت: "من هیچ هدیه ای نمی خوام."

"بهتره که بیای پایین، وگرنه پشیمون می شی."

رید تهدید بیهوده نمی کرد و فیبی این را از قبل می دانست که در مقابل او نمی تواند هیچ دفاعی از خود بکند. اگر به پدرش شکایت می کرد که رید او را مسخره کرده و یا کتک زده، او عصبانی

می شد. برت می گفت که او دختری بی جرات است و از او دفاعی نخواهد کرد. اما در سن دوازده سالگی، رید دو سال از او بزرگتر و قوی تر بود و فیبی نمی توانست تصور کند که با او مبارزه کند. نمی توانست درک کند که چرا انقدر رید از او متنفر است. شاید به خاطر ثروتش بود؛ در حالی که رید فقیر بود، ولی مثل او مادرش را در چهار سالگی از دست نداده بود، و به مدرسه فرستاده نمی شد. از زمانی که پدر رید فرار کرده بود، او و عمه روس فیبی در آپارتمان آجری که تنها دو مایل با املاک برت فاصله داشت زندگی می کردند. برت اجاره ی آن جا را پرداخت می کرد و به عمه روس پول می داد، هرچند که از او اصلا خوشش نمی آمد. اما عاشق رید بود، چرا که او یک پسر بود و در ورزش مخصوصا فوتبال خوب بود.

فیبی می دانست که اگر مقاومت کند، رید از درخت بالا می آید پس
 ترجیح داد که بر روی زمین با
 او روبه رو شود. با ترس زیاد، از درخت افرا پایین آمد، در حالی که ران
 های گوشتالویش وقتی که
 به هم ساییده می شدند صدا می دادند. امیدوار بود که رید به پاهایش
 نگاه نکند. اما او همیشه
 تلاش می کرد که به آنجا نگاه کند، یا به او حرف های ناجور بزند که او
 از بیشتر
 آن ها سر در نمی آورد.
 به طرز فجیعی بر روی زمین افتاد، به سختی نفس می کشید چرا که
 پایین آمدن از آنجا خیلی
 سخت بود.
 قد رید به اندازه ی یک پسر دوازده ساله ی معمولی نبود، چهارشانه
 بود، با پاهای کوتاه و قوی،
 شانه هایی پهن و سینه ای ستبر. بازوان و پاهایش همیشه پر از آثار
 زخم و کبودی هایی بود که بر

اثر فعالیت های ورزشی، تصادف های دوچرخه و دعواهایش به وجود آمده بودند. برت عاشق این بود که زخم های رید را بازرسی کند. او می گفت که رید «یک پسر تمام و کمال است».

اما فیبی تنبل و خجالتی بود و بیشتر از کتاب خواندن لذت می برد تا ورزش. برت به او لقب "تنه لش" داده بود و می گفت نمره های خوبی که در مدرسه می آورد او را در زندگی به هیچ جا نخواهد رساند، اگر نتواند بر روی پاهایش بایستد و با مردم رودر رو شود. رید شاگرد خوبی در مدرسه نبود

ولی برای برت فرقی نمی کرد چرا که رید ستاره ی تیم فوتبال مدرسه شان بود.

پسر عمه ی فیبی تی شرت نارنجی پسرانه می پوشید با کفش های ورزشی پاره، دقیقا همان لباس های چروکی که او آرزوی پوشیدنشان را داشت ولی مستخدم پدرش به او اجازه نمی داد.

خانم مرتز همه ی لباس های فیبی را از یک مغازه ی لباس های بچه گانه ی گران قیمت می خرید، و آن روز یک شلوارک سفید به پاهای او کرده بود که شکم گردش را می پوشاند و یک تاپ پنبه ای بدون آستین که یک توت فرنگی بزرگ بر جلوی آن قرار داشت و در زیر بازوانش برش خورده بود.

"هیچ وقت نگو که من هیچ کار خوبی برای تو انجام نداده ام، شکم گنده." رید یک کاغذ سفید را که از برگه های کتاب هم بزرگتر بود بیرون آورد. "حدس بزن چی دارم؟"

"نمی دونم." با احتیاط این را گفت و تصمیم گرفت تا از خطرهای احتمالی که رید برایش به وجود می آورد جلوگیری کند. "یه عکس از مادرت دارم."

قلب فیبی به تپش افتاد: "باور نمی کنم."

رید کاغذ را برگرداند، و فیبی دید که یک عکس بود، هرچند که رید سریع آن را برعکس کرد و او تنها توانست تصویر مبهم چهره ی یک زن زیبا را ببیند.

" پشت کشوی خرت و پرت های مامانم پیداش کردم." رید این را در حالی گفت که به چتری های ضخیم و تیره که بر روی ابروانش بودند دست می کشید.

پاهای فیبی سست شد، و می دانست که در زندگی اش هیچ چیز را به اندازه ی آن عکس نمی خواهد. " از کجا فهمیدی که عکس خودشه؟"

" از مامانم پرسیدم." چنان آن را در دستانش پوشانده بود که فیبی نمی توانست آن را ببیند.

عکس خیلی خوبیه، شکم گنده!"

قلب فیبی به سختی می تپید و از آن می ترسید که رید متوجه شود. خواست که آن را از دست پسر عمه اش بقاپد ولی آرامشش را حفظ کرد چرا که تجربه داشت و می دانست که اگر تلاش

کند رید به راحتی می تواند آن را از دسترسش خارج کند.
 او تنها یک عکس از مادرش داشت و آن هم آنقدر از دور گرفته شده
 بود که فیبی نمی توانست
 چهره اش را ببیند. پدرش هیچ وقت چیز زیادی در موردش نمی گفت
 به جز اینکه یک زن بور
 خنگ بود که فقط با لباس خوب به نظر می رسید، و این خیلی بد بود
 که فیبی به جای
 هوش، اندامش را به ارث نبرده بود. زن بابای دوم فیبی، کوکی ، که
 پدرش بعد از سقط جنین
 دوباره اش او را سال پیش طلاق داده بود، می گفت که مادر فیبی آن
 قدرها که برت می گفت بد
 نبود، ولی زندگی با مرد سخت گیری مثل برت مشکل بود. فیبی کوکی
 را دوست داشت. او به ناخن
 های فیبی لاک صورتی می زد و برای او داستان های هیجان انگیز و
 واقعی از مجله ی اعترافات
 حقیقی می خواند.

رید گفت: "در ازای این چی به من می دی؟"
 می دانست که نباید به رید اجازه بدهد که بفهمد چقدر آن عکس
 برایش ارزش دارد، چرا که به او
 اجازه نمی داد که آن عکس را داشته باشد. "من از عکس های مامانم
 زیاد دارم، چرا باید چیزی
 بهت بدم؟"

عکس را بالا گرفت و گفت: "خیلی خوب، الان پاره اش می کنم."
 "نه!" یک قدم به جلو برداشت، این اعتراض قبل از آن که بتواند خود
 را کنترل کند از لبانش خارج
 شد.

رید چشمان تیره اش را به دلیل پیروزی موذی گرانه اش باریک کرد، و
 احساس فیبی مانند این
 بود که تیغ های تیز یک تله ی فولادین او را تنگ در بر گرفته اند.
 "چقدر دلت این رو می خواد؟"
 فیبی شروع به لرزیدن کرد: "فقط بدش به من!"
 "شلوار رو در بیار تا بهت بدم."

"نه!"

"پس پاره ش می کنم." بالای عکس را با دستانش محکم گرفت و حاضر بود تا آن را پاره کند.

"پاره نکن!" صدای فیبی می لرزید. لپش را از درون دهانش گاز گرفت، ولی نمی توانست مانع از اشک هایی شود که چشمانش را پر کرده بود. "تو اون رو نمی خوی، رید، خواهش می کنم بده به من."

"بهت گفتم که باید چی کار کنی، تنه لش!"

"نه، به بابام می گم."

"و منم می گم که تو یه دروغ گوی کوچیک و مغروری. به نظرت حرف کدوم یکی از ما رو باور می کنه؟"

هر دوی آن ها جواب این سوال را می دانستند. برت همیشه از رید طرفداری می کرد.

قطره ای اشک از روی صورتش پایین و به روی تاپ پنبه ای اش ریخت، مانند قطره ی شبنمی بر

روی برگ آن توت فرنگی لکه انداخت. " خواهش می کنم."

" شلوار رو در بیار و گرنه پاره ش می کنم."

" نه!"

رید بالای عکس را کمی پاره کرد، و فیبی نتوانست اندوهش را پنهان کند.

" درش بیار."

" خواهش می کنم، پاره نکن، خواهش می کنم!"

پارگی اش را بیشتر کرد و گفت: " این کار رو می کنی، نی نی نق نقو؟"

" باشه! پاره نکن! پاره نکن، باشه! در میارم."

عکس را پایین آورد. فیبی در میان اشک هایش دید که او بالای آن را به اندازه ی یک اینچ پاره کرده بود.

نگاه رید به پایین سر خورد و به پاهای او خیره شد، پاهای اسرار آمیزی که تازه بر روی آنها چند موی طلایی رنگ شروع به رشد کرده بود. "عجله کن تا کسی نیومده!"

طعم بدی را ته گلویش حس کرد.

زمزمه کرد: "من رو مجبور به این کار نکن." صدایش می لرزید و خر خر می کرد، انگار که در

گلویش پر از آب بود. "خواهش می کنم. فقط عکس رو به من بده."

"گفتم بهت عجله کن." رید حتی به صورت او هم نگاه نمی کرد.

فیبری سعی کرد که به آن فکر نکند. فقط تلاش کرد تا آن را از پاهایش در بیاورد تا بتواند عکس

مادرش را از او بگیرد. اما دستانش حرکت نمی کردند. جلوی او ایستاد درحالی که اشک هایش

روان بود و شلوارکش بر دور مچ پاهای لاغرش پیچیده بود و او می دانست که نمی تواند به رید

اجازه دهد تا آن جا را ببیند.

زمزمه کرد: "نمی تونم."

چشمان ریزش از فرط عصبانیت تیره شده بود.

در حالی که هق هق می کرد سرش را تکان داد.

با حالت زشتی که لبانش به خود گرفته بود، رید آن عکس با ارزش را از

وسط به دو نیم تقسیم

کرد، و قبل از آن که تکه هایش به زمین بیفتد دوباره نصفشان کرد.

بعد با کف کفش کتانی اش آن

ها را لگد کوب کرد و به سمت خانه دوید.

فیبری به سمت عکس پاره شده قدم برداشت. بر روی زانوانش خم شد، و

چشمانی مانند چشمان خودش را در آن عکس دید. بریده بریده نفس

کشید و لرزید و به خودش

گفت که اشکالی ندارد. می توانست تکه ها را صاف کند و دوباره به هم

بچسباند.

هنگامی که چهار قسمت عکس را کنار هم قرار می داد، دستانش به

وضوح می لرزیدند. اول

قسمت بالا را گذاشت و بعد قسمت پایین آن را. فقط بعد از درست کردن عکس، آخرین کار کینه توزانه ی رید را دید. سبیل کلفت و سیاهی بر بالای لب های مادرش کشیده شده بود.

فیبی در کنار پنجره ایستاده بود و به مناظر بیرون چشم دوخته بود ، با وجود گذشت بیست و سه سال فیبی هنوز هم آن درد عمیق را سینه اش احساس می کرد . تمام دارایی های ارزشمندی مادی که در زمان کودکی اش داشت هرگز نتوانسته بود بزرگ شدن زیر دست پدری تند مزاج و آزار و اذیت همیشگی رید را جبران کند.

چیزی به پایش کشیده شد ، به پایین نگاه کرد و پو را دید که با چشمان ملوسش به فوبی خیره شده بود. خم شد و او را از روی زمین برداشت و به آغوش کشید ، بر روی صندلی راحتی نشست

و مشغول نوازش موهای سفید و نرم پو شد . ساعت قدیمی در گوشه اتاق تیک تیک می کرد.

زمانی که هجده سال داشت این ساعت قدیمی در اتاق پدرش قرار داشت. ناخن های صورتی رنگ خوش فرمش را در ژاکت ظریف پو فرو کرد و به گذشته های دور و شبی که رویاهای زیبایش نابود شده بودند اندیشید .

لارا ، نامادری اش ، به همراه مولی که آن زمان فقط دو ماه داشت برای دیدار مادرش به کلیولند رفته بودند. فوبی که در آن زمان هجده سال داشت تنها در خانه بود و مشغول جمع آوری وسایلش برای شروع اولین سال تحصیلی اش در کالج مونت هولیوک بود. معمولاً کسی از او برای حضور در جشنی که هر ساله به افتخار تیم فوتبال ایالت ایلینویز شمال غربی برپا می شد ، دعوت به عمل

نمی آورد ولی به دلیل اینکه برت میهمانی را در خانه خودشان برگزار می کرد او نیز دعوت شده بود . در آن زمان برت هنوز مالک باشگاه نبود و فقط یک طرفدار پر و پا قرص محسوب می شد . رید در تیم بازی می کرد و برت نیز به دلیل حمایت های مالی خوبی که از تیم انجام می داد شخصیت تاثیرگذاری در این بین محسوب می شد . فیبی تمام روز را با استرس و ناراحتی به خاطر حضور اجباری اش در میهمانی سپری کرده بود. اگرچه اضافه وزن سابق را نداشت ولی هنوز هم نسبت به اندامش احساس حقارت می کرد و معمولا لباس های گشاد می پوشید تا برجستگی سینه هایش چندان مشخص نباشد . تجاربی که از برخورد با رید و پدرش داشت او را نسبت به همه مردان بی اعتماد کرده بود ولی نمی توانست

رویاهای زیبایی که در مورد بازیکنان مشهور و خوش سیمای تیم داشت کنار بگذارد.

چندین ساعت ابتدای مهمانی را در جاهای خلوت سپری کرده بود و تلاش می کرد تا توجه کسی

را به خودش جلب نکند. وقتی ک ر گ جنکینگز که دوست صمیمی رید بود از دعوت کرد تا کمی با

هم برقصند به زحمت توانسته بود سرش را به نشانه جواب مثبت تکان دهد. ک ر گ یکی از

بازیکنان مشهور تیم بود و فوبی حتی تصور نمی کرد که مورد توجه او قرار گیرد. احساس خوبی داشت و دیگر مضطرب نبود. چندین

بار با هم رقصیدند و حتی با هم شوخی کردند و خندیدند.

ولی ناگهان همه چیز تغییر کرد. کرگ مقدار زیادی نوشیده بود و تلاش می کرد بدن

فوبی را لمس کند. حتی زمانی که فیبی از او تقاضا کرده بود این کار را انجام ندهد توجهی نکرده

بود . کرگ از کنترل خارج شده بود و فیبی برای فرار از او در میان باران به اتاقک کوچک کنار استخر فرار کرده بود .

ولی سرانجام کرگ او را یافته بود و بی رحمانه او را اذیت کرده بود. پس از آن اتفاق فیبی اشتباه بسیاری از کسانی را که مورد تعرض جنسی قرار می گیرند را تکرار

کرده بود . با حالی خراب و در حالی که به شدت خون ریزی داشت به حمام رفته بود و تمام آثار آن

حمل وحشیانه را با آب داغ از بدنش پاک کرده بود.

یک ساعت بعد در حالی که اشک می ریخت و حتی توان ایستادن نداشت به اتاق مطالعه برت

رفته بود . هنوز هم چهره ناباور برت را که با چشمانی متعجب به او خیره شده بود را به یاد می آورد

. در حالی که به خود می لرزید و لباس خاکستری یکسره گشادی به تن داشت مقابل برت ایستاده

بود .

" تو می خوای من باور کنم پسری مثل کرگ جنکینز اون قدر برای بودن با یک زن در مضیقه بوده که مجبور شده ؟ "

در حالی که کلمات به سختی از گلویش خارج می شدند گفته بود "

حقیقت داره "

برت در حالی که سیگار برگش را دود می کرد ابروهایش را در هم کشیده بود و گفته بود " این هم یکی دیگه از تلاش های ترحم برانگیزته که حس همدردی منو بیدار کنی ، اینطور نیست ؟ واقعا فکر می کنی من زندگی حرفه ای اون پسر رو فقط به خاطر اینکه تو می خوای یک مقدار جلب توجه کنی به خطر می اندازم ؟ "

" اینطور نیست !!! اون به من تجاوز کرد "

برت صدای مضمئن کننده ای از خودش در آورد و سرش را از اتاق بیرون برد و کرگ را صدا زد .

کرگ چند دقیقه بعد به همراه رید وارد اتاق شد . فوبی به پدرش
 التماس کرده بود تا رید را از اتاق
 بیرون کند ولی پدرش مخالفت کرده بود و در تمام مدتی که فوبی
 ماجرا را تعریف می کرد رید با
 لیوانی که در دست داشت کنار اتاق ایستاده بود و او را نظاره می کرد .
 کرگ همه چیز را تکذیب کرده بود و آنقدر قانع کننده از خودش دفاع
 کرده بود که اگر فیبی
 حقیقت را نمی دانست حتما حرف های او را باور کرده بود . فیبی قبل
 از اینکه به پدرش نگاه کند
 می دانست که همه چیز را باخته است و وقتی پدرش فریاد زده بود که
 حق ندارد هرگز این داستان
 را برای شخص دیگری بازگو کند بخشی از وجود فوبی برای همیشه
 مُرد .
 در تمام سال هایی که در کنار آرتورو بود افراد زیادی از طرف پدرش
 برای تهدید کردن و باز

گرداندن او به خانه به نزدش آمده بودند و زمانی که اولین سری نقاشی های او پرده برداری شد پدرش او را از ارث محروم کرد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پو را تنگ تر به آغوش کشید . برت بالاخره موفق شد بود او را بازگرداند. اگر بر نمی گشت صد هزار دلاری را که قرار بود به ارث ببرد و قصد داشت به وسیله آن یک گالری نقاشی افتتاح کند را به دست نمی آورد.

تو تنها مایه شکست من هستی فوبی، تنها شکستی که در عمرم داشتم تو بودی تو فوبی ...

فیبی دندان هایش را در هم قفل کرد . پدرش ، آن صدهزار دلار لعنتی و تیم شیکاگو استارز می توانستند به درک بروند . فقط به خاطر اینکه برت این بازی را طراحی کرده بود دلیل نمی شد که فوبی آن را بازی کند . راه دیگری برای جمع آوری پول لازم برای افتتاح گالری نقاشی اش پیدا

می کرد . تصمیم گرفت پیشنهاد ویکتور برای گذراندن یک تعطیلات کوتاه در کلبه جنگلی او ، واقع در نزدیکی مانتک ، را قبول کند. آنجا در نزدیکی اقیانوس سرانجام می توانست گذشته وحشتناکش را فراموش کند .

فصل سوم

تالی آرچر در حالی که در کنار دَن کَل بو نشسته بود و همانند جاسوس هایی که در مورد مسائل محرمانه صحبت می کنند به آرامی از گوشه دهانش صحبت می کرد گفت " هیچ جور دیگه ای نمی شه به این مسئله نگاه کرد رفیق . چه خوشت بیاد چه نیاد این دختره بلوند قراره همه کاره تیم باشه "

دَن به پیشخدمتی که با یک شیشه نوشیدنی به سمت آن ها می آمد اخم کرد و باعث شد او

راهش را کج کند و مسیر آمده را برگردد " فکر کنم برت موقع گرفتن این تصمیم اصلا مغز توی سرش نبوده "

دو مربی بر روی بالکن زیبای برج سیی رز که محل برگزاری جشن خیریه کالج های ویژه رنگین

پوستان بود ، ایستاده بودند. تمام اعضای تیم های برجسته ورزشی ، چهره های معروف سینمایی

و تلویزیونی و حتی سیاستمداران در این مهمانی حضور داشتند . دن از شرکت در مراسمی که

مجبور به پوشیدن کت و شلوار بود متنفر بود ولی وقتی این مهمانی ها برای امور خیریه و اهداف

خیرخواهانه برگزار می شدند خود را ملزم به شرکت در آنها می دانست.

درخشش دن از زمانی آغاز شده بود که در تیم دانشگاه آلاباما به نام موج سرخ شروع به بازی

کرده بود و درخشش او در داخل و خارج زمین زبان زد خاص و عام شده بود . به عنوان یک ورزشکار حرفه ای او در زمین همانند یک جنگنده خونخوار و هراس برانگیز بود. روحیه جنگنده او به حدی قوی بود که حتی خشن ترین مدافعان نیز قادر به ترساندن وی نبودند چون در تمامی درگیری ها دَن همیشه از آن ها قوی تر و باهوش تر بود. به هر حال او همیشه به نحوی برنامه ریزی می کرد تا برنده از زمین خارج شود . در خارج از زمین هم او بسیار پرخاشگر و متهاجم بود . به دفعات به جرم برهم زدن آرامش عمومی ، تخریب اموال شخصی و ... دستگیر شده بود. بالا رفتن سنش او را نسبت به برخی از مسائل آگاه تر کرده بود ولی این مسئله شامل نحوه برخورد با دیگران نمی شد ، ناگهان چشمش

به جدیدترین خانم نماینده سنا ایالت ایلینوی افتاد که پشت سر تالی ایستاده بود . یک لباس مهمانی مشکی رنگ پوشیده بود که هرچند به نظر بسیار ساده بود ولی می دانست به شدت گران قیمت است . خرمن موهای قهوه ای رنگش که با یک روبان به یک طرف جمع شده بود بسیار زیبا و اسرارآمیز جلوه می نمود . توجه افراد بسیاری را معطوف خود نموده بود و دَن متوجه شد او یکی از معدود افرادی بود که هیچ تمایلی برای صحبت با او نداشت . در عوض یک دختر با موهای قهوه ای رنگ که لباسی نقره ای به تن داشت به سمت دَن آمد. دختر جوان به تالی پشت کرد و با چشمانی که به مقدار زیادی آرایش شده بودند به دَن خیره شد . در حالی که لبهایش را می مکید گفت " خیلی خوش تیپ شدی آقای مربی . من آخر بازی که

قبل از بازنشستگیت در برابر تیم کابوی ها انجام دادی را دیدم. اون
 زمان خیلی خشن و وحشی به
 نظر می رسیدی "

" من هنوزم همون مرد وحشی هستم عزیزم "

" منم دقیقا همین را شنیده بودم " دَن احساس کرد که دخترک
 دستش را در جیب کتش فرو برده
 است و می دانست که بعدا شماره تلفن او را در جیب کتش پیدا خواهد
 کرد . مطمئن نبود که جیب
 کتش را از کاغذ های مشابهی که در مهمانی قبلی در جیبش گذاشته
 شده بودند خالی کرده است
 یا نه .

تالی که به نیمه کاره ماندن صحبت هایش با دَن به خاطر حضور خانم
 های رنگارنگ عادت داشت

و دو مرتبه شروع به صحبت کرد " کل این ماجرا به شدت اذیت می
 کنه . برت چطور تونست اجازه
 وقوع چنین اتفاقی رو بده ؟ "

دَن از اینکه تيمش به دست فيبی سامرویل افتاده بود آنقدر عصبانی بود که اصلا دوست نداشت
وقتی که چیزی برای خرد کردن و شکستن آن دور و اطراف وجود
نداره به این مسئله فکر کنه .
توجه خودش را معطوف به خانم نماینده کرد که مشغول صحبت با
یکی از مقامات دولتی شیکاگو
بود . او یک زن به شدت سخنور و جدی بود ، زنی نبود که بشود او را با
یک بچه در بغل و گونه
های آردی تصور کرد . در این مرحله از زندگی اش یک زن کدبانو و
علاقه مند به بچه ها دقیقا
همان چیزی بود که لازم داشت .
پس از سال ها اختشاش و ازدواجی که در پایان مشخص شده بود که
یک اشتباه بزرگ بوده
است دَن دوست داشت تا بالاخره بتواند همسر مناسبی پیدا کند و
تشکیل خانواده بدهد . در سن

سی و هفت سالگی تمایل زیادی برای بچه دار شدن داشت و دوست داشت این کار را با زنی انجام دهد که تعویض پوشک را بیش تر از کسب جوایز بین المللی دوست داشته باشد .

در مرحله ای قرار داشت که می توانست برگ جدیدی از زندگی اش را ورق بزند . هیچ تمایلی به دنبال کردن زنانی که شغلشان در درجه اول اهمیت قرار داشت نشان نمی داد. به دنبال زنی می گشت که از اینکه یک کودک موهایش را به هم بریزد لذت ببرد و بهترین لباسش یک شلوار جین و یکی از سویی شرت های دن باشد، یک زن معمولی که توجه کسی را به خود جلب نمی کرد و مردان به دنبالش نمی دویدند . به خودش گفت که پس از ازدواج دوباره سر به راه خواهد شد .

هرگز به همسر اولش خیانت نکرده بود و قرار هم نبود که در آینده این کار را انجام دهد .

تالی گفت " قرار بود امسال برامون یک ساله متحول کننده باشه رفیق .
برت سال گذشته

بروو ستر را اخراج کرد و تو را استخدام کرد تا سرمربی باشی . در این
زمینه موفق عمل کردی و

حتی در اواخر فصل چند تا پیروزی خوب به دست آوردیم ولی چه
کسی فکرش رو می کرد کارل

استعفا بده و رونالد مدیر فنی تیم بشه ؟"
دن دندان هایش را روی هم فشرد .

تالی سرش را تکان داد و گفت " فیبی سامرویل و رونالد مک درنیت
مالک و مدیر فنی تیم ما

هستند . رفیق باور کن وینس لامباردی هم از توی گور داره بهمون می
خنده "

سکوت برقرار شد و هر دو به فکر فرو رفتند . پس از گذشت شش هفته
از مرگ برت ، فیبی

ناپدید شده بود و موجب شده بود که تمام کارهای مربوط به تیم
متوقف بشود چون هیچ کسی به

جز اون اجازه امضای قراردادهای جدید را نداشت . وقتی هیچ کس نتوانسته بود محل اختفای او را پیدا کند ، کارل که مدیر کل تیم شیکاگو استارز بود از سمت خود استعفا کرده بود و هم اکنون رونالد مکدرمیت که دستیار کارل بود سمت مدیر کلی را بر عهده داشت و موجب تکمیل شدن سریال بدبیاری های این تیم شده بود.

در عین ناباوری متن کامل وصیت نامه برت به دست رسانه ها رسیده بود . دن هم مثل بقیه تصور می کرد که برت بلافاصله تیم را به رید بدهد نه در پایان فصل . با وجود اینکه رونالد سوابق خوبی داشت ولی دن همیشه او را کمی مرموز تصور می کرد و تمایل چندانی به کار کردن برای او نداشت

ولی حاضر بود هر کاری بکند تا رید را در جایگاه سابق برت ببیند .

" هویی بهم گفت که داری به دنبال ری هاردستی می گردی . احتمالاً از اینکه گذاشتی من

اخراجش کنم که احساس شرمندگی نمی کنی نه؟"
 با وجود اینکه که هنوز هم کمی ناراحت بود سرش را تکان داد و گفت
 " کاری بود که باید انجام
 می شد "
 " کاملاً درسته . بیش تر از اونی که باید در تمرین ها غیبت می کرد و
 بعید به نظر می رسید که
 جواب تست دوپینگش منفی باشه . "
 " خودم به این مسئله واقفم " مرگ لایل آلزادو در اثر مصرف بیش از
 حد مواد اسروئیدی هم
 باعث نشده بود که جوانانی مثل ری به دنبال مصرف چنین موادی
 نروند .
 دن می دانست که اصرار تالی برای اخراج ری پس از اینکه برای بار
 دوم به خاطر رانندگی تحت
 تاثیر مصرف مواد دستگیر شده بود کاملاً به جاست ولی یک فرصت
 دیگر به ری داده بود تا در تیم

بماند . ری پیش از اینکه به طرف مواد مخدر و نوشیدنی برود بازیکن بسیار خوبی بود .

دن تمام تلاشش را برای کمک به او کرده بود و حتی می خواست او را به بازپروری بفرستد . با

ری صحبت کرده بود و از او خواسته بود تا راهش را تغییر دهد ولی ری به حرف های هیچ کس به

جز فروشنده ای که موادش را تامین می کرد ، توجهی نشان نمی داد . تالی یقه اش را صاف کرد و گفت " می دونستی چند روز بعد از اینکه کارل استعفاء داد رونالد من

رو کنار کشید و ازم خواست تو رو مجبور کنم تا ری رو از تیم اخراج کنی ؟ "

" چرا خودش شاخصا با من صحبت نکرد ؟ "

" از زمانی که داخل اون کمد محبوسش کردی به شدت ازت وحشت داره "

" اون عصبانیم کرده بود "

"رونالد فقط پادوی کارل محسوب می شد . همه می دونن اون به این خاطر اینکه برت به پدرش مدیون بود این شغل را به دست آورد. مطمئنم اگر برت می دونست که کارل استعفاء می ده هرگز مسئولیت تیم را به دخترش واگذار نمی کرد. فکر نکنم داستان اون روزی را که بابی تام بعد از تمرین مشغول بود و رونالد یک دفعه مچش را گرفت برات تعریف کرده باشم . بابی تام به رونالد گفت که فقط داشته یک مقدار خوش می گذرونده و یک توپ را به شدت به سمت رونالد پرتاب می کنه . رونالد توپ را به زحمت می گیره ولی بعدش جوری دستش را تکان می ده که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد دستش شکسته . ما چطور می تونیم به مدیری که حتی نمی تونه یک توپ فوتبال را توی هوا بگیره احترام بگذاریم؟"

ادامه صحبت تالی با حضور بابی تام ستاره سال گذشته تیم ، ناتمام ماند. بابی تام به شدت شیک پوش بود. کت و شلوار مشکی رنگ دست دوزش را به همراه یک پیراهن سفید رنگ ، کراوات نقره ای رنگ براق ، کفشی از جنس چرم تمساح و کلاه مشکی رنگ کابوی پوشیده بود .

تا اونجایی که همه می دانستند بابی تام فقط هنگامی که می خواست کلاه موتور سواری اش را بر سر بگذارد کلاه استینسون کابویی اش را در می آورد .

بابی تام کلاهش را به نشانه احترام برای دن و تالی کج کرد " مربی ... " دن سری تکان داد و گفت : بابی تام ... "

بابی تام سرش را به سمت تالی کج کرد و گفت " هی مربی نظر شما چیه ؟ اون دختر مو قرمزی که اونجا ایستاده بهم گفت که تمام دوستانش فکر می کنند که من خوش تیپ ترین بازیکن لیگ

هستم . شما چی فکر می کنید ؟ به نظرتون من از تام و دل هم خوش تیپ هستم ؟"

تالی به قد و قواره بابی تام نگاهی انداخت و گفت " نمی دونم بابی تام . بینی تام خوش تراش تر از بینی تو به نظر می یاد "

هر وقت کسی از ظاهر بابی تام انتقاد می کرد بابی به شدت در هم می رفت و امشب هم از این

قائده مستثنا نبود " واقعا ؟ محض اطلاعاتون باید بهتون بگم که بهم گفت چهره من شبیه یک

بازیگر سینماست ، بگذار ببینم اسمش چی بود آهان گفت شبیه کریستین اسلیتر هستم . " بابی

تام اخمی کرد و گفت " شما می دونین کریستین اسلیتر کیه ؟ " هیچ کدام نمی دانستند .

برای چند لحظه بابی تام کاملا گیج به نظر می رسید. لیوانی از داخل سینی یکی از

پیش خدمت ها برداشت ، لبخندی زد و گفت " خوب من فقط یک چیز می تونم در مورد این هنرپیشه بگم . اون باید یک آدم به شدت خوش تیپ باشه "

همگی خندیدند . دن بابی تام را خارج از زمین بازی داشت ولی در زمین بازی عاشقش بود. او یکی از بهترین بازیکنانی بود که در چندین سال اخیر دیده بود، جسارت ، هوش و مهارت بالایی در کار با توپ داشت . تنها چیزی که نداشت یک قرارداد جدید با تیم شیکاگو استارز برای فصل جدید بود و همین مسئله تمایل دن را برای کشتن مالک بلوند جدید باشگاه افزایش می داد.

برت درست زمانی که در مراحل پایانی مذاکره با مدیر برنامه های بابی تام قرار داشت فوت کرد .

در این مرحله تنها کسی که می توانست قرارداد نهایی بابی تام را امضا کند فیبی سامرویل بود که

طبق گفته دستگاه پیغام گیرش در تعطیلات بود و فعلا در دسترس نبود .

بابی تام تنها بازیکنی نبود که قراردادش امضا نشده بود مدافع جوان تیم به نام دارنل پروت هم

یکی دیگر از ستاره های تیم بود که هنوز قراردادی نداشت . هیچ کدام از این دو برای بازی پیش

فصل تیم به مدولندز نمی رفتند و اگر اوضاع به همین منوال پیش می رفت هیچکدام از آن ها

پیراهن تیم را در بازی شروع فصل که دو هفته دیگر بود بر تن نمی کردند .

به مرحمت ناپدید شدن مالک کم عقل تیم ، دن در خطر از دست دادن سه تن از بهترین

بازیکنان لیگ قرار داشت . دن می دانست (NFL مترجم : لیگ ملی فوتبال آمریکایی) چطور کار

می کرد ، مدیران باشگاه ها با جیب های پرپول و مشتاقانه به انتظار زمانی نشسته بودند که

بازیکنان خوب تیم استارز از صبر کردن برای تیمی که مضحکه خاص و
عام شده بود خسته شوند

تا آن‌ها بتوانند به سرعت این بازیکنان را جذب تیم خود کنند.

از همان دوران کودکی دردی که از ضربات کمر بند پدرش احساس
کرده بود به او فهمانده بود که

تنها چیزی که واقعا در زندگی ارزشمند است بُرد است . همواره رقیبی
کوشا محسوب می شد و

تمام کسانی را که سر راهش قرار می گرفتند با قدرت کنار می زد و از
همان زمان با خودش

پیمانی بسته بود . اگر دستش به این زن بلوند احمق می رسید درسی
به او می داد که تا پایان

زندگی اش هرگز فراموش نکند .

" سلام مربی . اسم من ملانیه "

بابی تام به دختر جوان زیبایی که با شیفتگی به دَن خیره شده بود نگاه
کرد و سرش را با ناراحتی

تکان داد " مربی تو حتی بیش تر از من زن ها را به خودت جذب می کنی "

" من زودتر از تو شروع کردم . ناراحت نباش بهم می رسی " دَن دست هایش را دو شانه دختر

جوان حلقه کرد و گفت " خوب عزیزدلم گفتمی اسمت چی بود ؟ " دَن صدای آژیر پلیسی را که پشت ماشینش حرکت می کرد شنید . حدود یک ساعت پیش از

ملانی خداحافظی کرده بود و در حالی که از آینه به پلیسی که به سمتش می آمد نگاه می کرد خدا

را شکر کرد که روزهای رانندگی در حال گیجی را پشت سر گذاشته است . خودروی فراری قرمز

رنگش را به کنار جاده هدایت کرد . ماشینش کمی برای جثه او کوچک بود و فضای کمی در جلوی

صندلی برای قرار گرفتن پاها وجود داشت ولی دَن همه این دردسر ها را برای داشتن زیباترین

خودروی جهان تحمل می کرد . اگرچه در حالی که بسیاری از مردم در خیابان ها شب را به صبح می رساندند پرداخت مبلغ 51111 دلار برای خرید یک ماشین ناعادلانه به نظر می رسید ، دَن بلافاصله پس از خرید فراری چکی به همین مبلغ نیز به یکی از مراکز خیریه مورد علاقه اش اهدا کرده بود . هر سال مبلغی را که صرف امور خیریه می کرد بیش از مبلغی بود که برای مصارف شخصی خرج می نمود که این خود نشان دهنده ارزش بالایی او برای تیم های ورزشی داشت .

زمانی که پلیس به کنار خودرو رسید دَن شیشه ماشینش را پایین آورده بود . به نظر می رسید پلیس بلافاصله دَن را از روی پلاک خودرو اش شناسایی کرده باشد . "

عصر بخیر مربی "

دَن سری تکان داد.

" به گمونم یک مقدار عجله داری . نه ؟ "

"چه جرمی مرتکب شدم؟"

"موقع عبور از م نهیم حدود هشتاد و هفت مایل سرعت داشتی"
 دن لبخدی زد و به روی فرمان کوبید "اوه، من عاشق این ماشینم.
 سعی می کردم آرام بروم."

امشب احمق های زیادی توی خیابان ها می چرخن"
 "موافقم" افسر پلیس چندین دقیقه با شیفتگی به ماشین خیره شد و
 سپس به دن نگاهی

انداخت و گفت "به نظرت این هفته چطور جلوی تیم ج تز بازی می
 کنین؟"

"همه تلاشمون را می کنیم"

"بابی تام قراردادش رو امضا کرده؟"

"هنوز نه"

"این خیلی بده. به هر حال موفق باشید و لطف کن یک مقداری
 کمتر گاز بده مربی. باشه؟"

امشب چند نفر از همکارانم کشیک می دن که هنوز به خاطر باختی که
 پارسال در برابر برانز

داشتین ازت شاکین . مراقب باش "

" ممنون از هشدارت "

تقریبا ساعت یک بامداد بود که دَن دوباره وارد بزرگراه شد ، ترافیک نسبتا سبک بود . کتتش را در

آورده بود و در خط سرعت رانندگی می کرد . کراواتش را در آورد و دکمه یقه اش را باز کرد .

با وجود سوابق نه چندان درخشانی که داشت به پلیس ها علاقه مند بود . از زمانی که در سن

دوازده سالگی یک بطری را سرقت کرده بود آن ها همیشه در کنارش بودند. پلیس های

تاسکالوسا او را سر به راه کرده بودند . به خوبی شبی را به یاد می آورد که پلیس دعوی بین او و

چند مرد از خانواده های متمول را فیصله داده بود . یکی از افسران پلیس او را کنار کشیده بود و

گفته بود " تو خیلی پسر باهوشی هستی. وقتشه که از این هوشت استفاده کنی "

افسر پلیس تمام طول شب را با او صحبت کرده بود و او را مجبور کرده بود تا کمی در مورد آینده فکر کند و به تحصیل در کالج اهمیت دهد. فوتبال برگ برنده دن برای فرار از فقر بود ولی آن افسر پلیس به او یادآوری کرده بود که برای همیشه نمی تواند فوتبال بازی کند.

در طی ماه های بعد دن تمام دروس مربوط به هنر و فیزیک را از برنامه درسی خود حذف کرد و آن ها را با دروس ریاضی ، بازرگانی و اقتصاد جایگزین نمود. در پایان سال دوم کالج به خوبی توانسته بود از پس دروس سنگینی که در برنامه اش بود برآید اگرچه برای رسیدن به این موفقیت ناچار بود شب بیداری های زیادی را تحمل کند. از این مسئله احساس رضایت می کرد که نه تنها در زمینه ورزش توانایی بالا دارد بلکه از هوش بالایی نیز برخوردار است.

از خروجی خیابان سرماک بیرون آمد و وارد اوک بروک شد . در خیابان های فرعی کمی گشت زد و نهایتا با دیدن یک سوپر مارکت بزرگ ماشین را در کنار خیابان پارک کرد و از آن خارج شد.

در داخل مغازه پنج نفر حضور داشتند که دو نفر از آن ها زن بودند. یکی از آن ها دختر جوانی بود که موهایش را به رنگ قرمز درآورده بود و اصلا برای دن جذاب نبود . دختر دیگر کم سن و سال به نظر می آمد و حضور او در بیرون از منزل در این وقت از شب عجیب به نظر می رسید . در کنار یکی از قفسه ها ایستاده بود و در حالی که اجناس را بررسی می کرد آدامسی را نیز می جوید .

سویی شرتی صورتی بر تن داشت که روی قسمت چپ آن علامت چ رلیدر (مترجم : چ رلیدرها گروهی از دختران جوان هستند که با پوشیدن لباس های یک دست در کنار زمین های ورزشی

حرکات موزون انجام می دهند و تماشاچیان را به تشویق تیم ورزشی خود ترقیب می کنند) حک شده بود.

دخترک وقتی دید که دَن به او نزدیک می شود جویدن آدامسی که در دهان داشت را فراموش کرد . دامن کوتاهی که به پا داشت فقط چند اینچ پایین تر از لباسی که بر تن داشت را پوشانده بود . پاهایش لاغر بودند و کفش مشکی ساده ای به پا داشت . هنگامی که دَن به روبه روی دخترک رسید توقف کرد و به چهره اش خیره شد . او نیز همانند برخی از همسن و سالان خود بیش از اندازه آرایش کرده بود .

دخترک گفت " من می دونم تو کی هستی "

" واقعا؟؟ "

" البته . تو همون مربی فوتبال هستی ، دَن ... یعنی آقای گلبو "

" درسته "

" اسم من تیفانیه "

" واقعا؟؟ "

" من تو را زیاد توی تلویزیون دیدم "

" چند سالته عزیزم؟؟ "

" شانزده " دخترک با وقاحتی که بیش تر از سنش بود دن رو برانداز

کرد " تو خیلی خوشتیپی "

" و تو بیش تر از شانزده سال نشان می دی "

" می دونم " کمی آدامشش را جوید و سپس به کفش هایش خیره شد

" پدر و مادرم امشب

خونه نیستن . دوست داری با من به خونمون بیای؟ "

" و چکار کنم؟ "

" خودت می دونی دیگه . با هم خوش بگذرونیم "

" به نظرت برای تور کردن مردی به سن من یک مقدار جوان نیستی

؟ "

" از بودن با پسرها خسته شدم . دلم می خواد با یک مرد باشم "

دستگاه بازی کنار درب فروشگاه صدایی داد.

" من زن های بزرگتر از تو را ترجیح می دم عزیزم "

دخترک یکی از دست هایش را از داخل جیبش درآورد و به دن نزدیک شد

" با من بهت خوش می گذره عزیزم . خواهش می کنم . قول می دم اجازه بدم هر کاری دوست داری انجام بدی "

" وقتی همچین پیشنهاد بهم می دی عروسک ، رد کردنش برام سخت می شه "

دستش را پس کشید و سویچی را از داخل جیبش درآورد و تکان داد

" ماشین پدرم دست منه .

دنبالم بیا "

فصل چهارم

دَن درب یخچال را باز کرد و بطری شیر را خارج کرد و دربش را باز نمود . از پشت سرش صدای وارد شدن والری به آشپزخانه که روزی هر دو از آن استفاده می کردند ، را شنید . از آنجا که می

دانست والری از اینکه کسی با دهان از بطری شیر بخورد متنفر است ،
بطری را به دهان برد و از
آن نوشید .

با صدای آزرده ای که دَن از شنیدن آن نفرت داشت گفت " دَن محض
رضای خدا از لیوان
استفاده کن "

جرعه ی دیگری از بطری نوشید ، درب آن را بست و دوباره آن را
داخل یخچال قرار داد . باسنش

را به درب یخچال تکیه داد و به والری خیره شد . والری تمام آرایش
صورتش را پاک کرده بود و

همین مسئله برجستگی گونه های استخوانی اش را مشخص تر کرده
بود و بینی نسبتا کشیده اش

که با پیشانی بلندش تناسب خوبی داشت مشخص تر شده بود . موهای
قهوه ای رنگش روی

شانه ریخته شده بود و لباس های نوجوانانه اش جای خود را به یک
لباس سیلک مشکی

داده بود.

"اون سویی شرت چ رلیدر را از کجا آورده بودی؟؟"

"مال دختر منشیم بود . بهش گفتم می خوام تو یک مهمونی بالماسکه شرکت کنم " والری با

وجود اینکه می دانست دن از دود سیگار متنفر است سیگاری را روشن کرد .

"سناریوی امشب یک جورایی خیلی حال به هم زن بود والری . از وقتی که دوازده سالم بود هیچ

دختر شانزده ساله ای من رو جذب خودش نکرده بود "

والری شانه ای بالا انداخت و گفت " دلَم می خواست یک چیز جدید را امتحان کنیم . فقط همین

"

دن فکر کرده که البته خیلی هم جدید نبود . در نهایت تمام فانتزی های *** والری به برتری یک

مرد به زن منتهی می شد . از آنجایی که والری خودش یک جورایی همه فن حریف بود و شخصیت

مردانه ای داشت ، داشتن چنین فانتزی هایی به نظر عجیب می رسید .
 متاسفانه تنها کسی که دَن
 می توانست چنین شوخی هایی را با او بکند والری بود و دَن می
 دانست که او قطعاً به این شوخی
 نخواهد خندید و علاوه بر این دَن حتی جرات نداشت از فانتزی های او
 انتقاد کند چون می دانست
 به سرعت حالت تهاجمی به خود می گیرد .
 والری با ناراحتی به دَن نگاه کرد " نباید این قدر محکم می زدی "
 " عزیزم من خودم را خیلی کنترل کردم "
 از چهره والری مشخص بود که داره تصمیم می گیره دَن را خفه کند یا
 نه . به نظر می رسید نظر
 دوم را اجرا کرده باشه چون وارد آشپزخانه شد و مشغول بررسی تقویم
 کاری اش کرد که روی میز
 گذاشته بود " تا چند هفته دیگر احتیاجی نیست که به واشنگتن برم .
 برنامه ات برای آخر هفته
 چیه ؟ "

" این هفته به میدولندز می ریم . با تیم ج تز بازی داریم " از یخچال فاصله گرفت و از داخل ظرف

استیلی که بیش تر شبیه سرویس بهداشتی مردان در ترمینال دالاس بود یک موز برداشت .

والری عینکش را به چشم زد و سیگارش را داخل جاسیگاری مشکی رنگ روی کابینت گذاشت "

نظرت راجع به اینکه روز پنج شنبه قبل از رفتنت هم دیگر را ببینیم چیه ؟ "

" جلسه دارم ولی جمعه خوبه "

" نخست وزیر قراره جمعه به شهر بیاد و بعد از اون هم یک مهمانی شام برگزار می شه "

" پس روز چهارشنبه خوبه البته اگر قبل از نیمه شب بیکار شدیم "

" ما تقریبا یک ساله که از هم جدا شدیم . به نظرت وقتش نرسیده که این کار را کنار بذاریم "

" هنوز احتیاجی به پایان دادنش نیست . ما موافقت کردیم تا وقتی با شخص دیگه ای آشنا

نشدیم به این کار ادامه بدیم "

" یا تا وقتی که هم دیگر را بکشیم . هر کدامش که زودتر اتفاق افتاد "

والری به شوخی دَن توجهی نکرد و با روحیه آسیب پذیری که به ندرت آن را نمایش می داد گفت

" من حتی نمی تونم به پایان دادن فکر کنم . مردهای قوی من را جذب خودشان می

کنند . چطور می تونم به چنین مردی بگم که من قبل از اینکه نتیجه کامل آزمایش خونش را ببینم

نمی تونم باهاش دوستی برقرار کنم ؟"

دَن تمایل چندانی به ادامه این نداشت ولی هر زمان که صحبتی در مورد پایان دادن به این

زندگی می کرد والری به نحوی با این مسئله برخورد می کرد که او احساس گناه می کرد . زمانی که

زن آرزوهاش را پیدا می کرد قطعا به این شنایی مسخره خاتمه می داد.

" حالا که داریم سنگ هامون را با هم وا می کنیم باید بگم که اگر یک مصاحبه مشابه اونی که

هفته قبل انجام دادی ببینم به وکیلیم می گم که حتما با وکیلتم تماس بگیره و در او صورت طلاق ما

دیگر یک جدایی دوستانه نخواهد بود . "

والری بدون اینکه به چشمان دن نگاه کنه گفت " اون یک اشتباه بود "

" همان طور که همیشه به بازیکنانم می گم چیزی به نام اشتباه وجود نداره بلکه ما خودمون

کوتاهی می کنیم "

از آنجایی که عادت داشت تا با به رخ کشیدن اندام ورزیده اش سایرین را به وحشت بیاندازد به

سمت والری رفت و نزدیکش ایستاد و گفت " اصلا علاقه ای ندارم که در رسانه ها صحبتی در

مورد دلیل جداییمون بشنوم و هیچ گونه تمایلی هم ندارم که کسی به جز نویسندگان های ورزشی

من را یک دیوانه دارای جنون آنی بنامند "

والری همین طور که با ساتن جلوی لباسش بازی می کرد گفت "

صحبت هایی که کردم قرار بود

خصوصی بمونه . آن خبرنگار حق چاپ کردنشان را نداشت "

" اصلا نباید در این مورد صحبتی می کردی . از این به بعد اگر کسی

در مورد مسئله طلاق سوالی

ازت پرسید فقط از همان دو کلمه ای که من استفاده می کنم استفاده

خواهی کرد " تفاوت های غیر

قابل تطبیق " (مترجم : اصطلاحی است که بسیاری از ستارگان از آن

به عنوان دلیل اصلی طلاق

استفاده می کنند و به این صورت دلایل اصلی طلاق را مخفی نگاه می

دارند). "

" به نظر می رسه داری تهدیدم می کنی " والری تلاش می کرد که

حق به جانب به نظر برسه

ولی دن می دانست که او عمیقا احساس گناه می کند .

" فقط می خواهم بهت یادآوری کنم که خیلی از مردهای این شهر

قطعا به زنی که در مورد همسر

سابقش که از قضا یک ستاره مشهور فوتبال هم هست ، بدگویی می کنه رای نخواهند داد "

" خیلی خوب . معذرت می خوام . اون موقع تازه پشت تلفن باهات صحبت کرده بودم و حسابی ازت دلخور بودم "

" والری من همیشه اعصابت را به هم می ریزم پس این را بهونه ای برای دست به سر کردنم نکن "

والری با مهارت موضوع را تغییر داد " شنیدم که مراسم تدفین ب ر ت حسابی سرگرم کننده بوده .

خیلی غم انگیزه که هیچ کدام از دوست های سابقش آنجا نبودند تا ببینند اون سگ چطوری

روی تابوتش خرابکاری کرد . انگار واقعا یک خدایی وجود داره که هوای بنده هایش را داره "

دَن تمایل چندانی به صحبت با والری در مورد برت نداشت . مدها برت را دوست داشتند و زن ها

از او متنفر بودند و این حتی شامل خود او هم می شد . دَن هم دل خوشی از برت نداشت ولی چون رئیسش بود در موردش بدگویی نمی کرد .

" این اصلا مسئله خنده داری نیست والری . یک مرد مرده و دخترش مراسم تدفینش را شبیه یک سیرک کرد "

" در موردش داستان هایی شنیدم . چطور آدمیه "

" یک زن خراب درجه یک و البته نه چندان با هوش . اگر راستش را بخوای آخرین باری را که با

آدم به این بی ارزشی ملاقات داشتم را به یاد نمی آورم "

" او سال ها دوست آرتورو فلورس بوده پس باید یک سری ویژگی های خاص داشته باشه "

" به غیر از اندامش چیز دیگه ای به نظرم نمی رسه . برت چنیدن مرتبه در مور فیبی باهام

صحبت کرده بود . واقعا از اینکه بدن دخترش در معروف ترین موزه های جهان به نمایش

درمی آمد خجالت زده بود "

" فلورس یک هنرمند استثنایی بود . به نظرت نظر برت در این مورد یک مقدار کوتاه فکرانه نبوده

؟ یادت نره ما داریم در مورد مردی صحبت می کنیم که می خواست به لباس سرپرست

چرلیدرهای تیمش منگوله آویزان کنه !!"

" هیچ کدام از آن ها دخترش نبودند و در آن زمان بلیت بازی ها فروش چندان خوبی نداشتند "

والری با خشم گفت " این کار یک نوع تبعیض بین زنان و مردان محسوب می شه و اصلا خنده دار نیست "

" فقط یک شوخی بود والری . جدی نگیر "

" تو نفرت انگیزی . همه چیز در مورد روابط برای تو یک شوخی محسوب می شه . نه ؟"

" من نفرت انگیزم ! مثل اینکه شما هستی که تمام این فانتزی های عجیب و غریب و نفرت انگیز به ذهنت می رسه . هرگز دوست نداشتم زنی را بزخم ولی از آنجا که تو از این کار لذت میبری مجبورم به سازهت برقصم "

" من اصلا منظورم این نبود ولی تو باز هم غلط برداشت کردی . آنقدر خوشگذرانی کردی که فراموش کردی زن ها غیر از اندامشون عقل هم دارند "

" شنیدن این حرف از زبان یک نماینده محترم سنای ایالات متحده واقعا جالبه "

" تو هیچ وقت احساسات را مطرح نمی کنی . از در میان گذاشتن آن ها ممانعت می کنی "

دَن خیلی دلش می خواست که به او بگوید که هر زمانی که تلاش کرده بود تا احساساتش را در میان بگذارد والری آن را به یک بحث طولانی در مورد تمام ضعف های شخصیتی دَن تبدیل کرده

بود .

" و همه زن ها بهت اجازه این کار را می دهند. همین خیلی آزاردهنده است . بهت اجازه این کار را

می دهنداصلا ولش کن . من نمی تونم با تو صحبت کنم "

" نه والری. خواهش می کنم ادامه بده . آن چیزی را که داشتی می گفتم تا آخرش ادامه بده . اگر

من اینقدر که تو می گی بد هستی چرا زن ها به همین راحتی اجازه می دهند از زیرش در برم ؟"

به سرعت جواب داد " چون پولدار و خوش تیپ هستی "

" این آن چیزی نیست که واقعا می خواستی بگی . تو مرتب بهم می گی که باید سعی کنم بهتر با

دیگران ارتباط برقرار کنم . بهتر نیست خودت هم از نسخه ای که برای دیگران می پیچی پیروی

کنی ؟"

" بهت اجازه این کار را می دهند چون اعتماد به نفس بالایی داری. هیچ کدام از تردیدهایی که

آدم های دیگر دچارشان می شوند در تو دیده نمی شه . حتی زن های موفق هم از اینکه مردی

مثل تو پشتشون باشه احساس امنیت می کنند "

ممکن بود این حرف ها به مزاق هر مرد دیگری خوش بیاید ولی بر روی دَن اثر منفی داشتند .

احساس خشم شدیدی او را فرا گرفت ، احساسی که به دوران کودکی اش و زمانی بازمی گشت

که نشان دادن احساسات به انباری و تحمل ضربات کمر بند پدرش منتهی می شد .

" تو واقعا پدیده نادری هستی . کی می خوای متوجه بشی که شاید خداوند زن و مرد را به دلایل

متفاوتی آفریده . تو نمی تونی از موجودی که برای جنگنده بودن خلق شده توقع داشته باشی که

هر زمان اراده کنی روی یک مبل بشینه و زار بزنه و همه احساسش را بیرون بریزه "

" از خانه من برو بیرون "

" با کمال میل " دَن کلیدش را برداشت و به سمت در رفت . قبل از خروج ضربه نهایی را وارد کرد

" والری می دونی مشکل تو دقیقا چیه ؟ لباست برات تنگه و همین باعث شده که عصبی

بشی. دفعه بعد که برای خرید به فروشگاه رفتی یک چیزی بخر که داخلش به راحتی جا بشی "

از خانه خارج شد و به سرعت سوار ماشینش شد. به محض اینکه در ماشین جاگیر شد نوار هَنک

کوچیکه را داخل ضبط صوت گذاشت و صدایش را زیاد کرد. وقتی که اینقدر احساس ناراحتی می

کرد تنها چیزی که نمی توانست تحمل کند بودن در کنار فردی شبیه خودش بود .

بازی بعدازظهر یکشنبه مقابل ج تز یک فاجعه به تمام معنا بود . اگر حریف آن ها تیم قدرتمندی

بود باخت آنها اینقدر شرم آور به نظر نمی رسید ولی باخت با نتیجه 51 به 51 در مقابل سوسول

های تیم ج تز، آن هم در یک بازی پیش فصل فراتر حد تحمل دن بود
 به خصوص اینکه می
 دانست سه تن از بهترین بازیکنانش در شیکاگو هستند و بازی را از
 تلویزیون تماشا می کنند .
 جیم بیدروت بازیکن جناح عقب زمین تیم استارز در تمرین قبلی تیم
 دچار آسیب دیدگی شده بود
 و جایگزین او نیز در بازی هفته قبل دچار کشیدگی ماهیچه ران شده
 بود و دن مجبور شده بود تا از
 بازیکن پانزده ساله خود به نام سی . جی . براون در این بازی استفاده
 کند . اگر بابی تام در بازی
 حضور داشت دن می توانست از سی.جی برای پشتیبانی او در زمین و
 گرفتن نتیجه بهتر استفاده
 کند ولی جای تاسف بود که بابی تام در این بازی غایب بود .
 خبر بدتر این بود که مالک باشگاه از تعطیلات برگشته بود ولی تمام
 تماس های تلفنی را بی

جواب می گذاشت . دَن وقتی که این خبر را از زبان رونالد شنید از شدت عصبانیت مشتی را نثار گنجه اتاق بازدیدکنندگان کرد که متاسفانه هیچ کمکی به بهبود اوضاع نکرد . پیش از اینکه فیبی سامرویل وارد زندگیش شود تصور می کرد که از هیچ چیز به اندازه باختن یک بازی فوتبال متنفر نیست ولی متوجه شد تنفرش از فیبی حتی از این هم بیش تر است . به طور کلی هفته نفرانگیزی بود . ری هاردستی ، دفاع اسبق تیم استارز ، که دَن در اوایل آگوست از تیم اخراجش نموده بود ، سرانجام پس از دفعات مکرری که در حین گنجی رانندگی کرده بود کنترل خودرو خود را در بزرگراه گلومت از دست داده بود و از گاردریل کنار جاده به بیرون پرتاب شده بود . او و دختر هیجده ساله همراهش بلافاصله جان باخته بودند . در طول مراسم تدفین در

حالی که مرتبا به چهره داغدار پدر و مادر ری نگاه می کرد با خودش فکر کرد آیا در انجام مسئولیت کوتاهی کرده است ؟ با وجود اینکه می دانست جواب سوالش منفی است ولی باز هم تحمل چنین اتفاق ناگواری برایش بسیار سخت بود .

تنها اتفاق امیدبخشی که در این هفته برایش رخ داده بود با حضورش در مهدکودک دولتی داپیج جهت شرکت در یک مراسم خیریه عمومی مصادف شده بود . هنگامی که از در وارد شده بود با دختر جوان ریزنقشی با موهای قرمز رنگ را دیده بود که در میان عده ای از کودکان چهارساله نشسته است و داستانی را برای آنها بازگو می کند . دَن گوشه ای ایستاده بود و چهره بانمک ، بینی کک و مک دار و گونه های برجسته اش را که اثری از رنگ سبز رنگ روغن نقاشی روی آن ها دیده می شد تماشا کرده بود .

پس از پایان مراسم از او برای صرف یک فنجان قهوه دعوت کرده بود .
 اسم او شارون اندرسون
 بود و برخلاف بسیاری از زنانی که ملاقات کرده بود کم حرف و خجول
 بود . اگرچه هنوز خیلی زود
 بود ولی پیش خودش اندیشیده بود که آیا سرانجام همسر ایده آل خود
 را یافته است ؟
 ولی شادی ناشی از ملاقات با شارون تا روز بازی با تیم جتز فوکش
 کرده بود و هنگامی مشغول
 انجام کارهای پس از بازی شده بود تمام تلاشش را کرده بود تا کمی از
 ناراحتی ناشی از این
 باخت را کم کند . تنها زمانی که در سالن انتظار فرودگاه برای بازگشت
 به اوهر منتظر بودند کنترل
 خود را از دست داده بود .
 " لعنتی !! "

دَن به سرعت روی پاشنه پا چرخید و محکم به رونالد مک درمیت
 برخورد کرد و باعث شد کتابی

که در حال خواندنش بود از دستش به روی زمین بیافتد . دَن پیش خودش گفت برخوردش با رونالد چندان هم بد نبود و رونالد به خاطر بی عرضه بودنش لایق چنین چیزی بود. اگرچه رونالد قد چندان بلندی نداشت ولی بیش از حد خوشتیپ و باادب بود و برای تیم بزرگی مثل شیکاگو استارز بیش از حد جوان به نظر می رسید .

مدیر کل تیم مسئول بسیاری از کارها از جمله استخدام و اخراج مربیان را بر عهده داشت و دَن در حقیقت برای رونالد کار می کرد ولی به علت وحشتی که رونالد از دَن داشت این ریاست فقط یک حکم قراردادی بود.

رونالد کتابش را از روی زمین برداشت و با چهره مظلومی به دَن خیره شد و گفت " ببخشید مربی "

"

" مثل اینکه من به تو برخورد کردم بعد تو از من معذرت می خواهی
؟؟؟"

" خوب راستش"

دن کیش را به روناد داد و گفت " لطف کن این رو با خودت ببر و از
کسی بخواه تا برام ببردش

خانه . من یک مقدار کار دارم . با پرواز بعدی میام "

رونالد با نگرانی به او نگاه کرد و گفت " کجا می خواهی بری ؟"

" اگر راستش را بخواهی دارم می رم کار تو را برات انجام بدم "

" متاسفم ولی اصلا متوجه نمی شم منظورتون از این حرف چیه ؟"

" قصد دارم مالک جید باشگاه را پیدا کنم و بعد با یک سری حقایق

تلخ لیگ فوتبال آمریکا

آشنایش کنم "

رونالد آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت " مری فکر نکنم فکر

خوبی باشه . اون طور که

شنیدم فیبی تمایلی به درگیر شدن با مسائل مرتبط به باشگاه نداره "

در حالی که داشت از رونالد دور می شد گفت " آخی اینکه خیلی بده
چون من می خوام حسابی با
این مسائل اذیتش کنم "

غروب روز شنبه، تعداد زیادی از نیویورکی ها برای شام لباس پوشیده
بودند و نمایششان از

ساختمان های آجری پایین شهر به خیابان های باریک کشیده می شد.
او نزدیک خیابان

مدینسون و ساختمان گرانیتهی ای بود که با قیمتی مناسب از یکی از
دوستان ویکتور اجاره کرده
بود.

سه روز پیش وقتی از شهری در مون تاک برگشته بود، حدود دوهزار
پیام تلفنی داشت. بیشتر آنها

از تیم ستارگان بود پس آنها را نادیده گرفت. ولی هیچ یک از طرف
مولی نبود تا تغییر نظرش را

درباره ی رفتن به مدرسه شبانه روزی به او خبر دهد. وقتی تلفن های
پرتنش هفتگی بینشان را به

یاد آورد ناخودآگاه اخم کرد. مهم نبود که چه گفته به نظر نمی آمد که بتواند نظر خواهرش را عوض کند.

"عصر بخیر خانم سامرویل، سلام پوه."

همان طوری که به داخل اپارتمان می رفت لبخندی خیره کننده به دربان زد. "سلام تونی"

آب دهانش را قورت داد و خم شد تا پوه را نوازش کند. "همون طوری که گفته بودین مهمونتون رو به داخل راهنمایی کردم."

"ممنونم، تو یه شاهزاده ای." از لابی گذشت. درحالی که پاشنه کفش هایش بر روی کف مرمری

لابی صدا می کرد، دکمه اسانسور را زد.

دربان از پشت سر گفت: "نمی شه خوبیه آدمی مثل اون رو نادیده گرفت."

"به طور حتم اون آدم خوبیه."

"این باعث می شه درباره اسم هایی که روش میداشتم احساس بدی داشته باشم."

فیبی به دنبال پوه به داخل اسانسور رفت. او همیشه تونی را دوست داشت اما این موردی بود که نمی توانست نادیده بگیرد.

"باید احساس بدی داشته باشی. فقط بخاطر اینکه اون همجنس بازه دلیل نمی شه که شایستگی احترام یک انسان رو نداشته باشه."

با تعجب به او نگاه کرد: "اون همجنس بازه؟"
درهای اسانسور بسته شدند.

همانطور که اسانسور بالا می رفت سر صندلش را به زمین می زد. ویکتور به او گفته بود که این

جور رفتار نکند، ولی خیلی از افرادی که او می شناخت و به ان ها اهمیت می داد همجنس باز

بودند، نمی توانست چشمش را به روی تبعیض هایی که خیلی از انها می دادند ببندد.

به ارتورو و تمام کارهایی که برایش کرده بود فکر کرد. سال هایی که با او در سی ول بود زمان زیادی برای تغییر عقیده درباره ی انسان ها داشت. جثه ی چاق و کوتاه او را در جلوی بوم نقاشی به یاد آورد، وقتی با حواس پرتی دستش را به سرش می کشید و لکه ای از رنگ بر روی سر طاسش می ماند صدا می زد: "فیپی، بیا اینجا و بگو نظرت چیه؟"

ارتورو مردی مهربان و باسلیقه بود، یک نجیب زاده اصیل که گوشه گیری و تودار بودنش او را از گفتن اینکه همجنس گرا است باز می داشت. هر چند آنها هیچ وقت درباره ی این موضوع حرف نزدند، او می دانست ارتورو از اینکه او را در جمع بعنوان عشق خود معرفی کند احساس راحتی می کند، پس خوشحال بود که می توانست کاری برای جبران کردن گوشه ای از محبت های او انجام دهد.

درهای اسانسور باز شد. بر روی سطح سنگفرش شده به جلو رفت و در
 اپارتمان را باز کرد. پوه در
 قلاده اش تقلا می کرد و به شدت پارس می کرد. خم شد، و گیره
 قلاده را باز کرد. "خودت رو
 کنترل کن ویکتور، اون از ترس رم کرده."
 وقتی پوه ساکت شد، دستش را برای صاف کردن موهای بورش به بدن
 او کشید. بعد از حمام
 موهایش را خشک و صاف نکرده بود تا به طور طبیعی فر بخورند و با
 وزش باد مانند لباس زیبای
 سیمون که به تن داشت جذاب به نظر برسند.
 صدای نااشنای مردانه ای با لهجه ی کشیده جنوبی از اتاق پذیرایی
 بلند شد: "اروم باش حیوون!
 اروم باش لعنتی!"
 نفسش بند آمد، سریع به جلو حرکت کرد. صندلش بر روی مرمر سفید
 و مشکی کف سر خورد و

موهایش در هوا آشفته شد. درحالی که به سرعت به گوشه اتاق می رفت با دیدن دن کل بو در وسط اتاق پذیرایش ناگهان ایستاد. کاملاً او را به یاد آورد، با وجود اینکه فقط صحبتی مختصر با او در مراسم تدفین پدرش داشت. از آن دسته مردهایی نبود که راحت بشود فراموششان کرد. در طول 8 هفته گذشته، صورتش را ناخودآگاه بارها و بارها به یاد آورده بود.

بور، خوشتیپ، و فوق العاده تر از چیزی که می توان تصور کرد، به نظر می آمد که مادر زادی در دسر ساز بوده. به جای ژاکت پشمی و شلوار کتانی او باید کت و شلوار چروکی می پوشید و درحالی که بطری را به سقف ماشینش اویزان کرده به سمت جنوب می راند. یا بر روی زمین چمن روبروی خانه اش ایستاده باشد و در حالی که الیزابت تیلور جوان در طبقه بالا منتظر

بازگشتش است به سمت ماه زوزه بکشد.
همان احساس ناراحتی که در ملاقات اولشان داشت دوباره به سراغش
آمد. هرچند او به هیچ وجه
شبیه بازیکن فوتبالی که چندسال پیش او را اذیت کرده بود نبود، ولی
همیشه ترسی عمیق از
مردان قوی هیکل داشت. در مراسم دفن خودش را کنترل کرده و
اضطرابش را در زیر نقاب عشوه
گری اش پنهان کرده بود، سلاحی محافظ که در عرض چند سال به
خوبی در استفاده از آن ماهر
شده بود ولی در مراسم دفن آنها تنها نبودند.
پوه که رفتار او را به دعوا تعبیر کرده بود، به دورش می چرخید، زبانش
را بیرون آورده بود و دمش
را به سرعت تکان می داد.
نگاهش را از سگ به فیبی دوخت: "اگه گازم بگیره پوستش رو می
کنم."

فیبی سریع به جلو خم شد و سگش را بغل کرد. "اینجا چی کار می کنی؟ چطوری اومدی تو؟"

به جای بدنش به صورتش خیره شد حرکتی که سریعا او را از بسیاری از مردان جدا می کرد.

"نگهبانتون یکی از طرفدارهای بزرگ ماست. واقعا پسر خوبیه. مطمئنا از داستانهایی که از

رویاری ام با ال.تی برایش تعریف کردم لذت برده."

فیبی نمی دانست ال.تی کی ست ولی صحبت هایش را با تونی وقتی پوه را به پیاده روی می برد،

به یاد آورد: "من منتظر یه مرد خوشتیپ و باکلاسم هر وقت اومد اجازه بده که بره داخل، باشه؟"

حرف های چند دقیقه پیش را هم به خاطر آورد.

وقتی تلاش می کرد تا پوه را که به سختی برای بیرون آمدن از دستهایش تقلا می کرد آرام کند

پرسید: "ال.تی کیه؟"

به محض اینکه از گوشه اتاق بیرون آمد به او نگاه کرد. دست هایش را به کنار جیب لباسش زد و

آرام گفت: "خانوم سوال هایی مثل این در جلسه مالکان تیم براتون مشکل بزرگی درست میکنه"

با چنان شیرینی ای که حتی می توانست یک قرارداد سنگین را هم جور کند جواب داد: "من به

هیچ جلسه مدیریتی ای نخواهم رفت، پس هیچ مشکلی پیش نیاید." "این طوریه؟" پوزخند مردانه اش به همراه ناامیدی ای که در چشمانش بود عجیب به نظر می

رسید. "خب پس گوش بدید، لورنز تیلور مشاور مذهبی تیم بزرگان نیویورک بود. یه مرد واقعا

اروم که همه رو به دعای قبل از بازی تشویق می کرد." "می دانست که جایی از کار اشتباه است ولی نمی خواست بیشتر بداند. درس دادن به او آن هم در

اپارتمان خودش او را می ترساند، و می خواست هرچه زودتر از شرش خلاص شود. "اقای کل بو،

به همون اندازه ای که به سخنرانی مهمون های ناخوونده از شرکت
علاقه دارم می ترسم که وقت
کافی برای حرف زدن با شما نداشته باشم."
"خیلی وقت نمی گیره."

می دانست که تا وقتی حرفش را نزند از جایش جم نمی خورد پس
سعی کرد تا ناراحت به نظر
برسد. "پس فقط پنج دقیقه، ولی اول باید از شر این حیوون خلاص
بشم." به سمت اشپزخانه

رفت تا پوه را انجا بگذارد، وقت در را بست پوه در نظرش خیلی بیچاره
می آمد.

وقتی برگشت، مهمان ناخوانده اش در وسط اتاق ایستاده و مشغول نگاه
کردن به دکوراسیون

شیک انجا بود. صندلی های فلزی کوچک و شکننده با مبل هایی بزرگ
که همگی پارچه ای زغالی

رنگ داشتند، درکنار هم چیده شده بودند. کف سنگی و دیوارهای
لاکی رنگ، سردی اتاق را بیشتر

می کرد، وسیله مورد علاقه و ارزانش هنوز مانده بود- تابلوی بزرگی که بر روی دیوار اویزان بود.

اولین نقاشی ای بود که ارتورو از او کشیده بود. و هرچند خیلی قیمتی بود، او هیچ وقت قصد فروش آن را نداشت.

بر روی تخت چوبی در کلبه ی ارتورو دراز کشیده بود، همانطور که به دوردست خیره شده بود

موهای بلوندش به دور بالشت ریخته بودند. باریکه نوری که از تنها پنجره روی دیوار روبرو می آمد باعث درخشش پوست اش می شد.

تابلو را در پر رفت و آمد ترین اتاق آپارتمان برای خودنمایی نصب نکرده بود، دلیلش این بود که نور طبیعی آن را زیباتر می کرد. نقاشی بیشتر از آنکه توصیفی از او باشد نمایانگر خود او بود، نگاه کردن به خطوط زیبا و سایه های آن همواره به او آرامش می داد. سایه ای مرجانی، و

سایه ای لیمویی رنگ، او را به خوبی نشان می داد. خط هایی ظریف به رنگ

بنفش به حالت موج در درون موهایش پیچ خورده بود. به ندرت به چهره درون نقاشی به چشم

خودش نگاه می کرد اما به چشم یک بیننده جذابیت زنانه او غیرقابل انکار بود.

دن پشت به او ایستاده بود و کاملاً محو تماشای نقاشی بود، این به او یادآوری می کرد که بدن چه

کسی در حال نمایش است. وقتی به سمت او برگشت خودش را برای یک سخنرانی محکم و قاطع آماده کرده بود.

"واقعا زیباست." به سمت صندلی های کوچک رفت. "اینا می تونن وزن من رو تحمل کنن؟"

"اگه شکستن صورت حسابشون رو براتون می فرستم."

همانطور که می نشست فیبی متوجه شد که بالاخره حواس او به پیچ و خم لباسی که به زیبایی و

شکوه در بدن او در حال نمایش بود پرت شده است، خیالش قدری راحت شد، حداقل این فضا
 برایش اشنایی داشت. همراه با باز کردن دست هایش که به او اجازه می داد تا کامل تر ببیند
 لبخندی زد. سال ها پیش فهمیده بود که روابطش با مردان را با عشوه گری بهتر می تواند پیش
 ببرد تا با ظاهر دختری ساده و خجالتی. با داشتن این سلاح او کسی بود که قوانین بازی را تعیین
 می کرد، ولی وقتی شروع کرد احساس کرد که او دستش را خوانده چون با تمام مردانی که در
 زندگی اش دیده بود فرق می کرد، دیگران هرگز متوجه نمی شدند که اشکالی در کار است.
 صدایی ظریف را به صدای خشک خودش اضافه کرد: "توی ذهن شما چی می گذره آقای کل بو؟
 غیر از چیزی که واضحه."
 "چی واضحه؟"

صادقانه پاسخ داد: "مسلمانا فوتبال. فکر نکنم مردی مثل شما درباره چیز دیگه ای فکر کنه، می دونم که پدرم فکر نمی کرد."

"ممکنه تعجب کنید اگه بدونید مردی مثل من درباره ی چی فکر می کنه"

لحن صدایش بدن او را به آتش کشید و تمام هشدارهای درونی او را خاموش کرد.

با صدایی نرم دروغش را پوشاند: "بخشید آقای کل بو من همین الان هم اینقدر لباس ورزشی به پایه ی تختم اویزون دارم که نمیدونم باهاشون چکار کنم"
"نمی دونی؟"

سرش را پایین انداخت و از گوشه ی چشمش به او زل زد، حرکتی که سالها در اجرایش ماهر شده بود. "ورزشکارها خسته کننده ند من جدیدا به مردهایی که لباس بوکس می پوشن علاقه پیدا کردم"

"مثل سرمایه داران نیویورک؟"

"مثل اعضای کنگره"

او خندید: "شما منو شرمنده می کنین چون من روزهای خشن و وحشیم رو پشت سر گذاشتم"

"چقدر بد، یه تغییر مذهبی یه؟"

"زیاد جالب نیست، مربی ها باید الگو باشند"

"چه خسته کننده"

"مالکان باشگاه هم همینطور"

به سمت جلو میز خم شد، با دقت جوری خودش را تنظیم کرد
 "اوه عزیزم، چرا من حس می کنم که قراره به یه سخنرانی گوش بدم؟"

"شاید به خاطر اینکه بهش احتیاج داری"

او ترجیح می داد که خودش را در پتوی قدیمی و گرمش بپیچد. ولی در عوض لبانش را خیس کرد

و گفت: "اینجور صحبت ها منو ناراحت می کنه پس لطفا مهربون باش"

با بیزاری چشم هایش را بست: "خانم شما قطعا خیلی متفاوت هستید ولی من برای صحبت هام دلیل دارم، با توجه به این که شما دارین تیم من رو نابود می کنید." "تیم شما؟ خدای من، آقای کال بو فکر می کردم اون تیم مال منه." "بره کوچولو درحال حاضر اون تیم مال هیچکی نیست." مثل فنر از جا پرید و ظاهرا دیگر حاضر به ادامه صحبت نبود، ولی تلاش کرد با تظاهر به اینکه قصد دوباره نشستن را داشته خودش را آرام کند. وقتی دوباره روبروی مربی نشست لبه ی لباس سبزش بالاتر رفت. با ناراحتی پاهایش را روی هم انداخت و پابند طلایی اش را به نمایش گذاشت، ولی کال بو توجهی نکرد پس شروع به آرام کردن اوضاع کرد. "به نظر نمیاد که شما کوچکترین اطلاعی از مشکل فعلی تیم داشته باشید. پدرتون مرده، کارل پوگ از تیم رفته و مدیر فعلی هیچ صلاحیتی برای مقامش نداره. شما قراردادهای رو امضا نشده رها

کردید، ما صورت حساب های پرداخت نشده داریم و قرارداد استادیوم که باید تمدید بشه. در

حقیقت، شما تنها کسی هستین که ظاهرا نمی دونید که تیم داره نابود می شه."

"اقای کال بو من هیچ چیز در مورد فوتبال نمی دونم، شما خوش شانسین که من تنهاتون گذاشتم."

با نوار بالای لباسش بازی کرد ولی آن مرد باز هم طعمه را نگرفت.
"شما نمی تونید یک تیم لیگ برتری رو همینجوری به حال خودش رها کنید."

"چرا نمی تونم؟"

"بزارید براتون از یکی از بهترین استعداد هامون بگم- پسری به اسم بابی تام دنتون. برت اون رو

سه سال پیش تو یه مسابقه ی استعدادیابی از دانشگاه تگزاس پیدا کرد و همه ی هزینه هاش رو

پرداخت چون اون آینده ی یه ستاره رو داشت."

"چرا دارین اینها رو به من می گید؟"

"به خاطر اینکه خانم سامرویل بابی تام اهل تلاروسا از تگزاسه و مجبور شده که در ایالت ایلینویز زندگی کنه و هر لحظه از سال با وجدان خودش بجنگه. پدرتون متوجه این موضوع شده بود، پس می خواست مذاکره برای تمدید قرارداد بابی تام قبل از اینکه اون درباره ی زندگی در دالاس فکر کنه انجام بشه. مذاکرات درست قبل از مرگ برت تموم شد." دستش را در بین موهای تیره اش کشید. "الان شما بابی تام دنتون و به بازیکن دفاع خوب به نام دارنل پرویت دارید، همچنین یه سری بازیکن ازاد که هیچ کاری رو به اندازه تحریک کردن پسر برای شورش ندارند. متاسفانه پولی که شما برای اون ها پرداختید فعلا هیچ ارزشی نداره به خاطر اینکه اونها بازی نمی کنند، و

می دونید برای چی بازی نمی کنند؟ به خاطر اینکه شما اینقدر سرتون با لباس های ورزشی

شلوغه که وقت نمی کنید اون قراردادهای لعنتی رو امضا کنید." شعله های خشم درون او منفجر شدند و سریع از روی صندلی بلند شد. "من داشتم درباره ی

چیزی فکر می کردم آقای کال بو، همین الان متوجه شدم بابتی تام تنها فردی نیست که من دارم.

اگه اشتباه می کنم بهم بگید، این درسته که من مدیر شما هم هستم؟"

"درسته خانم"

"پس شما اخراجید!"

قبل از اینکه حتی سرش را اندکی تکان دهد لحظه ای به او خیره شد "بسیار خب" و بدون کلمه

ای دیگر شروع به خارج شدن از اتاق کرد.

خشم فیبی به همان سرعتی که شروع شده بود ناپدید شد و او موقعیت خود را درک کرد. چه کار

کرده بود؟ حتی یک احمق هم می دانست فردی که هیچ چیز درباره ی اداره کردن یک تیم فوتبال نمی داند نباید سرخود سرمربی را اخراج کند. این دقیقا از همان رفتارهای بدون فکرش بود که ویکتور درباره اش به او هشدار داده بود. صدای قدم های او را بر کف مرمین اتاق که به سمت راهرو می رفت شنید صدا زد: "اقای کال بو..."

به سمت او برگشت و به تلخی گفت: "پنج دقیقه من تموم شده خانم" ولی..."

"شماکسی بودید که زمان رو تعیین کرد"

درست زمانی که دستش را به سمت دستگیره دراز کرد کلیدی در قفل چرخید، در باز شد و ویکتور در آن سمت ظاهر شد. یک تی شرت نخی مشکی با شلوار سبز-قهوه ای که بندهایی از چرم نارنجی داشت و چکمه های موتور سواری پوشیده بود. بسته کاغذی قهوه ای رنگی در دست

داشت. زیبا و دوست داشتنی بود، فیبی آخرین باری را که از دیدن کسی این قدر خوشحال شده بود، به خاطر نمی آورد.

در عرض چند لحظه، به نظر آمد که ویکتور با چشمانش تمام عصبانیت درونی فیبی را از دن کال بو درک کرد. لبخندی زیبا به هر دوی آن ها زد.

"بیاید جشن بگیریم! من کیک برنجی و کیمچی خریدم، فیبی برای من چاپ چای و پال گوگی

درست کرده، می دونی غذای امشب بدون حضور شما چقدر بد می شد؟ پس فکر کنم اول باید

خودمون رو آماده کنیم، مربی کال بو شما غذای کره ای دوست دارید؟"

"نمی دونم، تا حالا امتحان نکردم. حالا اگه شما من رو معذور کنید..."
 ویکتور با شجاعت بیشتری نسبت به هر مردی دقیقا روبروی دن ایستاد. "لطفاً، من باید اصرار

کنم. بهترین رستوران کره ای در نیویورک سه بلوک از ما فاصله داره."

دستش را برای دست دادن با او جلو آورد، "ویکتور سزابو. فکر نمی کنم ما در اون مراسم تدفین وحشتناک همدیگه رو دیده باشیم، ولی من یکی از طرفداران فوتبال امریکایی ام، هرچند که هنوز در حال یادگیری قوانین اون هستم. اگه فرصتی پیدا کنم که از یه حرفه ای چند سوال بپرسم خوشحال می شم، به طور مثال در مورد حمله های رعد آسا و... فیبی ما به نوشیدنی نیاز داریم! مردهای امریکایی وقتی درباره ی فوتبال حرف می زنن نوشیدنی می خورن، یه کار همیشگی، درسته؟"

ویکتور چند ضربه به پشت دن زد تا او را به داخل ببرد ولی او همچنان سرجایش ایستاده بود و قصد داشت به محض اینکه بتواند آن جا را ترک کند.

"برای دعوتتون ممنونم ویکتور، ولی مجبورم که ردش کنم. خانم سامرویل من رو اخراج کردند

من الان دیگه برای تیم کار نمی کنم."

ویکتور پاکت غذا را در دستان فیبی گذاشت و خندید. "تو باید بدونی

ک ی به فیبی اهمیت بدی و

ک ی اون رو نادیده بگیری. اون چیزیه که شما امریکایی ها بهش می

گین...." با شک به دنبال کلمه

ی مناسب گشت: "یه احمق."

"ویکتور!"

به جلو خم شد و بوسه ای آرام بر روی پیشانی فیبی گذاشت: "به مربی

کال بو بگو که نمی

خواستی اخراجشون کنی"

او را کنار زد، غرورش شکسته شده بود: "من اخراجشون کردم."

ویکتور با زبانش صدایی درآورد: "حالا راستش رو بگو"

برای این کار بعدا او را می کشت. غروری را که از دن شکسته بود به

خاطر آورد و با دقت شروع

به صحبت کرد. "من اخراجشون کردم، ولی شاید نباید این کار رو می

کردم، با وجود این که من

رو تحریک کردید ولی برای این که زود از کوره دررفتم عذر می خوام.
خودتون رو دوباره استخدام
شده بدونید."

برگشت و به او نگاه کرد. فیبی تلاش کرد که با حالتی عادی جواب
نگاهش را بدهد ولی بوی
ادویه ی غذاهای کره ای بینی اش را تحریک کرده و چشمانش هم
اشک الود بود، با وجود این که
می دانست حرفهایش زیاد احساسی نبودند.
"این شغل دیگه برای من جذابیتی نداره"

ویکتور سریع گفت: "می دونم که هنوز چیزهای زیادی برای بحث
وجود داره، ولی بهتره موقع
غذا صحبت کنیم. در یک زمان من فقط می تونم یه ادم کله شق رو
تحمل کنم مربی کال بو، نمی
خواهید با ما غذا بخورید؟"
"فکر نمی کنم"

"خواهش می کنم به خاطر آینده فوتبال و پیروزی ستارگان شیکاگو"

دن قبل از این که سرش را تکان دهد کمی فکر کرد: "بسیار خوب"

ویکتور مثل یک پدر مغرور بر روی موهای فیبی دست کشید و به آشپزخانه اشاره کرد: "به کارهای زنانه ات برس، ما مردها گرسنه ایم"

فیبی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی بعد آن را بست. ویکتور نه تنها دوستش بود بلکه در مورد رفتار با مردم هم باهوش بود، پس باید به او اعتماد می کرد. با ناز شروع به رفتن به سمت آشپزخانه کرد و مربی را با یک تکان اضافی به باسنی که هیچ وقت نتوانسته بود لمس کند مجازات کرد.

وقتی مردها رفتند و او را در آشپزخانه تنها گذاشتند پوه آشفته شد، ولی تا زمانی که به جای مربی حواسش به ویکتور بود نیازی به دخالت او نبود.

ده دقیقه بعد هر سه آن ها دور یک میز آهنی کوچک با چند صندلی که در اکثر اغذیه فروشی ها

هست، در انتهای اشپزخانه نشسته بودند. غذاهای کره ای را در ظرف های سفید لعاب دار آماده کرده بود، که هر کدام با یک نوار زیبای آبی رنگ هم رنگ کف پوش چوبی آن جا تزئین شده بودند. فقط به خاطر این که ویکتور تعصب خاصی روی خوردن نوشیدنی در شیشه داشت منظره سفید و آبی انجا به هم خورده بود. وقتی آن ها صحبت های نامفهومشان درباره ی خط حمله را تمام کردند، ویکتور شروع به توضیح کرد: "پال گوگی یک غذای کبابی کره ایه" با چنگالش تکه ای کوچک از گوشت ترد کنجدی را برداشت. "فیبی دوست نداره ولی من کاملا بهش معتادم، نظر تو چیه؟"

"شک دارم بتونه جای مک دونالد رو بگیره ولی بد نیست"

فیبی به دن نگاه کرد و دنبال نشانه ای کوچک از همجنس گرایی گشت ولی وقتی چیزی پیدا

نکرد ناامید شد. چون به این صورت دلیلی برای کنار گذاشتن او نداشت. به دقت به صورتش نگاه کرد، به طور حتم به اندازه خیلی از دوستان ویکتور خوش قیافه نبود. یک برآمدگی در بالای بینی اش و زخمی سفید بر روی چانه اش داشت. ولی هنوز هم اگر میخواست جذابیت او را انکار کند به خودش دروغ می گفت، دن حتی گاهی اوقات به حدی دلفریب می شد که برای نخندیدن به شوخی هایش مجبور بود جلو خود را بگیرد. ویکتور چنگالش را روی میز گذاشت و دهانش را با دستمال پاک کرد. "دن، حالا می خوام دلیل دعوات با فیبی من رو بدونم، همون طوری که می دونی اون خیلی برام عزیزه."

"باید مثل غذاهای کره ای خوشمزه باشه"

"دن، دن، این کار رو نکن. اون خیلی حساسه. اگه شما دونفر قراره با هم کار کنید باید با هم به

توافق برسید و آتش بس اعلام کنید."

فیبی دهانش را باز کرد تا بگوید که امیدی به این قضیه ندارد ولی دست دوستش که به پایش خورد، ساکت شد.

"ویکتور مشکل اینه که ما قرار نیست باهم کار کنیم چون فیبی تو نمی خواد هیچ مسئولیتی رو درباره ی تیمش قبول کنه"

ویکتور دست فیبی را نوازش کرد: "خوشبختانه دن، فیبی شما رو به حال خودتون می ذاره، اون هیچی از ورزش نمی دونه"

جو مردانه بود و او به سختی می توانست نفس بکشد، ولی سعی کرد تا آرامش خود را حفظ کند.

دن پوه را از پای راستش جدا کرد ولی او در عوض به پای چپش چسبید. "احتیاجی نیست که

چیزی درباره ی ورزش بدونه. فقط باید مدیر قبلی رو اخراج کنه، و یه فرد باتجربه تر رو استخدام

کنه، و کاغذ هایی که جلوش می ذارن رو امضا کنه." به طور واضح مشکلاتی را که تیم ستارگان بعد از مرگ برت داشتند خلاصه کرد.

ویکتور هوش خوبی برای تجارت داشت به طوری که حتی حواسش به یک دلارش هم بود، اخم کرد و گفت: "فیبی، عزیزم فکر کنم ایشون درست میگن"

"تو شرایط وصیت نامه پدرم رو می دونی. اون تیم ستارگان رو برای من گذاشته تا بهم یه درس بده، من درگیر بازی اون نمی شم."

"خانم سامرویل بازی هایی هست که نمی تونی بدون این که افراد زیادی آسیب ببینند از اون ها فرار کنی."

"من خواب خودم رو به خاطر یه مشت مرد که بعد از باخت تیمشون گریه می کنن نمی گیرم."

"کارمند هایی که شغلشون رو از دست میدن چی؟ فیش های حقوقی
 ما از سال پیش پرداخت
 نشدند و این یعنی کارمندها رو فرستادیم خونه. خانواده های اونها چی
 میشن خانم سامرویل؟
 خوابتون رو به خاطر اون ها هم نمی گیرید؟"
 این حرف باعث شد تا فیبی احساس خودخواه بودن بکند. این قدر غرق
 افکار و احساسات
 خودش شده بود که نفهمیده بود تصمیمش برای پشت کردن به تیم
 ستارگان چه تاثیری روی
 بقیه می گذارد. اگر فقط می توانست راهی پیدا کند تا بدون آسیب
 زدن به دیگران به حال خودش
 باشد عالی می شد. چند دقیقه گذشت تا بتواند تصمیم بگیرد، در آخر
 آهی کشید و گفت: "بسیار
 خب آقای کال بو، شما من رو کاملا بهم ریختید. من به شیکاگو نمیام،
 ولی شما می تونید
 کاغذهایی رو که می گید این جا بیارین تا من امضاشون کنم."

"فکر نمی کنم پیشنهاد خوبی باشه خانم سامرویل، مثل این که فراموش کردید که من رو اخراج کردید! اگه می خواید من برگردم باید چندتا از شرایط من رو قبول کنید."

با تعجب جواب داد: "چه شرایطی؟"

مانند پدربزرگ هایی که بعد از یک نهار مفصل استراحت می کنند به صندلی تکیه داد، با این

تفاوت که پدربزرگ ها چاق و زشت بودند ولی او یک ورزشکار با ماهیچه های سفت، بدنی فوق العاده و لبخندی کشنده بود.

"شرایط از این قراره: من می خوام شما تا ظهر سه شنبه تو دفتر تیم باشید تا اون سه قرارداد رو

امضا کنید. بعد با استیو کوواک مدیر شما در امور فنی بازیکنان می نشینیم و بهترین فرد رو برای

مدیریت انتخاب می کنیم. شما تا اخر هفته یکی از اون ها رو استخدام می کنیم، و بعد از اون هیچ

مسئولیتی درباره ی تیم ندارین، فقط هر روز مثل بقیه سرکار میان و
 کاغذهایی که اون جلوتون
 می ذاره رو امضا می کنین"
 فقط هشدار می که در چشم های ویکتور بود او را از این که بقیه پال
 گوگی را روی لباس مربی
 بریزد بازداشت. احساس کرد توری که پدرش به دورش انداخته بود هر
 لحظه تنگ تر می شود، به
 هفته هایی که در ساحل مون تاک گذارنده بود و تلاش کرده بود تا
 زندگی اش را آرام کند فکر
 کرد. ولی چگونه می توانست آرام زندگی کند اگر انسان های بی گناه
 به خاطر کله شقی و غرور او
 آسیب می دیدند؟
 صدهزار دلار را به خاطر آورد، در برابر چیزی که دن کال بو گفته بود
 دیگر پول خون به نظر نمی
 رسید. تمام کاری که باید می کرد این بود که سه یا چهار ماه آینده را
 تحمل کند. وقتی تمام می

شد، وجدانش راحت بود و تمام چیزی را که برای باز کردن گالری هنرش نیاز داشت به دست آورده بود.

از روی ناچاری لبخند کمرنگی زد و گفت: "آقای کال بو شما من رو متقاعد کردید. ولی می خوام از همین الان بهتون هشدار بدم که من به هیچ مسابقه فوتبالی نمیام." "مشکلی نیست".

ویکتور دست های آن ها را گرفت و به هردو لبخند زد: "خب، می بینید وقتی ادم های کله شق صلح می کنن زندگی چقدر آسون می شه؟" قبل از این که فیبی بتواند پاسخی دهد، تلفن شروع به زنگ زدن کرد. هرچند او می توانست از همان جا جواب دهد ولی فرصت را برای فرار کردن و خلاص کردن خودش غنیمت شمرد. وقتی از اشپزخانه بیرون رفت، پوه هم به دنبالش دوید.

در پشت سرش بسته شد و آن دو برای چند لحظه به هم خیره شدند.
ویکتور اول شروع به حرف

زدن کرد: "مربی، می خوام بهم قول بدی که بهش آسیب نمی رسونی"
"قول می دم"

"زودتر از چیزی که انتظار داشتم جواب دادی، من کاملا باور نکردم"
دست هایش را خم کرد: "من سر قولم می مونم، قول می دم که بهش
آسیب نزنم. اگه خواستم

بکشمش، این کار رو سریع انجام می دم پس اون چیزی حس نمی
کنه"

ویکتور آه کشید: "این دقیقا همون چیزیه که من ازش می ترسم."
"رسیدیم خانم سامرویل"

خیابان بوییک پارک سمت چپ بزرگراه بود، یک راه دوبانده که با
تابلوی چوبی سفید و آبی به

عنوان مسیر تیم ستارگان علامت گذاری شده بود. انت مایلز، راننده ای
که فیبی را از اوهار آورده

بود سال ها منشی پدرش بود. سنین آخر چهل سالگی اش را می گذراند، اضافه وزن داشت و موهای کوتاه خاکستری. هرچند مودب بود ولی شخصیتی اجتماعی نداشت، بنابراین در طول راه صحبت زیادی بینشان صورت نگرفت.

فیپی صبح خیلی زود بیدار شده بود و بعد از پرواز خسته کننده اش، نسبت به چیزی که می خواست اتفاق بیافتد عصبی بود. سعی کرد تا خودش را آرام کند، از پنجره سمت خودش به منظره پر درخت بیرون نگاه کرد. دو طرف جاده پر از درختان بلوط، گردو، افرا و کاج بود، از بین درختان سمت راستش یک لحظه توانست حصار بلندی را ببیند.

"اون جا چیه؟"

"یه زمین تمرین با اندازه ی دقیق هفتاد متر. درخت های این جا اون رو از شر آدم های فضول

محافظت می کنند." از ورودی با نشان دادن یک مستطیل آبی و سفید رد شدند. "پدرتون این زمین رو از کلیسای کاتولیک ها در سال 5931 خریدند، اینجا قبلا صومعه بوده. پیچیده است ولی مثل داستان کابوی ها افسانه نیست! هنوز هم در حال کاره. ساختمان ورزش غرب خیلی از این جا دور نیست، بحث های زیادی درباره ی این که این ساختمان چه زمانی ساخته شده وجود داره ولی اون پول زیادی رو به شهر دوپیج آورده."

جاده یک شیب ملایم به سمت راست داشت و به طرف یک ساختمان ال شکل می رفت که معماری چندان دلپذیری نداشت و از اسکلت فولادی و شیشه های خاکستری رنگ ساخته شده بود. منعکس شدن درختان اطراف توسط شیشه های ساختمان تنها منظره دلپذیر آن جا بود و

نمای ساختمان را کمی بهتر کرده بود. انت به زمینی سنگفرش شده که مخصوص پارک ماشین های از قبل رزرو شده بود اشاره کرد. "همون طوری که خواسته بودید ماشین پدرتون رو از خونه آوردم. کنار در ورودی پارک شده. معمولا شما از اون استفاده می کنید ولی امروز من تا لابی همراهیتون می کنم."

به فضایی که برای بازدیدکنندگان نزدیک در ورودی بود رفت و ماشین را خاموش کرد. فیبی خارج شد. همان طوری که به ساختمان نزدیک می شد آرزو کرد که ای کاش به جای گذاشتن پوه پیش ویکتور او را به عنوان یک حفاظ امنیتی با خود آورده بود. ظاهرش را از در شیشه ای برانداز کرد.

کت و شلوار خاکستری مروارید دوزی شده پوشیده بود، بهترین چیزی که توانسته بود برای

پوشیدن در محل کار پیدا کند. لباسی ابریشمی به رنگ نیلی زیر کت کوتاهش پوشیده بود و آن را با یک جفت صندل انگشتی نیلی که با زنجیر ظریف طلایی بسته شده بودند ست کرده بود.

موهایش را با نواری براق پشت سرش بسته بود، تنها ناهماهنگی ظاهرش سنجاق سینه چوبی و عینک سنگ کاری شده اش بود.

انت یکی از درهای شیشه ای را برای او باز کرد. بر روی تمام درها لوگوی تیم ستارگان که شامل سه ستاره طلایی درهم قفل شده در یک اسمان آبی بود حک شده بود. عینک آفتابی اش را به

بالای سر هل داد و به دنیای پدرش پا گذاشت.

لابی نیم دایره ای شکل بود و همان طوری که پیش بینی می کرد فرش های آبی اسمانی، صندلی

های طلایی و یک میز پذیرش سفید با راه های آبی و طلایی داشت. در گوشه ای نشان تیم،

تقدیر نامه ، پوستر و قاب هایی از تمام لوگو و نشان های تیم قرار داشت.

انت به یک صندلی اشاره کرد: "ممکنه یه دقیقه منتظر بمونین؟"
 "البته" فیبی عینک آفتابی اش را در کیفش گذاشت. هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که مردی با عجله از راهرو سمت چپ آمد.
 "خوش اومدید خانم سامرویل"
 فیبی به او زل زد.

قابل ستایش بود، مدلی کوتاه تر و رسمی تر از تام کروز با حالتی دوستانه و متفاوت که بعد از گذشت چند لحظه فیبی توانست درون پر آشوبش را کنترل کند. هرچند که مرد احتمالاً هم سن خودش به نظر می رسید، ولی ظاهرش مثل یک پسر نوجوان بود. دستی که به سمتش دراز شده بود را گرفت و به چشم های آبی جذاب او خیره شد.

"مطمئنم که از پرواز خسته شده اید" بلندترین مژه هایی را داشت که تا به حال در یک مرد دیده بود. "متاسفم قبل از این که درگیر این کارها بشید زمانی برای استراحت نداشتید."

صدایش آرام بود، حالت همدردی داشت، باعث شد تا او اولین روزنه امیدش را بعد از تهدید دن کال بو پیدا کند. شاید شرایط خیلی هم نمی خواست بد باشد. به او اطمینان داد: "من خوبم"

"مطمئنی؟ می دونم افراد زیادی می خوان شما رو ببینند ولی اگه شما بخواین می تونم تمام تلاشم رو برای رد کردنشون بکنم."

دلش می خواست طناب به دورش ببندد و با خود به زیر درخت کریسمس برود. غریزه اش برای وسوسه کردن این مرد تحریکش نمی کرد، اتفاقی که معمولا وقتی در اطراف یک مرد خوشتیپ

بود می افتاد. شاید جثه ی کوچک و ظاهر دوستانه اش او را از این موضوع دور می کرد.

صدایش را پایین آورد تا فقط او بشنود: "چرا فقط نزدیک من نمی مونی! من حالی دارم که واقعا

به یه دوست کنارم احتیاج دارم"

"خوشحال می شم" به هم لبخند زدند، احساس راحتی زیادی با او می کرد انگار که سالهاست او

را می شناسد.

از راهرویی که به چندین دفتر راه داشت و با مجسمه هایی از فوتبال، پرچم های سه گوش و کاپ

های امضا شده تزیین شده بود گذشتند. در حال عبور تعداد زیادی از افرادی که سر راهشان بودند

به او معرفی شدند، بیشترشان لباس آبی با لوگوی ستارگان به تن داشتند و ظاهرا همگی دارای

لقب بودند : رئیس، مدیر، معاون.

برخلاف لباس های عادی کارکنان متحد الجدید، او کت شلوار ذغالی
راه راه، لباس سفید با استین
های دکمه دار و کراوات بنفش پوشیده بود.
"شما اسمتون رو به من نگفتید!"

"اوه خدای من" با دست به پیشانی اش زد و خندید، با این کار چال
جذابی روی گونه اش افتاد.

"من این قدر برای دیدن شما هیجان زده بودم که فراموش کردم، خانم
سامرویل من رون مک
درمیت هستم."

"رون خواهش می کنم من رو فیبی صدا کن"
"باعث افتخارمه"

از بین فضای شلوغ میزهای چیده شده به سمت انتهای ساختمان
رفتند، دکوراسیون آن جا کاملا

شبه لابی بود. فرش آبی و دیوارهای سفید که با قاب هایی از عکس و
پوسترهای تیم پوشیده
شده بود.

با اخم به ساعتش نگاه کرد. "ما الان باید در اتاق استیو کوواک باشیم، مدیر فنی بازیکنان، اون می خواد تا قراردادها سریع امضا بشن"

"مربی کال بو این قراردادها رو به مرگ و زندگی تشبیه کرد!"

"همین طوره فیبی. برای تیم ستارگان اون ها واقعا حیاتی ان" جلوی دری که تابلوی برنزی روی آن نشان می داد که اتاق مدیر فنی است ایستادند. "فصل پیش ما بدترین رتبه رو در لیگ گرفتیم، طرفداران از ما ناامید شدند، در استادیومی که حتی نصفش هم پر نبود بازی می کردیم. اگه ما بابتی تام دنتون رو از دست بدیم صندلی های خالی بیشتر هم میشن"

"میگی بهتره اون ها رو امضا کنم؟"

"اوه نه، شما مالک این جایین. من فقط می تونم نظرم رو بگم، این تیم شماست و شما تصمیم آخر رو می گیرید"

با چنان اشتیاقی صحبت می کرد که فیبی دلش می خواست دستش را جلو ببرد و سیلی محکمی به آن دهان کوچک و بامزه بزند، ولی در عوض از دری که برایش باز کرده بود به داخل رفت.

استیو کوواک یک بازیکن کهنه کار بود که سال ها در زمین جنگیده بود. لباس آستین کوتاهی

پوشیده بود، موهای قهوه ای کوتاه، فک گرد و صورتی قرمز رنگ داشت. فیبی فهمید که او وحشت

زده است و زمانی که داشتند به هم معرفی می شدند آرزو کرد که ای کاش شلوار نپوشیده بود،

چون نمی توانست پاهایش را نشان دهد. همان طور که جایی در مقابل میز او می نشست اجازه

داد که کتش کاملا باز شود. "فهمیدم که باید یک سری قرارداد رو امضا کنم"

"دقیقا" دسته ای کاغذ را به سمتش هل داد. عینک مطالعه قاب گربه ای خالدارش را از کیف درآورد و به چشمانش زد.

در پشت سر فیبی باز شد و او را عصبی کرد. برای این که بفهمد چه کسی به داخل آمده احتیاجی به چرخاندن سرش نداشت؛ چیزی در هوا بود. شاید بوی عطری که وقتی به آپارتمانش آمده بود متوجه اش شده بود، شاید هم فقط جو اتاق مقداری سنگین شده بود. فکر این که هنوز بوی عطرش را به خاطر می آورد او را می ترساند، اجازه داد تا کتش بیشتر باز شود.

"خانم سامرویل واقعا خوشحالم که شما می تونین این کار رو انجام بدید" پوزخندی به دنبال لهجه کشیده الابامایی او ظاهر شد. تا الان هیچ وقت لهجه جنوبی را جالب توجه ندیده بود، ولی باید قبول می کرد که چیزی فریبنده در آن لهجه وجود دارد. چشمانش را به برگه های در دستش دوخت. "آقای کال بو اروم باشین وگرنه پوه رو به دنبالتون

می فرستم" قبل از این که او بتواند جواب بدهد سرش را از روی برگه قرارداد بابتی تام بلند کرد.

"هشتمیلیون دلار؟ شما به این مرد هشت میلیون دلار می دید تا فوتبال بازی کنه!! من فکر می

کردم این تیم مشکلات مالی داره؟"

دن به دیوار سمت چپ تکیه داد و دستهایش را در هم فرو کرد. لباس چوگان ابی و شلواری

خاکستری پوشیده بود. "بازیکنان خوب ارزون نیستند. حواستون باشه که این مبلغ مال چهار

ساله"

هنوز تلاش می کرد تا طبیعی نفس بکشد. "این پول خیلی زیاده"

استیو کوواک جواب داد: "اون ارزش هر پنی ش رو داره. پدرتون کاملاً این قرارداد رو قبول

داشت"

"قبل یا بعد از مرگش؟"

دن لبخند زد. فیبی ناخودآگاه به سمت تنها مردی که درباره ی تصمیم های پدرش به او اعتماد داشت نگاه کرد تا مطمئن شود. رون سرش را تکان داد. وقتی کوواک به سمت دن چرخید صدلی اش صدایی کرد، کاملاً او را نادیده گرفت. "می دونستی که تیم کولت به جووانی یونی تاس فقط ده هزار دلار در سال می داد؟ و تازه این مبلغ بعد از این بود که اون ها رو به دو جام رسوند."

این مردان به طور حتم دیوانه بودند، او تصمیم گرفت تا عاقل باشد: "چرا از دست بابی تام خلاص نمی شید و همین افای یونی تاس رو استخدام نمی کنید؟ می تونید سه برابر پیشنهاد تیم کولت بهش بدید و هنوز چند میلیون دلار سود ببرید."

دن کال بو خندید، سرش را پایین انداخته بود و وقتی سینه اش شروع به لرزیدن کرد دستانش

هنوز در هم قفل بودند. استیو کوواک با حالتی بین تعجب و ترس به او زل زد.

چشم هایش به سمت رون چرخید، لبخند کوچکی بر لب داشت. پرسید: "چیز اشتباهی گفتم؟"

به جلو خم شد و دستش را نوازش کرد و آرام گفت: "جووانی یونی تاس بازنشسته شده. الان

حدود 50 سالشه و در ضمن اون یه مهاجم بوده"

"اوه"

"ولی اگه هنوز بازی می کرد و یه کم جوون تر بود این پیشنهاد فوق العاده ای بود"

با وقار جواب داد: "ممنونم"

دن همچنان سرش را پایین انداخته بود و چشمان اشک الودش را با انگشت پاک می کرد:

"جووانی یونی تاس. اوه چه جالب."

فیبی کاملاً رنجیده بود. پاهایش را به سمت او تکان داد، با عصبانیت عینکش را درآورد و بر روی

قراردادها کوبید. "شما وقتی بازی می کنین اینقدر پول در میارین؟"
 با چشمانی که هنوز خیس بود به او نگاه کرد. "بازیکن نوک حمله بعد
 از چند وقت بیشتر از این ها
 برامون پول میاره"
 "بیشتر از هشت میلیون دلار؟"
 "آره"

قرارداد ها رو به روی میز کوبید. "خوبه، پس چرا شما این ها رو امضا
 نمی کنین؟"
 بلند شد و از اتاق بیرون رفت. وقتی به میانه راهرو رسید فهمید جایی
 برای رفتن ندارد. دفتری
 خالی در سمت چپش بود، داخل رفت و در را به هم کوبید. ارزو کرد تا
 بتواند خونسردی اش را
 حفظ کند. دوباره او به زبانش اجازه داده بود تا مغزش را کنترل کند.
 عینکش را درون جیب کتش
 انداخت، به سمت پنجره ای رفت که از سقف تا کف پشت میز را گرفته
 بود و از آن جا به دو زمین

تمرین خالی نگاه کرد. درباره ی هشت میلیون دلار و تیم ستارگان چه می دانست؟ او قادر بود با

هنرمندان با چهار زبان مختلف مذاکره کند ولی الان این هیچ استفاده ای برایش نداشت.

در پشت سرش باز شد.

رون به آرامی پرسید: "تو حالت خوبه؟"

همان طور که برمی گشت گفت: "من خوبم" توجه را در چشمانش دید.

"تو باید اون ها رو بفهمی، فوتبال رو بفهمی"

"من از این بازی متنفرم، نمی خوام بفهمم"

"فکر کنم اگه بخوای عضوی از این جا باشی مجبوری" لبخند غمگینی زد. "اون ها هیچ کس رو

مجبور نمی کنن ولی تماشای بازی فوتبال تنها سرگرمی پسر ها در کل دنیاست"

"منظورت چیه؟"

"این یه حس درونیه. رمزها و تشریفاتیه هست که فقط اون ها می فهمن. هیچ کدوم از قوانین نوشته نشده ولی اگه بخوای ازشون سوال بپرسی و ایراد بگیری هیچ وقت نمی تونی عضوی از اون ها باشی. این یه انجمن محرمانه ست. زنان و مردان ترسو مناسب این جا نیستن."

از پنجره به کنار قفسه فایل ها رفت و با کنجکاوی او را نگاه کرد.

"داری در مورد خودت حرف می زنی؟"

رون لبخندی عصبی زد: "واضح که دردناکه مگه نه؟ من 38سالمه و هنوز هم دارم برای اداره ی تیم تلاش می کنم. این تمام زندگی منه."

"چطور ممکنه هنوز هم برات مهم باشه؟"

"فقط مهمه. وقتی بچه بودم نمی تونستم درباره ی چیز دیگه ای فکر کنم. درباره ی فوتبال کتاب

می خوندم، رویا می دیدم، به هر بازی ای که می تونستم می رفتم-
 زمین های تفریحی دبیرستان،
 پارک ها- هر جا فرقی نمی کرد. من عاشق طرح های بازی بودم، نحوه
 ی چیدمان تیم، من حتی
 خشونت هاش رو هم دوس داشتم چون یه جورایی امن به نظر می
 اومدن، در آخر بازی هیچ
 جراحت و اسیب جدی ای در کار نبود. ولی من هرکاری کردم به جز
 بازی کردن، جثه ی کوچیک و
 بدن بدفرمی داشتم. شاید فقط خیلی زیاد می خواستمش ولی هیچ
 وقت نتونستم به توپ عادت
 کنم."

یکی از دستهایش را به درون جیب شلوارش کرد: "سال آخر دبیرستان
 من بورسیه ملی رو گرفتم
 و در دانشگاه یال پذیرفته شدم ولی اگه فقط می تونستم یه لحظه عضو
 تیم باشم و توپ رو به
 خط پایان ببرم، حاضر بودم ازش بگذرم."

او اشتیاق رون را درک می کرد حتی اگر نمی توانست احساسش نسبت به فوتبال را درک کند.

چطور ممکن بود این مرد شیرین و مهربان یک عقده ی کهنه داشته باشد؟

سرش را به سمت کاغذهایی که در دست داشت گرفت و گفت: "می خوای این ها رو امضا کنم، مگه نه؟"

جلوتر آمد و چشمانش از هیجان برق زد: "تمام کاری که من می تونم بکنم اینه که بهت توصیه

کنم، ولی فکر می کنم این تیم آینده ی فوق العاده ای داره. دن دمدمی مزاج و مصره. بعضی وقت

ها درباره ی بازیکن ها سختگیری شه ولی هنوز هم مربی بزرگیه، ما هم استعدادهای جوون

زیادی داریم. من می دونم که این قراردادها پول زیادی رو نشون میدن ولی توی فوتبال مسابقات

جهانی پول سازند. من فکر می کنم این یه سرمایه گذاری بلند مدته."

کاغذها را از دستش گرفت، سریع اسمش را نوشت و امضا کرد. وقتی تمام شد احساس سرگیجه می کرد، می دانست که همین الان میلیون ها دلار را از دست داده ولی درنهایت این مشکل رید بود پس چرا او باید نگران می شد؟ در باز شد و دن به اتاق آمد. وقتی قراردادهای را به رون می داد خودکار را در دستش دید. رون سرش را تکان داد. دن به طور واضحی احساس آسودگی کرد. "رونالد چرا این ها رو به استیو نمیدی؟" رون سرش را تکان داد و قبل از اینکه فیبی بتواند جلویش را بگیرد اتاق را ترک کرد. وقتی در دوباره بسته شد دفتر کوچک تر به نظر می رسید و آن ها تنها بودند. با رون احساس راحتی می کرد ولی الان چیز خطرناکی را در اطرافش حس می کرد.

وقتی دن به پشت میز رفت و نشست فهمید که اینجا دفتر اوست. برخلاف دیگر قسمت های این ساختمان این اتاق محلی برای نگهداری تقدیرنامه و عکس نداشت. کتابخانه ای فولادی و قفسه ای برای نگهداری فایلها در گوشه ای از اتاق روبروی مربی خوشتیپ بود. میز و قفسه پشت آن شلوغ بودند ولی به هم ریخته نبودند. تلویزیون و ویدیوپلیری در گوشه ای از اتاق بود. فیبی نگاهش را از سوراخ زشتی که به نظر می آمد با مشت درست شده باشد برگرداند. منتظر ماند تا دن لیوان را از کشو در بیاورد ولی در عوض با سر به یکی از صندلی های کنارش اشاره کرد، ترجیح داد که روی مبل بشیند چون دورتر بود. وقتی تکیه داد صندلی جیرجیر صدا کرد. "من همین الان ناهار خوردم، پس زیاد نگران نباش، نمی خوام تو رو بخورم."

سرش را بالا گرفت و لبخند محوی زد. "این خیلی بده مربی، امیدوار بودم شما گرسنه باشید."

لبخند زد و گفت: "خوشحالم که شما رو به جای 50 سالگی در 80 سالگی دیدم."

"این یعنی چی؟"

"به خاطر اینکه من الان عاقل تر از اون موقع ام و تو دقیقا از اون دسته زن هایی هستی که مادرم

همیشه درباره شون بهم اخطار داده."

"چه مادر باهوشی."

"تو در تمام طول زندگیت با بدنت مردها رو می کشتی یا این موضوع تازه ایه؟"

"اولیش برمی گرده به وقتی که 9 سالم بود. یه بچه پیش آهنگ به نام کنی."

"9 سالگی" از روی تحسین سوتی زد. "من حتی نمی خوام فکر کنم که وقتی 50 سالت بوده با

مردا چکار می کردی"

"کار زیاد جالبی نبوده" بازی با این مرد اعصابش را به هم می ریخت و او دنبال راهی بود تا

موضوع را عوض کند. زمین های خالی را به یاد آورد، و به سمت پنجره سرش را تکان داد.

"چرا بازیکنان تمرین نمی کنند؟ فکر می کردم شما از بازی نکردن ضرر می کنید."

"امروز سه شنبه ست. تنها روزی که بازیکنان استراحت دارند. خیلی از تیم ها از این روز استفاده

می کنند تا دور هم جمع بشن، موقع نهار صحبت کنند، این کاریه که مربیان هم انجام میدن. به

طور مثال سه شنبه گذشته من تمام بعدازظهر رو در مراسم بهره برداری از یک اگهی خدمات

عمومی در یک شیرخوارگاه در شهرستان گذروندم."

"متوجه شدم."

کنایه انداختن را که تمام حرفه ی او بود تمام کرد. فایلی که حاوی چند پوشه بود را به سمت دیگر

میز هل داد. "این خلاصه کاری سه مردیه که من و استیو فکر می کنیم بهترین افراد برای مدیریت اصلی اند، چرا امشب نگاهی بهشون نمی اندازین؟ شما میتونین این اجازه رو به ما بدید که تصمیم نهایی رو بگیریم یا ممکنه بخواید اول با رد صحبت کنید." "از اون جایی که من صاحب اینجام مربی، خودم تصمیم می گیرم." "خوبه، ولی شما باید سریعتر عمل کنید." "پوشه را برداشت. "مشکل مدیر فعلی چیه؟ اخراج شده؟" "هنوز نه."

وقتی چیز بیشتری نگفت دلش پیچ خورد. او نمی توانست چیزی بدتر از اخراج یک فرد را تصور کند حتی کسی که نمی شناخت. "من اون رو اخراج نمی کنم. من افرادم رو سر کار نگه می دارم." "طبیعتا این وظیفه صاحبه تیمه ولی من فکر می کردم شما همچین احساسی داشته باشید، از

استیو خواستم که به جای شما به این مسئله رسیدگی کنه. احتمالاً الان داره با اون صحبت می کنه."

فیبی احساس راحتی کرد.

دن برای نشان دادن اطراف به او اصرار کرد. دیدن اتاق های ساختمان بیشتر وقت ساعت بعدی را گرفت. از دیدن آن همه اتاق شگفت زده شده بود و این موضوع را به دن گفت.

توضیح داد: "ملاقات ها و دیدن فیلم بسیاری از ساعت تمرین روزانه رو به خودشون اختصاص میدن. بازیکنان باید برنامه بازی رو یاد بگیرن. انتقادات رو میشنون، گزارشات بازی رو می گیرن. فوتبال خیلی شیرینه."

"در این مورد به حرفتون اعتماد میکنم."

در یک سمت اتاق کنفرانس مربیان تخته گچی داشت که کلماتی نامفهوم و یک سری نمودار بر

رویش بود. اتاق بوی چوب پنبه می داد و خیلی بزرگ بود. روبرو صفحه نمایشی از سقف تا کف را گرفته بود، تجهیزات فوق العاده مدرنی هم داشت.

"چرا به این همه تجهیزات فیلم نیاز دارین؟"

"بیشتر مربی ها کارشون رو با فیلم انجام می دهند. ما فیلم برداران خودمون رو داریم که همه بازی ها رو از سه جهت مختلف فیلم برداری می کنند. در لیگ حرفه ای هر تیمی باید فیلم سه بازی آخرش رو یک هفته زودتر برای حریفش بفرسته."

به ردیف پنجره ها در اتاق تمرین نگاه کرد، تنها جای مرتبی که در حال گشت و گذارش دیده بود.

دیوارها کابینت داشتند، تعدادی نیمکت با تشک، شیر آب از فولاد ضد زنگ، قفسه ی دارویی،

بشکه ای پلاستیکی که برچسب ضایعات عفونی داشت و هم چنین میزی که تعداد زیادی باند و نوار بر رویش بود هم در آن اتاق بود.

به آن‌ها اشاره کرد: "چرا این قدر زیاد؟"

"بازیکنان قبل از هر تمرین باید باند بپیچند، معمولا دوبار در روز. زیاد از شون استفاده می‌کنیم."

"باید وقت زیادی هم بگیره."

"ما پنج نفر رو برای این کار در محل اردو داریم، سه نفر هم در طول سال اضافه میشن."

شروع به حرکت کردند. متوجه شد زن‌های کمی که در طول راه می‌دیدند بعد از دیدن دن به وضوح برای سلام کردن سرشان را بالا می‌گیرند، در حالی که مردان هر یک به نحوی به او احترام می‌گذاشتند. حرف‌هایی را که رون درباره‌ی پسران عضو کلاب زده بود به یاد آورد، فهمید که دن باید رئیس آن‌ها باشد.

در اتاق وسایل بازیکنان کمد‌های باز پر از کفش، جوراب، تی شرت و حوله بودند. بعضی از

بازیکنان عکس های خانوادگی شان را به در کمد زده بودند. آب سرد کنی به همراه تعداد زیادی تلفن و جعبه ای چوبی که نامه های طرفداران در آن بود در گوشه اتاق بود.

بعد از این که قول داد تا 5 صبح فردا به او جواب دهد، دن او را در لابی تنها گذاشت. از این که

می دید بدون هیچ مشکل جدی از دستش خلاص شده است احساس آرامش می کرد. سویچ

ماشین کاردیلاک پدرش را که انت مایلز به او داد بود از جیبش درآورد، به یاد آورد که از رون به

خاطر کمک امروزش تشکر نکرده و در ضمن می خواست نظرش را راجع به مدیر جدید بداند.

به سمت ساختمان مدیریت به راه افتاد، مردی چهارشانه که تجهیزات فیلم برداری به همراه

داشت به سمت او می آمد، از او پرسید: "بخشید کجا می تونم دفتر رون رو پیدا کنم؟"

با تعجب نگاه کرد: "رون؟"

"رون مک درمیت"

"اوه، منظورتون رونالده. آخرین در راهرو."

به سمت انتهای راهرو رفت. وقتی به در آخر رسید فهمید که اشتباه

آمده چون تابلوی فلزی روی

در، اتاق مدیر اصلی رو نشون می داد. با تعجب بهش زل زد.

قلبش به طرز آزار دهنده ای شروع به تپیدن کرد. به درون دفتر

کوچکی رفت که میز منشی و چند

صندلی در آن بود. تلفن در حال زنگ زدن بود و چراغ هایش همگی

چشمک می زدند، ولی کسی آن

جا نبود. لحظاتی را با آشفتگی و امید به این که رون معاون آن جا باشد

گذراند، ولی وقتی به درون

اتاق اصلی رفت کاملاً ناامید شد.

رون پشت میز نشسته بود، صندلی اش پشت به در به سمت پنجره بود.

لباس آستین کوتاهی

پوشیده بود و آرنج هایش را بر روی دسته صندلی گذاشته بود.

با احتیاط به داخل قدم برداشت: "رون؟"

برگشت: "سلام فیبی."

لبخند غمگینی زد که قلبش را شکست. سعی کرد خودش را آرام کند،

با اندکی امید گفت: "به"

تازگی..... به تازگی با استیو کوواک صحبت کردی؟"

"می خوای بدونی که من رو اخراج کرده؟ آره، اخراج کرد."

با ترس به او نگاه کرد: "من نمی دونستم که تو مدیری. چرا بهم

نگفتی؟"

"فکر کردم می دونی."

"اگه می دونستم هیچ وقت اجازه نمی دادم همچین اتفاقی بیوفته."

وقتی این حرف را می زد

توافقش با دن را به خاطر آورد. قسمتی از توافق این بود که او قول داده

بود مدیر فعلی را اخراج

کند.

"مشکلی نیست، جدی می‌گم. این اتفاق به هر حال می افتاد."

"ولی، رون....."

"فقط برای این معاون اینجا شدم که پدرم و برت دوست های خوبی بودن. پدرت هیچ وقت با من قرارداد نبست، اگه کارل پوگ از من راضی نبود اون بعد از 9 ماه من رو اخراج می کرد."

در صندلی فرو رفت. "حداقل یک نفر بود که حمایت کنه." "من کار کردن برای کارل رو دوست داشتم. ما همدیگه رو به خوبی تکمیل می کردیم، این دلیلی بود که کارل از برت نمی خواست که من رو اخراج کنه." "منظورت چیه؟"

"کارل گزینه فوتبالی خوبی داشت و یه مدیر قوی بود، ولی باهوش نبود. من صفت هایی رو که اون کم داشت، داشتم- توانایی طراحی یه استراتژی و سازمان دهی تیم- ولی به عنوان مدیر یه بازنده ی واقعیم. من و کارل با هم کار می کردیم، من برنامه های بازی رو می ریختم و اون اجرا می کرد."

"داری می گی تو کسی بودی که تیم رو اداره می کرد؟"
 "اوه نه، این وظیفه کارل بود."
 "با پیاده کردن ایده های تو."
 "درسته."

دستی به پیشانی اش کشید: "این وحشتناکه."
 "اگه بهت دلداری میده، اخراج من کار درستی بود. اگر شرکت بخواد
 که موفق باشه، هر کسی که
 این جا کار می کنه- از کارمندان گرفته تا مربی ها- همه باید حداقل
 یه کم از مدیر بترسن، این
 آدم ها حتی به من احترام هم نمی ذارن چه برسه به ترسیدن. من
 هوش این کار رو دارم ولی
 جذبه ش رو ندارم، یا شاید جراتش رو."
 "من دارم" روی صندلی صاف شد خودش هم به اندازه رون از این که
 فکرش را بلند گفته بود
 تعجب کرد.
 "منظورت رو نفهمیدم."

شروع به فکر کردن کرد. برت از او خواسته بود تا رئیس باشد. انتظار داشت که او روزهایش را به نشستن در آن دفتر قدیمی بگذراند، برگه‌هایی که جلویش می‌گذارند را امضا کند و کارهایی که می‌گویند را انجام دهد. هیچ وقت به ذهنش نرسیده بود که او ممکن است برای یادگیری شغلش تلاش کند. قسم خورده بود تا بازی‌هایی را که پدرش طراحی کرده بود انجام ندهد و الان راهی پیدا کرده بود تا با وجود شرایط وصیت نامه هنوز هم خودش باشد.

"من جراتش رو دارم، ولی اطلاعات ندارم."

"چی داری می‌گی؟"

"از خیلی وقت پیش تنها چیزی که از فوتبال می‌دونستم این بود که چقدر ازش متنفرم. اگه پدرم احتمال می‌داد که کارل پوگ از اینجا میره هیچ وقت اجازه نمی‌داد حتی برای چند ماه من نزدیک

تیم ستارگان بشم. من برای انجام این کار توی تله افتادم، اول به وسیله برت بعد هم دن کال بو، ولی به این معنی نیست که مجبورم کارها رو به شیوه اون ها انجام بدم."

"من هنوز هم نمی فهمم...."

"احتیاج دارم چیزهایی درباره ی اداره تیم فوتبال بدونم. حتی اگه قراره فقط چند ماه مسوول

باشم، می خوام خودم تصمیم ها رو بگیرم. ولی نمی تونم این کار رو بدون یه آدم قابل اعتماد که بهم مشاوره بده انجام بدم."

به کاغذهای در دستش اشاره کرد: "من هیچ چی در مورد این آدم ها نمی دونم."

"کاندیدهای مدیریت؟"

سرش را تکان داد.

"من مطمئنم تو می تونی به دن و استیو برای انتخاب بهترین اعتماد کنی."

"چطوری مطمئن باشم؟"

"شاید پسر عمه ت، رید بتونه کمکی کنه "

"نه " فیبی سعی کرد با آرامش صحبت کند: " من و رید هیچ وقت با هم کنار نیومدیم. بنابراین

تحت هیچ شرایطی ازش هیچ درخواستی نمی کنم. من به کمک تو نیاز دارم."

" نمی دونم چه جوری بهت بگم که این اعتمادت چقدر واسم با ارزشه."

فیبی بر روی صندلی نشست و گفت: " متاسفانه به دن قول دادم که از شر تو خلاص بشم."

" این درخواستش غیر معقول نبوده. من مشغول یه کار سخت بوده م. " این فقط به خاطر اینکه که دن توانایی هات رو درک نمی کنه. اون مثل من تو رو نمی شناسه."

" من چند ساله که دن رو می شناسم. " و به آرامی ادامه داد: " من و تو فقط دو ساعته که همدیگه رو دیده ایم."

فیبی نمی توانست در مقابل این استدلال رون صبور باشد. " زمان اصلا مهم نیست. من تو

شناخت آدم ها خیلی باهوشم."

" دن کلبو کسی نیست که تو بتونی دورش بزنی، و الان بیشتر از این که به من احتیاج داشته

باشی به اون نیاز داری. تنها چیزی که تو زندگیش مهمه موفقیت در مسابقات فوتباله. این رو می

دونستم که کارل رو متقاعد کردم تا اون رو از باشگاه خرس ها جدا کنه و بعد استخدامش کنه."

" پس کسی که اون رو استخدام کرد تو بودی؟"

اکنون فیبی به خوبی رون را می شناخت و می توانست پیش بینی کند که قرار است چه اتفاقی بیفتد.

" اوه، نه. برت و کارل تصمیم نهایی رو گرفتن."

کار سختی بر روی دوش رون بود.

فیبی گفت: " خب من به زمان نیاز دارم تا فکر کنم."

" به نظر من این چیزی نیست که احتیاج به فکر کردن داشته باشه. تو
 به دن قول دادی، نه؟"
 " آره قول دادم ولی..."
 "خب همینه دیگه"

فیپی رنجیده خاطر بود و فکر می کرد که رون در مورد یک چیز
 درست می گوید. او دوست نداشت
 که دن کلبو را دور بزند.
 فصل هفتم

باد مرطوب شبانه، پرده را تکان می داد و موهای قهوه ای تیره ی مولی
 را افشان کرده بود. چرا که
 او بر روی صندلی گهواره ای کنار پنجره اتاق خواب نشسته بود و رمان
 ربکا از دافنه دوموریه را می
 خواند. مولی می دانست که با نقد ادبی مواجه شده است، اما فکر می
 کرد که دافنه دوموریه خیلی
 بهتر از فئودور داستایوفسکی می نویسد.

همچنین او از دانیل استیل خیلی بیشتر از دافنه دوموریه خوشش می آمد، بیشتر به این دلیل که شخصیت های اصلی زن در رمان های او از پس مشکلات سختی بر می آمدند که این به مولی شجاعت می بخشید. او می دانست که دانیل استیل در زندگی واقعی اش فرزندان زیادی دارد، و وقتی که مولی در کمپ سرماخورده و تب کرده بود، در خواب می دید که دانیل مادرش است. حتی وقتی بیدار می شد هنوز هم در این توهم بود که دانیل کنار تختش نشسته و موهایش را نوازش می کند و در همان حال مولی در حال خواندن یکی از رمان هایش است. او می دانست که این ها افکار بچه گانه ای هستند اما نمی توانست بر آن ها غلبه کند. یک دستمال در دست گرفت و در آن فین کرد. سرماخوردگی از بین رفته بود ولی کمی تنفسش

مشکل داشت. بنابراین، مدیر کرایتون به او این اجازه را نداده بود که زودتر به مدرسه برگردد.

فیبی از این موضوع آگاه شده و مولی مجبور شده بود که چند روز بعد از برگشتن خواهرش به

شیکاگو، به خانه برگردد. او در این خانه ی احساس راحتی نمی کرد.

آرزو می کرد فیبی او را تنها بگذارد. فیبی پیشنهاد می کرد که فیلم اجاره کنند و با هم کارت بازی

کنند ولی مولی می دانست خواهرش این کارها را فقط از روی وظیفه انجام می دهد. مولی از فیبی

متنفر بود، نه فقط به خاطر طرز لباس پوشیدنش بلکه به دلیل این که پدرش فیبی را دوست

داشت. می دانست که پدرش از او متنفر بود. پدر چندین بار به مولی لقب "خزنده لعنتی" را داده

بود.

"حداقل خواهرت شهادت این رو داره که رو در روی من بایسته ولی تو همیشه وقتی که داری

باهام صحبت می کنی در حال غش کردنی. " زمانی که مولی به خانه می آمد پدرش همیشه این ها را به او می گفت. از آرام صحبت کردنش انتقاد می کرد، طرز نگاه کردنش، و خلاصه هرچه که در مورد با وی بود. مولی می دانست که پدرش مخفیانه او را با خواهر بزرگترش که زیبا بود و اعتماد به نفس چشمگیری داشت مقایسه می کند. با گذشت چند سال، نفرتش از فیبی در قلبش تثبیت شده بود.

صدای گنگ ساعت پدر بزرگش _ که فاصله ی زیادی با او داشت ولی شنیده می شد _ باعث شده بود که این خانه ی بزرگ خالی تر از همیشه نشان داده شود. بنابراین مولی بیشتر احساس حقارت و تنهایی می کرد. به آن طرف تختخواب رفت و زانو زد تا شی ای را که آن جا پنهان کرده بود

بیرون بکشد. به جای خود برگشت، در صندوق را با فشار باز کرد و میمون قهوه ایش که یک چشم نداشت را از آن بیرون آورد.

گونه اش را بر روی خز روی سر میمون نهاد و زمزمه کرد: "من می ترسم آقای براون، چه اتفاقی قراره برای ما بیفته؟"
"مولی؟"

مولی با شنیدن صدای خواهرش آقای براون را به زیر تخت هول داد، کتاب برادران کارامازوف را در دست گرفت، ربکای دافنه دو موریه را زیر متکایش گذاشت و بر روی صندلی گهواره ای اش نشست.

"مولی، این جایی؟"

کتاب را ورق زد.

در باز شد و فیبی وارد شد. "صدای من رو نشنیدی؟"

مولی محتاطانه حسادتش را از خواهرش پنهان کرد. فیبی شلوار جین صورتی ای پوشیده بود که با ژاکت بافتش هماهنگ بود. ژاکتش یقه ی هفت باز داشت که دور آن به شکل تزئینی دوخته شده و تا روی شانه هایش کشیده شده بود. مولی می خواست کتاب داستایوسکی را به دست گرفته و آن را روی قفسه سینه اش بگذارد تا بی حالی سینه اش را پنهان کند. عادلانه نبود. فیبی سنش بالا بود و دیگر احتیاجی نبود که خوشگل باشد. او دیگر به این موهای بلوند و چشمان کشیده نیازی نداشت. چرا مولی نمی توانست به جای آن که لاغر و زشت با موهای قهوه ای کم رنگ باشد، یک دختر زیبا و خواستنی باشد؟

"داشتم کتاب می خوندم."

"دارم می بینم."

"بخشید، فیبی. الان اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم."

"خیلی طول نمی کشه. مدرسه به زودی شروع می شه و یه سری چیزها هست که ما باید در موردش صحبت کنیم."

سگ پشمالوی فیبی با شتاب به داخل اتاق آمد و به سمت مولی رفت که خود را به عقب کشیده و به خواهرش زل زده بود: "این سگ از کجا اومد؟"

"اگه قرار باشه که برای مدتی این جا زندگی کنم. مجبورم با ویکتور بفرستمش که بره."

مولی پاهایش را از دسترس سگ پشمالو دور کرد، چرا که می خواست به دمپایی های زرد و کرکی مولی چنگ بزند.

"ممنون می شم اگه بهش اجازه ندی که وارد اتاقم بشه. من خیلی حساسیت دارم."

فیبی لبه ی تخت مولی نشست و دستش را برای پو که به طرفش آمده بود دراز کرد تا گاز بگیرد

" سگ های پشمالو برای کسانی که حساسیت دارن مشکلی ایجاد نمی کنن."

" من دوست ندارم که تو اتاقم حیوون داشته باشم."

" تو همیشه انقدر تندخویی یا برای من این طوری هستی؟"

مولی لجوجانه لب برچید و گفت: " خسته م، می خوام بخوابم."

" تازه ساعت نهه."

" حالم خوب نیست، مریض بودم."

فیبی به مولی نگاه کرد که سر خود را بر روی کتاب خم کرده و از قصد کاری کرده بود تا او ساکت

شود. وقتی که سعی داشت با کودکی صحبت کند احساس ناامیدی و دلسوزی می کرد و اکنون این

حس دوباره در او زنده شده بود. تا یک هفته قبل از این که مولی به خاطر سرماخوردگی اش به

خانه فرستاده شده بود، فیبی به شیکاگو برنگشته بود و رابطه شان در این دو روز اخیر بهتر که

هیچ، بدتر هم شده بود.

فیبی دستش را بر روی روتختی کشید و گفت: " این خونه به زودی باید خالی بشه تا برای فروش گذاشته بشه. متاسفانه، این طور به نظر می رسه که من تا چند ماه آینده این جا موندگارم، بنابراین باید به خانه ی برت برم که فاصله ی زیادی تا باشگاه ستاره ها نداره. وکیل گفته که تا یک سال آینده می تونم اون جا زندگی کنم." فیبی حتی در مورد هزینه های زندگی اش هم مشکلی نداشت و این خیلی چیز خوبی بود چرا که حساب بانکی خود مولی به شدت رو به کم شدن بود.

" از وقتی که از کرایتون برگشتم این جا، طرز زندگی کردنت من رو رنج می ده."

فیبی کج خلقی او را نادیده گرفت و گفت: " از این که می خوای برگردی اون جا بهت غبطه نمی خورم. من وقتی اون جا بودم ازش متنفر بودم."

"من خیلی حق انتخاب ندارم، دارم؟"

صدای گرفته و خش دارش روی فیبی تاثیر گذاشت. حالت چهره ی مولی سخت و گنگ بود به جز

لرزشی که در گوشه ی لبش دیده می شد. فیبی این چهره ی سرسخت و لجوج را تشخیص می

داد که از درخواست کمک امتناع می کرد و هیچ وضعی را نمی پذیرفت. خودش بعضی از این

استراتژی ها را در زمان کودکی اش به کار برده بود تا به تنهایی و بیچارگی اش غلبه کند.

هرچه بیشتر به مولی نگاه می کرد بهتر متقاعد می شد که گذشته اش بهتر از خواهر کوچکش

بوده است.

محتاطانه گفت: "کرایتون کوچکه. من همیشه فکر می کردم که اگه تو یه مدرسه بزرگتر با دانش

آموزه های بیشتر بودم خوشحال تر می شدم. شاید تو هم همین طور باشی، شاید دوست داشته

باشی به مدرسه ای بری که مختلط باشه."

سر مولی بالا آمد: "با پسرها برم مدرسه؟"

"چرا که نه!"

"حتی نمی تونم تصور کنم که با پسرها تو یه کلاس درس بخونم. اون

ها سرکش و چموش

نیستند؟"

فیبی خندید: "من هم هیچ وقت با پسرها به مدرسه نرفتم، بنابراین

نظری ندارم." مولی برای

اولین بار به تحریکات او پاسخ داده بود بنابراین هوشیارانه ادامه داد: "

در این حوالی چند تا

مدرسه دولتی خوب هست."

مولی ریشخندی زد و گفت: "مدرسه ی دولتی؟ کیفیت آموزشش

خیلی پایین تره."

"نه لزوما. از طرف دیگه هرکسی که هوش بالایی داشته باشه مطمئنا

خودش به خوبی می تونه

آموزش ببینه، بنابراین چه فرقی می کنه؟" غمخوارانه به خواهرش چشم دوخته بود. به آرامی ادامه داد: "به نظر من در سن نوجوونی داشتن چند تا دوست و لذت بردن از اون ها مهمتر از فرمول های دیفرانسیل و انتگراله."

بار دیگر مولی سرسخت شد: "من دوست های زیادی دارم، دوست های خوب. و ریاضی و هم خیلی دوست دارم. من هیچ وقت خودم رو وارد یه محیط آموزشی پایین نمی کنم فقط برای این که با چند تا پسر احمق و بزرگسال همکلاسی باشم و مطمئنم دوست هام که تو کانکتیکات پسر هستند از اون ها خیلی بالغ ترند."

مولی لب هایش را غنچه کرد و در ادامه گفت: "تو این رو درک نمی کنی چون با استعداد نیستی."

"بدم میاد که از خودم دفاع کنم، ولی هوش من اون قدر کم نیست که بخوای مسخرم کنی."

" باور نمی کنم."

" دفترت رو بیار تا با هم چند تا مساله ی انتگرال حل کنیم."

مولی به سختی گفت: " من...من اون قدر پیش نرفتم."

فیبی آسوده خاطر شد ولی این حسش را پنهان کرد. سال ها بود که مساله ریاضی حل نکرده بود،

و چیزی از آن یادش نمی آمد. " مولی، هیچ چیزی رو سطحی نگاه نکن. مثلا، اگه مردم تو رو از

روی ظاهرقت قضاوت کنن ممکنه که به این نتیجه برسن که خیلی خشن و مغرور هستی. اما هر

دوی ما می دونیم که خیلی هم این طوری نیست، نه؟" او می خواست مولی را وادار به فکر کردن

کند، نه که با او مخالفت کند، بنابراین تلاش می کرد تا صحبت هایش را با کمی لبخند بیامیزد، اما

کارساز نبود.

مولی نفس نفس زنان گفت: " من مغرور نیستم! من خیلی هم خوبم و دوست های زیادی هم دارم

و ... "

فیبی نگاه اندوهگین او را دنبال کرد و به پو رسید که میمون کثیفی را از زیر تخت بیرون می کشید.

فیبی به سرعت آن را از گیر دندان های سگ پشمالو آزاد کرد و گفت: " چیزی نشده. پو به

عروسکت هیچ صدمه ای نزده، نگاه کن."

صورت مولی سرخ شده بود: "دیگه هیچ وقت نمی خوام این سگ وارد اتاقم بشه! هیچ وقت! و

این مال من نیست. من با عروسک بازی نمی کنم. نمی دونم این چه جوری سر از زیر تخت در

آورده. احمقه! بندازش دور!"

فیبی این قدر بالغ بود که درک کند نفرتی که خواهرش از آن میمون نشان می داد واقعی نیست.

در آن لحظه هیچ چیزی او را قانع نمی کرد که اجازه دهد مولی به مدرسه اش برگردد.

به آرامی عروسک را کنار تخت و بر روی زمین گذاشت. " من تصمیم گرفتم تو رو به کرایتون نفرستم. می خوام این جا نگهت دارم و برای ترم پاییز به یه مدرسه دولتی بفرستم."

" چی! تو نمی تونی این کار رو بکنی!"

" من سرپرست توام و مطمئنا می تونم." پو را بغل کرد و همان طور که به سمت در می رفت ادامه داد: " هفته دیگه به اون آپارتمان نقل مکان می کنیم. اگه مدرست خوب نبود می تونی برای ترم دوم به کرایتون برگردی."

" برای چی این کار رو می کنی؟ چرا انقدر منفوری؟"

فیبی می دانست که یک بچه هیچ وقت حقیقت را باور نمی کند، بنابراین شانه ای بالا انداخت و

گفت: " فکر می کنی من دوست دارم که پشت باشم؟ مجبورم که بمونم، تو چرا نباید قبول کنی؟"

هنوز به پایین پله ها نرسیده بود که از آن چه به مولی گفته و او را آزرده بود پشیمان شد. فیبی مشکلات زیادی بر دوش داشت که نمی دانست چطور برآن ها غلبه کند. کی می خواست یاد بگیرد بدون فکر تصمیم نگیرد؟ برای فرار از افکارش راهش را به سمت در پشتی خانه عوض کرد و به بیرون قدم نهاد. شبی آرام بود که بوی مطبوع کاج و گل های رز در همه جا پیچیده بود. نورافکنی که در پشت خانه وجود داشت باعث می شد که درختان حاشیه ی حیاط معلوم باشند، به خصوص آن درخت افرای قدیمی که پناهگاه کودکی اش بود. ناخودآگاه به همان سمت کشیده شد. وقتی به درخت رسید دید که شاخه های پایینی اش خیلی بالا و دور از دسترس هستند بنابراین به تنه اش تکیه داد و از آن جا به خانه نگاه کرد.

اگرچه شب آرامی بود ولی نمی توانست به نگرانی هایش فکر نکند. او چیزی از تربیت کردن یک نوجوان نمی دانست. چگونه می توانست بر رفتار خصومت آمیز مولی غلبه کند؟ دستانش را داخل جیب های شلوارش کرد. مشکلاتش با خواهرش تنها چیزی نبود که آزارش می داد. دلش برای ویکتور و دوستانش تنگ شده بود. وقتی به باشگاه ستاره ها قدم گذاشت حس غریبی داشت و زمان زیادی را به فکر کردن در مورد دن کلبو اختصاص داد. برای چی دن آن قدر یک دنده و لجباز بود و نمی گذاشت که او رون را دوباره استخدام کند؟ آهی کشید. فکرش بیشتر مشغول خود دن بود تا عقیده اش نسبت به رون. گاهی اوقات که دن نزدیکش بود حسی مثل ترس وجودش را فرا می گرفت. تپش قلبش بیشتر می شد، و حس

ناراحت کننده ای داشت، انگار بعد از مدت ها از خواب زمستانی بیدار شده است. حالت مسخره ای بود. می دانست که همیشه در مقابل مردها شکننده است. شب گرمی بود ولی فیبی دست هایش را از جیب هایش بیرون آورد و بازوانش را مالید چرا که باد خنکی می وزید. خاطراتش به ذهنش هجوم آوردند، و چون صداهای شب او را احاطه کرده بود، خودش را در چند ماه اول زندگی اش در پاریس احساس کرد. وقتی به آن جا رسید، به خانه ی دوستش که در مدرسه کرایتون با وی آشنا شده بود رفت، خانه ی کوچکی در طبقه ی سوم یک آپارتمان در محله ی مونت پاراناس ، که دور از چهارراه شلوغ و پر رفت و آمدی نبود که بلوار مونت پاراناس را به بلوار راسپل وصل می کرد. هفته ها بود که به ندرت از تختش پایین می آمد. به سقف خیره می شد و کم کم خودش را قانع کرد که خودش به تنهایی

مسئول سرنوشت خویش است. هیچ کس او را مجبور نکرد که با کراگ برقصد. هیچ کس مجبورش نکرد که به شوخی های کراگ بخندد و با او گفتگو کند. فیبی همه ی این کارها را کرده بود تا آن مرد را وادار کند تا او را دوست بدارد. کم کم به این باور رسید که مقصر تمام گرفتاری هایش خودش است. هم اتاقی اش ازش خواست که از آن جا برود، و او هم بدون این که مقاومتی کند آن جا را ترک کرد. شب هایش را با نوشیدن نوشیدن های ارزان قیمت و کشیدن سیگار با نوجوانان علاف خیابان مونت پرناس می گذراند. بیچارگی اش باعث شد که اشتهايش از بین برود و ذره ای از چاقی کودکی اش در او دیده نمی شد، پاهایش لاغر شده و گونه اش گود افتاده بود. ولی سینه هایش حالت قشنگ

همیشگی اش را داشتند و با وجود لباس های گشاد و بی حالی که می پوشید باز هم مورد توجه بود. توجه آن ها باعث بیشتر شدن تنفرش از خودش می شد. آن ها می دانستند که او چگونه دختری است و به همین دلیل تنهایش نمی گذاشتند. بدون آن که بداند چگونه این اتفاق افتاد، با یکی از آن ها هم بستر شد، سرباز جوان آلمانی که به پاریس آمده بود تا از طریق یونسکو آموزش ببیند. بعد از او یک دانشجوی هنر سوئدی و پس از آن یک عکاس موبلند اهل لیورپول را به بستر خود راه داد. فیبی بی هیچ احساسی خود را به دست آن ها می سپرد چرا که می دانست لایق بهتر از این ها نیست. از خودش بیشتر از بدن های عرق کرده ی آن ها و دست هایی که به سمتش هجوم می آوردند متنفر بود. داشت سر عقل می آمد. از آن چه بر او گذشته بود وحشت کرده و ناامیدانه به دنبال راهی

گشت تا از خود محافظت کند. مردها دشمنان او بودند. می خواست فراموش کند که خود را در خطر انداخته است.

کم کم شروع به تماشای زنان زیبا و جوان فرانسوی کرد که بعد از ظهر ها در بلوار مونت پارناس

قدم می زدند. در کافه می نشست و به آن ها نگاه می کرد
زنان جوان فرانسوی از این کار برای کنترل مردان استفاده می کردند، و مردان

دیگر نمی توانستند از خود دفاع کنند.

آن زمان بود که تغییر کرد.

زمانی که آرتورو فلورز فیبی را مشغول کار در یک مغازه ی فروش وسایل هنری در نزدیکی مادلین

یافت، لباس های گشادش تبدیل به شلوار جین تنگ فرانسوی، و بلوزی زیبا شده بود

کاملا در معرض نمایش قرار می داد. باریکه های نقره ای رنگ موهایش
چشمان مردان

را معطوف به موهای بلند و ابریشمینش می کرد که دور شانه هایش را گرفته بود. با چشمان

جسورش، هر یک از مردان را مورد بررسی قرار می داد:

شما می تونید یه مرد خوشگل به نظر برسید ولی اون قدر مرد نیستید که بتونید من رو لمس کنید.

حس آرامشی او را فرا گرفته بود چرا که توانسته بود از دست آن ها خلاص شود و از خود محافظت کند.

آرتورو فلورز مثل بقیه نبود. سنش بیشتر، مهربان، فوق العاده و مرد تنهایی بود که فقط دوستی

فیبی را می خواست. وقتی که درخواست کرد نقاشی اش را بکشد، فیبی بدون معطلی قبول کرد،

اصلا به این فکر نمی کرد که ممکن است هفت سال با او زندگی کند.

آرتور یکی از مردان ثروتمند و برجسته ی اروپایی بود که مخفیانه هم جن*س باز بود، و

دوستانش را که با دقت انتخاب کرده بود دوستان فیبی نیز شده بودند. افرادی شوخ، با فرهنگ، گاهی لجوج و کلا مهربانی که از فیبی درخواست های بدی نداشتند. آن ها از او توجه، دلسوزی و دوستی می خواستند. و در مقابل به فیبی موزیک، هنر، تاریخ و سیاست آموختند. او از دوستان آرتورو آموزش بهتری دریافت کرد تا از دوستان قدیمی اش در آن مدرسه شبانه روزی. اما آن ها نمی توانستند وادارش کنند که فراموش کند. زخم روحی اش آنقدر عمیق بود که به آسانی التیام نمی یافت، و بنابراین او به تنبیه مردان بد با بی رحمی اندکی ادامه داد: لبخندهای اغوا کننده، لباس های باز و لاس زدن های بدجنسانه. یاد گرفت که چگونه همه آن ها را زیر سلطه ی خود قرار دهد.

خیلی متاسفم، موسیو، ولی شما اون قدر مرد نیستید که اجازه بدم به من دست بزنید.

وقتی از کنار آن ها عبور می کرد، به صورت ریتمیک و مانند دختران بلوار مونت پارناس قدم برمی داشت.

بیست و شش ساله بود که به مرد دیگری اجازه داد تا به او دست بزند، دکتر جوانی که در زمان

بیماری آرتورو از او مراقبت می کرد. مردی خوشگل و مهربان که دستان طبیبانه اش نوازش های

تسکین دهنده ای داشت. فیبی از این که به او نزدیک شود خیلی خوشحال بود، اما وقتی که او می

خواست صمیمیتش را بیشتر کند، فیبی از این سرد شد. دکتر سعی می کرد صبور باشد اما

هر زمان که به او دست می زد، باعث می شد که به یاد آورد چه شب هایی را با مردهای جوان

گذرانده بود. دکتر خیلی محترمی بود بود چرا که به فیبی گفت نمی تواند زن ایده آلی برایش باشد، و خود را از زندگی فیبی کنار کشید. فیبی خود را وادار کرد این واقعیت را قبول کند که وقتی رابطه اش با مردها صمیمی می شد به طور غیر قابل جبرانی آسیب می دید، بنابراین تصمیم گرفت از این وقایع جلوگیری کند. بعد از دلشکستگی مرگ آرتور، فهمید که می تواند دلایل بیشتری برای جریحه دار شدن احساساتش بیابد. در منهن، خود را در بین مردان مهربان و پرنشاط محاصره کرد، بعضی از آن ها در همان حال که با او بودند می مردند. این مردان کسانی بودند که از فیبی عشق و محبتی را دریافت کردند که او مدت ها بود آن را از همه دریغ کرده بود. این ها همان مردانی بودند که جای عشق را برای او می

گرفتند و این احساس را در فیبی زنده می کردند که او حتی پست تر از یک زن است.

"سلام دختر دایی."

فیبی نفسش گرفت، برگشت و رید چاندلر را دید که در روشنایی و روی چمن ها در چند قدمی اش ایستاده بود.

"هنوز تو بوته ها قایم می شی شکم گنده؟"

"تو این جا چی کار می کنی؟"

"برای عرض ادب اومدم."

او دیگر آن دختر بچه ی بی دفاع نبود و توانسته بود بر ترسی که هنوز رید در وجودش ایجاد می

کرد غلبه کند. روز خاکسپاری آن قدر بی حس بود که متوجه تغییرات ظاهری رید نشده بود، ولی

الان می دید که گرچه بالغ تر به نظر می رسید اما شبیه آن دوران بود که به کالج می رفت. فیبی

فکر کرد هنوز هم زنان جذب چهره ی زیبا و شوخ طبعی او می شوند:
 موهای ضخیم و تیره،
 پوستی به رنگ زیتون، و بدنی قوی و محکم. اما لبان قلوه ای او که
 برای دوست دختران مختلفش
 خیلی هوس انگیز بود، برای فیبی تنها نشان بدجنسی بود. این لب های
 حریص به فیبی یادآور می
 شد که رید چقدر از زندگی طلب داشت ، و چه اندازه از آن چه که او
 می خواست متعلق به فیبی
 بود.

فیبی فکر می کرد که اکنون رید مثل یک بانک دار بود تا یک شخص
 شوخ طبع. به نظر می رسید
 تیشرت راه راه آبی و سفیدش و شلوار خوش دوختش سفارشی دوخته
 شده باشد، و وقتی که
 شروع به سیگار کشیدن کرد برقی از ساعتی گران قیمت روی مچ
 دستش نمایان شد. فیبی به یاد

آورد که پدرش گفته بود رید در یک شرکت تجاری کار می کند. اوایل متعجب شده بود که رید برای باشگاه ستاره ها کار نمی کند اما بعد فهمید او آدمی نیست که اجازه دهد برت زندگی اش را کنترل کند.

"چه طوری من رو این جا پیدا کردی؟"

"من همیشه به راحتی پیدات می کردم شکم گنده. حتی تو تاریکی هم موهای بورت قابل تشخیصه."

"کاش من رو این طوری صدا نمی زدی."

رید لبخند زد: "من همیشه فکر می کردم که این لقب بامزه ایه، اما حالا اگه دوست نداری، قول می دم دیگه نگم. می تونم بهت بگم فیبی، یا اگه بخوای به طور رسمی تری خطابت کنم؟"

تمسخر در این گفته اش خیلی کم بود و باعث شد که فیبی کمی اعصابش راحت شود. "فیبی"

خوبه."

رید لبخندی زد و پاکت سیگارش را در آورد و به او تعارف کرد. فیبی سرش را تکان داد و گفت:

تو هم باید ترکش کنی."

"ترک کردم، چندین بار." و وقتی که به سیگارش پک می زد فیبی می توانست لب های قلوه ای و حریصش را ببیند.

"اوضاع کارت چه طوره؟ همه خوب باهات تا می کنند؟"

"همه شون خوب و مودب ند."

"اگه بهت سخت گرفتن، بذار من بفهمم."

"مطمئنم که همه خوبند." فیبی همیشه از این موضوع اطمینان داشت اما تصمیم داشت که دیگر این طور مطمئن نباشد.

"اخراج کردن کارل پوگ باعث تاسفه. اگه برت یه درصد هم احتمال می داد که این اتفاق بیفته،

می دونم هیچ وقت این کار رو نمی کرد. مدیر کل جدید استخدام کردی؟"

"هنوز نه."

"بیشتر از این صبر نکن. مک درمیت برای این کار خیلی بی تجربه است. شاید بهتر باشه که به

استیو کواک اجازه بدی تصمیم نهایی رو بگیره. یا حتی من، خوشحال می شم اگه بتونم کمکی کنم."

"باشه، در خاطر من مونه."

"برت همیشه دوست داشت که همه زیر سلطه ش باشن. اون همیشه به ما آسون نمی گرفت، یادته؟"

"آره یادمه."

رید یکی از دستانش را داخل جیبش گذاشت و بعد در حالی که مضطرب به نظر می رسید آن را

بیرون آورد. سکوت بین آن دو طولانی شد. رید پک عمیقی از سیگارش کشید و دود باریک و

غلیظی را بیرون داد. "گوش کن فیبی، من باید یه چیزی بهت بگم." "خب؟"

"خیلی وقت بود که می خواستم در مورد گذشته باهات صحبت می کردم ولی همیشه طفره رفتم." فیبی منتظر بود.

"دو سال بعد از این که فارغ التحصیل شدیم، یه شب من و کراگ جنکینز تو یه مهمونی بودیم."

تمام عضلات بدن فیبی منقبض شد. شب به نظرش خیلی تیره تر و خانه خیلی دور تر شد.

"کراگ مست شده بود و به من گفت که اون شب چه اتفاقی افتاده بود. بهم گفت که به تو تجاوز کرده." "کرده."

جیغ خفیفی کشید. به جای آن که احساس بی گناهی کند، حس عجیبی داشت و احساس بی

پناهی می کرد. نمی خواست در مورد این موضوع با کسی صحبت کند
آن هم کسی مثل رید.

رید سرفه ای کرد و گفت: "من رو ببخش، همیشه فکر می کردم که تو
با میل و رغبت تن به این

کار دادی. همون موقع پیش برت رفتم، اما اون نمی خواست راجع
بهش حرف بزنه. فکر می کنم

که باید بیشتر اصرار می کردم ولی می دونی که برت چه اخلاقی
داشت!"

فیبی نمی توانست حرفی بزند. آیا رید راست می گفت؟ نمی دانست که
او این طور می گوید تا

اطمینانش را جلب کند و بعد بتواند بر روی تصمیماتش در باشگاه تاثیر
بگذارد. او نمی توانست

باور کند که پدرش واقعیت را می دانسته و هیچ وقت به این موضوع
اعتراف نکرده است. تمام

احساسات دردناک گذشته اش به یادش آمد.

" به هر حال من این جام که اگه کمکی از دستم بر بیاد انجام بدم، تا اون جا که یادمه من بهت بدهکارم. اگه امکانش وجود داشته باشه می تونم کارت رو راحت کنم - از هیچ کمکی دریغ نمی کنم - قول بده که من رو باخبر می کنی."

" ممنونم ازت رید، حتما این کار رو می کنم." تن صدایش محکم و غیر طبیعی بود. فشار سختی به اش وارد شده بود و اگر دور نمی شد ممکن بود از کوره در برود. اگرچه نگرانی در صورت رید موج می زد، اما فیبی هیچ گاه نمی توانست به او اعتماد کند.

" فکر می کنم که بهتر باشه برم داخل. نمی خوام بیشتر از این مولی رو تنها بذارم."

" بسیار خوب."

آن دو در سکوت قدم برمی داشتند. وقتی به نزدیک در خانه رسیدند، رید ایستاد و نگاهش را به او

دوخت: "تا اون جا که من با خبرم، من و تو با هم در این تصمیم برت شریکیم، دختر دایی، منظورم همین شراکته ها." و بعد خم شد و لب های حریصش را بر روی گونه ی رید گذاشت و سپس از او دور شد.

فصل هشتم

رگ های شقیقه ی دن متورم شده بود چرا که داشت سر بازیکنان تیم فریاد می کشید. یک نفر به کنارش آمد، اما او هنوز داشت به کار خود ادامه می داد و چند دقیقه گذشت تا به اطرافش نگاه کرد. وقتی به سمت بغل دستی اش برگشت در آن لحظه نتوانست آن مرد را بشناسد، و قبل از آن که بفهمد او کیست در صدد بود تا بگوید که از زمین تمرین او گم شود.

"رونالد؟"

"مربی."

رون دیگر شبیه خودش نبود بلکه مثل یک پسر جلف اهل امریکای جنوبی شده بود. موهایش را به

سمت عقب شانه زده، و عینک تیره ای به چشم داشت با تی شرت مشکی گشاد و یک کت

ورزشی که یقه اش به سمت بالا و آستین هایش تا آرنجش بود.

"خدای من، رونالد، چی کار کردی با خودت؟"

"بیکار شدم. دیگه مثل یه شخص متشخص لباس نمی پوشم."

دن به نخ سیگاری که در دستان او بود اشاره کرد و گفت: "از کی سیگار می کشی؟"

"بعضی اوقات. هیچ وقت فکر نمی کردم که کشیدنش در برابر بقیه انقدر لذت بخش باشه."

سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و به با سر به زمین اشاره کرد: "داری یه استراتژی جدید رو

بازیکن ها پیاده می کنی؟"

"آره البته اگه فنستر دست چپ و راستش رو از هم تشخیص بده."

"باکر خوب به نظر می رسه."

دن هنوز هم حواسش به تغییرات رونالد بود، نه تنها از نظر چهره عوض شده بود بلکه خونسردی

غیر عادی ای هم در رفتارش مشاهده می شد. "آره، داره کم کم خودش رو نشون می ده."

رونالد پرسید: "فیبی مدیر کل جدید استخدام کرد؟"
"نه هنوز."

"حدس می زدم."

دن آهی کشید. از هفته پیش که فیبی آمده بود، یک لیست از کاندیداها نوشته بود، ولی فیبی به

جای آن که تصمیم بگیرد، به دن گفته بود که می خواهد رونالد به سرکارش برگردد. دن هم

متقابلاً یادآور شده بود که آن ها با هم توافق کرده اند و اگر فیبی این کار را بکند باید به دنبال یک

سرمربی جدید نیز برگردد. وقتی فیبی منظور او را فهمید این بحث را تمام کرد. ولی آن ها هفته

گذشته آخرین بازی قبل فصل را باختند و با این که اولین بازی فصل جدید این هفته برگزار می شد، فیبی هنوز با یک کاندیدا هم مصاحبه نکرده بود. به جای کار کردن، در دفتر قدیمی رونالد می نشست و مجله های مد می خواند. از دفتر برت استفاده نمی کرد چرا که می گفت از دکوراسیون آن جا خوشش نمی آید. هر وقت کسی مدلی برای تغییر آن جا به او پیشنهاد می کرد می گفت بعدا به این موضوع فکر می کند، ولی هیچ وقت این کار را نمی کرد.

روز دوشنبه، وقتی دن از کارش فارغ شد و توانسته بود چک های همه را پرداخت کند پیش فیبی رفت و دید که او دارد ناخن هایش را لاک می زند! خیلی عصبانی شد، می خواست فریاد بزند که لب های فیبی شروع به لرزیدن کرد و گفت دن نمی تواند این طور با او صحبت کند، چرا که در

حال حاضر در زمان عادت اش به سر می برد و سریع عصبی می شود. این چندمین بار در این هفته بود که فیبی رفتاری از خود نشان می داد که دن را عصبانی می کرد. تمام صاحبان تیم های فوتبال ملی باعث می شدند که کارمندانشان از آن ها تبعیت کرده و بترسند. دن می دانست که خجالت می کشد اگر کسی بفهمد صاحب تیمش نمی تواند هیچ گونه فریادی را تحمل کند چرا که در عادت اش به سر می برد. بدون شک فیبی، بی ارزش ترین، بی جرات ترین و احمق ترین فردی بود که دن در تمام عمرش دیده بود. دن به این نتیجه رسیده بود که فیبی می تواند تیم فوتبالش را از بین ببرد. چه می شد اگر فیبی این هیکل خوش فرم را نداشت. برای کسی مثل دن سخت بود که این را

نادیده بگیرد چرا که او کسی بود که حتی قبل از سن بیست و یک سالگی اش دیده بود که یک زن چه چیزهایی را می تواند تقدیم یک مرد کند. افکار عمومی مردم را در مورد عیاشی بازیکنان فوتبال می دانست، و همه آن افکار درست بود. بارها دیده بود زنانی را که به لابی هتل ها و پارکینگ استادیوم ها می آمدند و از بازیکنان شماره می گرفتند. خودش را به یاد آورد، روزهای اولی که فوتبال بازی می کرد، آن زمانی که یکی از این زنان و بعضی اوقات دو نفر از آنان را به خانه می برد و شب ها را با آن ها می گذراند. هر کاری که یک مرد فکرش را می کند انجام می داد، اما وقتی تب تندش فروکش کرد، سعی کرد که احساسات را هم چاشنی این روابطش کند. وقتی به سن سی سالگی رسید، به دنبال زنانی می رفت که علاوه بر

نیازهای جسمی اش نیازهای عاطفی اش را نیز برطرف کنند. بعد از آن والری را ملاقات کرد که سرنوشتش را به سمت سرایشی سوق داد ولی حالا مسیر زندگی اش در حال تغییر بود چرا که شارون اندرسون وارد زندگی اش شده بود. بعد از ظهر روز سه شنبه دن توانسته بود دوباره به مهد کودک رفته و شارون را با بچه ها تماشا کند و بعد از آن او را به بیرون ببرد تا با هم قهوه بنوشند. چند لکه کوچک بر روی لباسش ریخته بود که باعث می شد دن بخواهد او را در آغوش بگیرد؛ لکه هایی مثل: آب انگور، چسب و کمی هم لباسش خاکی بود. شارون خیلی ساکت و بانمک بود، دقیقا همان انتظاری که دن از یک زن داشت، و سبب می شد تا کششی نسبت به فیبی سامرویل نداشته باشد. این زن متعلق به چکمه های

چرم و کمربندهای گرانبه‌اش بود، و خیلی دور تر از یک بچه ی بی گناه به نظر می رسید.

رونالد یکی از پاهایش را بالا آورد و روی نیمکت گذاشت، در حالی که به زمین تمرین نگاه می کرد

گفت: " فیبی همش از من در مورد بهترین کاندیدا برای مدیر کل می پرسه."

دن به او چشم دوخت و گفت: " تو فیبی رو دیدی؟"

" خب ما خیلی اوقات رو با هم سپری می کنیم."

" چرا؟"

رونالد شانۀ اش را بالا انداخت: " اون به من اعتماد داره."

دن سعی داشت نا آرامی اش را پنهان کند. آیا فیبی مسبب این همه تغییر در رونالد بود؟

" من متوجه نشدم که شما انقدر با هم صمیمی شدید."

رونالد پکی به سیگارش زد و گفت: " صمیمی که نه. خانم ها با من

شوخی می کنن. فیبی هم

مستثنی نیست."

"منظورت از شوخی چیه؟"

"منظورم کروزه. بیشتر آقایون متوجه نمی شن ولی خانم ها فکر می کنن که من شبیه تام کروزم."

دن از فرط انزجار نفس عمیقی کشید. اول بابی تام بود که به این نتیجه رسیده بود شبیه یکی از سوپرستاره‌های سینماست و حالا هم رونالد. اما وقتی کمی بیشتر به او نگریست نتوانست این واقعیت را انکار کند که شباهت اندکی میانشان هست.

"آره، من هم همین طور فکر می کنم. تا حالا متوجه نشده بودم."
 "همینه که خانم ها رو وادار می کنه به من اعتماد کنن." پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد:

همین دختر زندگی عاطفیت رو به خطر می اندازه. گفته باشم!
 حس خطری که دن احساس می کرد بیشتر شد و موهای پشت گردنش سیخ شد.
 "یعنی چی؟"

" زن ها می تونن همیشه متقاضی باشن."

" هیچ وقت این طوری در موردت فکر نکردم."

" من کارم رو خوب بلدم." سیگارش را به زمین انداخت و با کفشش آن را له کرد: " من باید برم."

با فیبی موفق باشید. اون یه گربه ی وحشی واقعیه، موقعیت سختی در انتظارته."

دن به اندازه کافی این حرف ها را شنیده بود. شانه ی رونالد را گرفت و او را به سمت خودش

برگرداند: " حرف زدن بسه دیگه. راستش رو بگو چه اتفاقی قراره بیفته؟"

" منظورت چیه؟"

" تو و فیبی."

" اون یه خانم غیر عادیه."

" تو چی در مورد کاندیدا های مدیر کل بهش گفتی؟"

با وجود فشاری که دن وارد می کرد، نگاه رون مستقیم و بی پروا بود. " بهت می گم اون چیزی رو

که می دونم به فیبی نگفتم. من بهش نگفتم که اندی کاروترز بهترین
شخص برای این کاره."

"می دونی که هست."

"هست، در صورتی که نتونه فیبی رو زیر سلطه خودش بگیره."

دن به آرامی شانه ی رون را ول کرد و در حالی که صدایش را آهسته
کرده بود گفت: "دقیقا چی

می خوام بگی؟"

"می خوام بگم تنها کسی که فیبی تو این فوتبال لعنتی بهش اطمینان
داره منم. و من هم که از

کار اخراج شدم."

"حقت بود که اخراج شدی. تو کار خودت رو خوب انجام نمی دادی."

"من بودم که روز اول وادارش کردم اون قراردادهای رو امضا کنه. من
نبودم؟ تا اون جایی که

شنیدم بعد از من هیچ کس نتونسته همچین کاری بکنه."

"تو بعد از مرگ برت فرصت داشتی که خودت رو ثابت کنی، اما این
کار رو نکردی."

" قدرت عمل نداشتم به خاطر این که فیبی تلفن های من رو جواب نمی داد. " سیگار دیگری

روشن کرد و با لبخند ادامه داد: " اما حالا تضمین می کنم که همه رو جواب بده. "

دن داشت از کوره در می رفت. به یقه ی او چنگ زد و گفت: " خیلی پستی. با فیبی ، آره؟ "

باید خودش را کنترل می کرد. رنگ صورتش کمی پریده بود اما سعی کرد خود را حفظ کند: " به تو هیچ ربطی نداره. "

" اگه دیگه هیچ بازی ای در کار نباشه تو چه کاره می شی؟ "

" دن، تو احمق نیستی، یه خرده فکر کن. "

" تو به سر کار قبلیت بر نمی گردی. "

" در اون صورت تو گرفتار مشکلات زیادی می شی. فیبی هیچ کاری انجام نمی ده مگه این که من ازش خواسته باشم. "

دن دندان هایش را به هم فشرد: " می کشمت. "

رونالد به سختی نفس می کشید: " فکر نمی کنم فیبی این رو دوست داشته باشه. اون دیوونه ی چهره ی منه."

دن خشمگینانه فکر می کرد اما به هیچ نتیجه ای نمی رسید. رونالد او را در تنگنا قرار داده بود و

نمی توانست تصمیم بگیرد: " خیلی خب، از الان به سر کارت برمی گردی. ولی بهتره همون طور

که گفתי فیبی رو کنترل کنی وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟"

رونالد سیگارش را انداخت و بعد یقه کتش را مرتب کرد: " بهش فکر می کنم."

دن در حالی که متحیر شده بود دور شدن او را تماشا می کرد.

رونالد وقتی به ماشینش رسید در این فکر بود که چگونه توانسته دن را با نام کوچکش صدا بزند و

با این حساب هنوز زنده باشد. خدایا! این غیر ممکن بود.

از شدت هیجان نفس نفس می زد. البته حس خوبی را که اکنون داشت تا به حال در زندگی اش احساس نکرده بود. پشت رل که نشست، گوشی اش را برداشت و شماره گرفت و بعد از چند لحظه فیبی پشت خط بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: "تموم شد، فیبی!"

"شوخی می کنی!"

لبخند رونالد عمیق تر شد: "همون طور که گفתי عمل کردم و جواب داد. اما حالا فکر می کنم که دارم سخته می کنم."

"چندتا نفس عمیق بکش. نمی خوام الان از دستت بدم." خندید:

"باورم نمی شه."

"من هم باورم نمی شه." حالش داشت بهتر می شد. "بذار برم لباس هام رو عوض کنم و یه دوش بگیرم، بعدا میام اون جا."

"یه دقیقه زودتر این جا باشی غنیمته، کلی کار ریخته رو سرمون که من هم هیچ ایده ای برای انجام هیچ کدومشون ندارم." و بعد از کمی مکث گفت: "اوه! باید برم. صدای پا می شنوم که داره به این سمت میاد."

فیبی سریع تلفن را قطع کرد، آینه ی آرایشش را برداشت و انگشتش را بر روی ابرویش کشید، همان وقت دن وارد اتاقش شد. قبل از آن که در را ببندد، فیبی یک لحظه چهره ی وحشت زده ی منشی اش را از پشت سر دن دید.

پنجره ی اتاقش به زمین های تمرین مشرف بود بنابراین اکنون می توانست حدس بزند که دن چقدر عصبانی است. فیبی از پشت پنجره او را دیده بود که از فرط عصبانیت تخته شاسی اش را به گوشه ای پرت کرده بود و از عملکرد هیچ کدام از بازیکنان راضی نبود. دیده بود که دن چگونه

با خشونت با بازیکنان صحبت می کرد و می خواست به آن ها بفهماند که طرز بازی کردن را بلد نیستند. و یک بار هم که دیروقت بود و همه بازیکنان رفته بودند ولی فیبی هنوز در اتاقش بود از پنجره دیده بود که دن تی شرت و شورت ورزشی اش را پوشیده، در حال دویدن در زمین بود و پاهای پرعضله و قدرتمندش را در معرض نمایش گذاشته بود. به سختی نفس کشید و سرش را بلند کرد و نگاه مظلومانه ای به دن کرد: "خدای من! یه گرگ گنده و بد در اتاقم رو از جا درآورد. مگه من چی کار کردم؟" "تو بردی."

"چه عالی. جایزه م چیه؟"

"رونالد." و دندان هایش را بر هم فشرد: "تصمیم گرفتم که اگه دوباره بخوای استخدامش کنی دیگه تو کارهات دخالتی نکنم."

"چه خوب."

" اما از نظر من اصلا این طور نیست."

" اون طوری که تو فکر می کنی رون بی کفایت نیست."

" خیلی آشغاله."

" شما دوتا بهتره که با هم دیگه کنار بیایید."

دن اخمی کرد و بعد سرتاپای فیبی را با بی احترامی برانداز کرد و

گفت: " رون خوب می دونه که

چه جووری اون چیزی رو که ازت می خواد بگیره. اما تو باید یه چیزی

رو بدونی. یه خانم رییس

زرنگ هیچ وقت با آقایونی که کارمندش هستند همبستر نمی شه."

اگرچه فیبی هیچ کار بدی انجام نداده بود اما از این حرف ناراحت شد و

در حالی که سعی می کرد

به اجبار لبخندی بزند گفت: " از این که اون رو به جای تو انتخاب

کردم حسودی می کنی؟"

" نه، از این می ترسم که دفعه بعد بری سراغ بازیکن های تیم."

فیبی مشت هایش را گره کرده بود، اما قبل از این که بتواند پاسخی

بدهد دن از اتاقش خارج شد.

ری هاردستی که در سایه درختان صنوبر و پشت نرده ها ایستاده بود،
 دن را دید که به سمت زمین
 تمرین قدم برمی داشت. رید باید زودتر به سر کارش برمی گشت، اما
 هیچ حرکتی برای ترک آن
 جا نمی کرد. در عوض، سرفه ای کرد و سیگار دیگری آتش زد و در
 همان حال ته سیگارهای قبلی
 را با پاهایش له می کرد. بعضی از آن ها هنوز تازه بود اما بعضی دیگر از
 ته سیگارها بر اثر طوفان
 هفته قبل از بین رفته بودند.
 هر روز به خودش می گفت که دیگر به آن جا پا نمی گذارد، اما مثل
 همیشه برمی گشت. و هر
 موقع همسرش از او می پرسید که کجا می رود دروغ می گفت.
 ری دستش را به صورت پرمویش کشید، از این که هیچ حسی نداشت
 متعجب نبود. یک روز صبح
 پلیس به خانه ی آن ها آمده و گفته بود که پسرش ری جونیور
 «کوچک» در تصادف کشته شده و

از آن به بعد بود که ری بی حس شد و قادر نبود سرد و گرم را از هم تشخیص بدهد. همسرش می گفت موقتی است و خوب می شود اما خودش می دانست که این طور نیست، همان طور که دیگر هیچ وقت نمی توانست بازی فوتبال پسرش را در تیم ستاره ها تماشا کند. بعد از آن صبح، حس هایش را از دست داده بود. تا ساعت ها تلویزیون تماشا می کرد بدون آن که صدای آن را بشنود. به جای شکر نمک در قهوه اش می ریخت اما متوجه مزه اش نمی شد. بعد از آن اتفاق هیچ چیز سر جای خودش نبود. ری تا زمانی که پسرش عضو تیم ستاره ها بود خیلی فرد مهمی بود. همکاران، همسایگان و هر کس که او را می شناخت به او احترام می گذاشت. اما حالا همه به او ترحم می کردند. او حالا هیچی چیزی نبود و مقصر همه این ها را کال

بو می دانست. اگر پسرش از اخراج شدنش از تیم آن قدر ناراحت نبود
محال بود که با اتومبیلش
به گاردریل های کنار جاده برخورد کند. به خاطر کالبو بود که پسرش
دیگر نمی توانست با افتخار
سرش را بالا بگیرد.
ماه ها بود که پسر ری به او گفته بود که چگونه کالبو او را متهم به
نوشیدن بی اندازه و
دوپینگ کرده بود. اما او فقط مقداری استروئید مثل همه ی بازیکنان
تیم های ملی مصرف کرده
بود. شاید به خاطر این بود که ری کوچک کمی چموش تر از بازیکنان
دیگر و از آن ها بهتر بود اما
خودش مطمئن بود که هیچ وقت دوپینگ نکرده است. هیل بروستر
مربی قبلی تیم ستاره ها هیچ
وقت از این بابت شکایت نمی کرد. فقط زمانی که وی اخراج شده و
کالبو بر سر کار آمده بود
مشکلات آغاز شده بود.

هر کس این پدر و پسر را می دید از شباهت زیاد بینشان سخن می گفت. پسر ری هم مثل او
چهره ای با صلابت داشت، با بینی بزرگ، چشمانی ریز و ابروانی پر. اما
پسرش مثل خودش
درشت هیکل نبود و برعکس پدرش تا وقتی او را به خاک می سپردند
هیچ موی سپیدی در
موهایش دیده نمی شد.
زندگی ری پر از ناامیدی بود. همیشه دوست داشت پلیس بشود، اما
وقتی که برای این شغل
درخواست داد، به نظر می رسید که فقط سیاه پوست ها را استخدام
می کردند. دوست داشت با
زنی زیبا ازدواج کند ما به جای آن با الن ازدواج کرد. اوایل پسرش هم
برایش یک ناامیدی بود اما
وقتی که او به دبیرستان رفت، احساس پادشاهی می کرد مخصوصا آن
زمانی که در جایگاه
مخصوص می نشست و بازی فوتبال پسرش را تماشا می کرد.

اما حالا آن پسر هم هیچ ارزشی نداشت. دوباره شروع به سرفه کرد و تقریبا یک دقیقه طول کشید تا سرفه اش بند آمد. یک سال قبل دکتر گفته بود که سیگار کشیدن را به خاطر قلب درد و مشکل ریه هایش ترک کند. اما این کار را نکرده بود و حال در شرف مردن بود. اما او این موضوع را می دانست و اهمیتی برایش نداشت. آن چه که اکنون برایش مهم بود صاف کردن حسابش با دن کالبو بود. ری از باخت های تیم ستاره ها لذت می برد چرا که ثابت می کرد این تیم بدون پسرش هیچ نمی ارزد. تصمیم گرفته بود تا روزی که همه این موضوع را بفهمند آن جا بماند. می خواست تا وقتی دن به خاک سیاه می نشیند زنده بماند. روز یکشنبه ی بعد، زمانی که فیبی وارد اتاق نظارت شد، بوی ویسکی و سیگار برگ مشامش را پر

کرد. او داشت کاری را انجام می داد که با خود عهد کرده بود که هیچ گاه به سمت آن نرود -

تماشای یک بازی فوتبال - اما رون متقاعدش کرده بود که صاحب تیم نباید تماشای اولین بازی فصل را از دست بدهد.

استادیوم ورزشی شش ضلعی میدوست در وسط زمین خالی وسیعی و در شمال تول وی دایر شده بود و سقف گنبدی شکل داشت. زمانی که تیم ستاره ها بازی نداشت، از آن جا استفاده های دیگر می شد مثل مراسم های مذهبی. این استادیوم دارای تسهیلات ویژه پذیرایی و رستورانی مطابق با مد روز بود و هشتاد و پنج هزار نفر را در خود جای می داد.

فیبری در حالی که به تلویزیون های روی دیوار که زمین فوتبال پایین را نشان می داد نگاه می کرد به رون گفت:

"چه جای شیک و گرون قیمتی." او می دانست که اتاق های نظارت این استادیوم سالی هشتاد هزار دلار اجاره داده می شود. رون همان طور که در را پشت سرشان می بست گفت:

"این جا یکی از ویژگی های منحصر به فرد این استادیومه که برت قراردادش رو امضا کرده. در حقیقت این جا دو واحد که تبدیل به یکی شده."

فیپی به سیگارهای برگی که در یک دکور طلایی و آبی شیک بودند، قالی پرز بلند، صندلی های راحتی، و بار که از جنس چوب ماهونی بود خیره شد. حدود نه تا ده مرد در آن جا حاضر بودند، که یا دوستان صمیمی پدرش و یا سهام داران پنجاه درصد از تیم بودند که برت چند سال پیش که نیاز مالی داشت آن را واگذار کرده بود.

"رون، تو این جا متوجه چیزی غیر عادی ای نشدی؟"

"منظورت چیه؟"

"من، من تنها زنی هستم که این جا حضور دارم. هیچ کدوم از این مردها همسر ندارند؟"

"برت هیچ وقت اجازه نمی داد که خانم ها وارد اتاق نظارت بشن." چشمانش برقی زد و گفت:

به خاطر پر حرفی و شلوغی.
"شوخی می کنی."

"خانم ها بیرون از این جا جایگاه دارن. البته این در لیگ فوتبال ملی چیز عجیبی نیست."

"یعنی کلوب پسران."
"دقیقا"

مرد درشت اندامی که به چشم فیبی آشنا می آمد و او را در مراسم ختم پدرش دیده بود، به

سمتش آمد، در حالی که چشمان آن مرد با دیدن او کمی برآمده بود. فیبی لباسی پوشیده بود که

سایمون به آن پیراهن "کارواشی" می گفت چرا که لباسش صورتی رنگ بود و شکل عجیب و

غریبی داشت. مرد جامش را که پر بود در دست داشت و گفت:
 " امیدوارم بودن شما در این جا برای ما شانس بزرگی به ارمغان بیاره،
 خانم کوچک."

ادامه داد: " ما فصل قبلی خیلی سختی داشتیم، و هیچ کدوممون
 مطمئن نبودیم که دن کالبو فرد مناسبی برای این شغل باشه. اون
 بازیکن خط حمله ی خیلی خوبی

بود ولی به این معنی نبود که می تونست مربی خوبی هم باشه. برای
 چی از چهره ی زیبات

استفاده نمی کنی و متقاعدش نمی کنی که قانون شکنی رو بیشتر
 کنه؟ با یکی مثل بابی تام تو

خیلی بهتر می تونی پیش بری. و اون نیاز داره که به جای رینالدز با
 بروسکی شروع کنه. بهش میگی، آره؟"

این مرد غیرقابل تحمل بود، فیبی صدایش را به حدی پایین آورد که
 خیلی خشک و رسمی شد: "

من هر شب موقع خواب این موضوع رو تو گوشش زمزمه می کنم."

رونالد به سرعت قبل از آن که فیبی بتواند حرف دیگری بزند و خودش را کامل به دیگران معرفی کند، او را از این مرد حیرت زده دور کرد. بیشترشان برای شیوه مربی گری دن پیشنهاد داشتند و فیبی حدس زده بود که آن ها می خواهند به جای او و مربی تیم باشند.

فیبی با آن ها صحبت می کرد تا این که آرام گرفت، و بعد به سمت پنجره رفت تا به زمین فوتبال نگاهی بیندازد. ده دقیقه از بازی گذشته بود اما بیشتر صندلی ها هنوز خالی بود، علی رغم این حقیقت که تیم ستاره ها در حال اولین بازی فصل جدید با تیم دنور برانکاس بود. تعجب برانگیز نبود که تیم با مشکلات مالی زیادی دست و پنجه نرم می کرد. اگر اتفاق خوبی نمی افتاد، تمام پیش بینی های دن به واقعیت می پیوست.

مردان حاضر در اتاق نظارت در حال دید زدن پاهای فیبی بودند در حالی که او خودش در حال گوش دادن به صحبت های مفسر تلویزیون بود که داشت در مورد چگونگی باخت تیم ستاره ها توضیح می داد. رون به کنارش آمد. این پا و آن پا می کرد و فیبی فهمید که او مردد است: "

مشکلی پیش اومده؟"

"می شه با من بیای؟"

"حتما." کیفش را برداشت و همراه او بیرون رفت. "اتفاقی افتاده که من باید بدونم؟"

"دقیقا نه، فقط... " او را به سمت یکی از آسانسورهای اختصاصی راهنمایی کرد و دکمه آن را زد: "

فیبی، یه جورایی خنده داره. " در باز شد، و آن ها وارد شدند. " شاید شنیده باشی که ورزشکارها خرافاتی هستن. بعض از اون ها اصرار دارن که تمام فصل یه جوراب بپوشن و لباس هاشون رو به

ترتیب همیشگی تنشون کنن. خیلی از اون ها یه سری آداب قبل از بازی به جا میارن و هر سال اون رو بیشتر می کنن، مثلا این که از کدوم در وارد بشن، چه جوری به استادیوم نزدیک بشن. و ردهایی رو زیر لباساشون می گذارن. چیزهای مسخره ایه واقعا، ولی به اون ها اعتماد به نفس می ده، بنابراین هیچ صدمه ای نمی بینن."

فیبی مظنونانه او را برانداز کرد و هنگامی که آسانسور حرکت کرد گفت: "خب، این ها چه ربطی به من داره؟"

"تو نه، دقیقا. خب در حقیقت، به برت و بعضی از اعضای مشخص تیم ربط داره." با نگرانی

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: "البته شامل حال تیم خرس ها هم می شه. و مایک مک کاسکی."

مک کاسکی نوه ی جورج هالاس، بنیانگذار باشگاه خرس های شیکاگو بود. او همچنین رییس این باشگاه و سازمان (CEO) نیز بود. اما بر عکس فیبی، مک کاسکی چیزهای زیادی در مورد مدیریت یک تیم فوتبال می دانست، بنابراین فیبی ارتباطی بین خودش و او نمی دید. در آسانسور باز شد. فیبی و رون قدم به بیرون گذاشتند. فیبی نور آفتاب را دید، علی رغم این حقیقت که می دانست آن ها در زیر استادیوم هستند. متوجه شد که دارند وارد کریدور می شوند و از آن جا وارد تونلی که به زمین فوتبال ختم می شد شدند. رون او را به سمت بیرون هدایت کرد.

"رون، تو داری من رو خیلی عصبی می کنی."

رون از جیبش یک دستمال بیرون آورد و با آن پیشانی اش را پاک کرد: "مایک مک کاسکی"

همیشه نیمه ی اول بازی رو کنار زمین و روی نیمکت می گذرونه. اون دخالتی بر روند بازی نداره، اما همیشه اون جا می مونه و این یکی از آداب اون ها شده. " دستمال را داخل جیبش گذاشت: "

برت این رو دوست نداشت که مثل مک کاسکی کنار زمین باشه و همیشه موقع بازی داخل اتاق نظارت بود اما تو این چند سال اخیر نظرش عوض شد و این یکی از عادت هاش شد. بازیکن ها هم در مورد حضور برت کنار زمین خرافاتی شدن. " موجی از اضطراب او را فرا گرفت: " رون... "

رون به سرعت گفت: " تو مجبوری نیمه ی اول بازی کنار زمین باشی. " " من نمی تونم! حتی دوست ندارم که تو اتاق نظارت باشم چه برسه به کنار زمین! "

" مجبوری. مردم ازت انتظار دارن. جیم بیدروت بازیکن خط حمله است و اون یکی از خرافاتی

ترین بازیکن هایه که تا حالا دیدم. بازیکنان خط حمله مهره اصلی تیم
ند و خیلی زود هم

مضطرب می شن. و بابی تام هم قبل بازی خیلی رو این موضوع تاکید
داشت. اون نمی خواد که
سرنوشتش عوض بشه."

"سرنوشت اون برای من مهم نیست."

"خب بعد، هشت میلیون دلارت چی؟"

"من بیرون نمیام."

"اگه نیای، از وظیفه ت سر پیچی کردی و اون شخصی که من فکر
می کردم نیستی."

جمله آخر او باعث شد فیبی مکث کند. اما این که باید کنار زمین
بایستد او را دچار ترس می کرد

و نمی خواست با آن روبه رو شود. در این فکر بود که به غیر از ترس
بهانه ی قابل قبولی بیاورد.

"لباسم مناسب نیست."

چشمان رون که تحسینانه در حال برانداز کردن او بود برق زد: " خیلی هم خوشگل شدی."

" مایک مک کاسکی هیچ وقت با این لباس ها وارد زمین فوتبال نمی شه! از اون گذشته من خجالت می کشم."

" بهانه های الکی میاری فیبی. من ازت بیشتر انتظار داشتم." فیبی کلمه ای به کار برد که به ندرت از آن استفاده می کرد. رون با حالتی سرزنش آمیز او را نگریست و گفت: " بذار توافقات اولیه شراکتمون رو بهت یادآوری کنم. قرار شد که من اطلاعات فراهم کنم و تو هم در عوض شجاعت به خرج بدی. اما همین الان، تو داری زیر قولت می زنی."

فیبی ناامیدانه گفت: " من نمی خوام وارد زمین بشم." " درکت می کنم ولی متاسفانه مجبوری." به آرامی بازوانش را گرفت و او را به سمت سرایشی کمی که به ته تونل ختم می شد هدایت کرد.

فیبی تلاش کرد ترسش را پشت لحن طعنه آمیزش پنهان کند: " دو هفته پیش خیلی خوب بودی و قابلیت های یه مدیر رو نداشتی."

" من هنوز هم خیلی خوبم." فیبی را به سمت انتهای تونل برد که از آن جا نور شدیدی به درون می تابید. " تو به من کمک می کنی تا قابلیت های مدیریتم رو ارتقا بدم."

رون او را تا بیرون از آن جا همراهی کرد و به سمت جایگاهی در کنار نیمکت ها رفتند. فیبی متوجه

شد که در حال عرق ریختن است، و از دست پدرش عصبانی شد چرا که این تیم متعلق به او بود

نه فیبی. همان طور که به بازیکن ها خیره شده بود، هیکل آن ها به نظرش از سایز یک انسان

معمولی بیشتر بود، خیلی ترسید و احساس گیجی به او دست داد. نور خورشید از سقف شیشه ای و گنبدی شکل آن جا گذشته و به لباس صورتی رنگش می تابید،

در همان حال بعضی از تماشاچیان نام او را صدا می زدند.
 از اینکه بقیه او را می شناسند متعجب شده بود، تا زمانی که به یاد
 آورد داستان زندگی برت به
 زودی منتشر می شود، تقاضاهای زیادی را برای مصاحبه از روزنامه های
 محلی و NBC رد کرده بود.
 به زور لبخند می زد و امیدوار بود که کسی متوجه وضعیت بی ثباتش
 نشود!
 فهمید که رون از کنارش رد می شود، سریع بازویش را چنگ زد.
 "نرو"
 "مجبورم. بازیکن ها فکر می کنن من بدشانسی میارم" چیزی را توی
 دست فیبی انداخت و گفت
 وقتی نیمه تموم شد تو جایگاه ویژه منتظرتم، تو کارت رو درست انجام
 می دی و، اوه...- برت
 همیشه قبل از بازی ضربه ای به پشت بایی تام می زد.
 قبل از این که فیبی بتواند این اطلاعات عجیب را هضم کند، رون زمین
 را ترک کرده بود و فیبی را

با سر و صدای اطرافش تنها گذاشت، بوی عرق، جنگ و ستیز مردانی که برای ضربه زدن به همدیگر خیلی مصر بودند اطرافش را پر کرده بود. مچ دستش را باز کرد و با حیرت به کف دستش خیره شد، چرا رون بهش یک بسته آدامس نعنایی داده بود؟ دن در کنارش ظاهر شد و فیبی به سختی با میل پرت کردن خودش در حصار او و خواهش برای این که ازش مواظبت کند مقابله می کرد. این میلش وقتی دن با حالتی غیر دوستانه بهش زل زد کاملاً از بین رفت.

"تا آخر نیمه از این جا تگون نخور، فهمیدی؟"

فیبی فقط توانست سرش را تکان بدهد.

"لطفاً گند نزن! جدی می گم فیبی، تو وظایفی داری و بهتره که هر

کدوم رو به نحو احسن انجام

بدی. من و تو ممکنه فکر کنیم که بازیکن ها دارن گند می زنن، ولی

این طور نیست." و بی هیچ

توضیح اضافه ای از کنارش دور شد.
 برخوردشان با هم فقط چند ثانیه طول کشید ولی فیبی احساس کسی
 را داشت که یک بولدوزر از
 رویش رد شده است. قبل از این که حالش بهتر شود یکی از بازیکن ها
 را دید که کلاهش را در
 دست تکان می داد و با صورتی کاملاً جدی به سمتش می آمد. هر
 چند فیبی خودش را از همه ی
 بازیکنان دور نگه داشته بود ولی بابی تام را از روی عکس هایش می
 شناخت: موی بلند، چانه ی
 پهن و لب های گوشتی. خیلی عصبی و ناراحت به نظر می رسید.
 "خانم سامرویل، ما تا حالا همدیگه رو ندیدیم، ولی - من احتیاج دارم
 که شما یکی به پشتم
 بزنید."
 "شما - اوووووم - باید بابی تام باشید."
 "بله خانم"

مسلمها او نمی توانست این کار را بکند. شاید این کار برای بعضی زن‌ها
اسون بود ولی فیبی جزو آن
دسته نبود.

فیبی سریع دستش را بلند کرد و سر انگشتانش را بوسید و آن‌ها را به
لب‌هایش چسباند. "بابی

تام، نظرت در مورد یه راه دیگه چیه؟"

با نگرانی به بابی زل زد تا مطمئن بشود که چیز نامربوطی در مورد
عقاید و مذهبش نگفته که

باعث از دست دادن 3 میلیون دلار شود

بابی لبخند زد و فیبی را روی زمین گذاشت، "این راه خیلی بهتر بود"
هزاران نفر در جمعیت این حرکت را دیدند و بابی سریعا از آن‌جا دور
شد. فیبی صدای خنده‌ها را

می شنید. دن هم این صحنه را دیده بود ولی مسلما مثل بقیه نمی
خندید! یک هیولای دیگه به

سمتش آمد. همان طوری که نزدیک می شد با عربده به فردی که
پشت سرش بود دستور می داد،

فیبی اسمبیدروترا پشت لباس آبی آسمانی اش دید. او باید بازیکن نوک
 حمله دمدمی مزاجش می
 بود. وقتی بالاخره در کنارش ایستاد فیبی محو تماشای موهای مشکی،
 بینی قلمی و دهان کوچک و
 ظریف او شد. "خانم سامرویل شما باید - یعنی پدرتون.. " به نقطه ای
 در کنار فیبی خیره شد و
 صدایش را پایین آورد، "قبل از هر بازی، اون همیشه می گفت: احمق
 گنده، گه بخور"
 قلب فیبی از سینه درآمد: "می شه...می شه فقط به جاش یکی به
 پشتت بزنم؟"
 بازیکن خیلی عصبانی شد و فیبی این را از حالت مهار نشدنی صورتش
 می فهمید.
 سرش را پایین انداخت و کلمات را با بیشترین سرعتی که می توانست
 گفت.
 بازیکن نوک حمله اش نفسی از سرآسودگی کشید: " ممنونم، خانم
 سامرویل " و به آهستگی از

کنارش دور شد.

تیم ستارگان با پرتاب سکه، توپ را به دست گرفتند و هر دو تیم برای شروع بازی به خط شدند.

چیزی که باعث نگرانی فیبی شد حرکت سریع دن به طرفش بود در حالی که همچنان به زمین

چشم دوخته بود. سیم هدفنش جلوی حرکتش را می گرفت ولی دن همچنان به سمت او می آمد،

در کنارش جای گرفت و در حالی که همچنان به زمین چشم دوخته بود گفت: "آدامس ها رو

داری؟"

"آدامس؟"

"اره، آدامس"

ناگهان آدامسی را که رون در دستش گذاشته بود به خاطر آورد و انگشتانش را از هم باز کرد، و

دستش را بی حرکت نگه داشت. "این جاست"

"وقتی ضربه زن تیم به توپ ضربه زد، از پشت سرت دست به دستش کن ، فهمیدی؟ خراب نکن، دست راست از پشت سر، وقتی ضربه زن توپ رو پرتاب کرد!"

فیبی بهش زل زد و گفت: "کدومشون ضربه زنه؟"

با تمسخر بهش نگاه کرد: "پسر قد کوتاهی که وسط زمینه! تو هیچی نمی دونی؟ می خوای همه چی رو خراب کنی، مگه نه؟"

"من هیچی رو خراب نمی کنم!" چشمانش همه جای زمین را می کاوید در حالی که سعی می کرد ضربه زن را پیدا کند. کوچکترین بازیکن را انتخاب کرد و امیدوار بود که حدسش درست باشد.

وقتی بازیکن خم شد تا توپ را پرتاب کند، با دست راستش از پشت سر آدامس را توی دست دن انداخت، دن غرغری کرد و آدامس را توی جیبش گذاشت و بدون هیچ تشکری دور شد. فیبی به

یاد آورد که چند دقیقه قبل دن از خرافات بازیکنان به عنوان مزخرفات یاد کرده بود.

لحظاتی بعد توپ به هوا پرتاب شد و جلوی چشم فیبی قیامتی برپا شد. هیچ چیز نمی توانست او

را برای صداهای وحشتناکی که نتیجه این بود که 55مرد قصد کشتن همدیگر را دارند آماده کند.

کلاها ترک برمی داشتند، محافظ های شانه به هم می خوردند و فضا از فحش و داد و فریاد پر بود.

دستانش را روی گوش هایش گذاشت و وقتی عده ای از بازیکنان را دید که به سمتش هجوم می

آوردند یخ زده به صندلی اش چسبید. وقتی بازیکن تیم ستارگان با توپ به سمتش می آمد، دهانش

را باز کرد تا جیغ بکشد ولی هیچ صدایی از آن خارج نشد. جمعیت هر لحظه وحشی تر می شدند.

بازیکن هم چنان داشت به سمت فیبی می آمد، و یک عده هیولای سفید و نارنجی پوش هم

دنبالش بودند. فیبی نمی توانست بایستد. بازیکن داشت دقیقا به سمتش می آمد و او توانی برای محافظت از خودش نداشت، زانوانش قفل شده بودند. در لحظه ی آخر بازیکن تغییر جهت داد و سمت هم تیمی هایش در گوشه ی دیگر زمین رفت. قلب فیبی توی دهانش بود و فکر می کرد که هر لحظه ممکن است غش کند. شروع به گشتن توی کیف کوچکش کرد و عینک سنگ کاری شده اش را پیدا کرد. احمقانه بود ولی فیبی همیشه برای محافظت از خودش آن را به چشم می زد. نیمه اول با تلاش زیاد بازیکنان تمام شد. فیبی می توانست بوی عرق بازیکن ها را بفهمد، گیجی و صورت های احمقانه شان را ببیند و صدای فحش های ناجورشان را بشنود. فحش هایی که یکی بعد از دیگری شنیده می شدند حتی گاهی اوقات به کلمات بی معنایی ختم می شدند.

در آن لحظه فهمید که دیگر بیش از این آن جا نمی ماند. ولی می خواست رگه های قدرت و شجاعت شخصی اش را محک بزند، شاید اگر از پس این موضوع برمی آمد، می توانست از عهده بقیه ی زندگی اش هم بربیاید. هیچ وقت تا الان ثانیه ها مثل دقیقه ها و دقیقه ها مثل ساعت به چشم اش نمی آمدند. از گوشه ی چشم گروه تشویق کننده های تیم را دید، با لباس های زهوار دررفته طلایی که پولک های آبی داشتند و هر وقت که می توانستند به تشویق تیم می پرداختند. فیبی از روی وظیفه شناسی وقتی بابی تام توپ را به دست گرفته بود و از کنار بازیکنان یکی بعد از دیگری می گذشت برایش دست زد، دید که بابی تام از کنار کسی که بعدا فهمید مدافع قوی و سرسخت تیم برانکوس است هم با غرور گذشت. و موضوعی که بیشتر از همه دوست داشت این

بود که فهمید مدتی است که به دن کالبو زل زده است. فیبی از خط کنار زمین گذشت، موهای تیره ی مش شده اش در زیر پرتوهای نور خورشید که از بالای ورزشگاه می تابید برق می زد. ماهیچه های دن لباس آستین کوتاه پشمی اش را کش داده بود و خون با سرعت از ماهیچه های زیر گردنش عبور می کرد. فریاد می زد، دستور می داد، راه می رفت، دیوانه می شد و همچنان ادامه می داد! وقتی حرکتی در نیمه اول عصبانی اش کرد به سمت زمین هجوم برد، سه نفر از بازیکنان از روی نیمکت پریدند و سعی کردند که مانع اش بشوند و جوابشان چیزی بود که فیبی می توانست پیش بینی کند. هر چند تیم تا دو ماه آینده به طور قانونی مال فیبی بود و فیبی هم این را به خوبی می دانست ولی این قضیه فیبی را می ترساند و با تمام تلاش سعی در پنهان کردن ترسش داشت.

سوت بالاخره زده شد و پایان نیمه رو اعلام کرد. در کمال تعجب تیم شیکاگو استار با تیم اسب ها 0-0 مساوی شده بود.

بابی تام به سمت فیبی هجوم آورد و این قدر خوشحال بود که فیبی نتوانست در مقابلش لبخند نزند. "امیدوارم شما برای بازی هفته آینده ستارگان هم این جا باشید خانم سامرویل، شما برای من شانس میارین."

دن عصبانی شد و با صدای بلند فریاد زد "دنتون، از اون جا برو! ما هنوز سه تا نیمه دیگه برای بازی داریم، می دونی یا فراموش کردی؟" بابی تام سریعا از آن جا دور شد.

فصل 9

فیبی در سایه ی مشعل هایی که دور تا دور عمارت سامرویل قرار داشت ایستاده بود و نگاه می

کرد که چطور پنج زن خنده رو بابتی تام دنتون را محاصره کرده اند. هیچ کدام از مدیران یا بازیکنان تیم ستارگان به مرگ برت اهمیت نمی دادند، یا به این حقیقت که فیبی به زودی برای کنسل کردن جشنی که هر سال قبل از شروع فصل میزبان آن بود با عذر خواهی آن جا را ترک خواهد کرد. وقتی فیبی در بازی بود منشی اش به او اطلاع داده بود که مسئولان تدارکات در حال آماده کردن جشن هستند. فیبی لباسش را با پیراهنی پرتقالی که زرق و برق کمتری داشت عوض کرده بود.

تیم ساعات اولیه بعدازظهر را به خاطر مراسم تشریفاتی تیم اسب ها از دست داده بود، ولی هرچه مشروب بیشتری سرو می شد جمع هم سرزنده تر می شد. حدود نیمه شب بود، بشقاب های

استیک و ژامبون و خرچنگ همه خالی بودند! فیبی به همه ی بازیکنان، همسران و دوستانشان به محض رسیدن معرفی می شد. بازیکنان کاملاً با مالک جدیدشان مودب برخورد می کردند ولی بودن در کنار تعداد زیادی ورزشکار خاطرات بدی را به یادش می آورد.... پس به سمت نیمکت چوبی که در پشت توده درختان در کنار استخر قرار داشت رفت.

فیبی صدای آشنایی شنید و با دیدن دن در حیاط خلوت کاملاً شوکه شد. رون بهش گفته بود که

شب یکشنبه یکی از پرمشغله ترین زمان ها برای مربیان است، باید به بازیکن ها برای

عملکردشان در بازی نمره بدهند و روی برنامه ی بازی بعدی کار کنند. درست توی همین لحظه

فیبی فهمید که تمام بعدازظهر را منتظر دن بوده است!

فیبی سایه ها را دنبال می کرد و می دید که دن از کنار گروهی به کنار گروه دیگر می رود، و رفته

رفته فهمید که دن در حال نزدیک شدن است. دن عینکی با قاب فلزی پوشیده و تضاد بین عینک مطالعه و کلاه گیس زیبایش احساسات عجیبی را در درون فیبی به وجود می آورد.

فیبی پاهایش را روی هم انداخت و دن به سمتش آمد. "تا حالا شما رو با عینک ندیده بودم"

"مطالعه اون هم حدود 53 ساعت اذیتم می کنه" جرعه ای نوشید و پایش را روی نیمکت کنار فیبی گذاشت.

این مرد واقعا بازیگر فیلم رویای خیس، تنسی ویلیامز بود؛ فیبی کم کم فیلم را در ذهنش مرور کرد. می توانست ویلیامز را در کتابخانه ی کهنه ای در یک خانه ی قدیمی در کنار یک مزرعه ببیند؛ لباس سفیدش که با عرق خیس شده به طور جذابی با الیزابت جردن که در تخت برنزی بالا

دراز کشیده تضاد دارد. سیگار برگ را بین دندان هایش گرفته و دست هایش را با بی خیالی تکان می دهد، توی خاطرات گذشته چرخ می خورد و سعی می کند تا بفهمد مادر بزرگش نقره خانوادگی را کجا دفن کرده. بدن فیبی احساس سرما و سستی می کرد و سعی می کرد تا میل شدیدش برای چنگ زدن به بازوی دن را سرکوب کند. شلیک خنده از سمت استخر فیبی را به دنیای واقعی برگرداند. نگاه کرد و پنج تا از زن ها را دید که بابی تام را با لباس توی استخر انداختند. وقتی بابی نتوانست به موقع برای نفس کشیدن به سطح آب بیاید، فیبی دندان هایش را به هم فشرد: "دارم خیلی جلوی خودم رو می گیرم تا نرم و از آب بیرون نیارمش"

دن به آرامی خندید و پایش را از روی نیمکت برداشت. "آروم باش، تو پول بیشتری روی جیم بیدروت به نسبت بابی تام سرمایه گذاری کردی، جیم به من می گفت که از دودکش خونه ها یا حتی دیوار هم می تونه بدون هیچ روشنایی ای بالا بره"

"من مسلما برای این کارش بهش پول نمی دم"

بابی تام به سطح آب آمد، آب را کنار زد و دو تا زن ها را با خودش توی آب کشید. فیبی خوشحال بود که اتاق خواب مولی به جای نمای جلو به پشت ساختمان دید دارد. دن دوباره شروع کرد: "تولی به من گفت که جیم هر سال از دیوار خونه بالا می ره، ظاهرا مهمونی بدون اون نمی تونست به این خوبی باشه"

"نمی تونه یه لامپ روی کلاه سرش بذاره، مثل بقیه؟"

"اون خودش رو توی خلاقیت بهترین می دونه"

یکی از مهاجمان تنومند تیم روی سطح سخت کنار استخر دراز کشید و یک زن جیغ جیغو را روی

دستانش بلند کرد. دن جامش را به سمت آن ها تکان داد: "حالا این جایه که مشکل اصلی تو شروع خواهد شد"

فیبی بلند شد تا بهتر بتواند ببیند ولی سریعاً آرزو کرد که ای کاش نمی دید! "امیدوارم بهش صدمه نزنه"

"چون اون زنش نیست این مسئله ی خیلی مهمی به حساب نمیاد" در همان لحظه یک زن لاغر اندام با موهایی درخشان از سمت حیاط خلوت پدیدار شد، در حالی که از خشم رو به انفجار بود به سمت وبستر گری مهاجم 593 پوندی تیم رفت.

دن آرام خندید: "نگاه کن و یاد بگیر فیبی" زن با صدایی به گوش خراشی پاشنه های کفشش شروع به فریاد زدن کرد. "وبستر گری، همین

الان اون دختر رو بذار پایین وگرنه دهنه رو سرویس می کنم" "اووووه... عزیزم" و دختر را به آرامی کنارش گذاشت.

زن جیغ کشید: "به من نگو عزیزم، اگه می خوام تو اون آلونکی که
توی زیر زمین ساختی بخوابی
از نظر من اشکالی نداره به خاطر این که توی لعنتی مسلمانها پیش
من نمی خوابی"
"اووووه...عزیزم"
"وقتی کشوندمت دادگاه برای طلاق و هر پنی ای رو که از من گرفتی
ازت پس گرفتم برای گریه و
زاری پیش من نیا"
"کریستال... عزیزم... من فقط داشتم یه کم تفریح می کردم"
"تفریح می کردی! بهت تفریح کردن رو نشون می دم" دستش را عقب
برد و با تمام زور به شکم
مرد کوبید.
وبستر اخم کرد: "عزیزم، الان مجبور بودی این کار رو بکنی؟ آخرین
باری که من رو زدی دستت
آسیب دید"

مطمئنا کریستال دستش را داغان کرده بود ولی این باعث بسته شدن دهانش نشد: "نگران دست

من نباش، نگران خودت باش! هر اتفاقی هم بیافته من دیگه اجازه نمی دم بچه هات رو ببینی"

"بی خیال عزیزم، بیا بریم یه کم یخ بذاریم روش"

"برو روی پشتت یخ بزار"

با چرخشی ناگهانی که باعث شد موهایش به طرز زیبایی موج بخورد از مرد دور شد و مستقیم به

سمت فیبی و دن رفت. فیبی مطمئن نبود که بخواهد با این زن دهان به دهان شود، ولی دن خیلی هم از این موضوع نگران به نظر نمی رسید.

به محض این که زن رو به روی دن ایستاد، "هنوز هم سرده، ممکنه بتونه از باد کردنش جلوگیری کنه"

"ممنونم"

"باید ضربه زدن به اون رو تمومش کنی عزیزم؛ یکی از همین روزها دستت رو می شکنی"

"اون باید دست از عصبانی کردن من برداره"

"اون زن ها تمام شب دنبالش بودن، تو می دونی وبستر آخرین مردیه
که توی تیم ممکنه با یه زن
دیگه خوش گذرونی کنه"

"این به خاطر اینکه من می دونم چه جوری باید کنترلش کنم"

لحنش این قدر از خود راضی بود که فیبی نتوانست جلوی خنده اش را
بگیرد، ولی کریستال به
جای عصبانی شدن به سمتش لبخند زد.

"اگه می خوای ازدواج موفق داشته باشی هیچ وقت نذار یه مرد فکر
کنه که ازت بالاتره"

"این رو به خاطر می سپارم"

دن شروع به خندیدن کرد و رو به فیبی گفت: "قسمت ترسناکش اینکه
که وبستر و کریستال یکی
از موفق ترین ازدواج ها رو توی تیم دارن"

"فکر کنم بهتره برم و قبل از این که با کسی دعوا راه بندازه جمعش
کنم" کریستال دستش را به

دور جام پیچید: "اشکال نداره اگه این رو به جای بسته ی یخ با خودم ببرم؟"

"راحت باش"

به فیبی لبخند زد، روی پنجه پا بلند شد و بوسه ای روی گونه ی دن زد. "ممنونم رفیق، گاهی یه

سر بهمون بزن برات همبرگر سرخ می کنم."

"حتما"

وقتی کریستال به سمت شوهرش برگشت، دن خوردش را روی نیمکت انداخت و فیبی با بیشترین فاصله ی ممکن کنارش نشست.

"خیلی وقته که کریستال رو می شناسی؟"

"قبل از این که من بازنشسته بشم من و وبستر با هم هم تیمی بودیم ، و دوست های خوبی هم

بودیم. هیچ کدوم از اون ها از همسر قبلی من خبر ندارن به جز دوست های سیاستمدارش، وقتی

دنبال کار های طلاقم بودم کریستال با شیر و بیسکویت بهم سر می زد، از وقتی که به ستارگان
 اومدم دیگه زیاد هم رو نمی بینیم
 "چرا؟"
 "من الان مربی وبستر هستم"
 "این موضوع تفاوتی ایجاد می کنه؟"
 "روابط شخصیم با بازیکن ها باید قطع بشه، باید حد و مرزی باشه"
 "راه عجیبی برای مدیریت کردن یه دوستیه"
 "چیزیه که هست! همه درک می کنن"
 هر چند بقیه توی دید بودند ولی نیمکت به اندازه ی کافی توی سایه
 بود که فیبی حس کند تنها
 هستند، و به قدری از دن ترسیده بود که پوستش دون دون شده بود. با
 حس زنانه اش شروع به
 دید زدن اطراف کرد و از بین شمشاد ها زنی را دید که در حال عوض
 کردن شلوارک لباسش بود!

این قدر سروصدا زیاد بود که آرزو می کرد ای کاش مولی را بیدار نکند و نترساند.

"مهمونی داره یه کم ناآروم می شه"

"نه، همه به خاطر حضور نگهبان ها رفتار خوبی دارن"

"کدوم نگهبان ها؟"

"من و تو، این پسر ها وقتی مربی و مدیر دور و برشون باشن هیچ وقت کار خطایی نمی کنن ،

مخصوصا بعد از باخت امروز. من مهمونی هایی رو در زمان بازییم به یاد میارم که کل سه شنبه

طول کشیدن"

"عجیب به نظر می رسه"

"من قبلا یه سری شیطونی هایی داشتم"

"شیرجه زدن توی استخر و داور مسابقه تی شرت های خیس بودن؟"

"نگو که مخالف بازی تی شرت های خیس هستی. این عادی ترین

چیزیه که هر بازیکنی توی

دوران بازییش می بینه"

فیبی شروع به خندیدن کرد ولی وقتی دید که دن چه جوری بهش نگاه می کند خنده اش را قورت داد. از پشت عینک چشم های سبز دن گیج به نظر می رسیدند، و هنوز هم برق عجیبی درونشان به چشم می خورد، برقی که نباید آن جا می بود. فیبی هیجان زده شده و ترسیده بود، سرش را پایین انداخت و جرعه ای نوشید.

دن به آرامی شروع به صحبت کرد: "به عنوان کسی که هر لحظه در حال لاس زدن، مطمئنم حضور من تو رو مضطرب کرده"

"نه... این طور نیست"

"تو یه دروغ گویی عزیزم، من تو رو مضطرب می کنم"

فیبی با وجود نوشیدن دهانش خشک شده بود، به زور لبخندی زد:

"مگه تو خواب ببینی، عزیزم" به سمت دن خم شد تا جایی که راحت می توانست بوی افتر شیوش را حس کند، به

خشکی گفت: "من مردی مثل تو رو برای صبحانه می خورم و هنوز
برای نهار به اندازه پنج پرس
غذا جا دارم"

دن زد زیر خنده: "لعنتی، فیبی. من فکر می کردم من و تو بتونیم
بیشتر همدیگه رو دوست داشته

باشیم، این طوری لحظات بهتری رو می تونیم با هم بگذرونیم"
فیبی خندید و سعی کرد تا ب حرف بزند فقط برای این که ثابت کند
می تواند به چیز دیگری

فکر کند. در ذهنش او روی تخت برنزی به جای الیزابت جوان دراز
کشیده بود. لباس پر

زرق و برقی به تن داشت که بندهایش از روی شانه هاش پایین افتاده
بود. و خودش را تصور کرد

که دن را نگاه می کند در حالی که او با دکمه های باز به پاروی قایق
تکیه داده است.

با صدای خش گرفته و آرامی گفت: "لعنتی" این قسمتی از رویا نبود
ولی حرفی بود که از دهان

مرد واقعی درآمده بود.

وقتی دن به چشمانش زل می زد، حس می کرد که سال ها بی حرکت بوده و تار عنکبوت بسته که

این طور بدنش کرخت و بی حس شده. احساساتش خیلی قوی بودند، می خواست که ازشان فرار

کند، ولی در آن واحد دوست داشت تا ابد در همین حالت بماند. غرق در این حس بود که خم بشود

، چرا این کار را نکند؟! دن فکر می کرد که فیبی واقعا مثل

یک نوشیدنی زهرآلود می ماند. هیچ نظری برای حرکاتش نداشت یا حتی برای این که می خواهد چه

کار کند، به هر حال چرا فیبی به خودش یک شانس نمی داد؟
"تو این جایی فیبی؟"

سر هر دوشان چرخید به سمتی که رون از شکاف کنار شمشاد ها پدیدار شد. فیبی ناخودآگاه نفس عمیقی کشید.

از وقتی که رون اخراج شده بود، او و دن فاصله شان را حفظ کرده بودند، و خیلی وقت بود که دعوایی رخ نداده بود. فیبی امیدوار بود که این قضیه همین طور بماند. رون برای دن سری تکان داد و رو به فیبی کرد: "من دارم به سمت خونه ی اصلی می رم، دارن از عملیات پاکسازی حمایت می کنند."

دن نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد. "من هم باید برم، پائول هنوز با اون فیلم ها فخر فروشی می کنه؟"

"من اون فیلم ها رو ندیدم"

"لعنتی، اون یه سری نوار ویدیویی داشت. من می خواستم اون ها رو قبل از خواب ببینم."

رون به سمت فیبی لبخند زد: "دن برای خوابیدن چهار ساعته در طول شب مشهوره، اون واقعا یه مرد پرکاره!"

برخورد نگاه اش با دن فیبی را ترساند چون حس کرد که در مقابل دن هیچ امنیتی ندارد. همان طوری که ایستاده بود دستی به موهایش کشید. "این عالیه که می دونم پول هایی که خرج می کنم واقعا ارزشش رو دارن"

رون پرسید: "می خوای مجبورش کنم به محض رسیدن نوارها رو برات بیاره خونه؟"

"نه، خودت رو اذیت نکن. ولی بگو راس هفت صبح روی میزم باشن، می خوام قبل از ملاقات با مدیر یه نگاهی بهشون بندازم" به سمت فیبی برگشت: "من باید یه تماس بگیرم، تلفن داخل هست که بتونم ارزش استفاده کنم؟"

حالت صحبتش کاملا جدی بود، طوری که فیبی حس کرد همه ی اتفاقات چند دقیقه قبل فقط خیال بوده اند. نمی خواست دن بفهمد تا چه حد رویش اثر گذاشته و از خود بی خودش کرده است،

پس با گستاخی جواب داد: "تو اون ماشین قراضه ای که سوار می شی
تلفن نداری؟"

"دو تا مکان هست که من اعتقادی به داشتن تلفن تو اون ها ندارم.
یکی ماشینم و یکی اتاق
خوابم."

دن برنده شد و فیبی سعی کرد که بی تفاوت باشد، به کندی به دری
در آن سمت خانه اشاره کرد:

"تلفنی که توی اتاق خانوادگی هست نزدیک ترینه"
"ممنونم عزیزم"

به محض این که دور شد، رون به سمتش اخم کرد: "نباید بهش اجازه
بدی این طور بی ادبانه

باهات حرف بزنه. مدیر یه تیم...."

"دقیقا چه جوری باید جلوش رو بگیرم؟" برگشت و با عجز به رون
خیره شد: "و من نمی خوام

درباره این بشنوم که آل دیویس یا ادس دی این جور وقت ها چه کار
می کرد.... یا هر چی"

با آرامش تکرار کرد: "ادوارد دی بارتولو کوچک. مالک باشگاه سان فرانسیسکو" 30

"این همون کسی نیست که به بازیکنانش و همسرانشون کادوهای خیلی زیادی می داد؟"

"همونه. سفر به هاوایی، و هدایای خیلی گرون قیمت"
"من ازش متنفرم"

به شونه ی فیبی زد: "من باید برم فیبی، فردا صبح می بینمت"
به محض این که رون تنه‌ایش گذاشت به سمتی خیره شد که دن ناپدید شده بود. با وجود همه

مرد هایی که توی زندگیش دیده بود، پرا باید جذب این مرد می شد؟
چقدر خنده دار بود که در

مقابل بیشترین چیزی که در زندگیش می ترسید این طور خلع سلاح شده بود: یک مرد قوی با

شرایط عالی. مردی که به خاطر ذهن تیز و شوخ طبعی اش خیلی خطرناک به نظر می رسید.

اگر فقط دن خیلی زود نرفته بود.... فیبی از زمانی که به شیکاگو رسیده بود، احساس می کرد به جایی بیگانه آمده که نمی شناسد، زبانشان را نمی داند و یا با فرهنگشان آشنا نیست، و برخورد امشبش با دن فقط این حس را تشدید کرده بود. گیج شده بود ولی هم چنان توی ذهنش خیال بافی می کرد، خیالی که اگر دن کمی بیشتر می ماند، یک اتفاق جادویی بینشان می افتاد.

مولی زانوهایش را جمع کرد و زیر لباس آبی کتانی اش پنهان کرد. کج در کنار پنجره اتاق خانوادگی نشسته بود و به بیرن نگاه می کرد تا ببیند چیزی از جشن دستگیرش می شود یا نه.

بگ، پرستار خانوادگی شان یک ساعت قبل او را به تخت فرستاده بود، ولی سر و صدا مانع از خوابیدنش شده بود. مولی نگران چهارشنبه هم بود، وقتی که قرار بود دبیرستان را شروع کند در

حالی که همه ی بچه ها ازش متنفر بودند.

چیزی سرد و یخ به پشت پاهای برهنه اش خورد. "سلام پوه" وقتی مولی خم شد تا سر پوه را

نوازش کند، پوه پرید و پنجه هایش را روی ران پای مولی گذاشت.

مولی او را در آغوش گرفت و با صدای مهربانی باهاش شروع به صحبت کرد: "تو دختر خوبی

هستی، مگه نه؟ یه دختر خوب و شیرین. تو مولی رو دوست داری؟ مولی تو رو دوست داره، دختر خوب"

موهای مشکی اش با موهای سفید و فر پوه به هم خوردند. وقتی مولی گونه اش را روی موهای پوه

می کشید، پوه گونه اش را لیس زد. زمان زیادی از وقتی کسی او را بوسیده بود می گذشت،

صورتش را همان جا نگه داشت تا پوه بتواند دوباره همان کار را بکند.

در سمت راستش باز شد و مرد قوی هیکلی به داخل اتاق آمد. مولی سریع پوه را روی زمین

گذاشت. اتاق کاملا تاریک بود، و دن نمی توانست مولی را ببیند، به سمت تلفن رفت که روی میز

در نزدیکی مبل راحتی قرار داشت. قبل از این که شماره را بگیرد، پوه شروع به احوالپرسی کرد!

"لعنتی، اروم باش سگ لعنتی"

برای جلوگیری از هر گونه بی ادبی مولی صدایش را صاف کرد و گفت:
"گازتون نمی گیره"

مرد تلفن را سرجایش گذاشت و به مولی خیره شد، مولی دید که لبخند جذابی دارد.

"تو مطمئنی؟ هار به نظر می رسه!"

"اسمش پوه"

"در واقع من و اون قبلا همدیگه رو دیدیم ولی به هم معرفی نشده بودیم" به سمت مولی آمد:

"من دن کالو هستم"

"حالتون چطوره. من مولی سامرویل هستم" دستش را جلو برد و دن به آرامی باهاش دست داد.

"سلام دوشیزه مولی، شما باید خواهر فیبی باشید"

با اضطراب گفت: "من خواهر ناتنی فیبی ام. ما از یه مادر نیستیم و کاملاً شبیه هم نیستیم"

"درسته. دیر وقته و تو هنوز بیداری، این طور نیست؟"

"نتونستم بخوابم."

"این جا خیلی پر سر و صداست. تونستی بازیکن ها و خانواده هاشون رو ببینی؟"

"فیبی نداشت." نمی دانست چرا احساس کرد که مجبور است دروغ بگوید، اما نمی خواست بگوید

که این خودش بوده است که با بیرون رفتن موافق نبوده.

"چرا نه؟"

"اون خیلی لجبازه، به علاوه، من طرفدار این جور چیز ها نیستم، در واقع من آدم گوشه گیری ام.

می خوام وقتی بزرگ شدم نویسنده بشم."

"جدی؟"

"الان هم دارم یکی از کتاب های داستایووسکی (توضیحات: Fyodor
Mikhailovich

Dostoyevsky نویسنده ای روسی متولد سال 5355 که رمان و

داستان کوتاه های متعددی

نوشته است). رو می خونم."

مولی سعی کرد بحث را عوض کند و درباره ی موضوعی حرف بزند که
توجه دن را جلب کند."

باورم نمی شه توی مدرسه ی جدیدم دارن داستایووسکی رو درس می
دن. از چهارشنبه رفتم

اون جا. می دونی یه مدرسه ی دولتی. پسرها هم اون جا می رن."

"تا به حال مدرسه ت با پسرها یکی نبوده؟"

"نه."

"مطمئنم دختر زیبایی مثل تو می تونه همه چیز رو به خوبی پشت سر

بذاره."

"مرسی، اما می دونی که من خیلی زیبا نیستم. نه مثل فیبی."

"معلومه که تو مثل فیبی زیبا نیستی. تو زیبایی خودت رو داری. این بهترین چیز در مورد خانم

هاست. هر کدومشون خصوصیات خاص خودشون رو دارن."

دن مولی را خانم خطاب کرد! مولی هیجان این تعریف را از خود دور کرد تا وقتی تنها شد در

موردش فکر کند. "مرسی از لطفت. اما من کمبودهام رو خوب می دونم."

"من در مورد خانم ها تخصص دارم، خانم. پس به حرف هام گوش کن."

دلش می خواست حرف های دن را باور کند اما نمی توانست. "شما هم بازیکن فوتبال هستین،

آقای کالبو؟"

"قبلا بودم اما حالا مربی استارها هستم."

"متاسفانه من چیزی از فوتبال نمی دونم."

"به نظر می رسه که همه ی خانم های خانواده تون همین طور هستن." دن دست به سینه

شد. "امروز عصر خواهرت تو رو به بازی نیاورد؟"
 "نه."

"خجالت آورده. باید تو رو می آورد."

مولی احساس کرد مخالفت را در صدای دن شنیده است، و فکر کرد که شاید دن هم از فیبی

خوشش نمی آید. پس تصمیم گرفت امتحانش کند. "خواهر ناتنیم نمی خواست من سربارش

باشم. اما مجبور شده، می بینی، چون پدر و مادرم هر دو مُردن. اما اون واقعا من رو نمی خواد."

این حداقل حقیقت داشت. مولی حواسش را کاملا جمع کرده بود، و متوجه شد که نمی خواهد این

فرصت را از دست بدهد. باز هم ادامه داد: "نمی ذاره برگردم مدرسه ی قدیمیم، و نامه هایی که

دوست هام برام می فرستن رو قایم می کنه."

"چرا باید چنین کاری کنه؟"

تخیلات قوی مولی به فعالیت خود ادامه دادند: "شاید می خواد من رو اذیت کنه. می دونی بعضی از آدم ها با این موضوع به دنیا میان. نمی ذاره از خونه برم بیرون، و اگه کاری بکنم که خوشش نیاد، فقط به من نون و آب می ده." و یک دفعه اضافه کرد: "گاهی وقت ها هم کتکم می زنه."
 "چی؟"

مولی ترسید که شاید بیش از حد اغراق کرده باشد، پس بلافاصله اضافه کرد: "اما درد نمی گیره."
 "تصور این که خواهرت این کار ها رو می کنه سخته."
 مولی دوست نداشت که دن از فیبی دفاع کند: "تو مرد قوی ای هستی، حتما ظاهرش روی قضاوت تاثیر گذاشته."

دن با صدای بامزه ای خندید: "دوست داری بیشتر در موردش توضیح بدی؟"

وجدان مولی به او نهیب زد که بیش از این چیزی نگوید، اما دن بسیار
 مهربان بود و می خواست
 که دوستش داشته باشد، و دست خودش نبود. "رفتارش با مرد ها در
 مقایسه با زمانی که با من
 هست خیلی فرق داره، مثل ربکا توی (Mrs. de
 Winter توضیحات: نام رمانی از سوزان هیل، فیلم
 این اثر نیز ساخته شده است). می مونه. مرد ها می پرستش اما باطن
 پلیدی داره. " باز هم فکر
 کرد شاید بیش از حد اغراق کرده است. بنابراین حرفش را اصلاح کرد:
 "نه این که کاملاً یه
 شیطان باشه. اما یه کم این طوریه."
 دن به چانه اش دست کشید: "مولی می خوام بهت یه چیزی بگم.
 استارها قسمتی از ارثیه ی
 خانوادگی تو هستن، تو باید درباره ی تیم یه چیز هایی بدونی. چطوره
 از فیبی بخوام که هفته ی

دیگه گاهی وقت ها بعد از مدرسه بیارتت سر تمرین هامون؟ می تونی بازیکن ها رو ببینی و یه کم از بازی یاد بگیری."

"این کار رو می کنی؟"

"معلومه."

احساس قدرشناسانه ای که مولی نسبت به دن داشت، عذاب وجدانش را از بین برد. "مرسی، خیلی دوست دارم این کار رو بکنم."

همان لحظه ، پ گ سرش را از کنار در داخل آورد و برای این که مولی روی تختش نبود او را سرزنش کرد. بنابراین مولی به دن شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

فصل 51

فیبی به نوار ویدیوئی که کنارش روی صندلی کمک راننده قرار داشت نگاه کرد، می دانست که رفتن بی خبر به خانه ی دن کالبو احمقانه ترین کاری است که انجام داده است، اما به جای این

که برگردد و به خانه برود، پیاده رو را از نظر گذراند و حرف هایی را که می خواست بزند با خود مرور کرد.

باید خیلی عادی به دن می گفت بلافاصله بعد از این که او مهمانی را ترک کرده، پائول با یک نوار ویدئویی به آن جا رفته؛ و فیبی که به خوبی می دانست دن دوست دارد قبل از خواب آن فیلم را ببیند، و از آن جایی که شب خوبی برای رانندگی به نظر می رسیده، تصمیم گرفته است که فیلم را به دست دن برساند. در واقع، برایش زحمتی نداشته است.

اخم کرد، ساعت 55 نیمه شب بود، شاید نباید چیزی در مورد این که شب خوبی برای رانندگی بوده است می گفت. شاید باید به سادگی می گفت که خوابش نمی آمده است و برای آسودگی بیشتر تصمیم به رانندگی گرفته است.

حقیقت این بود که فیبی دوست داشت قبل از این که کنترل خود را از دست بدهد دوباره دن را ببیند. در واقع تمایل بسیار قوی ای که برای بوسیدنش داشت او را شوکه کرده بود. می توانست میلیون ها دلیل پیدا کند که نباید به دن علاقه مند شود، اما هیچ کدام از این دلایل حسی را که امشب از بودن با دن به او دست داده بود توجیه نمی کردند، انگار که بدنش به آرامی، دوباره به زندگی برگشته بود. این حس هم هیجان انگیز بود و هم ترسناک. دن سعی نکرده بود که پنهان کند به فیبی علاقه ای ندارد، اما با این وجود احساس کرده بود که برایش جذابیت دارد. فیبی یک دفعه احساس کرد اشک در چشمانش حلقه زده است. برای سال ها حتی به خودش اجازه نداده بود تصور کند که چنین چیزی اتفاق می افتد.

چراغ های جلویی ماشین، صندوق پستی را نمایان کرد، چشمانش را باز و بسته کرد. اسمی روی آن نوشته نشده بود، اما آدرس درست بود. هوا ابری بود و نور ماه به سختی نمای باغ قدیمی را آشکار می کرد. فیبی از پل چوبی گذشت تا نور نمایان شد. خانه ی در هم و برهمی که پیش رو داشت آن گونه که تصور می کرد نبود. از چوب و سنگ ساخته شده بود و در سمت راستش سه دودکش قرار داشت. پله ها به ایوانی قدیمی می رسید که با نرده ای بلند و باریک احاطه شده بودند. با نوری که از پنجره ی جلو می تابید فیبی توانست ببیند که کرکره ها و در ورودی خاکستری رنگ هستند. تاپرهای ماشین روی سنگ ریزه سر و صدا به راه انداخته بودند. ماشین را متوقف و خاموش کرد. یک دفعه، تمامی چراغ های بیرونی و داخل خانه

خاموش شدند. مکث کرد. شاید درست زمانی رسیده که دن می خواسته بخوابد. اما هنوز نخوابیده بود.

قبل از این که فیبی تصمیم دیگری بگیرد نوار ویدئویی را از روی صندلی برداشت، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. صدای جغدی از دور به گوش رسید. با آن صدا احساس ناراحتی بیشتری کرد. همان طور که با احتیاط به سمت ایوان می رفت امیدوار بود که زیاد تاریک نباشد.

با کمک نرده ها چهار پله را طی کرد. در آن تاریکی شدید، جیر جیرک صدای شومی می داد مثل شکستن چیزی در یک خانه ی متروکه. فیبی نتوانست زنگ را پیدا کند، فقط یک کوبه ی نگین فلزی به در وصل بود. با آن به در ضربه زد.

چند ثانیه گذشت اما کسی جواب نداد. بیشتر عصبی شد، باز هم به در ضربه زد، آرزو کرد که ای

کاش این کار را نکرده بود، اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. خجالت آور بود. دلیلی نمی یافت تا بتواند با آن حضورش را توجیه کند. چه فکری کرده بود؟ می خواست آن جا را ترک کند و... با دستی که محکم روی دهانش قرار گرفت شوکه شد. قبل از این که بتواند کاری انجام دهد، بازویی از پشت دورش حلقه شد. انگار که دیگر خونی در سرش جریان نداشت و وقتی که دید نمی تواند حرکتی کند پاهایش خم شد. صدای شومی کنار گوشش زمزمه کرد: "می برمت توی جنگل." فیبی از شدت ترس فلج شده بود. سعی کرد جیغ بکشد اما صدایی از گلویش خارج نشد. درست مثل همان شبی که هجده ساله بود. پاهایش از روی زمین جدا شد، کسی او را از پله ها پایین برد، طوری فیبی را حمل می کرد که انگار وزنی ندارد. سیاهی و وحشت خفه اش کرده بود. در حالی که

ناشناس دهانش را به گوش فیبی چسبانده بود او را به طرف درختی برد.

زمزمه کرد: "باهام بجنگ. تلاش کن هرچند خودت هم می دونی که فایده ای نداره."

لهجه ای که آن صدا داشت بر وحشت فیبی افزود، متوجه شد که این دَن است که او را این گونه

اسیر کرده است! ذهنش خاطرات را مرور کرد. آن اتفاق داشت دوباره برایش پیش می آمد! او

جذب دَن شده بود و حالا دن می خواست به او را اذیت کند! احساس کرد دیگر فلج نیست. نمی

توانست بگذارد که دوباره آن اتفاق برایش تکرار شود.

با ناامیدی سعی کرد که خودش را آزاد کند، با پاهایش لگد زد و سعی کرد با آرنج هایش به دن

ضربه بزند، اما دَن قوی بود، خیلی قوی تر از فیبی، با ماهیچه هایی محکم که نتیجه ی سال ها

فعالیت فیزیکی بود. دَن طوری فیبی را به جنگل برده بود که انگار
وزنش بیشتر از یک بچه نیست.

فیبی سعی کرد جیغ بزند اما دستی که محکم بر روی دهانش قرار
گرفته بود این اجازه را نمی داد.

"خوبه. خوب جنگیدی، عزیز دلم. کاری کردی تا باهات مقابله کنم."

فیبی تقلا کرد تا فریاد بکشد، اما دَن خیلی زود او را نگه داشت. در آن
تاریکی فیبی توانست بنایی

گرد و چوبی را تشخیص دهد، وقتی نزدیک تر شدند، دید که یک
آلاچیق است.

دَن زمزمه کرد: "خیلی خب، چیزی رو که می خوامی بهت می دم.
همون طور که خوست میاد. دردی

که بدجور خواستارشی."

فیبی را از پله ها بالا برد. دَن حتی نفس نفس نمی زد.

"هیچ کاری از دستت ساخته نیست. من می تونم هر کاری که می

خوام باهات بکنم و تو نمی

توننی جلوی من رو بگیری."

"اول باید از دست این لباس ها راحت بشم."

صدای وحشتناکی از عمق گلوی فیبی خارج شد و میان انگشتان دن که محکم بر روی دهانش قرار گرفته بود به گوش رسید. فیبی این را نمی خواست. از خدا می خواست که نگذارد آن اتفاق دوباره برایش تکرار شود. دوباره زمزمه ی ناگواری کنار گوشش شنید.

"شاید باید از این جا شروع کنم. این چیزیه که می خوای؟"

دن دستش را از روی دهان فیبی برداشت و جلوی لباس او را در مشت گرفت. با یک حرکت سریع، آن را پاره کرد.

دو چیز همزمان اتفاق افتاد. فیبی فریادی از روی خشم کشید، و دستی که او را در بر گرفته بود ثابت ماند.

"وال؟"

تمام بدن دن سخت شد. و بلافاصله از فیبی فاصله گرفت، انگار که او را برق گرفته باشد.

فیبی هق هق کرد. ناگهان نوری زرد رنگ از بیرون کل فضای کوچک
 آلاچیق را روشن کرد و دَن با
 وحشت به فیبی خیره شد.

"فیبی! خدای من! خدای من! فیبی متاسفم. من... من نمی دونستم که
 تویی. من... وال باید...."

دندان های فیبی به سختی به هم خوردند و کل بدنش شروع به
 لرزیدن کرد. لباسش پاره شده بود
 و بدنش پیدا بود، همان طور که عقب می رفت بقایای لباسش را چنگ
 زد، اشک هایش بر روی
 گونه اش جاری شده بود. دَن به سرعت به سمتش رفت.
 "فیبی"

فیبی با وحشت به عقب پرید و با لحنی آمیخته به التماس گفت: " به
 من دست نزن!"

دَن بی حرکت باقی ماند، عقب رفت و دستانش را بالا گرفت: "من نمی
 خوام بهت صدمه بزنم. می

تونم برات توضیح بدم. سوء تفاهم شده. من نمی دونستم که تویی.
من... من فکر می کردم که تو

همسر سابقمی. اون می خواست بیاد این جا."

"این باید بهترش کنه؟" دندان های فیبی هنوز هم به هم می خوردند،
و همان طور که سعی می

کرد حق هقش را در گلو خفه کند سینه اش به شدت تکان می خورد.
دَن قدمی دیگر برداشت، و فیبی دوباره عقب رفت. دَن بلافاصله توقف
کرد. "من متوجه نمی شم."

"تو یه عوضی هستی، تو یه منحرف عوضی هست."
"دَن!"

فیبی با شنیدن صدای یک زن بی حرکت باقی ماند.
"دَن! کجایی؟"

فیبی از این که متوجه شد دیگر تنها نیستند آرامش پیدا کرد. حالت
التماس گونه ی چشمان دَن را
دید، و دید که دستش را روی بینیش گذاشته است و از فیبی می
خواهد که ساکت باشد.

فیبی فریاد زد: "این جا، این جاایم."

دَن سرش را پایین انداخت: "لعنتی."

"دَن؟" زنی لاغر و جذاب که لباسی ساده و کتانی به تن داشت وارد آلاچیق شد. "شنیدم که..."

با دیدن فیبی کلامش نا تمام باقی ماند. نگاهش را به دَن دوخت. "این جا چه خبره؟"

دَن با ناراحتی گفت: "اتفاقی که پیش اومده به خاطر اشتباه من بوده." زن لباس پاره و موهای نامرتب فیبی را از نظر گذراند. چشمانش وقتی متوجه موضوع شد، گرد

شد: "اوه خدای من."

وقتی که ترس فیبی کمتر شد، متوجه شد اتفاقی افتاده است که او متوجه آن نمی شود.

دَن به زن گفت: "هوا تاریک بود، و من فکر کردم تویی."

زن انگشتش را به شقیقه اش فشار داد. "حالش خوبه؟"

"خوبه؟ لعنتی! به حد مرگ ترسید! نمی تونی ببینی چه بلایی سرش آوردم؟"

صدای زن رسمی و سرد بود، و فیبی به سرعت از او متنفر شد. "کیه؟"
 دَن جواب داد: "فیبی سامرویل." ظاهراً متوجه شده بود که فیبی
 توانایی جواب دادن ندارد.

"صاحب استار؟"

"آره خودشه." دَن به سمت فیبی برگشت، و با ملایمت گفت: "این
 والری کالبو هست، فیبی."

همسر سابقم. اون یکی از اعضای کنگره ی آمریکا هم هست، اما با این
 وجود می تونی بهش

اعتماد کنی. والری بهت توضیح می ده که من نمی خواستم بهت
 آسیبی برسونم، و اون بهت می

گه که دقیقاً می خواست چه اتفاقی برات پیش بیاد."

والری با بی میلی اخم کرد "دَن من به سختی می تونم..."

دَن اخم کرد و محکم گفت: "کاری که گفتم رو بکن. اون الان در
 شرایطی نیست که به حرف های

من گوش بده."

والری سعی کرد به خوبی توضیح دهد: "خانم سامرویل، با وجود این که من و دن از هم جدا

شدیم، تصمیم گرفتیم که صمیمانه مون رو با هم ادامه بدیم، ما هر دو خواهان یک

ی جنجالی هستیم و..."

"دیگه نمی خواد ادامه بدی، وال."

"تو داری برای اتفاقی که افتاد من رو سرزنش می کنی؟"

"نه." دن آه کشید: "اشتباه از من بود. موهای هردوتون روشنه، و تقریباً قدهاتون به هم می خوره.

هوا تاریک بود."

"دن و من قرار بود امشب همدیگه رو این جا ببینیم. من برام یک قرار کاری پیش اومد به خاطر

همین دیر کردم. خانم سامرویل، متاسفانه، اون شما رو با من اشتباه گرفته."

فیبی تازه داشت متوجه می شد که چه اتفاقی افتاده است، اما با بهت به زن خیره شد: "داری به

من می گی که تو ازش می خوای که این طوری باهات رفتار کنه؟"
والری به چشم های فیبی نگاه نکرد. "ببخشید من باید برم. متاسفم که
این قدر ترسیدی. امیدوارم
متوجه شده باشی که این اتفاق چقدر حساسه، و برای من خیلی مهمه
که کسی متوجه نشه."
"به خاطر خدا، وال..."

وال به سمت دن برگشت: "خفه شو، دن. این اتفاق می تونه موقعیت
کاریم رو از بین ببره. می
خوام مطمئن شم که به کسی چیزی نمی گه."
فیبی با نا امیدگی گفت: "به کی باید بگم؟ به هر حال هیچ کس حرفم
رو باور نمی کنه."
"متاسفم." والری سری برای فیبی تکان داد و سریعاً آلاچیق را ترک
کرد.

فیبی نمی خواست با دن تنها باشد. بلافاصله متوجه اندام ورزیده ی دن
شد، عضلات محکم و

پیچیده ای که به خوبی از زیر لباس مشخص بودند. فیبی جلوی لباسش را به هم نزدیکتر کرد، و

به سمت خروجی آلاچیق حرکت کرد.

دن به آرامی گفت: "خواهش می کنم بشین. قول می دم نزدیک نیام، اما باید با هم حرف بزنیم."

فیبی زمزمه کرد: "این ها همه ش برای شما یه بازیه، درسته؟ این طوری با هم رفتار می کنید؟"

"آره."

"برای من بازی نبود."

"می دونم. متاسفم."

"چطور می تونی چنین کاری بکنی؟"

"این چیزیه که اون می خواد."

"اما چرا؟"

"اون زن مقاومیه. قویه. گاهی وقت ها از این که همیشه باید خودش

رو کنترل کنه خسته می

شه."

"اون مریضه، همین طور تو!"

"فیبی، قضاوت نکن. مریض نیست. تا امشب، هرچی بینمون می گذشت به کسی ربطی نداشت."

فیبی دوباره شروع به لرزیدن کرد: "تو می خواستی...اگه دست نگه نمی داشتی چی می شد؟"

"اما تمومش کردم. درست زمانی که حس کردم... " دن سرفه ای مصنوعی کرد: "والری از تو لاغرتره."

فیبی دیگر نتوانست روی پایش بایستد، روی نزدیکترین صندلی افتاد. دن با احتیاط به او نزدیک شد، انگار می ترسید دوباره جیغ بکشد.

"این جا چی کار می کردی؟"

فیبی به سختی نفس کشید. "درست بعد از این که تو رفتی، پائول به مهمونی اومدمن...من نوار

ویدئویی رو که می خواستی برات آوردم." فیبی متوجه شد که آن را انداخته است و ژستی درمانده

به خود گرفت.

"اما من به رونالد گفتم اون رو امشب نفرسته."

"من فکر کردم... خوابم نمی اومد... و... ولش کن، فکر احمقانه ای بود."

"کاملاً موافقم."

"من می رم." دستانش را روی دسته ی صندلی قرار داد و سعی کرد

بلند شود.

"چند دقیقه باید صبر کنی تا آرام شی و بعد رانندگی کنی. بهت می

گم چی کار کنی. من گرسنه

م و توی مهمونی هم چیزی نخوردم. بذار برای خودمون ساندویچ

درست کنم. نظرت چیه؟"

اشتیاقی پسرانه در لحن دن وجود داشت که می خواست فیبی را شاد

کند و همین ترس باقی

مانده ی فیبی را کمتر کرد. اما دن خیلی هیكلی و قوی بود، و فیبی

هنوز نتوانسته بود با لحظات قبل

که تداعی کننده ی دوباره ی گذشته اش بود کنار بیاید. "بهتره برم."

"می ترسی با من تنها باشی، این طور نیست؟"

"من فقط خسته م، همین."

"تو ترسیدی."

"من واقعا کاری از دستم ساخته نبود. تو مرد قوی ای هستی. نمی

تونی تصور کنی که چه حسی

داره."

"نه، نمی تونم. اما الان همه چی تموم شده. من به تو صدمه ای نمی

زنم. این رو می دونی، مگه

نه؟"

فیبی به آرامی سرش را تکان داد. این را می دانست. اما هنوز هم

برایش سخت بود که آرامش

داشته باشد.

دن به او لبخند زد. "می دونم چرا عجله داری که زود بری خونه. می

خوای بری خونه و خواهر

کوچیکت رو از خواب بیدار کنی و تلافی همه چیز رو سرش درآری."

فیبی بهت زده به دن نگاه کرد: "از چی داری حرف می زنی؟"

"من و مولی امشب با هم حرف های جالبی زدیم. اما تا نذاری چیزی برات درست کنم تا بخوری در موردش باهات حرف نمی زنم."

فیبی در چشمان دن جرقه ای از به چالش کشیدن را دید. او الان یک مربی بود، که داشت جرات و شجاعت فیبی را امتحان می کرد، درست همان طوری که با بازیکنانش رفتار می کرد. فیبی می دانست که دن به او آسیبی نمی رساند. اگر این دفعه هم فرار می کرد، آیا هیچ وقت می توانست جلوی خودش را بگیرد؟

"باشه. فقط برای یه مدت کوتاه."

مسیری که می رفتند در آن تاریکی سخت و ناآشنا بود، یک بار فیبی اشتباهی با جایی برخورد کرد، اما دن دستش را نگرفت تا به او کمک کند، و فیبی در فکر بود که دن متوجه شده است که اگر به او در تاریکی دست بزنند از هم می پاشد.

همان طور که راه می رفتند دَن سعی کرد با حرف زدن در مورد مزرعه فیبی را آرام کند. "این جا رو پارسال خریدم و بازسازیش کردم. باغ و اصطبل داره که اگه بخوام می تونم توی اون چندتا اسب نگه دارم. بعضی از درخت های اینجا صد ساله شونه." به ایوان ورودی رسیدند. دَن خم شد تا نوار ویدئویی را که از دست فیبی افتاده بود بردارد، بعد در راه باز کرد و قبل از این که فیبی وارد شود چراغ ها را روشن کرد. فیبی یک راه پله در سمت چپ و یک راهرو در سمت راست خانه دید. به دنبال دَن پا به قسمتی باز و راحت گذاشت. دیوارهای بلند و سنگی با روشنایی نور به طور زیبایی می درخشیدند. نشیمن بزرگ بود ، راحت و گرم و نرم، به طوری که از آن جا دور تا دور طبقه ی بالا به خوبی نمایان بود. آشپزخانه ی قدیمی

به همراه زیر راه پله ها در گوشه ای دنج قرار گرفته بودند. روی کف چوبی زمین مبلمان ها قرار گرفته بود که شامل مبل های سبز رنگ چارخانه با مخلوطی از رنگ های قرمز و زرد بود، که نرم بودند و از حد معمول کمی بزرگتر به نظر می رسیدند به همراه یک ویتترین قدیمی در کنار سالن. شمعدان های چوبی زیبایی به همراه ظروف سنگی و مجسمه هایی فلزی و عتیقه در طاقچه ی بالای شومینه قرار داشتند. فیبی انتظار داشت که با تعداد زیادی از مجسمه های زنان عریان روبرو شود نه با چنین مکان راحتی. دَن تی شرتی آبی رنگ به سمتش گرفت. "فکر کنم بهش نیاز داشته باشی. کنار آشپزخونه سرویس بهداشتی هست."

فیبی تازه متوجه شد که هنوز جلوی لباس را در دست گرفته است.

پیراهن را از دست دن گرفت، با اجازه ای گفت و به سمت دستشویی رفت. همین که تصویر

خودش را در آینه دید، متوجه شد که چشم هایش درشت شده اند و هنوز هم آثار ترس در آن ها

دیده می شود، و نمایی از همه ی رازهایش را نشان می دهد. موهایش را با دست هایش صاف

کرد و بقایای ریمل پای چشم هایش را با دستمال پاک کرد. و زمانی آن جا را ترک کرد که مطمئن شد آرام شده است.

پیراهنی که دن به او داده بود تا وسط ران هایش می رسید. آستین های پیراهنش را بالا زد. و هم

زمان به سمت آشپزخانه رفت، جایی که دن نان را بیرون گذاشته بود و گوشت را از فریزر خارج

می کرد.

"نظرت در مورد رُست بیف چیه؟"

"من زیاد اهل بیف خوردن نیستم."

"سوسیسی و کالباس و سینه ی بوقلمون هم هست."
 "پنیر ساده خوبه."

"پنیر گریل شده؟ من واقعا توی درست کردنش استادم."
 دَن خیلی مشتاق بود تا باعث خوشحالی فیبی شود.
 فیبی نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد: "باشه."
 "نوشیدنی رو ترجیح می دی یا آبجو؟ چای سرد هم هست."
 "چای سرد، لطفا."

فیبی صندلی ای بیرون کشید و همان جا پشت میز نشست.
 دَن برای هردوی آن ها چای ریخت و بعد مشغول درست کردن
 ساندویچ شد. کپی ای از کتاب
 استفان هاوکینگ به نام "A Brief History of Time" باز بود و
 روی میز قرار داشت. فیبی از آن
 برای برای عادی کردن ظاهری شرایط ایجاد شده میانشان استفاده
 کرد.

"برای خوندن، کتاب سنگینی به نظر میرسه."
 "خیلی هم بد نیست."

فیبی لبخند زد.

دن ساندویچ را درون ماهیتابه قرار داد. "کتاب جالبیه. چیز های زیادی برای فکر کردن در اختیارت قرار می ده مثل: کوراک ها، امواج جاذبه، سیاه چاله ها. همیشه وقتی توی مدرسه بودم یاد گرفتن رو دوست داشتم."

"فکر کنم منتظر مستندش می مونم." فیبی یک جرعه از چایش را خورد، و کتاب را کنار زد. "جریان مولی رو بگو."

دن پشتش را به گاز فشرد. "اون بچه بی نظیره. وقتی داشتم تلفن می زدم از نزدیک دیدمش."

تقریبا چیزهای وحشتناکی در موردت به من گفت."
"مثلا چی؟"

"مثلا این که اون رو تو خونه ت زندونی کردی. نامه های پستیش رو پاره می کنی، وقتی از

دستش عصبانی می شی فقط بهش نون و آب می دی. و مرتب هم کتکش می زنی."

"چی؟" نزدیک بود فیبی چای سردش را روی زمین بریزد.
"به من گفت دردش نمی گیره."

فیبی مات و مبهوت مانده بود. "چرا همچین چیز هایی گفته؟"
"به نظر میاد زیاد دوستت نداره."

"می دونم. مثل عمه ی ایراد گیر مجردشه. از طرز لباس پوشیدنم خوشش نمیاد، فکر هم نمی

کنه شوخی هام با مزه ند. حتی از پوه هم خوشش نمیاد."
"شاید به نظر خودش قضاوت خوبی باشه."
فیبی به دن خیره ماند..

دن لبخند زد. "راستش وقتی ما تمام ساعت حرف می زدیم سگت مچ پاش رو نوازش می کرد."

به نظر می رسه دوست های قدیمی باشند."
"فکر نمی کنم."

"خب، شاید من اشتباه می کنم."

" واقعا بهت گفت من کتکش می زنم؟ "

" بله خانم . گفت بد جنس نیستی ، فقط پیچیده هستی . فکر کنم تو رو با شخصی به نام ربکا که اسم کوچیک خانم دی وینتره مقایسه می کنه . "

" ربکا؟ " فیبی سعی کرد بفهمد دن چه می گوید و سرش را تکان داد . " تموم صحبتش راجع به داستایووسکیه و اون کوچولی نفرت انگیز هم دافنه دو موریه رو می خونه . " برای یک لحظه در فکر فرو رفت . " از کجا می دونی که بهت راستش رو نگفته؟ آدم بزرگ ها دائم بچه هاشون رو کتک می زنند . "

" فیبی، وقتی کنار زمین بازی ایستاده بودی، هر موقع می دیدی کسی بدجوری صدمه دیده انگار می خواستی غش کنی . از طرفی هم ، تو اصلا غریزه ی آدم کشی نداری . " دن برگشت و با

انگشتش به ساندویچ ها دست زد . " مثلا ...اگه اشتباه کردم بگو ...ولی حدس می زنه چیزی بیشتر از ذائقه ی غذایی این وسط هست، مثل همون روزی که کباب ویکتور رو توی آشپزخونه ت رد کردی. تازه اگه نخوایم به ساندویچ گوشت خوشمزه ای که توی فریزر دارم اشاره کنیم."

بی شک این مرد بیش از حد متوجه همه چیز بود. "اون ها غذاهای سالمی نیستن."

" آهان . زودباش عزیزم ، می تونی اون راز خودمونی کوچولوت رو به بابا دنی بگی . تو گیاه خواری، درسته ؟ "

فیبی با حالتی تدافعی گفت: " خب ، خیلی از مردم گوشت نمی خورند ."

" بله درسته ، ولی بیشترشون درباره ش سخنرانی می کنند، ولی تو چیزی در موردش نگفتی."

" به هیچ کسی ربطی نداره . من فقط به سلامتیم اهمیت می دم، همین."

" فیبی، تو الان داری از گفتن حقیقت طفره می ری. احساس می کنم این عادت غذاییت به

سلامتیت هیچ ربطی نداره."

" نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی ."

" حالاراستش رو بهم بگو ."

" باشه ! من حیوون ها رو دوست دارم، ولی جرم که نکردم ! حتی وقتی بچه بودم نمی تونستم

اون ها رو بخورم."

" پس چرا سعی داری مخفیش کنی ؟ "

" نمی خوام پنهون کاری کنم . فقط ...خب من از لحاظ فلسفی نمی تونم باهاش کنار بیام. لباس

خزدار نمی پوشم ولی یه کمد پر از کمر بند و کفش های چرم دارم، و حالم از اون بحث های

موشکافانه به هم می خوره که توش مردم سعی می کنند تحت فشار
 قرارت بدن . حدس می زنم
 کم روییم از روی عاده . مدیر مدرسه شبانه روزی قدیمیم عادت
 داشت بهم سخت بگیره .
 "متوجه نمی شم؟"
 " زمانی که یازده سالم بود امتحان خرد کردن گوشت خوک با کارد و
 چنگال رو داشتیم . و من کل
 شب پشت میز نشسته بودم."
 " شرط می بندم به بچه خوکه فکر می کردی ."
 " از کجا فهمیدی ؟ "
 " خب کاملاً واضحه عزیزم، تو طرفدار حیواناتی." چشمان دن با شعف
 گرم شدند . " ادامه بده .
 " بعدش چی شد ؟ "
 " خانم مدیرمون بالاخره برت رو صدا زد . اون هم سرم داد کشید، ولی
 نتونستم بخورمش .

بعدش دخترها به دادم رسیدن . یکی یکی می اومدن از گوشتم کش
می رفتن، می داشتن تو
بشقاب هاشون ."

"اما من بازم متوجه نشدم، چرا سعی می کنی مخفیش کنی."
"بیشتر مردم فکر می کنن کسایی که گیاه خوار هستن ضعیفن. اما من
به اندازه ی کافی قوی
هستم."

"فکر نمی کنم تا حالا به جز بازیکن های فوتبال، هیچ کس دیگه ای
رو دیده باشم که انرژی
زیادی رو صرف این کنه که وانمود کنه قویه."
"من قوی ام."

"مطمئن باش هستی ."
خنده اش فیبی را آزار می داد . "حالا چون امشب به اندازه کافی قوی
نبودم تا باهات مبارزه کنم،
نشون نمی ده که قوی نیستی."

دن به قدری ناراحت شد که فیبی آرزو کرد ای کاش جلوی زبانش را گرفته بود و این حرف را نمی زد .

" واقعا متأسفم . هیچ وقت توی زندگیم زنی رو اذیت نکردم . خب ، به استثنای والری ولی "

" نمی خوام چیزی بشنوم . "

دن حرارت زیر ماهیتابه را کم کرد و به طرف میز رفت . " توضیح دادم چه اتفاقی افتاده و به هر طریقی هم که بلد بودم معذرت خواهی کردم . عذرخواهی صادقانه م رو می پذیری یا هر وقت که

با هم روبرو می شیم باید چنین مساله ای بینمون باشه؟ "

چشمان دن به قدری نگران بودند که فیبی به طور غیر ارادی ای دلش می خواست تا به حصار

دن برود و ازش بخواهد او را برای چند دقیقه در حصارش نگه دارد . "

باشه معذرت خواهیت رو قبول می کنم . "

" قبول صادقانه، یا یکی از اون رفتار های زنونه که زنه به مرده می گه می بخشدش، ولی بعدش همه وقت اضافه ش رو صرف سوار کردن نقشه هایی می کنه تا از اون طریق کاری کنه که مرد احساس گناه کنه ؟ "

" والری این کار رو می کرد؟ "

" عزیزم، به هر زنی نزدیک شدم همین کار رو کرده . "

فیبی سعی کرد در نقش قدیمی اش فرو رود . " وقتی در برابر جنس مخالف ت وسوسه انگیز می شی زندگی هم سخت می شه . "

" این رو کسی داره می گه که تجربه ش کرده. "

فیبی سعی کرد جوابش را بدهد، اما کلمه ای از دهانش خارج نشد ، و متوجه شد که نمی خواهد چیزی را وانمود کند که در مورد آن اطمینان ندارد. " اون ساندویچ ها باید تا حالا آماده شده باشن . "

دَن به طرف اجاق رفت ، ساندویچ ها را با کفگیر چک کرد و بعد آن ها را از تابه خارج کرد . بعد از این که آن ها را بامهارت نصف کرد، با دو بشقاب چینی قهوه ای رنگ به طرف میز برگشت و روی صندلی نشست.

برای چند دقیقه در سکوت غذا خوردند و بالاخره دن سکوت را شکست . " نمی خوامی به من راجع به بازی امروز بگی ؟ "

" راستش نه."

" حتی در مورد اون شوت برگردون نظر دیگه ای نداری؟ روزنامه نگار های ورزشی واسه اون من رو سخت مؤاخذه کردن . "

" شوت برگردون چیه ؟ "

دن پوزخند زد . " کم کم دارم متوجه می شم که مزیت کار کردن با تو توی چیه."

"منظورت اینه که چون هیچ علاقه ای به فوتبال ندارم نمی تونم خودم سرپرستی تیم رو به عهده بگیرم؟"

دن سرش را تکان داد و گازی به ساندویچش زد .

"من اصلا منظورم این نبود. با این که فکر می کنم تو باید قانون شکنی ها رو در نظر بگیری و به

جای رینولدز با بریزسکی شروع کنی."

دن به فیبی خیره شد و فیبی لبخندی زد . "بعضی از حرف ها توی خبرهای ورزشی من رو ناراحت می کنه."

دن هم لبخند زد . "روزنامه نگار ها از این که توی مصاحبه ی مطبوعاتی بعد از بازی حاضر نشدی

از دستت ناراحتن . مردم هم در موردت کنجکاو شدن."

"اون ها باید همون جور بمونن . من چند تا از اون مصاحبه های بعد از بازی رو دیدم . آدم باید

واقعا چیزی در مورد فوتبال بدونه تا بتونه به سوال ها جواب بده."

" باید دیر یا زود با مطبوعات صحبت کنی . رونالد می تونه در موردش بهت کمک کنه."

فیبی یادش آمد که دن هنوز فکر می کند او و مدیر باشگاه شخصا با هم درگیر شده اند . " ای

کاش این قدر درباره ش منفی فکر نمی کردی . رون کار خوبی می کنه و مطمئنا من نمی تونستم

بدون اون کار کنم ."

"جدی؟"

" آدم فوق العاده ایه ."

دن همان طور که یک دستمال کاغذی بر می داشت فیبی را مشتاقانه نگاه کرد . " باید هم باشه .

زنی مثل تو باید انتخاب های زیادی داشته باشه."

فیبی شانه اش را بالا انداخت و با بی علاقگی ساندویچش را گاز زد.

دن دستمالش را گلوله کرد و به کناری پرتاب کرد . " من نمی تونم فکر این که باهات این کار رو

کردم تحمل کنم . فیبی ، جسارتت کجا رفته؟ کجاست اون زنی که از من می خواست پشت رونالد وایسم؟"

فیبی خشکش زد . " نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی . " " نباید هم بدونی . تو گولم زدی . یکی دو روز برام طول کشید تا بفهمم چه کلاهی سرم رفته . تو و رونالد برام نقشه کشیدین . در واقع اون داشت من رو متقاعد می کرد که شما دو تا قبلا مشق ی همدیگه بودین . "

فیبی خیالش از این بابت راحت شد که می دید دن بیشتر ناراحت شده تا عصبانی ، ولی با دقت دنبال واژه ها برای حرف زدن می گشت . " نمی دونم چرا این قدر باورش سخته . اون مرد خیلی جذابه . "

" حرفت رو قبول دارم . ولی حقیقت اینه که شما دو تا با هم دوستی ندارین . "

" از کجا می دونی ؟ "

" می دونم، همین. رفتارت باهش وقتی که فکر می کنی من حواسم به شما هست رو دیدم: با

چشم هات کامل زیر نظرش می گیری، لب ت رو گاز می گیری، و باهش آروم حرف می زنی. "

" مگه زن ها با عشق هاشون این طوری رفتار نمی کنن؟ "

" دقیقا همینه. با بقیه هم همین رفتار رو داری. "

" این طور نیست. "

" تقریبا با همه ی مرد ها همین رفتار رو داری. "

" خب که چی ؟ "

" با همه به جز من. "

دن، فیبی را نگاه می کرد که ساندویچ دست نخورده اش را کنار گذاشت. " تو سعی داری این

طوری من رو به خودت جذب کنی ، ولی نمی تونی خیلی موفق باشی و چیز دیگه ای که می دونم

اینه که یا به پاهات خیره می شی یا با ناخن هات بازی می کنی " . دن
به سندلی اش تکیه داد . "

خلاصه این ها از چشم من پنهون نمونده ، اما منظورت از این کار ها
چییه؟ "

" تخیل خیلی قوی ای داری . "

" فکر نمی کنم . "

فیبی بلند شد . " دیگه دیر شده . من باید برم . "

دن هم بلند شد. میز را دور زد و به سمت فیبی آمد تا برای اولین بار
بعد از حادثه ی پیش آمده در

آلاچیق به او دست بزند. و وقتی فیبی نلرزید، خیالش راحت شد. ولی
هنگامی که درباره کاری که با

فیبی کرده بود فکر می کرد شکمش هنوز منقبض می شد .

همان طور که فیبی در برابر دن ایستاده بود در آن پیراهن آبی قدیمی،
ظریف و زیبا به نظر می

رسید، دن به یاد نمی آورد که تا به حال زنی را دیده باشد که این همه
پر از تناقض باشد. نمی

خواست نسبت به او احساسی داشته باشد، ولی این کار سخت به نظر می رسید.

با دستش شانه ی فیبی را گرفت . " هنوزم ازم می ترسی ؟ " " البته که نه . "

شاید نترسیده بود، ولی دن ترس را در فیبی می دید و وجدانش نمی توانست این را تحمل کند .

دستش را پایین آورد، و از روی آستین پیراهن دست فیبی را نوازش کرد . " ولی فکر می کنم می

ترسی . فکر می کنم به طور احمقانه ای می ترسی که من بهت حمله کنم. "

" نمی ترسم . "

" مطمئنی؟ "

" معلومه که مطمئنم. "

" خب ثابت کن . "

" چه جوری بهت ثابت کنم ؟ "

دن نمی دانست چه حس شیطنتی او را ترغیب به این کار کرده است، ولی تنها می دانست که با

سر به سر گذاشتن هایش باعث لبخند زدن فیبی می شود و از این که این اتفاق باعث می شد

گوشه ی چشم های فیبی برق بزند خوشش می آمد. دن با شیطنت خندید و دهانش را نشان داد .

" همین حالا به من یه بوس بده . یه بوسه ی دوستانه." " مسخره نشو . "

چشمان دن برق می زدند و نمی توانست دست از سر به سر فیبی گذاشتن بر دارد. هر چند فقط

سر به سر نمی گذاشت، از بودن با او خوشش آمده بود.

" زود باش، اگه جرات داری بیا. ما قصد بدی نداریم فقط یه بوسه ی دوستانه ست." "

" نمی خوام این کار رو کنم." "

دن متوجه شد که فیبی برای اعتراض کردن چند ثانیه صبر کرده و چشمان قهوه ای طلایی اش به

نرمی لبانش هستند . دیگر شوخی نمی کرد و صدایش خشن شده بود .
 " دروغگو. این همه گرما

نمی تونه فقط از جانب من باشه."

دن سرش را پایین آورد و دماغش را مقابل گردن فیبی گرفت.
 ازه فونت

" صدای آه فیبی را شنید . " ما از همدیگه خوشمون نمیاد."

" عزیزم ما نباید هم همدیگه رو دوست داشته باشیم . قرار نیست یک
 چیز همیشگی باشه. فقط

یه حس جاذبه ست . " دن خال گوشه ی چشم فیبی را بو*سید . " و
 حس خوبی داره . تو هم
 حس خوبی داری . "

فیبی ناله ای کرد و به دن تکیه داد .

دن همه چیز را فراموش کرده بود و از یاد برده بود که باید آرام باشد و
 وقتی به خودش آمد که

فیبی سعی داشت خودش را از دست او خلاص کند.

"لعنتی." دن خودش را عقب کشید و با عجله به صندلی ضربه زد .

لب های فیبی سرخ شده بودند و موهایش ژولیده به نظر می رسیدند. شاید دن دستانش را توی آن ها فرو کرده بود اما حالا چیزی به یاد نمی آورد.

دن وقتی به چشمان غمگین فیبی نگاه کرد حالش بد شد. با زنان زیادی بود ولی این اولین باری بود که قدرت تشخیص بله از خیر را از دست داده بود. احساس یک جنایتکار را داشت اما این درست نبود چون هر دو این را خواسته بودند.

فریاد زد. " دوباره معذرت خواهی نمی کنم . اگه نمی خواستی بو*سه ت کنم، تموم کاری که باید می کردی این بود که بگی نه!"

فیبی به جای این که با دن بحث کند، با مظلومیت دستانش را بالا برد که باعث شد دن احساس کند بزرگترین قلدر دنیاست. زمزمه کرد: "متاسفم."

"فیبی...."

فیبی کیفش را برداشت و از آشپزخانه خارج شد و خانه ی دن و گرمای
ایجاد شده میانشان را
ترک کرد.

فصل: 55

فیبی همانطور که صبح قهوه اش را می خورد احساس کرد گرفته و
افسرده است. به آرامی روی
صندلیش چرخید، و از پنجره به زمین تمرین که خالی بود نگاه کرد.
روز دوشنبه بود، زمانی که
بازیکنان بر اساس عملکردشان توسط مربیان انتخاب می شدند، از نظر
فیزیکی معاینه می شدند
و به تماشای فیلم می نشستند. آنها تا روز چهارشنبه دیگر تمرین نمی
کردند، و فیبی واقعا"
خوشحال بود که دیگر نیاز نیست تمام روز تماشاگر دن باشد که با تی
شرت و شلوارک کنار زمین
می دود، فریاد می کشد و داد می زند، تا بتواند وضعیت تیم را بهتر
کند.

چرا وقتی می دانست نمی تواند با این موضوع کنار بیاید گذاشته بود
که دَن دیشب او را

بب*وسد؟ فیبی نمی توانست او را بخاطر عصبانیتش سرزنش کند، هر
دوی آن ها می دانستند که

فیبی به خواست خودش رفته بود. اما وقتی قدرت و اشتیاق دن را حس
کرده بود، و

متوجه شده بود که دیگر نمی تواند کنترلش کند، وحشت کرده بود.

فیبی به خودش نگاه کرد که تمام ظاهرش، تظاهر بود. دیگر نمی
خواست این گونه باشد، دوست

داشته زمان به عقب برگردد، به آن زمان که با دَن احساس سرزندگی
کرده بود، به زمانی که

احساس کرده بود جوان و بی نهایت زن است.

کسی به در ضربه زد و در دفترش را باز کرد "فیبی، ناراحت نشو." رون
روزنامه را جلوی رویش

قرار داد.

"بدبختی ها شروع شدن."

"خب، البته این... به دید خودت بستگی داره." و روزنامه را جلوی رویش باز کرد.

"اوه، نه."

روی صفحه ای که رون پیش رو قرار داده بود عکسی از فیبی در لباسی صورتی رنگ بود در حالی

که عینک آفتابی به چشم داشت. در یکی از عکس ها دستش را به دهانش فشار داده بود. در یکی

صاف ایستاده بود و دستش را به کمرش زده بود، با این حال اکثر آن ها تصویری از او بودند در

حالی که داشت بابی تام دنتون را می بوسید.

رون با دست به یکی از صفحات اشاره کرد. "این تیترا خاص و مورد علاقه ی منه."

«مدیر استارها صعودش را کامل کرد»

"اگرچه این یکی کیفیت خاصی داره و شاعرانه ست."

«رئیس بابی، رئیسی مثل بمب»

فیبی با ناراحتی آه کشید: "اون ها باعث شدن یه احمق به نظر برسم."

"اینطوری هم می شه تفسیرش کرد، از طرف دیگه..."
 "برای فروش بلیط خوبه." دیگه برای فیبی این که رون ذهن او را
 بخواند سخت نبود.

رون روبرویش نشست: "فیبی، الان مطمئن نیستم که متوجه هستی
 وضعیت مالیمون هیچ خوب
 نیست؟ این جور سیاست ها صندلی ها رو پر می کنه. ما مجبوریم هر
 کاری بکنیم تا درآمد داشته

باشیم. با اون قرارداد بی رحمانه ای که با ورزشگاه داریم..."
 "همه ش داری درباره ی قراردادمون با ورزشگاه حرف می زنی. شاید
 بهتر باشه بهم بگی چه
 خبره."

رون متفکرانه گفت: "فکر کنم باید از اولش شروع کنم. متوجه ی این
 شدی که خانواده هایی که
 صرفا صاحب یک تیم فوتباله داره از بین می ره؟"
 "چقدرشون باقی موندن؟"

"فقط دوتا. استیلرز پیتسبورگ، که صاحبش خانواده رونی، و کاردینالز ققنوس، که مال خانواده ی بیدو لز هست. فوتبال خیلی گرون هست و نمی تونه به راحتی خریداری بشه. برت هم پنجاه درصد استار رو واگذار کرد."

"همون کس هایی که روی تلفن برام پیغام گذاشتن و من جوابشون رو ندادم؟"

"آره. در حال حاضر، شراکت کردن قوانین لیگ برتر رو نقض می کنه اما در نهایت ما هم مجبور می شیم این کار رو بکنیم."

رون سرش را تکان داد: "هزینه هامون نجومیه اما برای کسب درآمد محدودیت داریم: قراردادی که با شبکه های تلویزیونی داریم، فروش بلیط، موافقت نامه ی صدور مجوز و قرارداد با باشگاه. از غذاهایی که توی ورزشگاه فروخته می شه یک پنی هم بهمون نمی رسه. از تبلیغاتی که پخش می

شه هیچ سهمی نداریم، هزینه ی اجاره مون نجومیه، همون طور که گارد امنیتی و نظافت هم هزینه دارن."

"برت چطور تونسته اجازه بده چنین اتفاقی بیفته؟"

"متاسفانه، اون از روی احساس تصمیم می گرفت. در اوایل هشتاد سالگیش زمانی که نام تجاری

استارها توی دهن ها افتاد، تصمیم گرفت که اون رو بخره، و حتی به اندازه کافی هم روش فکر

نکرد. حتی انتظار داشت با نشون دادن زور بازو و تهدید دوباره روی قرار داد مذاکره کنه."

"این طور که پیداست اشتباه کرده."

"ورزشگاه توسط جیسون کین اداره می شه. یه تاجر سرسخته."

"درباره ش شنیدم. زیاد توی کلوب های منهن تن دیده شده."

"نذار شهرتش به عنوان یه دختر باز گمراهت کنه. کین باهوشه، به هیچ وجه دوست نداره معامله

ش رو با استار از دست بده. دسامبر قرارداد باید تمدید بشه، و ما هیچ پیشرفتی توی بهبود شرایط نداشتیم."

فیبی آرنجش را روی میز قرار داد، موهایش را از روی گونه اش کنار زد، استارهای سه بازی نهاییشان را از دست داده بودند، بنابراین احتمال کمی داشت تا شرایط لازم را برای بازی قهرمانی داشته باشند.

تمامی نویسندگان اخبار ورزشی پیش بینی کرده بودند که سابرز پورتلند امسال دوباره به جام قهرمانی خواهد رسید و فیبی به خوبی متوجه بود که سابرها اولین بازی فصل را در برابر تیم مقابل 51-51 برده بودند.

قرارداد باشگاه مشکل رید بود، هیچ دلیلی وجود نداشت که فیبی وقتش را در مورد چیزی هدر دهد

که حتی پدرش هم قادر نبوده است آن را حل کند. اما چطور می توانست از خودش انتظار داشته باشد که قادر به اصلاح شرایطی باشد که برت هم نتوانسته بود برای آن کاری کند. آن هم در شرایطی که هیچ چیز نمی دانست؟

رید از آن شبی که به دیدن فیبی آمده بود بارها تماس گرفته بود. حتی برایش گل فرستاده بود. هر وقت با یکدیگر صحبت کرده بودند مودب بود، با این که از قرارداد دو ساله ای که با رون امضا کرده بود راضی نبود. فیبی می دانست که رید نگران این است که فیبی تیم را نابود کند.

فیبی به کامپیوتری که گوشه ی میزش قرار داشت خیره شد. "می تونی یک نفر رو بیاری که بهم یاد بده از این چطوری استفاده کنم؟"

"می خوای نحوه ی کار کردن با کامپیوتر رو یاد بگیری؟"

"چرا که نه؟ حاضرم هر چیزی رو که چاق کننده نیست امتحان کنم.
به علاوه، ممکن استفاده ی

دوباره از مغزم سرگرم کننده باشه."

"یه نفر رو می فرستم." رون از جایش بلند شد تا برود. "فیبی، مطمئنی
که نمی خوای بری توی
دفتر برت؟ از این که همه ی اون جا مال من شده احساس گناه می
کنم."

"بیشتر از من بهش نیاز داری."

بعد از این که رون رفت، فیبی به دیوارهای آبی-خاکستری و میز فلزی
نگاه کرد. با خود فکر کرد
آن قدر در اتاق سابق رون نخواهد ماند تا وسایل خودش را به آن جا
ببرد.

پ گ گووواسکی، مستخدم سابق خانه ی برت، یک روز کامل بر روی
جابه جایی لباس ها و وسایل
شخصی مولی و فیبی نظارت کرده بود. پ گ که به زودی پنجاه
سالگی را پشت سر می گذاشت از

مدیریت یک خانه ی بزرگ خسته شده بود، بلافاصله قبول کرده بود که نظافت و خرید خانه را بر عهده بگیرد و شب هایی را که فیبی خارج از شهر بود با مولی در خانه بماند.

مولی زیاد با نقل مکان کردنشان موافق نبود. و هم چنین درخواست فیبی را برای خرید لباس تا قبل از چهارشنبه قبل از شروع مدرسه اش رد کرده بود، چون لباس هایش به شدت یکنواخت و خسته کننده شده بودند. فیبی تصمیم گرفته بود در مورد دروغ هایی که مولی به دن گفته بود حرفی نزند. این موضوع تنها شرایط بدشان را بدتر می کرد.

فیبی گزارش هایی داشت که باید آن ها را می خواند، تماس های تلفنی که باید به آن ها جواب می داد، اما به جای آن یک بار دیگر سندلیش را چرخاند و از پنجره به بیرون خیره شد. نمی دانست

چگونه باید با علاقه اش به دن روبرو شود. احساساتش تلفیقی از خجالت، ناراحتی و پشیمانی بود.

اگر آن قدر زن بود که بتواند با دن برخورد درستی داشته باشد، شاید بهبود پیدا می کرد.

دن متوجه شد زمانی که وارد دفتر والری شد، وال با شک او را زیر نظر گرفته است. والری به

سمت صندلی های قرمز رنگ میز کنفرانس اشاره کرد تا بنشیند.

"قهوه می خوری؟"

"نه، ممنون."

دن صندلی چرخ دار را عقب کشید و نشست. و همان طور که والری از جا برخاست او را که کت و

شلوار رسمی با بلوزی سفید رنگ به تن داشت از نظر گذراند.

والری کنارش نشست و گفت: " شنیدم یکشنبه دوباره بازی رو باختی. متاسفم."

"این جور چیز ها اتفاق می افته." دن می خواست همه چیز به خوبی

پیش برود، بنابراین به وال

گفته بود که باید با هم حرف بزنند و از او خواسته بود برای شام به رستوران گوردون که رستوران مورد علاقه ی والری بود بروند و همدیگر را ببینند. اما زمانی که والری دعوتش را رد کرده بود و به دن گفته بود به دفترش برود، دن حدس زد وال چه تصمیمی گرفته است و می خواهد زودتر همه چیز تمام شود.

والری یک بسته سیگار از وسط میز برداشت. "اتفاقی که دیشب توی خونه ت افتاد وحشتناک بود. امیدارم دهنش رو ببنده." "احتمالا همین کار رو می کنه."

والری با بدگمانی خندید: "وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده کل زندگیم اومد جلوی چشمم."

"وقتی به زور بردمش سمت جنگل، فکر کنم کل زندگی اون هم اومد جلوی چشمش. برعکس تو،

اون نمی دونست که من واقعا نمی خوام بهش صدمه بزنم."

"تونستی آرومش کنی؟"

"یه کم با هم حرف زدیم."

والری عمیقا از سیگار کام گرفت: "این باعث می شه هر نوع برنامه ای

که برای اغوا کردنش

داری به تعویق بیافته."

"والری باور کن، الان تنها برنامه ای که برای فیبی دارم اینه که تا می

تونم ازش دور بمونم."

و واقعا این تصمیم را گرفته بود. از دست خودش عصبانی بود که

گذاشته بود همه چیز با فیبی تا

این حد پیش برود. هرگز نباید و با خودش عهد بسته بود که دیگر

نگذارد چنین

اتفاقی پیش بیاید.

والری محتاطانه دن را زیر نظر گرفت: "پس موضوع چیه؟"

دن به خوبی می دانست که وال از حرف هایی که می خواهد بزند

خوشش نمی آید، پس به آرامی

گفت: "یه مدته با یک نفر آشنا شدم."

والری هیچ واکنشی نشان نداد، اگر دن به خوبی او را نمی شناخت،
باورش می شد که حرفش هیچ

تاثیری روی وال نگذاشته است. "می شناسمش؟"

"نه، معلم مهد کودک." اگر به والری می گفت هنوز با شارون قرار
نگذاشت است، وال حرفش را

درک نمی کرد. اما بعد از حادثه ی دیشب، دن متوجه شده بود که
دیگر نمی تواند چنین اشنایی

را با همسر سابقش داشته باشد، نه وقتی که داشت خودش را برای یک
چیز جدی آماده می

کرد.

"چند وقته با این معلم مهد کودک آشنا شدی؟" و با عصبانیت از
سیگارش کام گرفت.

"به تازگی."

"و اون، حتما، همه ی چیزهایی هست که من نبودم." و دهانش را
محکم روی هم فشرد و

خاکستر سیگار را در جا سیگاری تکاند.

والری اعتماد به نفس خوبی داشت و معمولا کج خلقی نمی کرد، اما دن متوجه شده بود که او را ناراحت کرده است. "مطمئنم که به باهوشی تو نیست، والری. جذابیت تو رو هم نداره. اما موضوع اینه که، واقعا دوستی خوبی با بچه ها داره."

"متوجه م." و به سختی لبخند زد. "حقیقتش اینه که، دن خوشحالم این موضوع پیش اومد چون من هم می خواستم در مورد این موضوع باهات حرف بزنم."

"منظورت چیه؟"

"توافقی که با هم کردیم برای من خوب پیش نمی ره."

دن تظاهر کرد که تعجب کرده است: "می خوام همه چیز رو تموم کنی؟"

"آره، متاسفم. فقط نمی دونستم چطور باید بدون این که تو رو ناراحت کنم در موردش باهات حرف بزنم."

دن به سرعت از روی صندلی بلند شد و عصبانیتی را به والری نشان داد که می دانست به آن

احتیاج دارد. "اون کیه؟ وال، پای مرد دیگه ای وسطه؟"

"غیر قابل اجتناب بود، بهتره در موردش حرف نزنیم."

دن به پایین پایش نگاه کرد، و پایش را کمی روی فرش فشار داد. "والری، می دونی چطور باید

رفتار کنی. حتی نمی دونم چرا سعی کردم آخرین حرف هام رو بهت بزنم. اومدم که همه چیز رو

تموم کنم. اما تو همیشه آماده ای که من رو رد کنی."

با نوک انگشتانش به میز کنفرانس ضربه زد و از جا برخاست: "خب، پس فکر کنم دیگه حرفی

نمونده."

"نه فکر نکنم."

وقتی به والری نگاه کرد، بدی های لحظات خوبی را که با هم گذرانده بودند به یاد آورد که

بیشترش به تخت خواب خلاصه می شد. مطمئن نبود کدام یکی از آن ها اول شروع کرد، اما به خودش که آمد دید در حصار یکدیگر فرو رفته اند. دن گفت: "مواظب خودت باش، شنیدی؟" والری زمزمه کرد: "امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی." بیست دقیقه بعد دن در پارکینگ مهد کودک روزهای آفتابی بود، و دیگر به والری فکر نمی کرد. به جایش با اخم به آینه ی ماشین نگاه می کرد. ون خاکستری رنگی که او را دنبال کرده بود همان بود که در طول آن هفته چندین بار آن را دیده بود. گلگیر سمت راستش مچاله شده بود. زمانی که ون از جلوی ورودی مهد کودک عبور کرد، دن سعی کرد راننده را ببیند اما شیشه های ماشین تیره بودند. از چیزی که پیش آمده بود صرف نظر کرد، فراریش را پارک کرد و وارد ساختمان شد، و زمانی که

سر و صدای مدرسه را شنید لبخند زد: سرو صدای خنده، آواز خواندن و صدای کشیده شدن
 صندلی ها. تا نیم ساعت دیگر قرار داشت، اما نتوانست جلوی خودش را
 بگیرد و برای چند دقیقه
 هم که شده به آن جا رفت. شاید با این کار سردرگمیش بابت اتفاقی
 که دیشب با فیبی افتاده بود
 از بین می رفت.
 در کلاسی که شارون در آن بود باز بود. دن به داخل کلاس نگاه
 کرد. آن ها داشتند کلوچه می
 پختند! در آن لحظه، دن آماده بود که زانو بزند و از فیبی تقاضای
 ازدواج کند. دن هرگز نتوانسته
 بود در زمان بچگی با مادرش کلوچه بپزد. متاسفانه، مادرش تمام
 وقتش را صرف خوردن
 می کرد. نه این که بخواهد مادرش را سرزنش کند. زندگی کردن با
 کسی مثل پدرش هرکسی را
 مجبور به این کار می کرد.

شارون سرش را از روی کاسه بلند کرد و همین که دن را دید قاشق را رها کرد. صورتش رنگ

گرفته بود. دن وقتی دید چقدر شارون کثیف شده است لبخند زد. روی موهای موج قرمز رنگش آرد بود، و رگه هایی از رنگ غذایی آبی، گونه اش را تزئین کرده

بود. اگر دن صاحب یک مجله بود، قطعا عکس شارون را به همان صورت، روی جلد آن قرار می

داد. در ذهنش، شارون با آن صورت رنگی و دماغ کک مکی بسیار زیبا تر از آن مدل های بلوند بود.

تصویر فیبی سامرویل برای دن تداعی شد، اما آن را از ذهنش دور کرد، نمی خواست بگذارد

ه*وس در انتخاب مادر فرزندانش نقشی داشته باشد.

شارون به دنبال قاشق چوبی که از دستش رها شده بود گشت. "اوهوم، سلام. بیا تو."

سردرگمیش برای دن جذاب بود. این خیلی زیبا بود که با زنی باشد که عادت نداشته با مردانی مثل

اوباشد. "اومدم اینجا تا بینم رابرت با دست شکسته ش چطوری سر می کنه."

"رابرت یکی اومده بینتت."

بچه ی زیبا و سیاه پوستی با تیشرت و شلوارک به سمت دن آمد و بالاخره گفت: "تو مایکل رو می شناسی؟"

در شهری مثل شیکاگو، همه می دانستند منظور از مایکل چه کسی است، حتی وقتی که این کلمه

از دهان یک پسر بچه ی چهار ساله خارج می شد.

"معلومه. گاهی وقت ها می ذاره توی خونه ش باهاش بسکتبال بازی کنم."

"مطمئنم خیلی بد شکستت می ده."

"نه. ازم می ترسه."

بچه قاطعانه گفت: "مایکل از هیچ کس نمی ترسه."

"حق با توئه، اون واقعا بد شکستم می ده."

رابرت دن را به سمت میزش برد تا کلوچه هایش را به او نشان دهد. آن ها واقعا بامزه بودند به طوری که دن از آن ها سیر نمی شد. بچه ها او را به قلقلک می انداختند، شاید به خاطر این که چیزهایی را دوست داشتند که او هم دوست داشت: کلوچه خوردن، دیدن کارتون از تلویزیون. دن با وجود این که می دانست دیرش شده است، اما نمی توانست از آن جا دل بکند. در همان حال، شارون مقدار شگری را که اندازه گیری می کرد ریخت و یک تخم مرغ هم از دستش رها شد. دن دستمال برداشت تا به او کمک کند و شارون دوباره صورتش قرمز شد. دن موهای حالت دار قرمز رنگ شارون را که همیشه دورش رها بود دوست داشت. شارون با لکنت گفت: " به نظر می رسه امروز زیاد خرابکاری می کنم."

"این یکی از اون جمله هاییه که نباید دور و بر یه بازیکن خط حمله ازش استفاده کنی، حتی اگه بازنشسته شده باشه."

چند لحظه طول کشید تا شارون منظور دن را متوجه شود، اما لبخند زد.

"گونه ت رنگی شده."

"خیلی کثیف شدم." سرش را پایین آورد و به شانه اش کشید، که باعث شد به جای یک جا حالا دو جایش رنگی شود.

"راستش رو بخوای، همیشه این شکلی نیستم."

"عذر خواهی نکن. عالی به نظر میای."

دختر بچه ای با ناله گفت: "اتان شکلات هام رو برداشت."

شارون بالاافاصله توجه اش را به دختر داد که دستان کثیفش را روی شلوارش می کشید. این چیز

دیگری بود که دن درباره ی او دوست داشت. حتی زمانی که با بزرگسالان صحبت می کرد، بچه

ها در اولویت بودند. با تحسین تماشایش کرد که سعی می کرد موضوع پیش آمده را به خوبی حل و فصل کند.

شارون لبخند زد: "فکر کنم بهتره به کارم بچسبم."
 دن به ساعتش نگاه کرد: "من باید برم. پنج دقیقه پیش قرار داشتم.
 الان برنامه م خیلی پره، اما
 وقتی اوضاع بهتر شد برای شام با هم بریم بیرون، غذای ایتالیایی
 دوست داری؟"

شارون باز هم قرمز شد: "من...آره. غذای ایتالیایی خوبه."
 "خوبه. بهت زنگ می زنم."

"باشه." شارون حیرت زده به نظر می رسید.

وقتی به سمت پارکینگ رفت، لبخند زد و زبانش را روی لب هایش کشید.

شاید این فقط یک تصور بود، اما احساس کرد که لبهایش طعم وانیل می دهند.

فصل 55

روز شنبه ساعت هشت و سی دقیقه فیبی در لابی هتل به دیدن بابی تام دنتون رفت. با وجود این که تازه با هواپیما به آن جا رسیده بود، اما استارها از ظهر آن جا بودند چون از قوانین لیگ بود که تیم باید از بیست و چهار ساعت قبل در جایی باشد که بازی برگزار می شود. فیبی به خاطر این که از قبل برنامه را دیده بود می دانست تیم تا ساعت هشت قرار ملاقات دارند اما از آن موقع تا ساعت یازده که وقت خواب است وقتشان آزاد است.

"سلام، خانم سامرویل." مرد هشت میلیون دلاریش لبخندی زد که به پهنای کلاه لبه دار روی سرش بود. شلوار جینی به پا داشت که پاهای دونده ی خوشترانش را به نمایش گذاشته بودند و بوت هایی از پوست مار که نه جدید بودند و نه کهنه.

بابی تام گفت: "نگران بوم نتونی بیای این جا."

"بهت که گفته بوم میام."

لبه ی کلاهش را با شستش عقب زد. "توی بازی فردا میای کنار زمین مگه نه؟"

فیبی کنار لبش را به دندان گرفت: "در واقع، بابی تام من یه فکر های دیگه ای دارم."

"صبر کن. فکر کنم من و تو باید یه صحبت جدی داشته باشیم."

بار هتل ساکت و تاریک بود و آن ها در گوشه ای نشسته بودند، و بابی تام آب*جو سفارش داد و

گفت "به نظر می رسه اهل سفیدی. نظرت در مورد امتحان کردن چاردونی چیه؟"

فیبی از چاردونی خوشش می آمد اما دلش نمی خواست مارک "اهل سفید" بودن رویش

بخورد. بنابراین مارگاریتا سفارش داد. گارسون که با چشمانی مشتاق به بابی تام خیره شده بود،

رفت تا سفارش آن ها را تهیه کند.

"شما می تونین شب قبل از بازی بخورید؟"

"ما اجازه داریم هر کاری بکنیم، اما تا زمانی که روی بازی فردامون
تاثیری نذاره. نوشیدن و رفت
و آمد تنها چیز هایی هستن که مربی زیاد در موردشون سخت نمی
گیره. باید ساعت یازده توی
اتاق هامون باشیم، مربی روز هایی که بازی داریم خیلی آتیشی می شه
و می دونه که ما هر کدوم
روش های خودمون رو داریم تا هیجانمون رو تخلیه کنیم." و پوزخند
زد. "یه جور هایی عجیب
غریبه."

فیپی با خودش گفت که سوالی نپرسد، اما وقتی به دن کالبو می رسید،
نمی توانست جلوی

کنجکاویش را بگیرد. "منظورت چیه؟ مگه چطوریه؟"
"خب، بعضی از داستان هایی که در موردش می گن برای خانم ها
مناسب نیست، اما همه می

دونن از منع رفت و آمد متنفره. ببین، مربی فقط به چند ساعت خواب
در شب نیاز داره، و وقتی

بازی می کرده نمی تونسته تحمل کنه از ساعت یازده شب توی اتاقش
زندونی بشه، می گفته که
این کار دست و پاش رو خیلی برای بازی می بنده. پس کاری که می
کرده این بوده، وقت خواب
می رفته توی اتاقش اما بعدش یواشکی جیم می شده و می رفته
مهمونی. مربی ها این موضوع رو
می فهمن. جریمه ش می کنن، نمیکت نشینش می کنن، اما هیچ
کدوم از این ها موثر نبوده، باز
هم فرار می کرده. بالاخره، بهشون می گه که اگه از این کارش
خوششون نمیاد می تونن
برکنارش کنن، اما اون تغییر نمی کنه. تنها بازی بدی که داشته زمانی
بوده که پشت در اتاقش
نگهبان می ذارن، فرداش پنج بار اشتباه می کنه. بعد از اون دیگه مربی
ها در این مورد بهش
سخت نمی گرفتن. اما حالا که سنش بالاتر رفته آروم تر شده."

زمانی که نوشیدنی هایشان از راه رسید فیبی زمزمه کرد: "مطمئنم این طور نیست."

بابی تام نوشیدنی سردش را برداشت: "به سلامتی بازی فردا."
فیبی لیوانش را به لیوان او زد: "به سلامتی بازی فردا." و بعد جرعه ای از آن نوشید.

"خانم سامرویل..."

"بگو فیبی." جرعه ای دیگر نوشید. بعدا از خوردن این همه کالری پشیمان می شد، اما نه الان.

"درسته که من و تو با این که اسم کوچیک همدیگه رو صدا بزنییم مشکلی نداریم، اما از اون جایی

که تو صاحب تیم هستی، توی جاهای عمومی این طوری صدات نمی کنم."

"بعد از اون عکس های توی روزنامه دیگه به این چیز ها اهمیت نمی دم."

"عالی نبودن! حتی بهترین زاویه رو داشتن." پوزخند بابی تام محو شد. "وقتی گفتمی فردا کنار

زمین نیستی حرفت جدی نبود، این طور نیست؟"
"فکر نکنم ایده ی خوبی باشه."

"اوه، نه. ما نمی تونیم این کار رو بکنیم. حتی اگه شکست بخوریم، من هفته ی پیش یکی از

بهترین بازی هام رو داشتم. من خیلی ساله که فوتبال بازی می کنم، و وقتی یه کاری برام خوب

جواب می ده، بهش می چسبم. هر موقع می خوام یه چیز رو عوض کنم اون قدر به فکر اون تغییر

هستم که کاری رو که دارم می کنم از یاد می برم. متوجه شدی چی می گم؟"

"بابی تام من واقعا در مورد عکس هایی که روز دوشنبه توی روزنامه ها بود ناراحت نیستم."

"باید یادت بیارم که ما فردا با سابرها بازی داریم، و چیزی که باهاتش روبرو هستیم خیلی بیشتر از

چندتا عکس توی روزنامه ست. اون ها پارسال جام قهرمانی رو بردن. کل کشور دارن فکر می

کنن که داریم بازی های فصل رو به گند می کشیم. ب اید بهشون ثابت کنیم که لیاقت جام قهرمانی رو داریم."

"چرا؟"

"چرا چی؟"

"چرا می خوای جام قهرمانی رو داشته باشی؟ وقتی بهش فکر می کنی، هدفت چیه؟ موضوع مرگ و زندگی که نیست."

بابی تام صادقانه گفت: "درست می گی. این طور نیست. اما خیلی بیشتر از این ها اهمیت داره."

بابی تام دستش را بلند کرد و به گارسون اشاره کرد تا دوباره برایشان نوشیدنی بیاورد. تازه آن

زمان بود که فیبی متوجه شد تا حدودی زیاده روی کرده است. می دانست که دیگر ظرفیت را

ندارد، و دیگر نباید بنوشد. اما بابی تام همراه خوبی بود، و باید لذت می برد، به علاوه بابی تام

هزینه اش را پرداخت می کرد.

فیبی دومین نوشیدنی را برداشت و جرعه ای از آن نوشید. بابی تام به بازویش زد و به او نگاه کرد:

"خب حالا فردا میای بازی رو نگاه کنی یا نه...دارم حقیقت رو می گم، می دونم که نمی خوای

برای باختمون به سابرها عذاب وجدان داشته باشی."

فیبی آه کشید: "باشه میام."

"می دونم که می تونم روت حساب کنم." لبخند زد "ازت خوشم میاد، فیبی. اگه با هم همکار

نبودیم، همه چیز فرق می کرد."

بابی تام دنتون خیلی با نشاط و دوست داشتنی بود، حتی بدون تاثیر مارگاریتا به راحتی می شد با او بود.

در مورد غذای مکزیکی و شباهت بابی تام به کریستین اسلاتر حرف زدند. زمانی زیادی گذشت تا

فیبی مارگاریتای دوم را تمام کرد

با این حال بابی تام هنوز هم آرزو داشت که چیزی بیشتر از یک دوستی معمولی و ساده باشد.

فیبی این را متوجه شد.

متاسفانه در مورد دن این طور نبود.

"دنتون!" صدایش در سکوت بار مانند شلیک گلوله در میدان جنگ بود. "اون ساعت گرون قیمتت

بهت نشون نمی ده که فقط سه دقیقه و نیم وقت داری که بری به اتاقت؟" دن که شلوار جین و

پیراهنی راه راه به تن داشت روی میزشان خم شد.

"مربی، می خوای یه چیز جالب بشنوی؟ همین الان داشتم برای فیبی توضیح می دادم که چقدر در

مورد وقت خاموشی شب انعطاف پذیری. و بعد تو از راه رسیدی. اگه این...."

"دو دقیقه و چهل و پنج ثانیه! برای هر دقیقه ای که وقت بگذره و توی اتاقت نباشی پنج هزار دلار

جریمه ت می کنم."

به نظر رسید که به بابی تام برخورده است، از جایش بلند شد. "مربی، چی باعث شده به هم بریزی؟"

"چطوره از این شروع کنم؟ جمعه سه بار راه اشتباهی رفتی." بابی تام مقداری اسکناس از کیف پولش خارج کرد و روی میز کوبید و بعد با زیرکی به دن خیره شد. "فکر نمی کنم به بازی م ربطی داشته باشه." و بعد به فیبی نگاه کرد: "خانم سامرویل، فردا شما رو کنار زمین می بینم." "می بینمت، بابی تام."

همین که بابی از دیدشان خارج شد، دن مثل یک سرگروهبان به فیبی توپید: "همین الان، بیا توی اتاقم."

"اوه... فکر نکنم نیاز باشه."

"وقتی داری قهرمان لیگ برتر رو بازی می دی، باید پای این چیزها وایسی. حالا اگه نمی خوای همه این روی ما رو ببین، پیشنهاد می کنم راه بیفتی."

فیبی با اکراه با دن از بار خارج شد و به دنبالش به لابی رفت. می دانست باید یادآوری کند که این فیبی است که رئیس است، اما وقتی در آسانسور قرار گرفتند و به سمت طبقه ی هفتم رفتند، متوجه شد که نمی خواهد جار و جنجال به راه بیاندازد.

دن عصبانی به نظر می رسید، و گرمایش حتی از روی لباس فیبی را می سوزاند. خوشبختانه،

برایش مهم نبود. با دو مارگاریتایی که خورده بود دوست داشت راحت باشد و دهانش را باز کند و

به دن بگوید که ادای پدرهای سن بالا را در نیورد.

تا زمانی که جلوی اتاق دن که روبروی اتاق فیبی بود نایستاده بودند، فیبی متوجه نشده بود که

اتاق هایشان این همه به یکدیگر نزدیک است. دَن در اتاق را باز کرد و با فشاری که زیاد آرام نبود فیبی را وادار کرد که وارد شود و با انگشت اشاره اش به مبل اشاره کرد.

"بشین."

با وجود این که مغز فیبی داشت بهش هشدار می داد، اما گرمای نوشیدنیش او را وادار کرد که آن را زیاد جدی نگیرد، بنابراین با حالت مسخره ای حرف دن را اطاعت کرد.

"چشم، آقا."

"حق نداری باهام مهربون باشی!" دستش را به کمرش تکیه داد:

"دست از سر بازیکن هام بردار، می شنوی؟ اون ها این جان تا فوتبال رو ببرن، بازیچه ی تو نیستن، و هرگز نمی خوام چیزی رو که امشب دیدم دوباره ببینم!"

و آن فقط شروعش بود. دن درست مثل زمانی که کنار زمین فریاد می کشید صورتش قرمز شده

بود و یک ریز حرف می زد. بالاخره، مکث کرد تا نفس بکشد. فیبی پوزخند زد و انگشت اشاره اش را در دهانش فرو برد. "حالا مگه چی شده؟"

دَن حیرت زده به نظر می رسید، طوری که انگار چنین برخوردی را با یک زن نداشته. خدای من، دن زیبا بود. زیبا و جذاب و مقبول. مطمئنا زنان زیادی رام مردی مثل او می شدند.

عطر گل یاسمن از پنجره، اتاق را پر کرد. فیبی از جا برخاست و در حالی که لبانش نیمه باز و موهای بلوندش رها بودند به سمت دن رفت.

پوستش گرمای دن را احساس می کرد. چرا دختر جذابی مثل او از دَن ترسیده بود؟ بگذار دن ببیند که او چطور زنی است.

- (فیبی؟)

فیبی در مقابل او ایستاد و دست های او را که به سختی مشت شده بود و در دو طرف بدنش
 آویزان بود در میان دستان نرم خود گرفت. وقتی فیبی درچشمان سبز-
 آبی او خیره گشت، متوجه
 شد که نیازی نیست که از قدرت او بترسد وقتی خودش تا این حد
 قدرتمند تر است.

فیبی بر روی او خیمه زد.

شاید بالاخره به حس آزادی دست می یافت.

- (فیبی ..). دن با لحن گرمی این اسم را زمزمه کرد،
 عقب کشید، به او نگاه کرد و پرسید: (واقعا؟ مطمئنی؟)
 - (بله)

چند ثانیه طول کشید تا مغز دن حرف های فیبی را درک کند. نا
 امیدی دن را فرا گرفت و سپس
 احساس نفرت و بدگمانی عجیبی کرد. با خود فکر کرد چرا باید غافلگیر
 شود؟ او باید از آنچه از

والری آموخته بود عبرت می گرفت و می فهمید فیبی در تمام این مدت چه می خواسته است. فیبی هم یک زن بود مانند بقیه زن ها که می خواست نیاز به تسلیم شدن را تجربه کند. تمام (نه) های او در یکشنبه شب گذشته در واقع به معنای (بله) بود. فیبی او را بازی داده بود و دن با حماقت تمام در تله افتاده بود. دن با گیجی به انحنای با شکوه بدن فیبی خیره شد، به مژگان بلند او که بر روی چشم هایش سایه انداخته بود دن ناگهان به شدت عصبانی شد. به همان اندازه که وقتی دید بابی تام دور و بر فیبی در بار می پلکد. دن صدها بار این مسیر را پیموده بود و می توانست به راحتی نقش آدم بده را بازی کند بدون این

که حتی راجع به آن فکر کرده باشد. بعد از آن چه فیبی بر سر دن آورده بود، اعمال کمی خشونت با فیبی سامرویل تمام چیزی بود که دن به آن احتیاج داشت تا بتواند از شر تصویر این زن که دائم در بدترین لحظات در ذهنش جان می گرفت، خلاصی یابد. امشب، دن به همه چیز خاتمه می داد.

- (هرچی تو بخوای عزیزم).

فیبی از لحن تهدید آمیز دن خطر را کرد، اما به قدری احساس خوبی می کرد که اجازه ندهد این زنگ خطر او را بترساند. دن دسته ای از موهای فیبی را در دست گرفت و آن ها را کشید. و با دست دیگرش شروع به باز کردن دکمه های پیرهن فیبی کرد. در حالی که قسمتی از پیراهن فیبی باز شده بود، آرنج دن به بدن فیبی برخورد می کرد.

قبل از این که فیبی متوجه آن چه اتفاق می افتد، بشود، دن دستان او را با یک دستش در پشت سر او قفل کرد. این حرکت خشن باعث شد بدن فیبی به بالا و پایین حرکت کند، در حالی که فیبی به شدت احساس درماندگی می کرد و دلش از احساس ترس پیچ و تاب می خورد

فیبی کاملاً اعتماد به نفس خود را از دست داد و تمام شب‌های قدیمی برگشتند. به سرعت به طرف پیراهنش رفت تا آن را بردارد اما قبل از این که دستش به پیراهن برسد دن او را از روی زمین بلند کرد و به طرف اتاق خواب برد. وقتی دن، فیبی را روی تختخواب انداخت، صندل فیبی از پایش افتاد.

دن روی فیبی خم شد، او دیگر یک تصویر خیالی نبود بلکه یک مرد واقعی بود که سینه‌ای عضلانی و بازوانی قوی و شکمی صاف داشت.

فیبی می دانست او هر روز ورزش می کند، اما هنوز آماده پذیرفتن بدن قدرتمند و عضلانی او نبود.

تمام افکار مربوط به الیزابت جوان از ذهن فیبی پرید. او احساس یک دختر 53 ساله باکره را

داشت، اما در واقع یک زن 88 ساله بود که کم و بیش روابط زیادی را پشت سر گذاشته بود.

فیبی خود را آماده کرده بود که با یک حرفه ای برخورد کند، در حالی که حتی برای برخورد با یک آماتور هم آماده نبود.

دن در حالی که چشم از بدن فیبی بر نمی داشت، شروع به باز کردن زیپ شلوارش کرد. فیبی روتختی را برداشت و روی خود کشید.

- (بندازش زمین)

- (نه ، این کار رو نمی کنم) فیبی روتختی را تا روی چانه اش بالا کشید و خودش را به گوشه تخت کشاند.

- (درست طبق برنامه) دن به طرف او خم شد و مچ پای فیبی را در دست گرفت و او را به سمت بالش ها کشید.

فیبی صدایی ناشی از هیجان از خود درآورد. با دیدن چشمان مصمم دن احساس ترس می کرد.

قدرت دن را به خاطر آورد هنگامی که فیبی را به طرف عمارت تابستانی می کشاند. پس روتختی را

به عنوان تنها پناهگاهی که داشت، محکم به خودش چسباند.

- (دن خواهش می کنم). صدای فیبی حاکی از بیچارگی و درماندگی اش بود و می دانست کنترل

همه چیز از دستش خارج شده.

- (تو بازی و تفریح می خواستی ، نه من)

- (من نمی خواستم، من)...

- (خفه شو) دن در حالی که زیپ شلوارش را پایین می کشید ادامه

داد: (حالا دوباره اون بدنت رو

بههم نشون بده).

خشونت دن باعث شد بدن فیبی یخ بزند. فیبی به سمت دیگر تخت رفت و پاهایش را از تخت پایین انداخت و به طرف در اتاق دوید، در حالی که احساس می کرد دن پشت سر اوست.

- (برای این کارها زیادی پیر شدم).

فیبی به سرعت به طرف اتاق نشیمن دوید اما قبل از این که به آن برسد دن در را با کف دستش بست.

- (تو حتی از وال هم دیوونه تری. هیچ لباسی تنت نیست. می خوای همه تو رو ببینند؟)

- (اهمیت نمی دم. بهت گفته بودم تمومش کن).

- (این رو هم گفته بودی که به حرفات گوش ندم. من هم دارم همین کار رو می کنم).

دن به راحتی فیبی را از زمین بلند کرد و او را روی روتختی انداخت.

- (من نمی خوام بهت آسیبی برسونم، اما اگه تو این رو می خوای باید یکی دیگه رو پیدا کنی.)

دن کنار او زانو زد و با دستان بزرگش بازوی فیبی را گرفت و با لحن متفاوتی گفت: (می خوای چطوری باشه؟)

فیبی متوجه شد که همه چیز دوباره اتفاق می افتد. لیکور باعث شده بود فیبی سپر دفاعیش را پایین بیاندازد و حالا کاملا بی پناه بود.

فیبی درست در همان لحظه شروع به فریاد کشیدن کرد. دن در کسری از ثانیه بر روی او پرید. دستش را روی دهان فیبی گذاشت و با دست آزادش دست های فیبی را بالای سرش برد و گفت: (یا مسیح، این قدر بلند فریاد نکش).

فیبی وقتی متوجه شد دن از او انتظار دارد ساکت باشد تا بتواند به راحتی هر کاری را که می خواهد با او انجام دهد، به شدت عصبانی شد. اشک از چشمانش سرازیر شد و شروع به دست و

پا زدن کرد. ضربه محکمی به دست دن زد و دن او را رها کرد.

- (همیشه همین طوره) دن در حالی که دستش را از شدت درد تکان می داد، فیبی را رها کرد).

سعی کردم روشن فکر باشم و درکت کنم. اما دیگه این کار رو نمی کنم).

فیبی به قدری ترسیده بود که ساکت شد و دست از کشمکش برداشت.

- (من الان خیلی عصبانیم. اما ترجیح می دم با یه نسخه از مجله پنت هاوس توی اون حمام

ناپدید بشم، تا این که مثل مردهای غارنشین به این بازی احمقانه ادامه بدم. اهمیت نمی دم که

بههم گفتمی ادامه بده، چون دیگه نمی خوام ادامه بدم. نمی خوام فکر کنم مثل یه وحشی باید بپرم

بهت تا بتونم باهات بخوابم. از این به بعد اگه زنی بههم گفت تمومش کن، تمومش می کنم، حتی

اگه قبلش بههم گفته باشه به حرف هایی که می زنه اهمیت ندارم).

فیبی با گیجی به دن خیره شده بود.

دن با عصبانیت ادامه داد: (شاید بخوام برای یه تغییر خودم رو آماده کنم. شاید بخوام به طرز مقاومت ناپذیری باشم، که حتی برای یه بار هم که شده به تختخواب بسته بشم.

خواسته ی زیادیه؟)

فیبی به آرامی متوجه همه چیز شد. او به یاد آورد که به دن گفته بود بدون اهمیت به آنچه که می گوید، به کار خود ادامه دهد. او پیچیده ی دن با والری را به خاطر آورد. و موجی از اضطراب وجودش را فرا گرفت.

دن روی تخت نشست و در حالی که به اتاق نشیمن خیره شده بود گفت: (شاید این نشونه ای از انتقام الهیه. وقتی تو دهه ی بیست زندگیم بودم به قدری ماجراهای پیچیده ای رو از سر گذراندم که حالا نمی تونم با یه موضوع به این سادگی کنار بیام).

فیبی روتختی را تا روی چانه اش بالا کشید و گفت: (دن ... یه چیزی بگم؟)

- (اگه می خوای درباره شلاق یا قلاده سگ صحبت کنی یا حرف هات درباره بیش از دو نفره، نه، نمی شه بگی)

اضطراب فیبی بیشتر شد و با صدای خفه ای گفت: (نه درباره این چیز ها نیست).

- (باشه، پس بگو).

- (منظور من اون چیزی که تو فکر کردی نبود. وقتی بهت گفتم به کارت ادامه بده حتی اگه من

ازت خواستم این کار رو نکنی، فقط منظورم بوسیدن بود. تو واقعا ... واقعا خیلی خوب می بوسی).

فیبی از حالت دن متوجه شد که در واقع در حال من و من کردن است. سینه عضلانی دن او را می

ترساند. به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: (می خواستم بگم اگه این عکس العمل رو

موقع بوسیدن از خودم نشون دادم، تو می تونی ...)

- (نادیده ش بگیرم؟)

- (بله، اممم وقتی همدیگه رو نمی بوسیدیم ... وقتی داشتی من رو لمس می کردی .. وقتی گفتم

تمومش کن، منظورم واقعا این بود که تمومش کنی و دیگه ادامه ندی).

چشمان دن سرشار از حس پشیمانی شد و گفت: (فیبی ...)

فیبی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: (اگه تا حالا بهت گفتم دیگه تمومش کن، منظورم واقعا

همین بوده، همیشه. بدون سوال، بدون حدس دوم، من همسر سابقتم نیستم و اذیت، بازی نیست

که من بخوام توش نقشی داشته باشم. از نظر من نه یعنی نه).

- (می فهمم و متاسفم).

فیبی می دانست اگر مجبور شود به سخنان دن که حاکی از پشیمانی اش بود گوش دهد، به گریه

می افتد، چون باعث می شد بیشتر احساس بی عرضگی و نادانی کند.

دن در حالی که چانه اش را می خاراند و در چشمانش برق شیطنت دیده می شد، گفت: (خب

درباره این آلرژی تو به بوسه ... چی می شه اگه دوتایی تصمیم بگیریم همدیگه رو دوباره ببوسیم

و تو دوباره این عکس العمل رو از خودت نشون بدی و بهم بگی که تمومش کنم. اون وقت من باید به حرفت گوش بدم؟)

فیبی در حالی که سرش را زیر انداخته بود و به روتختی نگاه می کرد، گفت: (فکر می کنم بله، باید

گوش بدی. اما دیگه عکس العملی نشون نمی دم که تو رو گیج کنه).
دن به طرف او خم شد و در حالیکه گونه اش را نوازش می کرد پرسید: (قول می دی؟)

- (قول می دم).

فیبی قصد داشت بلند شود و لباس هایش را بپوشد. اما حالا که دن داشت به آرامی او را نوازش

می کرد، احساس کرد نمی تواند از جایش تکان بخورد. وقتی دن به او نزدیک تر شد، فیبی

احساس گرما کرد چون می دانست دن قصد دارد فیبی دیگر نمی ترسید. در

عوض احساس عمیقی از خواستن سراسر وجودش را فرا گرفت.

در آن لحظه فیبی بیشتر از هر

چیز دیگری که تاکنون در زندگی اش خواسته بود، می خواست با دن داشته باشد. دست

های فیبی به طرف بازو های دن رفت، اما سپس آرزو کرد که ای کاش این کار را نکرده بود. چون

این کار او را به یاد قدرت دن می انداخت، چیزی که فیبی نمی خواست آن را به یاد آورد. او می

خواست فقط به آرامش دن فکر کند. آرامشی که فیبی نمی دانست دن تا چه زمانی آن را حفظ

خواهد کرد.

- (دن؟)

امشب، باهم صمیمی بشیم، پس بهتره بهم بگی چی تو اون سرت می
گذره؟ در غیر این صورت در
تمام مدتی که داریم با هم پیش می ریم من باید منتظر باشم که تو هر
لحظه مثل سگ پاچه م رو
بگیری یا بهم بگی که تو رو هاوارد صدا کنم).

فیبی لبخند لرزانی به او تحویل داد و گفت: (نه تا این حد ... فقط می
خواستم بپرسم واسه ت
مهمه اگه من اگه وانمود کنیم که من ...)

- (یک آموزش دهنده ی شیر؟ یک نگهبان زندان؟)

- (یک دختر) فیبی این را گفت و حس کرد گونه هایش از شدت
خجالت گل انداخته است.

دن به او خیره شد: (دختر؟)

فیبی چشم هایش را به زیر انداخت و گفت: (فراموشش کن، من اصلا
هیچی نگفتم. فقط بیا
زودتر انجامش بدیم.)

دن انگستانش را بر روی لب های فیبی کشید و پرسید: (فیبی عزیزم
این جا داره چه اتفاقی می
افته؟)

- (هیچی)

- (می تونی بهم بگی. من مثل یه نوع کشیش اتاق خواب می مونم. از
این داستان ها زیاد شنیدم.
(

فیبی به آرامی زمزمه کرد: - (یه چیزی تو همین مایه ها.)

- (من تجربه زیادی ندارم تا واسه ت تعریف کنم. در واقع یادم نمیاد
؟ با این وجود سعی می کنم از تخیلاتم استفاده کنم. نباید که تصور
کنم

تو 50 یا 53سالته درسته؟ چون این دیگه واقعا خیلی مسخره است).
- (سی و سه)

- (این قدر پیر؟)

دن داشت سر به سر او می گذاشت و فیبی این را می دانست. (چرا که
نه؟ شاید از اون دسته از

زن ها باشم که مخفیانه از مردها می ترسند).

- (حالا همه چیز داره جالب می شه). دن انگشت شست خود را زیر چانه ی او کشید، درست

بالای روتختی، و گفت: (فکر نمی کنم زنی مثل تو بهم اجازه بده که دوباره به چیز هایی که این زیر قایم کردی نگاهی بندازم).

- (نه تا وقتی که در باره شون بد صحبت کنی)

- (این کار رو نمی کنم).

- (اما تو این کار رو کردی، تو با یه لفظ بدی گفتی بهت نشونشون بدم).

دن انگشتانش را روی لب های فیبی گذاشت و گفت: (اون من نبودم. فقط یه احمق واقعی این طوری حرف می زنه).

فیبی روتختی را رها کرد و دن آن را به آرامی پایین کشید و روتختی تا کمر فیبی پایین آمد.

- (حالا یه مرد مثل من ازت ممنونه که همچین منظره ای رو در اختیارش گذاشتی). اما دن علی رغم کلماتی که بر زبان می آورد، به منظره پیش روی خود نگاه نکرد. در عوض سعی می کرد همه چیز را از صورت فیبی بخواند. فیبی قبل از آن که متوجه شود، شروع به لمس بدن دن کرد. با کف دست هایش بازو ها و شانه های دن را لمس می کرد. فلورس پیش از این از بدن او نقاشی کشیده بود و چندین نفر او را دیده بودند، اما احساس می کرد برای اولین بار است که دارد خود را به کسی نشان می دهد. دن او را لمس کرد. البته فقط سر انگشتانش را به بدن فیبی کشید. اما احساسی که منتقل کرد به قدری فوق العاده بود که فیبی آه عمیقی کشید. احساسی از لذت و نیاز سرتاسر بدن او را تا نوک انگشتان پایش فرا گرفت.

دن زمزمه کرد: (دراز بکش).

فیبی بر روی بالش ها دراز کشید. دن به لمس کردن بدن او ادامه داد تا وقتی که فیبی دیگر نمی

توانست حرکت انگشتانش را بر روی خود تحمل کند.

سرشار از حس قدر دانی نسبت به او بود،

نسبت به جنگجوی بی نظیرش که توانسته بود تمام دشمنان گذشته فیبی را نابود کند.

صدای آرام دستگاه تهویه هوا می آمد. کسی در سالن در را به هم زد. فیبی منتظر بود تا دن سر

حرف را باز کند، چون خودش نمی دانست چه باید بگوید.

دن وزن خود را بر روی دست دیگرش انداخت. هوای سرد فیبی را لرزاند. دن بازوی

خود را از زیر بدن فیبی بیرون کشید و روی لبه تخت خواب نشست، در حالی که پشت به فیبی

کرده بود. فیبی دچار پریشانی و اضطراب عجیبی شد.

- (تو فوق العاده بودی فیبی)

دن به طرف فیبی برگشت و لبخندی تصنعی و بیش از حد دوستانه تحویل او داد.

- (اوقات خوبی رو گذروندم، واقعا می گم). سپس به طرف شلوار جینش رفت. (فردا روز بزرگیه. باید زود بیدار بشم).

فیبی در تمام اجزای بدنش احساس سرما کرد. او در حالی که ملافه ها را به دور خود گرفته بود از تخت پایین آمد و به دنبال لباس هایش گشت و گفت: (بله، دیر شده ... فقط صبر کن من ...)

- (فیبی ...)

- (اینا ها، لباس ها رو پیدا کردم). فیبی به سرعت به طرف حمام رفت. گونه هایش از شدت

شرم، عصبانیت و آسیبی که دیده بود، قرمز شده بود. در حالی که لباس هایش را می پوشید با

خود فکر کرد: چطور ممکنه مسئله ای که تا این حد برای او مهم و حیاتی است برای دن بی اهمیت

باشد؟ سعی کرد بغض را در گلوی خود خفه کند. دندان هایش به هم می خوردند اما فک خود را با دستانش گرفت و تصمیم گرفت به دن اجازه ندهد که بفهمد با او چه کرده است. تا وقتی که تنها می شد اجازه نداشت خرد شود و از هم بپاشد.

وقتی فیبی برگشت دن را دید که شلوارش را پوشیده است. دن به طرف او برگشت، در حالی که موهایش را مرتب کرده بود با لحن گناهکارانه ای گفت: (نوشیدنی یا یه چیز دیگه ای می خوای؟)

فیبی با همان شجاعتی که سالها او را روی پا و قوی نگه داشته بود، به طرف دن رفت و لباس زیر زشت و سفید خود را بر روی پای او انداخت و گفت: (این رو هم به لیست خاطرات اضافه کن

مربی. نمی خوام حسابش از دستت در بره).

سپس اتاق را ترک کرد و رفت.

وقتی در پشت سر فیبی بسته شد، دن شروع به لعنت فرستادن کرد. این مطلب که او تا چه حد سعی کرده بود منطقی باشد اهمیتی نداشت، دن می دانست که رفتار درستی نداشته است. با این وجود در حالی که دستش را در هوا تکان می داد با خود گفت کاری که کرده آن قدرها هم بد نبوده است.

در واقع دن به این واقعیت فکر می کرد که نمی تواند آخرین باری را که چنین چیز فوق العاده ای داشته به خاطر آورد. و این مطلب او را می ترساند چون به شدت برایش غیر منتظره بود. بی گناهی دیوانه واری در وجود فیبی بود که دن را به شدت هیجان زده کرده بود. فیبی در عین حال وحشی و شیرین بود و فقط فکر کردن به منحنی های با شکوه بدن او دن را هیجان زده می کرد.

دن لباس زیر فیبی را گوشه ای انداخت و به طرف بار کوچک کنار اتاق رفت. همین که در شیشه را باز کرد، فهمید به چه دلیل تا این حد بد رفتار بوده است. احساس گناه می کرد.

درست از لحظه ای که شاهد فیبی و بابی تام در بار بود تا زمانی که آن بلوند زیبا ستاره ها را

از میان میلیون ها رنگ گوناگون دیگر به او نشان می داد، دن کاملا شارون اندرسون را از یاد برده بود.

لعنت! او با خود عهد کرده بود که دیگر هرگز دست از پا خطا نکند. از وقتی با والری آشنا شده بود

با هیچ زن دیگری نبود و حالا 1 سال از آن زمان گذشته بود. اولین بار باید با شارون می بود نه

فیبی. حالا وقتی او و شارون بالاخره باهم به رختخواب می رفتند، آن پرستار مدرسه کوچک و

شیرین در ذهن دن جان می گرفت و شروع به رقابت با هیکل خارق العاده فیبی می کرد.

با وجود این او حق نداشت فیبی را به این صورت از آن جا بیرون کند. احساس گناه دن را فرا گرفت. علی رغم تمام نقص های شخصیتی فیبی، دن نمی توانست او را دوست نداشته باشد. دن اطمینان داشت که به احساسات فیبی آسیب رسانده است، اگر چه فیبی با او با بی احترامی صحبت کرده بود. لعنت! از اولین لحظه ای که او را دیده بود، دن را به مرز جنون رسانده بود. دن می دانست اگر به اندازه کافی مراقب خود نباشد اشتیاقی که برای فیبی دارد به رابطه اش با شارون آسیب می رساند. در آن لحظه با خود عهد بست بدون توجه به آنچه اتفاق می افتد اجازه ندهد فیبی بیش از این چنگال های زیبایش را در بدن او فرو کند. شاید دن یک عذر خواهی به او بدهکار بود اما همه چیز

باید به همان عذر خواهی ختم می شد. از آن لحظه به بعد دن یک مرد یک - زنه بود و بس.

فیپی در حالی که آماده می شد تا برای کوآرتر اول بازی استارز - سابرز وارد زمین شود، به شدت

عصبانی و برزخی بود. احمق، دیوانه، آدم سبک مغز و ابله.

او هنوز به خاطر گریه های شب گذشته اش احساس گیجی می کرد. تا حدود ساعت 3 صبح

عمیقا فکر کرده بود و بالاخره متوجه شد فقط یک توضیح برای نشان دادن عمق ضربه ای که

خورده وجود دارد. او به خود اجازه داده بود عاشق دن کالبو شود.

سینه اش در اثر سکسکه ای کوچک و دردناک تکان خورد. فیپی از این می ترسید که دوباره گریه

کند. ناخن هایش را در کف دستانش فرو کرد و سعی کرد برای این که اجازه داده بود چنین فاجعه

ای رخ دهد، توضیح منطقی ای پیدا کند.

او شب گذشته بیش از حد به خورشید نزدیک شده بود و خورشید او را سوزانده بود. فیبی هرگز

تصور نمی کرد عشق بازی تا این حد می تواند خارق العاده باشد. وقتی به این مطلب فکر کرد که

او در آن لحظات به عشق فکر می کرده اما دن به --احساس می کرد چیزی راه گلویش را بسته است.

فیبی متوجه شد که به طرز خطرناکی نزدیک است گریه کند. و البته نمی توانست تحمل کند که

دوباره شاهد از هم پاشیدن خود باشد. در حالی که لبخندی لرزان بر روی لب هایش می نشاند، به

زیر آفتاب سوزان اورگان پا نهاد تا در برار هر ثانیه لذت بخشی که در کنار دن گذرانده بود از

خود انتقام بگیرد.

پیش از آن که مردم متوجه حضور او شوند، عکاس ها او را احاطه کردند. ناگهان صدای ترانه ای

در زمین بازی پخش شد: (آیا اون دختر جذاب نیست؟) فیبی متوجه شد که این ترانه سورپرایزی است که رون وعده اش را داده بود. او می رفت که تنها صاحب تیم در NFL با ترانه شخصی خود باشد.

در میان تشویق همگان فیبی برای بقیه بوسه ای فرستاد و به طرف نیمکت رفت. جین چرم به رنگ مشکی و قرمز به پا داشت که تمام برآمدگی ها و فرو رفتگی های پایین تنه اش را به خوبی نمایان می کرد و یک جلیقه مردانه مشکی صاحب بوتیک کنار هتل، مغازه اش را ساعت 51 صبح فقط برای فیبی باز کرده بود، بعد از این که ناگهان به این نتیجه رسیده بود که پیراهنی که همراه خود آورده است دیگر به دردش نمی خورد. صاحب بوتیک پیشنهاد کرده بود از یک کروات مردانه نیز استفاده کند اما فیبی

ترجیح داد به جای آن یک روبان مشکی ساتن را به دور گردنش ببندد.
 فیبی با گوشواره هایی که سرشار از ستاره های نقره ای بودند روح تیمی خود را به سایرین نشان می داد. پوشش اش گران قیمت، عصبانی کننده و کاملا نا مناسب بود، درواقع مثل یک تو دهنی به دن کالبو به حساب می آمد.

فیبی می دانست دن چه احساسی نسبت به لباس او خواهد داشت، حتی قبل از این که با چهره متعجب دن روبرو شود. دن سرش را برگردانده بود تا ببیند آن همه سر و صدا برای چیست؟ او ابتدا شوک زده و سپس تا سر حد مرگ عصبانی به نظر می رسید. برای لحظه ای چشمان آن ها در هم قفل شد. فیبی قصد داشت با کشنده ترین نگاه خیره اش او را منفجر کند، اما نتوانست. قبل

از این که دن متوجه میزان بدبختی فیبی شود، فیبی نگاه خود را معطوف عکاسانی کرد که دائما نام او را صدا می زدند. در حالی که آن ها تمام برجستگی های بدن فیبی را ثبت می کردند، فیبی می دانست که هرگز تا این حد احساس زن بودن نکرده است. چرا با خود فکر کرده بود مردی مانند

دن می تواند به او به جز یک بدن به چشم دیگری نگاه کند؟ بابی تام به طرفش رفت و گفت: (نمی دونم چرا فکر می کنم امروز می تونی برام شانس بیاری) - (سعی خودم رو می کنم).

فیبی به بابی بوسه ای داد و فریاد جمعیت را بلند کرد. جیم بیدروت برای ایراد فحش های قبل از بازی ظاهر شد. چند بازیکن دیگر از مقابل فیبی رد شدند و فیبی برای آن ها نیز آرزوی موفقیت

کرد. رون قبل از بازی بسته ای آدامس Wrigley's در دست فیبی گذاشت (کارهایی که در فوتبال

آمریکایی رواج دارد و باریکنان معتقدند با انجام آن خوش شانسی می آورند). اما دن به او نزدیک نشد.

توپ به هوا پرتاب شد و بازیکنان بازی را آغاز کردند. فیبی به شدت جلوی خود را گرفت تا از تماس دستانش با چشم هایش جلوگیری کند.

اگرچه هنوز نزدیکی به آن همه ضرب و شتم ترسناک به نظر می رسید، اما فیبی به اندازه هفته گذشته احساس ضعف نمی کرد. رون برای او قوانین بازی را توضیح داده بود و او متوجه شد که حتی بیش از یک بار درگیر بازی شده است. بابی تام که بعد از بوسه فیبی احساس خوش شانسی می کرد، 1 پاس 553 یاردی را گرفت. اما برای جبران توپ هایی که هم تیمی هایش از دست داده بودند کافی نبود، مخصوصا در مقابل تیم

قدرتمندی مانند سابرز. بعد از 0 گردش توپ (تعویض) سابرز با هجده امتیاز از استارز جلو زد.

فیبی و رون همراه با تیم به اوهار بازگشتند. فیبی شلوار پوست ازدهای خود را با یک شلوار کار کرباسی راحت و یک ژاکت پنبه ای قرمز رنگ تعویض کرد. وقتی به دن نزدیک شد، دن در ردیف اول قسمت درجه یک هواپیما نشسته بود و درباره بازی بعدی با گری هویت صحبت می کرد.

فیبی آرزو کرد که دن او را ندیده باشد. اما غیر ممکن بود. فیبی در کنار صندلی او ایستاد و ابرو هایش را بالا برد و کاغذ آدامس Wrigley's را روی شلوار او انداخت و گفت: (مری بهتره بیشتر به اعصابتون مسلط باشید).

دن نگاه خیره ی ترسناکی به فیبی انداخت که می توانست یک دیوار بتونی را سوراخ کند. فیبی سریع حرکت کرد.

بعد از صعود هواپیما فیبی از صندلی خود در قسمت درجه 5 هواپیما بلند شد تا با بازیکنان صحبت کند و از اینکه آنها تا این حد آسیب دیده بودند شوکه شد. پزشک تیم در حال ماساژ دادن زانوی یکی از بازیکنان بود در حالی که یکی از کمک مربی ها بازیکن دیگری را ماساژ می داد.

بازیکنان از اینکه فیبی بعد از آن باخت شرم آور می خواست با آنها صحبت کند ممنون بودند.

فیبی متوجه شد که در ترتیب نشستن اعضا روش خاصی وجود دارد به این صورت که مربی، GM و روزنامه نگاران مهم در قسمت درجه یک، کارکنان و اعضای تیم فیلم برداری بعد از مربی ها، بازیکنان تازه کار در چند ردیف بعدی و بهترین بازیکنان تیم در آخرین قسمت هواپیما نشسته بودند. وقتی فیبی از رون دلیل این ترتیب نشستن را پرسید، رون گفت بازیکنان می خواهند تا حد

ممکن از مربی ها دور باشند.

بعد از ساعت 5 صبح به مقصد رسیدند و رون قصد داشت فیبی را به منزل برساند. وقتی فیبی

روی صندلی اتومبیل رون نشست صدای قدم های کسی را شنید که به او نزدیک میشد.

دن گفت: (باید صحبت کنیم فیبی، من می رسونمت خونه)

فیبی گفت: (می تونیم فردا صحبت کنیم. من با رون میرم).

رون چمدان هایشان را در صندوق عقب گذاشت و به طرف درب اتومبیل رفت. دن به طرف رون

رفت و گفت: (باید درباره مسئله ای با فیبی صحبت کنم. تو با ماشین من برو خونه رونالد. من

فیبی رو می رسونم. فردا ماشینا رو عوض می کنیم).

دن دسته کلیدش را به طرف رون پرتاب کرد. به اعتراض فیبی اعتنایی نکرد و پشت رول نشست.

رون با تعجب به کلیدها خیره شده بود.

(میداری فراری تو رو برونم؟)

(فقط مواظب باش چرم صندلی هاشو خراب نکنی).

رون در حالی که چمدانش را از صندوق عقب برمی داشت کلیدهای ماشین را به دن تحویل داد و به قدری از راندن "ICE 11" هیجان زده بود که بدون خداحافظی با فیبی به طرف اتومبیل دان رفت.

فیبی در سکوت سنگینی فرو رفته بود در حالی که دن اتومبیل را از پارکینگ خارج می کرد. فیبی تصمیم گرفت هرگز نگذارد دن بفهمد که تا چه حد به او آسیب رسانده است.

(فکر کنم بدونی با پوشیدن اون لباس چرمی تا چه حد خودت رو تو زمین بازی روسیاه کردی.)

(من خودمو روسیاه کردم؟ تا جایی که یادم میاد تو رو از زمین اخراج کردند نه منو).

(این تو بازی فوتبال طبیعیه). دن به او نگاه کرد و ادامه داد: (خب تو میخاستی چی رو ثابت کنی؟

نمیدونی وقتی از این جور لباسا می پوشی، باید یه تابلوی برای فروش
هم به شانه ات آویزون
کنی؟)

(البته که میدونم. پس فکر می کنی چرا این کارو کردم؟)
دست های دن روی فرمان اتومبیل مشت شد(. واقعا می خوام اعصاب
منو به هم بریزی. آره؟)

(طرز لباس پوشیدن من به تو ربطی نداره).
(به من ربط داره وقتی ممکنه روی تیم تاثیر بذاره).
(فکر نمی کنی اون رفتارای وحشیانه تو کنار زمین هم ممکنه روی تیم
تاثیر بزاره؟)

(اون فرق میکنه، بخشی از بازیه).
فیبی امیدوار بود امتناعش از جواب دادن، به دن بفهماند که دقیقا
درباره منطق او چه فکر می کند.
آنها چند مایل در سکوت رانندگی کردند. فیبی احساس کرد بیشتر از
قبل احساس بدبختی می

کند. او از نقش بازی کردن خسته شده بود ، اما راه دیگری برای رفتار کردن نمی شناخت. شاید

اگر در شرایط متفاوتی با یکدیگر روبرو می شدند، می توانستند شانس دیگری داشته باشند.

دن که آرام تر شده بود، شروع به صحبت کرد: (بین فیبی من درباره دیشب احساس بدی دارم

و می خوام ازت معذرت خواهی کنم. من با تو بودن رو دوست داشتم و همش همینه. نمی خواستم

بهت آسیبی برسونم. فقط انگار یکمی دیر شده واسه معذرتخواهی) و بعد ساکت شد.

فیبی احساس کرد بغض گلویش را می فشارد اما سعی کرد آن را قورت بدهد و گفت: (دن اگه

می دونستم می خوام تا این حد رفتار آماتوری از خودت نشون بدی، هیچ وقت باهات نمی

خوابیدم.)

دن چشمانش را باریک کرد و پرسید: (واقعا ؟)

(تو منو به یاد نوجونی میندازی که با یکی روی صندلی عقب ماشین خانوادگیشون خوابیده و حالا به خاطرش عذاب وجدان داره. درواقع من عادت کردم طرفام بیشتر از این حرفا منو تحریک کنند. حداقل انتظار یه راند دیگه رو داشتم. انجام دادن این کار فقط برای یک بار به این همه زحمت نمی ارزه. نه؟)

دن صدای ترسناکی از خود درآورد و اتومبیل را به لاین سمت راست برد. فیبی به شدت ناراحت بود از اینکه دن نمی تواند درون او را بخواند و ادامه داد: (فکر نکنم خیلی آدم پر توقعی باشم. اما من از طرفم 8 چیز انتظار دارم: خوش رفتاری، صبر و تحمل و یه بهبودی سریع برای راند بعدی. اما انگار تو هیچ کدوم رو نداشتی). دن که صدایش به طرز ترسناکی پایین آمده بود، گفت: (نمی خوام که روش منو هم زیر سوال

ببری. هان؟)

(خب در این باره باید بگم که میشه گفت روشتم ... تقریبا ... قابل قبول بود).

(قابل قبول؟)

(تو مطمئنا همه کتابا رو خوندی، اما ...) فیبی آهی آرزومندانه کشید و ادامه داد: (احتمالا من زیادی پر توقعم).

(نه عزیزم، لطفا ادامه بده، حاضر نیستم حتی یک کلمه از حرف هات رو از دست بدم).

تو خیلی به اصول پایبندی. بهتره

این قدر سخت نگیری، اینقدر جدی نگیر).

فیبی مکشی کرد و سپس ضربه آخر را زد: (خب به هر حال اگه بخوایم منصفانه به موضوع نگاه

کنیم از مردی که با رئیسش بر قرار می کنه چه انتظاری می شه داشت؟)

(فیبی عزیزم، تو داری نفس من رو بند میاری).

(به هر حال من زیاد قضیه رو جدی نگرفتم. به نظرم یه اتفاق کاملا موقتی بود).

فیبی پوزخند دن را زیر نور چراغ های خیابان دید. برای کسری از ثانیه فیبی زخم ناشی از پس

زده شدن توسط دن را فراموش کرد و به خود لبخند زد.

(بره کوچولو، مسائل زیادی توی این دنیا هست که زیاد درباره شون مطمئن نیستم. مذهب،

سیاس*ت های اقتصادی، این که با یه کت و شلوار آبی باید جوراب چه رنگی پوشید. اما باید به

عرضتون برسونم عملکرد دیشب ام توی اتاق هتل، جزء اون ها نیست).

(با وجود این همه غرور و خود بینی و تکبر، اصلا تعجب نمی کنم).

(فیبی من معذرت خواهی کردم).

(معذرت خواهیت پذیرفته می شه. من خیلی خسته م و اگه اجازه

بدید می خوام استراحت کنم).

فیبی سرش را به پنجره تکیه داد و چشمانش را بست.

دن نیز به اندازه ی فیبی در برقراری ارتباط بدون کلام خبره بود. رادیو را روشن کرد و موسیقی فضای اتومبیل را فرا گرفت. در واقع هیچ چیز بین آن دو حل نشده بود.

فیبی در طول هفته بعد زیاد دن را ندید. دن روزهای خود را به تماشای فیلم های بازی ها، برگزاری جلسات متعدد با مربیان و بازیکنان و تمرین در زمین بازی می گذراند. فیبی با تعجب فراوان متوجه شد مولی قصد دارد به تماشای بازی تیم در مقابل **Detroit Lions** بیاید و وقتی فیبی از او خواست یکی از دوستانش را نیز با خود بیاورد، مولی گفت که نمی خواهد، چون تمام دختران مدرسه شان یک مشت احمق هستند.

تیم استارز توانست تیم لاینز را شکست بدهد، اما در بازی بعدی تیم قربانی یک سری تعویض

شد و شکست خورد. فیبی بعد از بازی به طرف رید دوید، اما رید به قدری برزخی بود که فیبی نمی دانست چطور از دست او خلاص شود.

صبح روز بعد وقتی فیبی به دفتر رسید، یادداشتی از رونالد دریافت کرد مبنی بر این که رونالد می خواهد فوراً او را در اتاق کنفرانس طبقه دوم ببیند. وقتی فیبی لیوان قهوه اش را برداشت و به طرف سالن کنفرانس راه افتاد، متوجه شد که تمام تلفن ها در حال زنگ خوردن هستند و با خود فکر کرد چه فاجعه ای رخ داده است؟

دن و رون در سالن منتظر او بودند. همین که فیبی وارد شد رون به او گفت: (این نوار ضبط شده ای از برنامه "ورزش در شیکاگو" نه که شب گذشته پخش شد. فکر کنم باید بهش گوش بدی).

فیبی به تلویزیون خیره شد. مجری برنامه داشت می گفت: (برت سامرویل و کارل پاگ تونسند

از طریق برنامه ریزی های اقتصادی و انتخاب های مناسب تیم خوبی رو جمع آوری کنند. اما یک تیم برای کسب پیروزی به چیزی بیش از استعداد نیاز داره؛ به مدیریت. چیزی که تیم استارز در حال حاضر فاقد اونه. (تصاویری از بازی یکشنبه روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. (رونالد مک درمیت یه نظریه پرداز فوتبال نیست. اون تا حالا حتی فوتبال بازی نکرده. و نمی تونه مربی با استعدادی مثل دن کالبرو رو به خوبی هدایت کنه. مربی ای که باید بیشتر روی نیاز های اصلی بازیکن های جوانش تمرکز کنه و کمتر گیج بشه. تیم استارز داره به سرعت به سمت بحران پیش می ره و به خاطر اقتصاد متزلزل، مدیریت ضعیف و مربیگری ناشیانه و مالکی که باعث شرمساری NFL است، رو به نابودیه).

سپس تصاویری از فیبی که در طی سال های گذشته از او گرفته شده بود، پخش شد، و مجری برنامه شروع به توضیح دادن جزئیات وصیت نامه ی برت کرد. (رفتار فیبی سامرویل که از شخصیت های طراز اول جامعه محسوب می شه، یک بازی جدی و باشکوه رو تبدیل به یک سیرک کرده. او ورزش رو نمی فهمه و به نظر می رسه تجربه ای در اداره ی اموری پیچیده تر از دفترچه یادداشتش رو ندارد. لباس های تحریک کننده ای که در حاشیه ی زمین بازی به تن می کنه و عدم تمایلش برای مصاحبه در رسانه ها، مشخص می کنه که اون تا چه حد به این تیم با استعداد که مورد علاقه ی همه ورزش دوست هاست بی احترامی می کنه).

سپس بخشی از مصاحبه رید به نمایش گذاشته شد. (من مطمئنم فیبی همه تلاش خودش رو

می کنه. اون در زمینه ی امور هنری تبحر بیشتری داره و کار در امور ورزشی برایش سخته. تا وقتی که اون به مفاد وصیت نامه ی پدرش عمل کنه، من مطمئنم می تونم استارز رو با قدرت هر چه تمام تر به صحنه برگردونم).

وقتی رید با ژست به سمت دوربین لبخند زد، فیبی دندان هایش را بهم فشار می داد.

گزارشگر ادامه داد: (علی رغم دفاع جوانمردانه ی رید از دختر عموش، تا ژانویه فرصت زیادی باقی مونده. درضمن از چه زمانی فیبی سامرویل به سمت سر مربی خود متمایل شده؟ ما معمولا این گونه اخبار را انعکاس نمی دیم اما چون این مطالب ارتباط مستقیم با تیم خواهند داشت لازم به ذکر که یک منبع موثق دو هفته پیش فیبی سامرویل رو در حالی دیده که در ساعات اولیه ی صبح از سوئیت کالبو در هتل پورتلند بیرون اومده).

دن زیر لب فحش رکیکی داد. فیبی دست هایش را در هم مشت کرد. گزارشگر به سمت دوربین ادامه داد: (ممکنه در این ملاقات بین اون ها اتفاقی نیفتاده باشه، اما

اگه غیر از این باشه برای استارز بسیار گران تموم می شه. لازم به ذکر که بی احتیاطی های خانم

سامرویل به ارتباط با سرمربیش محدود نمی شه.)

گزارشگر نسخه ای از مجله **Beau Monde** را جلوی دوربین گرفت. فیبی آه دردناکی کشید.

اخیرا به قدری مشغله ی فکری داشت که **Beau Monde** را کاملا از خاطر برده بود.

(بوید راندولف که به تازگی عضو هیئت **NFL** شده، به ما توصیه کرد نگاهی به این مجله بندازیم

که تصویری از خانم سامرویل رو در لباس چرمی براق نشون می ده. شاید این گونه تصاویر که

قوانین **FCC** من رو از نشون دادن اون ها به شما منع می کنه، باعث بشه اعضای هیئت **NFL**

بخواهند با خانم سامرویل درباره ی مسئولیت هاش نسبت به NFL بحث جدی تری داشته باشند.

(فوتبال حرفه ای تاکنون به شدت تلاش کرده از مشکلات ناشی از مواد مخدر و شرط بندی های

قمار گونه فاصله بگیره اما حالا یک زن جوون که کوچکترین علاقه ای به بازی فوتبال نداره، قصد

داره دوباره وجهه ی فوتبال حرفه ای رو نابود کنه).

دن به سمت گزارشگر اشاره کرد و گفت: (این راسو از آدم های رید نیست؟)

(فکر کنم). رون تلویزیون را خاموش کرد.

(چندلر یه پرنس واقعیه.) دن پاکت نامه ی مانیل را از روی میز برداشت و فیبی به شدت دچار وحشت شد.

رون گفت: (منشی تازه این نامه رو بهم داده، هنوز فرصت نکردم بازش کنم).

دن مجله را از پاکت بیرون کشید. فیبی می خواست از آن جا فرار کند
اما می دانست فرار فقط

اتفاقات اجتناب ناپذیر را به عقب می اندازد. دن مجله را باز کرد و
شروع کرد به گشتن دنبال
عکس ها.

فیبی با آه و ناله گفت: (چرا خودت رو زحمت می دی. قبلا همه
عکس هایی رو که گرفتند دیدی.)

رون گفت: (واقعیت داره؟ شما دو تا تو اتاق هتل با هم بودید؟)
دن به طرف فیبی برگشت و گفت: (چرا یه بالون اجاره نمی کنی تا
بتونی این جریان رو روش
بنویسی و به تموم دنیا بگی؟)

فیبی گفت: (رون این اتفاق دوباره نمی افته، اما تو باید واقعیت رو
بدونی.)

رون مثل پدری که به دختر خطاکار اما دوست داشتنی اش نگاه می
کند به فیبی نگاه کرد و گفت: (

من خودم رو سرزنش می کنم. هرگز پیش نیومد که باهات درباره ی نامناسب بودن حرف زدن با دن حرف بزنم. من باید می فهمیدم. این جریان همراه با قضیه ی عکس ها ما رو با یه بحران روابط عمومی مواجه می کنه. فکر نمی کنی عکس های توی مجله برای تیم ما خجالت آورده؟

(

) من در ماه جون این عکس ها رو گرفتم، یعنی یک ماه قبل از اینکه استارز رو به ارث ببرم.

باوجود همه ی اتفاقاتی که افتاد عکس ها رو کاملا از یاد برده بودم. (دن هنوز عکس ها را پیدا نکرده بود. دندان هایش را بهم فشار داد و گفت: (رونالد بهت گفته

باشم. اگه از پلی بوی (مارک معروف لباس، کیف و کفش و زیور آلات بدل که نماد روابط جنسی می باشد.) بهت زنگ زدن، بهتره فیبی رو ببندی و زندانش کنی چون قبل از این که بفهمی چی

شده لخت می شه و خودش رو به نمایش می ذاره). سپس ساکت شد و به نقطه ای خیره شد. بعد دوباره زیر لب شروع به فحش دادن کرد. فیبی متنفر بود از این که حس می کرد باید از خودش دفاع کند. (این عکس ها توسط آشا بلکویر گرفته شده، یکی از بزرگ ترین عکاس های دنیا. که اتفاقا دوست هم هستیم.)

رون میان صحبت آن دو پرید و گفت: (می شه یه چیزی بگم؟) دن مجله را روی میز پرتاب کرد. به گونه ای که انگار یک تکه آشغال است. مجله به صورت باز شده روی میز افتاد، در حالی که تصاویری از فیبی در معرض نمایش گذاشته شده بود. رون مجله را برداشت و عکس ها را یکی یکی نگاه کرد. تمامی آن ها عکس هایی لخت از فیبی در حالت های مختلف بود.

عکس آخر، عکس برهنه تمام قد عمودی ای از پشت بود. موهایش را بالا آورده بود، زانوهایش را خم کرده بود. پوستش برای خطوط مشکی و قرمز، تبدیل به یک بوم نقاشی شده بود.

دن با انگشت سبابه اش محکم روی عکس مجله زد.
"مرده مطمئنا وقتی داشته این کارها رو با تو می کرده لحظات خوبی داشته."

فیبی نمی خواست عصبانی شود: "مردها عزیزم. برای هر رنگ، یه نفر".
این دروغ بود. نقاش یک زن میانسال چاق بود، ولی ظاهرا او این را نمی دانست.

رون خودکارش را برداشت و آن را روی میز زد: "فیبی، من ساعت یک یه کنفرانس مطبوعاتی برای هردومون ترتیب دادم. والی همپتون از پی آر به خبرت می کنه. دن می خوام تا فردا جلوی چشم نباشی. وقتی در نهایت مطبوعات گیرت انداختند در مورد هیچ چیز به جز بازی، نظر نده. تو

می دونی چطور کنترلش کنی.اگه می خوای این قضیه تموم شه دست
نگه دار.فقط کافیه یکی از

خبرنگارها حوصله داشته باشه تا واقعه هتل رو به روت بیاره."
فیبی از صندلی بلند شد:"هیچ کنفرانس مطبوعاتی ای رون. من از اول
هم به تو گفتم که مصاحبه
ای نخواهم کرد"

دن لبانش را تاب داد و گفت:"اگه از اول بهش اجازه می دادی خودش
رو نشون بده، شرط می
بندم که الان قبول می کرد."

"بسه دن" رون به سمت فیبی چرخید:"به خاطر کنفرانس مطبوعاتی
متاسفم"

دن با انزجار خمیازه ای کشید:"بهش گفته بودی رونالد. مطمئنا می
دونی چطور خرابکاری کنی"

رون به نظر می رسید که چیزی نشنیده:"متاسفانه تو نمی تونی بی
توجهی به مطبوعات رو ادامه

بدی در غیر این صورت تصور می شه که تو چیزی برای مخفی کردن داری"

دن با تمسخر گفت: "فکر نکنم الان هم چیز زیادی مونده باشه که مردم ندیده باشن."

فیبی نفسش را حبس کرد. رون به آرامی از پشت میز بلند شد و به سمت مربی برگشت: "کسی

نظرات تورو نخواست. تو به فیبی یه معذرت خواهی بدهکاری." صورت دن منقبض شد: "اون بدهکار نیست؟"

تو به شدت تو همه چی بی گناهی. ظاهرا دو نفر تو اتاق هتل بودن و اگه تو بازی های زیادی رو از

دست نمی دادی، ما الان زیر رگبار اتهام نبودیم. به جای توهین کردن به فیبی، شاید باید فکر

کنی و کاری برای تموم این واکنش ها بکنی. به نظر می رسید دن نمی تواند آن چیزی را که

شنیده است باور کند: "داری مربی گری من رو نقد می کنی؟"

وقتی رون قبل از صحبت آب دهانش را قورت داد، سیب گلویش بالا و پایین رفت: "فکر می کنم منظورم رو گفتم. تو بی ادب شدی، آماده دعوایی، و به فیبی توهین می کنی. نه فقط به خاطر این که اون صاحب این تیم و کارفرمای توئه بلکه به خاطر این که اون یه انسانه که باید بهش احترام گذاشته بشه." فیبی فرصت تشکر از رون را به خاطر دفاع شجاعانه اش از او نیافت، او متوجه خشمگین شدن دن شد. دیر شده بود. او به یاد آورد که این مردیست که برای مقابله با هرگونه خشمگینانه، روی خودش کار کرده است.

"حالا گوش کن جیرجیرک کوچولو. این که من با فیبی چطور رفتار کنم اصلا به تو ربطی نداره و خودت می دونی با اون درس لعنتی آداب معاشرتت." رون هشدار داد: "همین الان تمومش کن"

ولی دن پر از آدرنالین و احساسات وحشتناک شده بود که فقط از راه
خشمش می توانست آنها را
تخلیه کند. "تمومش می کنم هر وقت که دلم بخواد تمومش کنم. مگه
این که تو بخوای کله تو
بترکونم. یادت باشه که فقط من مربی این تیمم. جوری رفتار نکن که
لنگار عرضت بیشتر از کنترل
یه بچه اس."

سکوت سنگینی اتاق را در برگرفت. خون در مغز فیبی منجمد شده
بود. احساس بیماری و گرما
می کرد. دن چشم هایش را بست. دستش را با حالتی بی نتیجه و
تقریبا بی فایده کنارش آورد.

رون به آرامی گفت: "من تو رو برای یه هفته به حالت تعلیق در میارم."
دن سرش را بالا آورد و دهانش را به حالت تمسخر کج کرد: "تو نمی
تونی این کار رو بکنی. من
مربی م نه یکی از بازیکن ها"
"به هر حال تو تعلیقی"

فیبی با اضطراب قدم سریعی به جلو برداشت: "رون...."
 رون دستش را گرفت و با ملایمت گفت: "لطفا خودت رو قاطی این
 ماجرا نکن فیبی. من کاری رو
 که بر عهده ما باید انجام بدم و نیاز دارم که اون رو به روش خودم انجام
 بدم."

دن فاصله بینشان را طی کرد، جوری که انگار معلق بود، در حرکتی
 کاملا فیزیکی جوری که
 ماهیچه های فیبی را منقبض کرد. با صدایی آرام و وحشتناک
 گفت: "بیچاره ت می کنم.."

به نظر می رسید صورت رون متمایل به سبز شده ولی همچنان
 صدایش را آرام نگه داشت: "می

خوام خیلی سریع این جا رو ترک کنی. نمی تونی با هیچ کدوم از مربی
 ها و بازیکنان تماسی

داشته باشی تا زمانی که تعلیقت بعد از بازی یکشنبه آینده تموم بشه"

"من هر وقت دلم بخواد از این جا میرم"

"به خاطر فیبی، لطفا اوضاع رو بدتر نکن"

دن از چند ثانیه بعدی برای کنترل خشمش استفاده کرد: "بعدا معذرت می خوای"

"مطمئنم درست می گی. در هر حال من باید کاری رو بکنم که فکر می کنم درسته."

دن نگاه خیره طولانی ای به او انداخت و از اتاق خارج شد. فیبی دستش را روی دهانش گذاشت. ران به آرامی بازوی او را گرفت "کنفرانس مطبوعاتی"

ساعت یک تو زمین تمرین برگزار می شه. به دفترا میام تا ببرمت "رون من واقعا..."

"متاسفم فیبی. ولی می ترسم حالم بدتر شه" بازوهایش را رها کرد و به سرعت از اتاق خارج

شد. فیبی با ترس به رفتنش خیره شد.

پاهای دن وقتی به سمت طبقه اول سرازیر بود، محکم روی پله ها گذاشته می شد. وقتی در

نهایت پایین رسید، پایش را عقب آورد و به در آهنی ضربه ای زد تا باز شود. هنگامی که بیرون

آمد با وجود یک روز تابستانی درخشان، هیچ چیز نمی توانست
خشمش را آرام کند. همان طور که
به سمت ماشینش می رفت، در حال نقشه کشیدن بود که بعد از آن
چه کند.

هرگونه تعلیقی برخلاف قراردادش بود و وکلای او می توانستند فیبی و
جی ام را بیچاره کنند. او
نیازی به کثافت کاری نداشت. او می خواست... او می خواست... او می
خواست دیگر مثل یک

ستیزه جو رفتار نکند. یکی از دستهایش را روی سقف ماشینش
گذاشت و نفسی عمیق و لرزان
کشید. او شرمنده و عصبانی بود. نه از فیبی بلکه از خودش. چطور
توانسته بود به دختری مثل فیبی

توهین کند؟ او هیچ گاه در طول عمرش با خانمی چنین بد رفتار نکرده
بود حتی با والری، و فیبی
مستحقش نبود. فیبی او را عصبانی کرده بود ولی بد طینت نبود، حتی
در نوع خودش بامزه، جذاب و

شیرین بود.

دن از خودش بدش می آمد که کنترلش را از دست داده بود. ولی وقتی شنیده بود که آن گزارشگر

کوتاه نظر به دنیا گفته است که فیبی در هتل در اتاق او بوده است، لبریز از خشم شده بود، آن قدر

که می خواست با لگد به صفحه ی تلویزیون بزند - چون نمی خواست زندگی خصوصی آن ها وارد

زبان ها باشد-. او آن قدر درباره ی مطبوعات می دانست که بفهمد فیبی باید آتش خطای او را

خاموش کند. کاش به جای متهم کردن فیبی با او صحبت می کرد.

دن می دانست که می توانسته همه چیز را خیلی بهتر کنترل کند اگر آن عکس ها را نمی دید. فکر

این که غریبه ای به بدن فیبی نگاه کرده باشد، او را خشمگین می کرد. واکنش او کاملاً غیر منطقی

بود، با توجه به این واقعیت که بدن فیبی در بسیاری از موزه های بزرگ دنیا در معرض دید بوده

است، ولی نمی توانست خودش را کنترل کند. علاوه بر این که تابلوی نقاشی انتزاعی با عکس های واضح و روشن متفاوت است. عکس هایی که او در بیو مونده دیده بود کارهای هنری بودند، ولی دنیا از آدم های احمقی پر شده است که این را نمی دانند. فکر کردن به این که آنها می توانستند در باره ی آن صفحات یاوه سرایی کنند، مغزش را قفل کرد. طبع لعنتی او.

او کی می خواست بزرگ شود و آن را تحت کنترل بگیرد! هیچ درجه ای در روانشناسی وجود نداشت که او بفهمد چرا آن قدر با طبعش مشکل دارد. حتی وقتی بچه کوچکی بود- 3 یا 1 ساله-

اگر به دلیل این که صدمه دیده بود یا ترسیده بود، گریه می کرد یا شکایتی می کرد، پدرش او را مورد ضرب و شتم قرار می داد. او هنوز می توانست صدای پدرش را بشنود. «کمر بند من رو

بیار تا بهت یه دلیل واقعی واسه گریه کردن بدم، دختر کوچولو.» هم
 زمان که بزرگ شد متوجه
 شد، احساسی که می تواند در مورد پدرش قاطعانه بیان کند، خشم
 است. فرقی نداشت در زمین
 فوتبال باشد یا با مشت هایش-جهنمی بود.
 یک مرد 80ساله که همچنان مثل یک گاو نر خشمگین رفتار می
 کرد. این دفعه این مرد قلدر
 فهمید که چه بلایی سرش آمده است. اعتبارش را با پسر کوچکی که
 حتی نمی توانست تیمی
 تشکیل دهد، کم کرده بود. یک بار دیگر خشم به سراغش آمده بود،
 ولی او این بار به قدر کافی
 صادق بود که تصدیق کند این پوششی بر شرمش است. شرم از این که
 رون کسی بود که از فیبی
 دفاع کرده بود. شرمنده از اینکه رونالد از فیبی در برابر او دفاع کرده
 بود. اگر آن قدر از دست

خودش عصبانی نبود، ممکن بود بتواند از این واقعیت که رونالد مک درمیت درنهایت کمی از ظرفیت خودش را نشان داده بود، لذت ببرد. اگر آن قدر از دست خودش عصبانی نبود، ممکن بود باور کند که واقعا امیدی برای تیم وجود دارد.

فصل 53

رون صدایش را صاف کرد: "خانم سامرویل قبل از به ارث بردن استارز برای مجله بئو مونده، عکس

انداخته. اون واقعا نمی خواد برای تیم یا برای NFL شرمنده باشه"

"این درسته که عضو هیئت به طور مخفیانه به اون در مورد رفتارش هشدار داده؟" این سوال یک خبرنگار زن بود. رون جواب داد: "این درست نیست. اون با هیچ عضوی صحبت نکرده"

فقط به این دلیل که فیبی به تماس او پاسخی نداده بود، به طور ناخوشایندی فکر می کرد که

همچنان که در سکوت بین رون و والی همپتون، کارگردان ارتباط
استارز با مردم نشسته بود.

کنفرانس مطبوعاتی از آن چه که فکرش را می کرد هم بدتر پیش می
رفت. فقط رسانه عمومی

نبود که چیزهایی نشان داده بود بلکه مردم هم درباره داستان علاقه
مندی های یک فرد بزرگ،
مشتاق بودند.

بنابراین خبرنگار های زیادی می خواستند در این کنفرانس مطبوعاتی
شرکت کنند، آن قدر که می
خواستند با زور در زمین تمرین بایستند.

فیبی، رون و والی همپتون نزدیک خط 11 یارد، پشت میز کوچکی
نشسته بودند که رومیزی آبی
داشت و لوگوی استارز رویش دیده می شد.

تعدادی از خبرنگارها ایستاده بودند در حالی که بقیه روی صندلی های
چوبی که برایشان آماده
شده بود، نشسته بودند.

در ابتدا تمام سوالات روی خواسته ی برت متمرکز شده بود ولی زمان زیادی نگذشت که مسیر بحث عوض شد.

بعد از آن در مورد مهارت های مدیریتی رون، مربی گری دن، و اخلاقیات فیبی سوال پرسیدند.

رون و والی همپتون به تمام سوالات جواب دادند، اگرچه خبرنگارها مستقیماً به فیبی اشاره می

کردند. خبرنگاری چاق با پوستی بد و ریشی آنکاردا نشده ایستاد.

والی همپتون به نجوا به او گفت: "فیبی آیا تصمیم داری باز هم از اون عکس ها بندازی؟"

والی تاکید کرد: "خانم سامرویل به اندازه کافی با امور ستاره ها مشغول هستند."

مرد چانه اش را که زیر ریش مخفی شده بود خاراند و گفت: "این اولین بار نیست که شما لباستون

رو در انظار عموم در آوردید، درسته؟"

رون قاطعانه پاسخ داد: "کارهای خانم سامرویل برای هنرمند بزرگ آرتور فلورس شناخته شده است."

گزارشگر مجله تصویری، با سوال یک ستون نویس ورزشی حرفش قطع شد: "به تازگی نقد های زیادی درباره مربی کال بو بوده مخصوصا با واکنش های فراوان بعد از هر بازی.

بعضی ها فکر می کنند اون خیلی با تازه کار ها با فریبکاری رفتار می کنه. بازیکن ها شروع به شکایت کردن که ازشون زیاد کار کشیده شده و اون خارج از بازی خوش می گذرونه.

به چه دلیل این بار هم تیم وضعیت خوبی نداره؟ برنامه ای برای تغییر دارید؟"

رون گفت: "نه اصلا. هنوز زوده و ما باید آروم و حساب شده گام برداریم." او به تعریف کردن از

توانایی های مربی گری دن ادامه داد و فیبی فکر کرد اگر مطبوعات از تعلیق دن با خبر شوند، چه اتفاقی خواهد افتاد.

به نظر می رسید رون تصور کرده است که مطبوعات می توانند به راحتی گذشتن از کنار یک سرما

خوردگی، از کنار این مسئله بگذرند. ولی فیبی تصور نمی کرد که آن قدر ساده باشد. کاری که رون

انجام داده بود کاملا غیر قانونی بود و احتمالا اکنون دن پای تلفن در حال صحبت با وکلایش بود.

او به خودش می گفت که دیگر به توهین ها و ریشخند های دن فکر نکند، ولی دور کردن این ها از

ذهنش کار مشکلی بود. شاید تمام این ها برای این بود که به طور واضح به فیبی نشان دهد که او

چطور آدمی است. اکنون زمان این بود که فیبی با این واقعیت رو به رو شود که دچار عشقی اشتباه

شده بوده است.

گزارش گر نفرت انگیز مجله تصویری مجددا شروع به صحبت کرد. حالت نا خوشایندی بر چهره

داشت: "عملکرد مربی در خارج از زمین چطور بوده فیبی؟"

یک گزارشگر دیگر، نگاه نفرت انگیزی به او انداخت ولی فیبی فریب نخورد. دیر یا زود دور او

برای پرسیدن سوالی مشابه جمع می شدند. فقط اکنون حالتشان مودبانه تر بود.

"مربی کال بو رکورد خوبی داشته."

فیبی نتوانست بیش از این تحمل کند. دستش را روی آستین رون گذاشت تا او را متوقف کند. "من

این یکی رو جواب می دم" او به سمت میکروفون خم شد: "شما از من می خواهید که مربی رو به

عنوان یه عاشق ارزیابی کنم؟ منظور سواتون اینه؟"

برای لحظه ای گزارشگر از صراحت بیان فیبی شوکه شد ولی سپس نیشخندی عمیق زد و

گفت: "مطمئنا فیبی. همون جووری که هست در موردش بگو"

"خب پس. این یه رکورده که اون یه عاشق فوق العادس" او مکث کرد
وقتی که گزارشگر متحیر
به او خیره شده بود، گفت: "خب مربی توی آرچر، بابی تام دنتون، جیم
بیدروت، وبستر گریر، تمام
بازیکنان عقب، بیشتر افراد خط حمله و دفاع. این تموم برنامه ها رو
پوشش می ده که من با کی
می خوابم؟ من نمی دارم هیچ کس نا امید برگرده"
گروه گزارشگر ها همگی خندیدند ولی کار فیبی هنوز تمام نشده بود.
اگرچه از درون می لرزید ولی
مستقیما به آن گزارشگر نفرت انگیز خیره شده بود و لبخند می زد: "به
این ترتیب، اگه درست یادم
باشه، شما آقا، فکر کنم یه کم نا امید بودید"
تیم مطبوعاتی غریدند. اگر فیبی بر آنها پیروز نشده بود حداقل ثابت
کرده بود به آن درجه از
حماقتی که آن ها فکر می کردند، نیست.

قسمت مشترکی که برت برای نگهداری از مستخدمینش استفاده می کرد، یکی از 51 واحد لوکس بود که بین درختان در منطقه حاشیه ی ناپرویل ساخته شده بود، که در لبه ی شرقی دوپاج کانتی واقع شده بود.

دو قطعه آجر زیبا بالای قسمت چوب کاری شده اتاق زیر شیروانی قرار داشتند. دو پنجره برازنده

و زیبا در دو طرف در چشمگیر و زیبای ورودی با شیشه های بیضی زینت داده شده بودند. هنگامی

که فیبی ماشینش را در گاراژ پارک کرد و به سمت خانه حرکت کرد، لامپ های برنجی در آفتاب ساعت 0 می درخشیدند.

فضای داخلی با سایه های دلنشین آبی، طوسی صدفی و سفید دکور شده بود و به اتاق ها حس روشنایی و گرما می داد.

آشپزخانه به سمت اتاق آفتابگیری باز می شد و محل خوردن غیر رسمی بود. و سقفی مانند کلیسا باعث شده بود تا اتاق نشیمن کوچک و جادار به نظر برسد.

"مولی؟ پگ؟" فیبی به سمت سگش پوه که از بازگشتش شاد بود، خم شد. وقتی پاسخی نیامد به همراه پوه به طبقه بالا رفت.

اتاق خواب آبی او وسایل چوبی بلوط براق و پنجره های بزرگ داشت. او با خوابیدن در تخت شاهانه ی بزرگش که بر اتاق غلبه داشت راحت نبود، بنابراین آن را با تخت ملکه که در اتاق مهمان قرار داشت عوض کرده بود. بعد از آوردن ژاکت کتانش و آویزان کردن آن، به سمت کمد رفت و شلوار جین و تی شرت استارزش را به تن کرد.

مولی و پگ تا زمانی که فیبی رول های جو و سالاد پاستا را از یخچال در آورد و در اتاق آفتاب گیر

گذاشت، برنگشتند. او با جوراب قشنگش از روی کاشی های طوسی گذشت و روی یکی از صندلی _ صندلی گرم و نرمی که در نشیمنگاهی که در انتهای اتاق تعبیه شده بود قرار داشت_ های آهنی مليله دوزی شده که در کنار ميز شیشه ای شبیه اش قرار داشت، نشست.

او همچنان که با سالادش سرگرم بود، با انگشتانش پشت پوه را مالش می داد. برای یک بار در

زندگی اش مشکلی با نگهداری پنج پوند بیشتر که می خواست کارش را درست کند نداشت.

شاید به این دلیل که موسیقی غمگین و یکنواخت زندگی که هر روز بیشتر از روز پیش زندگی اش

را تحت تاثیر می گذاشت. دلش برای ویکتور و دوستانش تنگ شده بود. دلش برای افتتاحیه های

گالری تنگ شده بود.

دلش یک شوهر خوب و یک بچه می خواست.

او دن کال بو را می خواست. نه آن مرد واقعی که امروز او را مورد حمله
 قرار داد، بلکه مرد بامزه و
 ملایمی که از او تصور می کرد غوطه ور شدن او در
 حسرت با صدای باز و بسته شدن در ورودی زایل شد.
 پوه زوزه ای کشید و دوید تا سرکی بکشد. فیبی صدای خش خش
 جعبه ها، سلامی ملایم به پوه
 و سپس صدای قدم هایی به سمت طبقه بالا را شنید. سالادش را
 کناری زد، راهش را به سمت
 راهروی بزرگ کج کرد، از پنجره کناری پد کووالسکی را دید که
 توپوتای سفیدش را از پارکینگ
 بیرون می آورد.
 به طبقه بالا رفت و درب اتاق مولی را زد. وقتی جوابی نشنید، در را هل
 داد تا باز شود. روی تخت
 پر از لباس های مچاله بود: گپ، بنتون، لیمیتد. پوه که در میان ویرانی
 ها دراز کشیده بود، مولی را

نگاه می کرد که دسته ای لباس از میان کیسه ها بیرون کشید. مولی به فیبی نگاهی کرد و برای چند ثانیه فیبی احساس کرد که انعکاس گناهی را در چشمان خواهرش می بیند. سپس عبوسانه به عقب برگشت.

"خانم کووالسکی من رو برای خرید لباس های مدرسه برد. اون یه نوه نوجوون داره و همه فروشگاه های خوب رو می شناسه"

فیبی هم فروشگاه های خوب را می شناخت ولی هر وقت پیشنهاد خرید می داد، مولی رد می کرد.

"می فهمم". نا امیدیش را قورت داد و در کنار تخت نشست.

مولی جلو آمد تا پوه را نوازش کند. فیبی به یاد آورد که چند هفته پیش، دن از تاثیر خواهر کوچکش روی سگ سخن گفته بود، ولی او نظری نداده بود. "بذار ببینم چی خریدی"

برای لحظه ای مولی مثل یک نوجوان طبیعی رفتار کرد. همان طور که شروع به بیرون کشیدن ژاکت راه راه کتانی، کتانی های آجدار، جین سنگ شور شده و تی شرت ها کرد، چشمانش از هیجان درخشید. فیبی از سلیقه اش خبر نداشت. به او کمک کرد تا لباس ها را کنار هم بگذارد و یک تیپ خوب برای یک دختر نوجوان بسازد.

"درباره سوراخ کردن گوش هات فکر کردی؟"

"می تونم؟"

"چرا که نه؟ در موردش فکر کن"

مولی بدون تردید گفت: "می خوام."

فیبی گفت: "بسیار خوب. جمعه می ریم." او شروع به تا کردن شلوار جین کرد و با احتیاط گفت: "در

مورد مدرسه ت حرفی نمی زنی. چطور پیش میره؟"

در طول دوهفته گذشته هر باری که فیبی این سوال را می پرسید، مولی فقط با کلمات یک بخشی

جواب می داد و نه بیشتر.

و حالا صورتش منقبض شده بود.

"تو چی فکر می کنی؟ ازش متنفرم. حتی کلاس های پیشرفته هم راحت هستن"

"کلاس هات تو کرایتون هم آسون بودن"

"مدرسه های عمومی پر از آدم های احمقه"

"وقت ثبت نام مشاورتون گفت که تو دپارتمان انگلیسی از دانش آموزان برای تدریس تو

لابراتوار نوشتاری استفاده می کنن. چرا داوطلب نمی شی؟"

"چرا باید بشم؟"

"بعضی اوقات کمک کردن به بقیه حس خوبی داره" وقتی مولی جوابی نداد، فیبی حرفش را ادامه

داد: "حداقل تو با پسرها می ری مدرسه"

مولی شدیداً مشغول جدا کردن مارک شلوار جینش بود، پس فیبی مجدداً سعی کرد: "نظرت

چییه؟"

"منظورت چیه؟"

"مدرسه رفتن با پسر ها"

"اون ها خودنماهای بزرگی هستن و تو سالن ناهار خوری چندش آورن"

"پسر های کلاس پیشرفته چطور؟ اون ها هم خودنما هستن؟"

"نمی دونم. شاید بعضی هاشون. ولی اکثرشون احمقن"

فیبری خنده ای تحویل داد و گفت: "من از آدم های احمق خوشم میاد."

به نظرم هیچی مثل هوش در

مورد مرد ها جذاب نیست. البته که چیزهایی در مورد خنگی و بانمکی

میگن."

مولی ریز خندید و برای چند لحظه موانع بینشان برداشته شد. "پسری

که کمدش کنار مال منه

موهانش بلنده. واقعا پر سر و صدا و بی ادبه. و با گیتارش سر و صدا

درمیاره ولی یه جورایی بانمک

هم هست."

"اینجوریه؟"

"اون تو کلاس پیشرفته منه ولی با ادامه دادن مشکل داره."

"شاید تو باید بهش پیشنهاد بدی که کمکش کنی!"
 "اون اصلا منو نمی شناسه" مولی کیسه را هل داد و صورتش در هم
 رفت: "هیچکس من رو
 دوست نداره. همه دختر ها عوضی اند.اگه پام پام(دختران پر افاده و
 مغرور)نباشی و لباس های
 درست نپوشی، اون ها حتی باهات حرف هم نمی زنن."
 فیبی حالا دلیل قانع شدن او برای خرید را دانست. "مطمئنم همه دختر
 ها این جور ی نیستن. تو
 فقط باید گروه درست رو پیدا کنی. این زمان می بره"
 "من بهشون اهمیتی نمی دم. تو بهم گفتی که فقط یه نیم سال می
 مونم و بعد می رم."
 فیبی شکست خورده از کنار تخت بلند شد: "از لباس های جدیدت لذت
 ببر. امیدوارم بتونیم با هم
 بریم خرید. من خیلی دوس دارم"
 شاید او تصور می کرد ولی فکر کرد که برقی از ناباوری از چهره ی
 خواهرش گذشت.

آن شب درست قبل از زمان خواب، فیبی قلاده پوه را بست تا او را برای قدم زدن ببرد. بعد از خیابان های خطرناک منهتن، او این منطقه مسکونی آرام را دوست داشت که برای راه رفتن آزادی داشت، بدون نگرانی از این که آمارش گرفته شود. خانه های حومه شهر در برابر محوطه ای جنگلی قرار گرفته بودند. راه باریک دوچرخه توسط لامپ های مناسبی حاشیه راه روشن شده بودند. او عاشق بوی نسبتاً غلیظ رس و چوب بود و خشکی هوای شب، خبر از پایان تابستان می داد. پوه به جلو حرکت می کرد. گاهی می ایستاد و بینی اش را به توده آکورن ها (بلوط ها و دانه های خشک) یا به زیر برگ های خشک می برد. حس خوب او با آمدن صدای چرخ های ماشینی به سمت او، شکسته شد. او به آرامی به روبه روی

محل اقامتش نگاه کرد. به طرف راه ماشین رو رفت تا نور زیاد را مهار کند. راننده سریعاً دنده عقب رفت و به سمت او آمد. قبل از این که بایستد، فیبی متوجه شد که آن یک فراری قرمز است. هنگامی که دن از ماشین پیاده شد و به سمت او حرکت کرد، او عصبی و هیجان زده شد. دن عینکش را زده بود و بادگیر استارز را روی تی شرت گوجه ای و جینش، پوشیده بود. پوه شروع کرد به پارس کردن و کشیدن قلاده اش تا به سمت او برود. فیبی سعی کرد برای برخوردی که مطمئناً دردناک می بود، خودش را کنترل کند. ولی روز سخت و خسته ای کننده ای داشت و دیگر انرژی ای برای او باقی نمانده بود. دن نگاهی به سگ سفید کرد که سعی داشت میچ پایش را با قلاده اش بگیرد: "هی سگه!" "اسمش پوهه"

"آها. فکر کنم از اون کلماتیه که دوس ندارم ازشون استفاده کنم. مثل اسنو کامز" وقتی دن به او از سوئی شرت تا کفش ورزشی اش نگاه کرد، نسیمی موهای بلوند تیره او را مچاله کرد و معذب شد.

"متفاوت به نظر میای دختر دلفریب"

به او اسم های متفاوتی می دادند، ولی دلفریب نه.

"چی می خوای؟"

"نظرت در مورد یه کم سرگرمی بی معنی برای تازه کار ها چیه؟ غروب خوبیه، نه؟" فیبی نمی

خواست وارد بازی او بشود، پس قلاده پوه را کشید و راه افتاد. دن نیز در کنارش راه افتاد. قدم

هایش را تنظیم می کرد تا با قدم های کوتاه او هماهنگ شود.

"هوا واقعا عالیه. هنوز هم روزها گرمه ولی وقتی شب می شه، می تونی

بگی که پاییز داره از راه

می رسه."

فیبی چیزی نگفت.

"محلہ ی قشنگیہ واقعا"

فیبی به راه رفتنش ادامه داد.

"می دونی. شاید بخوای توهم یه کم تو این مکالمه شرکت داشته باشی."

"فکر نمی کنی ما احمقیم"

"او دست هایش را در جیبش کرد و گفت: "فیبی متاسفم. من کنترل رو از دست دادم. عذری

وجود نداره، می دونم. ولی این حقیقته. اگه کسی قراره احمق باشه، اون منم."

فیبی از او انتظار عصبانیت داشت و نه عذر خواهی. ولی با این حال حمله صبح او به فیبی، شدیداً

او را آزرده بود بنابراین چیزی نگفت.

"به نظر می رسه که من مدام باید در موردی از تو عذرخواهی کنم. از اول هم همین طور بود، نه؟"

"فکر می کنم ما مثل آب و روغنیم"

دن از زیر شاخه درختی که بسیار پایین آمده بود و روی پیاده رو را گرفته بود رد شد و گفت: "من

می گم به نظرم بیشتر شبیه بنزین و چراغ جوشکاری هستیم"

"به هر حال فکر می کنم باید تا حد ممکن از هم دوری کنیم." فیبی نزدیک یکی از چراغ های

خیابان ایستاد: "من نمی تونم در مورد تعلیق کاری بکنم. می دونی! ران قبول نمی کنه که برش

داره و من هم نمی تونم دستوراتش رو انجام ندم."

"می دونید که دارید قراردادام رو نقض می کنید."

"می دونم"

"آخرین چیزی که بهش نیاز دارید یه دادخواسته"

"اینم می دونم"

"چطوره که یه معامله بکنیم؟"

"چه معامله ای؟"

"تو بعد از ظهر شنبه آینده با من بیا، من هم وکلام رو ازتون دور نگه

می دارم."

این آخرین چیزی بود که فیبی می توانست حدس بزند.

"من می خوام چند روزی برم به جنوب در سواحل خلیج. ما بهش

ردنک ریویرا می گیم و من اون

جا به جایی تو ساحل دارم. وقتی برگردم، چند روز ذخیره در اختیار

دارم. اون خونه بزرگه. کاری

واسه انجام دادن ندارم. به نمایش هنر محلی روز شنبه اون جا برگزار

می شه. و از وقتی فهمیدم

که تو چقدر به هنر علاقه داری، گفتم با هم بریم ببینیمش"

فیبی به او خیره شد: "می خوام بگی که نمی خوام با این تعلیق

بجنگی؟"

"این چیزیه که می گم"

"چرا؟"

"من دلایل خودم رو دارم و شخصی هستن"

"چیزی نمی گم"

"اصرار نکن فیبی"

"خواهش می کنم. می خوام بدونم."

او آه کشید و فیبی تصور کرد که چیزی مثل برق گناه در چهره ی او دید. "اگه باز هم تکرار کنی، ده شکل مختلف دروغگو رو بهت نسبت می دم"

"دیگه تکرارش نمی کنم"

"تعلیق به تیم صدمه می زنه و من نمی خوام این طور بشه. این برامون یه معجزه است که این یکشنبه پیروز بشیم و برگشتن از یک و چهار سخت خواهد بود. ولی من نمی خوام باهاش بجنگم چون در نهایت رون کار درست رو انجام داد. من از خط گذشتم و فقط فکر نمی کردم که اون روزی به روم بیاره."

نهایتا فیبی لبخندی زد و گفت: "باور نمی کنم. تو عملا به اون می گی رون"

"این از دستم در رفت. پس منتظر نباش که دوباره این اتفاق بیوفته" او دوباره شروع به قدم زدن

کرد. "فکر نکنم که نظرم رو راجع بهش تغییر بدم فقط چون یه کم ابتکار به خرج داده. جری هنوز

بیرونه تا وقتی که من نگران باشم. حالا نظرت در مورد شنبه چیه؟"
فیبی با ترس گفت: "چرا دن؟ ما الان به توافق رسیدیم که قاطی نکنیم"

"من و کلام رو سر وقتتون نمی فرستم. این به اندازه کافی دلیل خوبی نیست؟"

به پایان مسیر رسیدند. وقتی پیچ را دور زدند، فیبی نیرویش را جمع کرد و گفت: "من اسباب بازی

نیستم. تو نمی تونی از من برای سرگرم کردن خودت استفاده کنی و وقتی کارت تموم شد پرتم کنی کنار."

صدای دن به طرز عجیبی آرام بود: "پس چرا شبیه یکی از اون ها رفتار می کنی؟"

اگرچه صدایش بیشتر از اتهامی که زده بود گیج کننده بود، حس بد به فیبی بازگشت و او قدم

هایش را تند کرد.

دن کنارش ایستاد و گفت: "نمی تونی دو حالت رو داشته باشی. هر کاری خواستی بکنی و با هر لباسی بگردی. لباس هایی بیوشی که کاملا بدنت رو بیوشونه. اون وقت می تونی توقع داشته

باشی که مردم باهات مثل مادر ترزا رفتار کنند."

چون فیبی می دانست که حقیقت هایی در آن چه دن می گوید وجود دارد، ایستاد و به سمت او

برگشت: "من به نطق تو نیازی ندارم. تو خودت رو ارزیابی کن، ممکنه وقتی تو آینه نگاه می کنی و

قیافه می گیری بفهمی که چرا نمی تونی عصبانیت رو کنترل کنی."

دن دست هایش را در جیب کرد و گفت: "من الان هم جوابش رو می دونم. و در این مورد هم

باهات صحبت نمی کردم. پس تو اصلا نباید همچین چیزی رو بپرسی."

"پس تو هم نمی تونی بپرسی که چرا من شبیه یه...رفتار می کنم...این

روش منه"

دن نگاهی طولانی و جستجوگر به او انداخت و گفت: "نمی فهممت. شبیه هیچ کدوم از زن هایی که تا حالا ملاقات کردم نیستی. تا میام فکر کنم که شبیه همه ی کسانی هستی که تا حالا دیدم، اون وقته که تو دردمس می افتم."

فیبی به او خیره شد در حالی که نوری طلایی روی او می ریخت و باد موهایش را به بازی گرفته بود، می توانست صدای جیر جیر پنکه سقفی بالای سرش را بشنود. به نرمی گفت: "دیگه باهات نمی خوابم. این یه اشتباه افتضاحه."

"می دونم."

فیبی آرزو می کرد که او آن قدر زود تایید نمی کرد: "فکر نکنم برنامه شنبه ایده خوبی باشه."

دن نمی خواست زیر بار برود: "ایده ی فوق العاده ایه. تو هنر رو دوس داری و ما اون جا در بین جمعیت خواهیم بود، بنابراین نمی تونیم کاری به هم داشته باشیم."

"منظورم این نبود."

دن به او پوزخند زد در حالی که ظاهراً خیلی از خودش راضی بود. "ظهر میام دنبالت دختر باحال."

وقتی از فیبی دور می شد و به سمت ماشینش می رفت. فیبی صدایش را بلند کرد و گفت: "به من نگو دختر باحال."

"متاسفم" در ماشین را باز کرد و به آرامی داخل رفت. "دختر باحال"

فیبی زیر نور ایستاد و رفتش را تماشا کرد. با خودش فکر کرد که آن فقط یک نمایشگاه هنر

است. چه مشکلی می تواند وجود داشته باشد؟

ری هاردستی از جای بلندی که ایستاده بود و پشت خانه های مجلل قرار داشت، می توانست

درخشش موهای بلوند فیبی را زیر نور خیابان ببیند. او ون خود را در خیابان باریکی که به محل

های مسکونی منتهی می شد، پارک کرده بود. با دوربین شکاری اش روی صندلی نشسته بود. با خود فکر کرد: پس شایعه ها حقیقت داره. کال بو موضوع شخصی جدیدی در باره صاحب جدید استارز داشت.

او مثل آذوقه برای زمستان، در مورد دن کال بو اطلاعات جمع آوری می کرد، آماده بروز دادن آن ها در هنگامی بود که به استفاده از آنها نیاز داشت. ولی به هر حال کال بو خود را می پیچاند. از زمان آغاز فصل، استارز تنها یک بازی را برنده شده بود و تمام حرکاتشان آن ها را شبیه یک تیم دانشگاهی می کرد. با هر شکست، ری کمی احساس بهتری می کرد. شاید کال بو می خواست به خاطر بی کفایتی اش اخراج شود. او صبر کرد تا مربی استارز از آن جا دور شد و سپس خودش

حرکت کرد. الن را را دم در دید و شروع به نق زدن کرد. او بدون گفتن چیزی از کنارش رد شد و به سمت خلوتگاهش رفت، در را قفل کرد، روی صندلی محبوبش نشست و سیگاری اتش زد. دیوار اتاق کوچک از چوب صنوبر پیچ دار بود. اگرچه تقریباً هیچ نقطه خالی ای روی دیوار وجود نداشت چون روی هر تکه ی دیوار عکسی یادآور خاطرات قرار داشت: عکس های اکشن ری هاردستی، مدال ها، جرسی (چی هست؟ یه توضیح از طرف مترجم می خواد) میخ شده با پونز، مدارک قاب شده و داستان های روزنامه ها. وقتی او این جا بود، گاهی ری وانمود می کرد که تمام این افتخارات متعلق به اوست. حتی در چند ماه اخیر روی نیمکتی که زیر تنها پنجره اتاق قرار داشت، می خوابید.

یک عمیقی به سیگارش زد و به سرفه افتاد. اسپاسم ها هر دفعه طولانی تر می شد و قبلش ضربه می زد. ولی او هنوز نمی خواست که بمیرد. حداقل نه تا زمانی که کال بو قرضش را بدهد. او می خواست که استارز تمام بازی هایش را ببازد. می خواست تمام دنیا بفهمند که آن حرامزاده با از بین بردن ری جونیور، بزرگترین اشتباه زندگی اش را مرتکب شده است. در آن صورت شاید ری می توانست به یکی از آن میخانه های قدیمی برود و با رفقاییش کمی بنوشد. حداقل یک بار قبل از مرگش، او می خواست بار دیگر احساس بزرگی کند. از صندلی بلند شد و به سمت قفسه ها حرکت کرد. ویسکی را که در پشت تعدادی جعبه گذاشته بود، بیرون کشید. درش را باز کرد و جرعه ای نوشید. سپس با بطری اش به سمت

نیمکت رفت. تا نشست تفنگی را که دیروز درهنگام بازگشت از کار در گنبد شو اتوماتیک میدوست(چی؟؟) و انتهای میز گذاشته بود، برداشت. او اندیشید که امشب گنبد خالیست ولی فردا شب آن ها در آن جا جنگی مذهبی خواهند داشت. او از کار کنسرت ها متنفر بود. علاوه بر آن علاقه داشت که جزء گارد امنیتی گنبد باشد. مخصوصا بعد از ظهر یکشنبه ها که استارز شکست می خورد. جرعه ای دیگر نوشید، تفنگش را بوسید و به سر و صدای بیرون از اتاق که نامش را صدا میزد، گوش داد.

هاردستی!

هاردستی!

هاردستی!

فصل 51

فیبی پرده را کنار زد. او به دقت در حالای تماشای دن بود که با فراری
اش دقیقا در ظهر روز

شنبه وارد شد. دلش می لرزید درست مثل نوجوانی که بر سر اولین
قرارش می رود. فیبی به پایین

پله ها رفت و مولی را صدا زد: "دن این جاست. بریم."
"من نمی خوام"

"می فهمم ولی در هر حال تو با ما میای. یکی باید باشه که مراقب سگ
باشه."

"این یه بهونه اس. خودت هم می دونی. خب پوه رو این جا پیش من
بذار."

"یه کمی به تحرک هم نیاز داره. بهونه نیار مولی. یه شانس بهش بده.
روز قشنگیه و می خوایم

خوش بگذرونیم." امیدوار بود چیزهایی که می گوید حقیقت داشته
باشد ولی دعوای او و دن بیشتر

امکان پذیر بود. او آرزو می کرد که حضور مولی مثل یک سپر عمل
کند.

داستان تعلیق دن از کار، در روزنامه های صبح سه شنبه منتشر شد و فیبی و رون تمام هفته درگیر خبرنگارها بودند. بعضی از مطبوعات حتی تصمیم گرفتند که دن را در ویلایش در آلاباما اسکان دهند. دن و رون به طور جداگانه بیانیه هایی منتشر کردند و هیچ کدام هم حقیقی نبود. در نهایت فیبی مجبور شد با هیئت NFL تماس بگیرد. نیازی به گفتن نبود، او از فیبی راضی نبود. طرف مثبت قضیه این بود که این تعلیق شایعه روابط دن و فیبی را منحل کرده بود.

مولی با یکی از جین های جدیدش و بلوزی شطرنجی با یقه اکسفوردی، با اخم در بالای پله ها ظاهر شد. فیبی فکر کرد که دن را صدا بزند تا او هم بفهمد که مولی هم همراهشان می آید. ولی چیزی جلوی او را گرفت. شاید شدت علاقه اش به شنیدن صدای او.

مولی موهایش را عقب زد تا گوشواره طلایی اش مشخص شود. فیبی خوشحال بود که توانسته

بود کاری کند که او موهایش را کوتاه تر کند تا کمتر چهره ی کوچکش را در برگیرد. او فکر کرد

که مولی دوست داشتنی به نظر می رسد ولی خواهر کوچکش تعارفات او را قبول نداشت.

مولی اعتراض کرد: "این عادلانه نیست. من نمی دونم چرا داری مجبورم می کنی که اینکار رو بکنم."

"چون من حسود و سنگ دلم."

روز گرمی بود و فیبی شلواری خاکی و بلوزی به رنگ نرگس زرد ، جوراب های هماهنگ سفید به

تن داشت. قبل از بلند کردن پوه کلاهی روی سرش گذاشت، یک رز صورتی ابریشمی روی آن

گذاشت که لبه اش را دقیقا در مرکز نگه می داشت.

"کلاه احمقانه ایه."

"مرسی بابت اعتماد به نفسی که بهم دادی مولی. یک خانم همیشه نیاز داره که بهترین ظاهر رو داشته باشه."

مولی چشمانش را بست و گفت: "من فقط فکر می کنم که باید خواست به سنت هم باشه. همین."

بدون نفس گیری مجدد، فیبی در جلو را باز کرد. دن در حال راه رفتن در مسیر جلوی خانه بود، با جینی کم رنگ و تی شرتی سفید با کلاهی سیاه و قرمز که مخصوص گاو بازی بود. فیبی به یاد آورد بیشتر مردهایی که ملاقات کرده است از نظر ظاهر زیبا بوده اند. بینی دن کاملاً صاف نبود، چانه ای مربعی شکل داشت و بدنش عضلانی بود. ولی همه چیز در مورد او به منبعی از گرما درون فیبی متصل می شد. فیبی ارتباطی را با او حس می کرد که قادر به بیانش نبود، و نمی خواست به

یاد بیاورد که در این هفته چند بار به دن فکر کرده است. دن با پوزخند با فیبی احوال پرسید و وارد شد، در حالی که فیبی خود را با نوازش پوه که در حال زوزه کشیدن بود و با سرخوشی در میان بازوهای او تلاش می کرد تا خود را به دن برساند، مشغول کرده بود.

"ساکت باش پوه، خیلی نفرت انگیز شدی. مولی می شه قلادش رو بیاری؟"

زبان صورتی پوه بیرون آمد و هنگامی که او را تحت نظر گرفت چشمانش پر از حس ستایشگری شد. دن با احتیاط به او فکر می کرد.

"بههم بگو که این یه رویای بده و تو تصمیم نداری که اون مایه خجالت بزرگ رو با خودت بیاری."

"من از مولی دعوت کردم که بیاد که مواظب پوه باشه. ما می تونیم با ماشین من بریم. امیدوارم که مشکلی نداشته باشی."

دن لبخندی به مولی زد و گفت: "نه اصلاً."

با خیال راحت او قدم به بیرون گذاشت.

قیافه عنق مولی نشانگر این بود که او خوشحال نیست. ولی دن جوری

رفتار کرد که انگار متوجه

نشده است: "خیلی خوبه که می تونی باهامون بیای خانم مولی. می

تونی اون سگه رو از من دور

نگه داری."

مولی فراموش کرد که باید بد اخلاق به نظر بیاید و گفت: "تو از پوه

خوشت نمیاد؟"

"نمی تونم تحملش کنم." دن آن ها را به سمت کادیلاک فیبی که

کنار جدول قرار داشت،

راهنمایی کرد. مولی بسیار شوکه شده بود و قدم هایش را تند کرد تا

پهلوی او قرار

بگیرد: "چرا؟ از سگ ها خوشت نمیاد؟"

"معلومه خوشم میاد. شفرد، لب، کولیس. سگ های واقعی."

"پوه هم یه سگه واقعیه."

"اون یه سگ لوسه. این چیزیه که هست. مرد ها خوششون میاد با همچین سگ هایی وقت بگذرونن، دفعه بعد می بینیشون که دارن کویچی (اگه مترجم راجع به این و مثلا سوپرانو یه توضیحی تو پرانتز برای خواننده بده خیلی خوبه) می خورن و سوپرانو می خونن."

مولی نامطمئن به او نگاهی کرد و گفت: "شوخی می کنی دیگه؟" چشمهای دن برق زد: "معلومه که شوخی نمی کنم. تو فکر می کنی من در مورد چیزی به این مهمی شوخی می کنم؟" دن به طرف فیبی برگشت و دستش را جلو آورد و گفت: "سوییچ رو بده عزیزم. یه چیز های مخصوصی هستند که همچنان آقایون توش بهتر از خانوم ها هستند. که رانندگی یکی از اون هاست."

فیبی در حالی که کلیدها را به او می داد چشم هایش را چرخاند. "امروز یه درس زندگی تاریخی

برای تو خواهد بود مول با زندگی در دهه پنجاه. تو با مردی وقت رو خواهی گذروند که تلاش می کنه تا تمام جنبش های اجتماعی رو نادیده بگیره."

دن در حالی که در راننده را باز می کرد تا داخل شود و قفل اتوماتیک را بزند، پوزخند زد: "بیاید بالا خانوم ها. من در رو براتون باز می کنم ولی نمی خوام متهم بشم که آزادی رو از کسی گرفتم."

فیبی لبخند زد، پوه را به مولی داد و روی صندلی جلو کنار راننده نشست. وقتی از جدول فاصله گرفتند فیبی به عقب برگشت و گفت: "مولی اگه مارو برای غذا خوردن جایی برد، گرونترین غذای منو رو سفارش بده. مرد ها تو دهه پنجاه خوب خرج می کنن." دن غرغر کنان گفت: "دنگ...داری بازی سختی می کنی."

ناپرویل یک مزرعه ایلنوی شهری قدیمی بود که در بزرگترین شهر در دوپاج کانتی رشد کرده بود،

با جمعیتی بیشتر از 911 هزار نفر. برنامه ریزی های خوب شهری باعث تبدیل شدن آن به شهری نمایشگاهی شده بود. در آن تعداد زیادی پارک و مناطق تاریخی در خیابان شیدی قرار داشت، باغ های دوست داشتنی و خانه های قدیمی. تاج جواهر نشان کوچک شهر، ریور واک بود. پارکی که در منطقه کناری رود دوپاچ قرار داشت و از منطقه شهری جدا بود. ویژگی آن راه خستی، پلی پوشیده شده، آمفی تئاتری برای کنسرت های فضای آزاد و دریاچه ای برای ماهیگیری بود. در یک طرف آن معدن شن و ماسه ای به ساحلی عمومی تبدیل شده بود. دن ماشین را در پارکینگ کوچکی که در کنار محل جشن بود گذاشت و سه نفری راه خستی را پیش گرفتند، به سمت جمعیتی رفتند که زیر درخت ها جمع شده بودند. هر سپتامبر ریور واک به

منطقه ای زیبا برای هنرمندان منطقه تبدیل می شد، محلی که نقاش ها، مجسمه سازها، جواهر سازها، و شیشه گرها می توانستند کارهای خود را به نمایش بگذارند. لوازم رنگ روشن در زیر باد گرم قرار داشتند، و به زیبایی روی نقاشی ها، سرامیک ها و شیشه هایی که با رنگ های پاشیده شده ساخته شده بودند، نصب شده بودند. جمعیت زیادی بودند. زوج های جوان کالسکه های قیمتی را می کشیدند یا این که کودکان کاملا سیرشان را در کوله هایی محکم حمل می کردند. در حالی که بزرگتر ها با لباس های روشنی که برای بازی گلف صبح پوشده بودند به سمت نمایشگاه ها می رفتند. چهره ی نوجوانان با لوازم آرایشی گران قیمت پوشیده شده بود و ارتودنسی های چندین هزار دلاری که برای صاف کردن

دندان هایشان داشتند. مخلوطی از آمریکایی-آفریقایی ها، اسپانیایی ها، آسیایی ها، همگی با

لباس های خوب و ظاهر مقبول داخل جمعیت بودند.

فیبی احساس کرد که گویی تصادفا وارد یک رویای آمریکایی شده است، جایی که فقر و درگیری

های نژادپرستانه در خلیج کوچک جریان دارد. فیبی می دانست که شهر مشکلاتی دارد، ولی برای

کسانی که 01 سال اخیر را در منهن گذرانده اند، این مشکلات خیلی کوچک هستند. این جا همه

شکم ها پر بود و حس ارتباط با دیگران در جامعه کمیاب بود و تا مرز محو شدن رو به کاهش بود.

او فکر کرد، این اشتباه است که آرزو کنیم هر اجتماعی در آمریکا این گونه باشد: خیابان های

تمیز، شهروندان غیر مسلح، خانواده هایی با 5 تا 3 فرزند، و ناوگان کوچ باشگاه برونکوس

پارکینگ ها را پر کنند؟

فیبی تصمیم گرفت دن هم از آن چه در ذهنش می گذرد با خبر شود، وقتی که او قدم هایش را کند کرد تا در کنار فیبی قرار بگیرد. "من حدس می زنم این جا همون جوریه که باید باشه.

"من هم همین طور."

"مطمئنا این جا با جایی که من توش بزرگ شدم، متفاوته."

"تصور می کنم این جور باشه."

مولی به همرا پوه که گوش هایش را بالا می انداخت و سعی می کرد با بالا و پایین پریدن جلب

توجه کند، پشت سرشان می آمد. دن به طرف یک عینک ریبن رفت، کلاهش را عقب کشید و

گفت: "این بهترین راه برای تغییر قیافه دادنه. نه برای به کار بلکه خصوصا برای وقتی که تو با این

کلاه کنارم هستی."

فیبی در حالیکه دستش را روی رز ابریشمی می گذاشت، گفت: "مشکل کلاه من چیه؟"

"چیزی نیست. دوستش دارم. ما زمان های سختی رو گذروندیم تا ناشناس باقی بمونیم و این کلاه کار رو سخت تر کرده."

فیبی منظورش را فهمید: "شاید ایده ی بیرون اومدن، ایده ی خوبی نبوده."

"ایده ی عالی ای بوده. حالا مطبوعات نمی دونن در مورد ما چه فکری بکنند. من خودم شخصا

این ایده رو دوس دارم که دماغمون رو بگیریم طرفشون."

در جلوی آن ها مولی در حالی که با قلاده پوه درگیر بود ناگهان ایستاد و گفت: "من می خوام برم."

فیبی خاطر نشان کرد که: "ما تازه رسیدیم این جا."

"برام مهم نیست. بهت گفته بودم که نمی خوام پیام."

فیبی متوجه شد که مولی نگاهی به گروهی دختر نوجوان انداخت که آن طرف تر روی چمن ها

نشسته بودند. "اون ها دوست هاتن؟"

اون ها آشغالن. اون ها یه مشت پام پام (دختران پر افاده و مغرور) اند که فکر می کنن از همه بهترن. ازشون متنفرم."

"تمام دلایلی که می خوامی کله ت رو برگردونی." دن عینکش را برداشت و گفت: "بیا خانم مولی به اون ها نشون بدیم تو کی هستی." او قلاده پوه را گرفت و به طرف فیبی کشید: "بیا فیبی مواظب موشت باش. من و خانم مولی کاری برای انجام دادن داریم."

فیبی خیلی نگران مولی بود آن قدر که توجهی نکرد که دن به پوه گفته بود، موش. خواهرش را دید که به سمت دخترها می رود. مشخص بود که دیگر نمی خواهد جلوتر برود ولی دن او را رها نکرد. فقط وقتی که دن کلاهدش را برداشت او فهمید که چه فکری در سر دارد. بعد از بابی تام و جیم بیدروت، او شناخته شده ترین چهره در دوپاج کانتی بود، و او به طور مشخص اجازه داده بود

تا مولی از او برای تحت تاثیر قرار دادن دختران مدرسه اش استفاده کند.

ولی وقتی فیبی خیز برداشت تا به سمت دخترها برود، دید که این آقای بزرگ خودش را دست بالا

گرفته است. مردها ممکن بود او را بشناسند ولی این دختران نوجوان مسلما طرفدار فوتبال نبودند.

"بابات که احتمالا تیم رینولد دلال معاملات ملکی نیست، هست؟" فیبی شنید که دن این سوال را

از دختر کوچک زیبایی که موهای بلند و چتری داشت و آدامس می جوید پرسید.

"نچ" دختر در حالی پاسخ داد که در مورد محتویات کیفش بیشتر از تبادلات زمین فوتبال علاقه داشت.

فیبی نفسی کشید و در حالی که خودش را به طرف دن می کشید زمزمه کرد: "تجربه خوبی بود." و

آن وقت با صدای بلندتری گفت: "سلام دخترها. من خواهر مولی هستم."

دخترها نگاهشان را از فیبی به روی مولی چرخاندند و دختری با موهای قرمز که موهایش را درست کرده بود، گفت: "من فکر کردم مادرته." دن خندید.

بدون توجه به او، فیبی سعی کرد در ذهنش به دنبال موضوعی برای گفتگو بگردد، مولی هم

مضطرب به نظر می رسید: "مدرسه امسال چطور پیش می ره؟" یکی از آن ها زیر لب گفت: "باشه." و دیگری هدست های واکنش را درون گوشش گذاشت.

دخترها بدون توجه به مولی جمعیت را برای یافتن هم نشینی بهتر جستجو می کردند.

فیبی بار دیگر سعی کرد: "مولی می گه بیشتر معلم ها خوبن." "آره"

دختر مو سرخ بلند شد: "فکر کنم. کلی بیا بریم. خیلی خسته کننده ست."

فیبی نگاه کوتاهی به دن انداخت. این ایده ی او بود و فاجعه بود. ولی به جای این که او ناراحت باشد، آشکارا از خودش راضی بود.

"مطمئنا از دیدنتون خوشحال شدم دخترها. روز خوبی خواهید داشت، نه؟"

دخترها مثل یک آدم فضایی به او نگاه کردند. در حالی که او سرازیری ای را به سمت گروهی از پسرهای می کرد.

فیبی گفت: "اون ها رو تحت تاثیر قرار نمی دی." او عینکش را درون جیب تی شرتش گذاشت و گفت: "فقط صبر کن بره کوچولو. من خانم ها رو همیشه در زندگیم تحت تاثیر قرار دادم و می دونم چی کار دارم می کنم."

صورت مولی از خجالت سرخ شد. و به نظر می رسید اشک هایش آماده فرو ریختن است. "بهت گفته بودم نمی خوام پیام. از این متنفرم. از تو هم متنفرم." او آماده دویدن شد ولی قبل از آن که بتواند برود، دن بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. "اون قدر زود نه خانم مولی. ما تازه به قسمت خوبش رسیدیم."

فیبی سریعاً متوجه علت نگرانی مولی شد. دخترها به گروهی 3 نفره از پسرها نزدیک می شدند که کلاه های بیسبال خود را از عقب روی سرشان گذاشته بودند، تی شرت های گشاد پوشیده بودند و کفش های کتانی.

"دن، ولش کن بره. به اندازه کافی اون رو شرمنده کردی."

"یه چشم بهم زدن کار دارم تا یکی از شماها رو بفرستم سر کار رقت انگیزتون. من اون قدرها هم ظالم نیستم."

دخترها نام پسرها را صدا می زدند و هم زمان دور و اطراف را هم نگاه می کردند. پسرها به یکدیگر مشت می زدند. یکی از آن ها برای تحت تاثیر قرار دادن بقیه با صدای بلند آروغ زد. و بعد دن را دیدند. دهانشان باز ماند و برای چند لحظه قدرت حرکت خود را از دست دادند. دخترها پچ پچ می کردند و موهایشان را تاب می دادند. دور آن ها را گرفته بودند ولی پسرها هیچ توجهی نمی کردند. چشم های آن ها میخ مربی استارز شده بود. و دن میخ مولی شده بود. به او پوزخندی زد و چانه او را حرکت داد. "حالا بخند مولی و جوری نشون بده که انگار به چیزی تو این دنیا اهمیت نمی دی."

مولی دیده بود چه اتفاقی افتاد. آب دهانش را به سختی قورت داد در حالی که پسرها او را کنار می زدند.

دن به آرامی در حالی که به او نگاه می کرد، پرسید: "اون ها رو می شناسی؟"

"اونی که موهاش بلنده، قفسه ش کنار مال منه."

فیپی به یاد آورد که مولی از پسر بانمکی که با گیتار سر و صدا ایجاد می کرد، حرف زده بود.

"خیلی خب باشه. حالا همه تون دستتون رو بیارید بالا و یه دست کوچیک باهاش بدید."

مولی دست پاچه به نظر می رسید: "من نمی تونم این کار رو بکنم."

"الان اون خیلی بیشتر از تو عصبیه. کاری که بهت می گم رو بکن."

دن از زمانی که اولین توپ فوتبال را شوت کرده بود، رهبر بود، و یک دختر نوجوان متزلزل اصلا با

او مطابقت نداشت. مولی خیزی کوتاه و متشنج برداشت، قبل از اینکه دن بازوی مولی را بگیرد و

گونه های مولی گلگون شد. این تمام دلگرمی ای بود که پسرها نیاز داشتند. به سرپرستی صاحب

قفسه کناری مولی، همگی به جلو هجوم آوردند.

فیبی آرام به دن گفت: "من وحشت دارم."
 "این زمانیه که من کمی احترام جمع می کنم."
 رهبر آن ها وقتی جلو آمد و در نزدیکی مولی قرار گرفت، از خجالت
 صورتش سرخ شده بود. او قد
 بلند، با زانوهای برجسته و آرنج استخوانی بود. تمیز، آراسته و موهای
 بلندش براق بود. پسر ها
 پاهایشان را این طرف و آن طرف می بردند تا مزاحم ها را کنار بزنند.
 بازوی دن هم چنان دور
 شانه های مولی بود. ولی عمدا سرش را به طرف فیبی چرخانده بود و
 کار را برای پسر ها مشکل
 ساخته بود که او را مخاطب قرار دهند.
 دن گفت: "روز قشنگیه، نه؟"
 "دوست داشتتیه." او سریعاً متوجه شد که دن در نظر دارد که چه
 کند: "امیدوارم بارون نیاد."
 "هواشناسی گفته هوا تمام هفته خوب خواهد بود."

"نگفته بودی." او از گوشه چشم پسر مو بلند را نگاه می کرد. به نظر می رسید که تنها راه رسیدن به دن، از مولی است. چشمانش را به سرعت بین دن و مولی به حرکت در می آورد.

رهبرشان غرغر کنان گفت: "تو مدرسه دیدمت، نه؟"
مولی جواب داد: "اوهوم"

"آره فکر کنم من قفسه کنار تو رو دارم."
"آره فکر کنم."

فیبی فکر کرد که کسی مثل خواهرش با هوش فضایی اش، می توانست جواب جالب تری بدهد.

چرا همچنین جواب دم دستی ای از داستایوفسکی شنیده شد زمانی که می توانست بهترش کند.
"من جف هستم."

"من هم مولی"

وقتی که جف در حال معرفی کردن بقیه پسر ها بود، دن مناظر ریور واک را به فیبی نشان می داد.

او درباره درخت ها، گل ها، اردک ها نظر می داد. ولی هرگز بازویش را از دور شانه مولی برنداشت،

و فیبی احساس گرما کرد و یخش درباره او آب شد.

مکالمه بین مولی و پسرها کمتر زجر آور شده بود. فیبی دید که پام پام ها جلو می آیند، چشمان

آرایش شده آن ها کنجاوی را نشان می داد.

"ویژگی های زیادی در اون مخلوقات وجود داره، این طور نیست؟" دن چشمش را از روی رود بر

نمی داشت.

"قهوه ایه" فیبی پاسخ داد. "اگرچه اونی که جلوه به نظر میاد لکه های آبی داره."

"من معتقدم اون سبزه."

"واقعا؟ آره، فکر می کنم درست می گی."

حضور دن مثل یک آهنربا بود. تعدادی از پسرها هم که در حال رد شدن بودند با دیدن این که

دوستانشان در کنار چه کسی هستند، به سمت پام پام ها آمدند.

"هی جف. چه خبرا پسر؟"

"سلام مارک. سلام راب. این مولیه. امسال جدید اومده."

دن و فیبی کمی دیگر بال و پر اردک ها را زیر نظر گرفتند، قبل از این که دن نهایتا سرش را

بچرخاند تا از پسرها قدردانی کند.

"خب، سلام رفقا. شما پسر دوستان مولی هستید؟"

آن ها مشتاقانه تایید کردند که دوستان خوبی هستند. در برابر خوشرویی دن آنها خجالت را

فراموش کردند و شروع به پرسیدن سوالاتی در مورد تیم کردند. پام پام ها هم به گروه پیوسته

بودند و با علاقه بیشتری به مولی توجه می کردند. وقتی تعدادی از پسرها گفتند که در حال رفتن

برای گرفتن بستنی بوده اند، از مولی هم خواستند که همراه آن ها برود.

او چشمانش را به سمت فیبی حرکت داد و گفت: "می تونم برم؟" فیبی برنامه ریزی کرد که مولی

را یک ساعت دیگه در فواره قاصدک ریور واک ملاقات کند.
 ولی دن کاری نکرد. وقتی بچه ها در حال رفتن بودند، دن آن ها را
 صدا زد و گفت: "مولی تو باید
 چند تا از دوست هات رو به بازی یکی از این یکشنبه ها بیاری. بعد از
 اون می تونی اون ها رو به
 چند تا از بازیکن ها معرفی کنی."
 فک پسرها افتاد: "آره مولی"
 "آره خوبه."
 "تو بابی تام رو می شناسی مولی؟"
 "آره دیدمش."
 "هی، تو خیلی خوش شانسی!"
 همچنان که آن گروه پر سر و صدا دور می شد، فیبی به دن لبخند زد:
 "این کارت یه رشوه خواری
 آشکار بود."
 دن لبخند زد: "می دونم."

"با این که در مورد بعضی از اون دخترها مطمئن نیستم، اما به نظر می اومد چندتاشون واسه پول نهار، حاضرن بهترین دوست شون رو بفروشن."

"مهم نیست. ما فقط گوی و میدان رو می دیم دست مولی. دیگه خودش باید انتخاب کنه."

پوه برای خودنمایی بی تاب بود و قلاده اش را می کشید. آن ها شیب محوطه چمن را پایین رفتند و به سوی نمایشگاه کالاهای عرضه شده رفتند.

با این که دن دوباره کلاه و عینک آفتابی اش را گذاشته بود، اما وقتی با بچه ها حرف زد، بسیاری از مردم او را شناختند و برخی از آنها در حالی که با کنجکاوی پراشتیاقی به فیبی خیره شده بودند، نام دن را صدا می زدند.

او در پاسخ به تعارفات آنها سری تکان داد و زیرلب به فیبی گفت:

"حرکت کن، حتی یه بار توقف کنی کارمون تمومه."

سپس چشم غره ای به پوه رفت: "ممکنه پشت سر من یا جلوتر از من راه بیفتی؟ نمی خوام مردم فکر کنن..."

"تو به عنوان یه مرد کامل خیلی بیشتر به چشم میای تا به عنوان هم پای یه سگ کوچولو. لُرد،

اگه تو به خاطر یه پودل (نژادی از سگ ها) همچین الم شنگه ای راه بندازی، نمی تونم تصور کنم

اگه ویکتور همراهمون بود چی کار می کردی."

"من ویکتور رو دوست دارم. سر این قلاده باعث خجالت منه که می خوام از شرش خلاص شم.

مجبور بودی اون پاپیون بنفش رو بهش وصل کنی؟"

"بنفش نیست، ارغوانیه. تو همه ی عمرت همین قدر نگران و مضطرب بودی یا اثرات وارد شدن

به میان سالیه؟"

"من اونی نیستم که فکر می کرد تو مادر مولی هستی."

"خوبه. با توجه به این که به همین سادگی مردونگی تو به خطر افتاده
ممکنه بهت برتری پیدا
کنه."

رگبار خوشایند توهین ها برای مدتی متقابلا ادامه پیدا کرد. هرگونه
متلکی بلافاصله پاسخ داده می

شد ، البته بدون نیش و کنایه های تند و تیز و خارج از بحث.

دن برای فیبی یک گوی شیشه ای سبز و صورتی که شبیه گوی پیش
گویی بود خرید تا بالای

پنجره نورگیر آویزان کند. او هم برای دن یک عکس سیاه و سفید از
افق آسمان شیکاگو خرید که

نور ماه به صورت پرتو نازکی روی آسمان افتاده بود.

" می خوام این رو تو دفترم نصب کنم. خیلی وقت بود دنبال یه تابلو
خاص می گشتم."

همچنان که دن از هدیه او تعریف می کرد ، گروه دیگری از تصاویر در
ذهن فیبی نقش بست و

نشاطی که در طول روز به دست آورده بود از بین رفت. هم چنان که
 قدم می زدند متوجه شد کیسه
 ای که گوی شیشه ای را داخل آن گذاشته بود پاره شده است. با خود
 فکر کرد کاش تنها یک بار
 جرئت می کرد به جای این که با یک مرد بازی کند با او صادق باشد.
 به نرمی گفت: " دن ، من هنوز به خاطر واکنشت نسبت به عکس های
 "بیو منده" ناراحتم. من به
 اون ها افتخار می کنم."
 "بعد از ظهر خوبمون رو خراب نکن."
 "امیدوارم جوری رفتار نکنی که انگار اون عکس ها مستهجنن. اون ها
 جزء بهترین کارهای آشا
 بلکویر هستن."
 "اون ها عکس یه زن لخته ، همین."
 او به خاطر این که سعی کرده بود دن را متقاعد کند ، احساس حماقت
 کرد. "نمی تونم باور کنم
 این قدر کوتاه فکری!"

" و من هم نمی تونم باور کنم یه خودنمای سرسخت این قدر پرروئه
که از من انتقاد کنه."

"من یه خودنما نیستم!"

"اغلب نه ، اما فیبی ، تو حتی بیشتر از جیپسی رز لی (بازیگر) جلو
مردم لباس هات رو در آوردی."

خشم فیبی شعله کشید و هم زمان به ایستگاه بعدی که یک دسته از
بوته های مصنوعی نارنجی

قرار داشت رسید. "هی عمه ی عوضی! حتی اگه به زور هم تو مغزت
فرو کنن باز هم نمی تونی

هنر رو تشخیص بدی. قدرت تشخیص تو در حد یه یه....."

"فوتبالیست؟"

"نه . یه توپ فوتباله!!!"

دن سریع عینک آفتابی اش را برداشت و به او چشم غره رفت. "صرفا
به خاطر اینکه فکر می کنم

یه زن خوب باید تو ملا عام لباس هاش رو بپوشه دلیل نمی شه که
نمی تونم هنر رو تشخیص

بدم."

"هفته پیش من یه زن کم عقل بودم و حالا یه زن خوبم. شاید بهتر باشه ذهنت رو اصلاح کنی."

فیبی وقتی حالت او را دید یک امتیاز به نفع خود کنار گذاشت. اما این چیزی نبود که او می

خواست. او علاقه ای به نوشتن امتیازها در یک تابلوی امتیاز خیالی نداشت. بلکه فقط می خواست

او بفهمد. خشمش از بین رفت و دست هایش را در جیب شلوارکش گذاشت. "این خیلی من رو

اذیت می کنه که تو سعی می کنی از اون عکس ها یه چیز ناشایست درست کنی. اون ها زشت

نیستن."

دن به رودخانه چشم دوخت و صدایش حالت خصمانه خود را از دست داد: "نمی تونم کاریش

کنم."

فیبی به او خیره شد و سعی کرد حالت صورت او را بفهمد. "چرا؟ چرا باهات مشکل داری؟"

"نمی دونم. دست خودم نیست."

"به خاطر اینکه که رو موقعیت تیم تاثیر می ذاره؟"

"خب نمی تونی اون رو انکار کنی."

"به خاطر زمان بندی متاسفم."

"می دونم."

دن به سمت او چرخید و به طور غافلگیر کننده ای آرام به نظر می رسید. "عکس ها قشنگن فیبی

، هر دو مون این رو می دونیم. اما اون ها هنوز به زیبایی خودت نیستن." آن ها بی حرکت آن جا ایستاده بودند. فیبی به چشمان او خیره شد و دچار احساسی شد که انگار

دن او را به حصار می کشد. او متوجه نشد که در حال خم شدن به سمت جلو است و ندید که دن

هم همین کار را می کند. ناگهان پوه پارس کرد و فضا را به هم ریخت.

دن بازوهای او را گرفت و او را به سمت جلو کشید. "بیا ، می خوام برات یه هات داگ مخصوص خودت بخرم ، با یه کم سس خردل و ترشی خوشمزه. ممکنه متوجه نشده باشی که بهترین قسمت گردش رو از دست دادیم."

فیبی متوجه متلک او شد و کنار او به راه افتاد. "چیزی در مورد هات داگ می دونی؟"

"نه و نمی خوام هم بدونم. مگه این که...هی ، پوه! تو به فرآورده های گوشتی علاقه داری؟"

"اصلا هم خنده دار نبود. به حرف هاش گوش نده پوه."

دن با دهان بسته خندید.

پنج دقیقه بعد، فیبی در حال جویدن سیب زمینی سرخ کرده بود ، در حالی که دن دومین هات داگش را گاز می زد. حالت اشتیاقی در صدای فیبی پیدا شد: " امکان نداره که تیم به مسابقات ای اف سی " راه پیدا کنه. نه؟"

"من هر فصل رو با برنامه ریزی برای بردن سوپر جام شروع می کنم."
 "من در مورد خیال پردازی ها حرف نمی زنم. دارم در مورد واقعیت
 حرف می زنم."

"فیبی ما داریم بیشترین تلاشمون رو می کنیم. برد ما بستگی زیادی
 داره به این که ما می تونیم

سالم شروع کنیم یا نه. مصدوم ها همیشه نقش مهمی ایفا می کنن.
 مثلا سال گذشته تیم کابوی

ها نسبت به سابرز تیم بهتری بود ، اما نتونستن سوپر جام رو به دست
 بیان چون خیلی از ستاره

هاشون آسیب دیده بودن. ما الان در حد ظرفیت مون نشون نمی دیم
 اما به زودی همه چی رو

روال خودش میفته."

"همین آخر هفته؟"

دن به روی او لبخند غمگینی زد: "احتمالا نه به این زودی."

"همه می گن آه و ناله بازیکن ها دراومده از بس بهشون سخت
 گرفتی."

"خب این کار منه."

فیبی آهی کشید. "می دونم منتظری تا برای رید کار کنی و واقعا نمی
تونم سرزنشت کنم."

او منتظر یک شوخی کنایه دار بود اما دن متفکر به نظر می رسید. "
راستش ، من هیچ وقت

دیوونه ی پسر عمه ت نبودم. هم چنین به این نتیجه رسیدم که اون تو
بعضی از بدببیری های و

فشارهای ما دست داره. در طول سال ها ، اون دوست های زیادی تو
رسانه پیدا کرده."

فیبی هم به این موضوع شک کرده بود ، با این حال به سختی می
توانست به گفته های دن روی

خوش نشان دهد. "حداقل اون یه چیز هایی در مورد فوتبال می
دونه."

"درسته."

دن دستش را دور شانه های او حلقه کرد و برای دلداری او فشار اندکی
داد. "اما قطعاً موقع

بوسیدن بابی تام جالب می شه."

فصل 50

رون از پنجره دفتر به زمین بازی نگاه می کرد. "وقتی اون رو به حالت تعلیق درآوردم می دونستم

چه اتفاقی میفته ، اما امیدوار بودم به این بدی نشه." کوشش تیم استارز در برابر مهاجمان بی رحم لس آنجلس بیهوده بود. جیم بی دروت چهار بار

متوقف شد ، بابی تام نتوانست موقعیت خود را حفظ کند ، و مدافعان تکل های حسابی نزدند. فیبی

آخرین نگاه را به امتیاز نهایی انداخت : ریدرز ، 83 استارز . 8

فیبی گفت : "مهم نیست . هفته بعد بهتر می شه."

" هفته بعد با جاینتس بازی داریم. اون ها این فصل فقط یه بار باختن و اون هم به سابرز بود."

قبل از این که فیبی پاسخ دهد ، یکی از دوستان برت بالا آمد تا با او صحبت کند.

صبح روز بعد ، هم چنان که به سمت محل کارش می راند تا به جلسه ی ساعت هشت که رون درخواست کرده بود برسد ، یک بار دیگر بعدازظهر شنبه برایش تداعی شد.

نمی توانست آخرین باری را که چنان روز فوق العاده ای داشته است، به یاد آورد. هر سه نفر از

نمایشگاه هنری برای صرف شام به یک رستوران محلی رفته بودند. و دن ثابت کرده بود که یک

شنونده خوب است، همان طور که یک قصه گو است. و فیبی در پاسخ دعوتش او را به استراحتگاه

دعوت کرده بود ، جایی که دن با مولی در مورد مدل همه ی لباس های جدیدش صحبت کرده

بود.تعریف کردن ها و سر به سر گذاشتن های او بیشتر از همه آن چه فیبی تا به حال گفته بود به

مولی اعتماد به نفس داد. دن اندکی پس از ساعت هشت آنجا را ترک کرد و فیبی بقیه ی شب را

با شکنجه کردن خود به وسیله تصور او و زن سابقش در رختخواب ، گذراند.

فیبی در ترافیک سنگین و غیرعادی ناپر بول وارد گرفتار شد و دقایقی از هشت گذشته بود که به

دفتر رون رسید. دن قبل از او رسیده بود. او به روی هردوی آنها لبخند بشاشی زد و یک صندلی

نزدیک میز کنفرانس انتخاب کرد و امیدوار بود دن متوجه نشود که چقدر خواستار دوباره با او بودن است.

به محض این که سرجایش نشست ، رون شروع کرد. "دن ، حالا دیگه تعلیقت تموم شده. می

خوام همه مون یه فرصت داشته باشیم تا اختلاف ها رو کنار بذاریم. همون طور که هردو می

دونین، ما در طول چند هفته گذشته زیر فشار زیادی بودیم و ضربه های سختی خوردیم. روزنامه

های صبح بدترین. دیشب یه تلفن از مدیر مسابقات جدیدمون داشتم. با شدیدترین کلمات ممکن گفت که ما باعث خجالت لیگ شدیم. دن گفت: "فکر نمی کنی یه کم بی انصافیه؟" "اون عکس های بیو منده ، تعلیق تو ، و طرز لباس پوشیدن فیبی کنار زمین رو یادآوری کرد. البته به اضافه شایعه ی عاشقانه بین شما دوتا. فیبی اون حتی مکالمه تلفنی ای رو که هفته پیش با تو داشته یادآوری کرد. کاش در مورد اون به من می گفتی. دلیلی هست که به خاطرش مکالمه ت رو با مدیر مسابقات بهم نگفتی؟" فیبی وزنش را روی صندلی انداخت و فکر کرد وقتی رون خجالتی و بی دست و پا بود ، بیشتر دوستش داشت. "به ذهنم نرسید." دن نگاه مشکوکانه ای به او انداخت. "یه کم باور کردنش سخته." رون گفت : "اون هنوز در مورد اون مکالمه یه کم ناراحته."

"اونی که باید ناراحت باشه منم."

"میشه به ما بگی چرا؟"

فیبی در تلاش بود که چگونه این موضوع را بیان کند که آنها به او نپزند! "اون واقعا یه رگ پدرانه

داره. به من گفت که بعضی وقت ها کم کاری های یه نفر می تونه نادیده گرفته بشه...مخصوصا اگه

یه کم مثل من خوشگل باشه و سعی کنه کار مردها رو انجام بده. اون گفت که در مورد رید بی

طرف نبوده. اون همه چیزهایی رو که به تو گفت به من هم گفت به اضافه یه شایعه که اون شنیده

من با بابی تام هم هستم." دهانش خشک شده بود : "اون حدس می زد که نوسان های هورمونی

ماهانه ی من ریشه ی دردسرهامه."

رون آن قدر او را خوب می شناخت که محتاطانه به او نگاه کند. "تو چی گفتی؟"

فیبی به پنجره ی پشت سر او نگاه کرد. "من...اممم...مهم نیست."

"فیبی ..."

او از روی ناچاری آهی کشید. "من بهش گفتم مجبورم تلفن رو قطع کنم چون مدیر مجله «پلی بوی» پشت خطه."

رون تکان سختی خورد ، اما دن خندید.
"با خنده ت تشویقش نکن."

رون آشکارا ناراحت شده بود. "تو می دونی اگه تیم ما برنده می شد ، این جووری بهمون حمله نمی شد."

"من هفته پیش تو حالت تعلیق بودم! واقعا سخته که یه تیم فوتبال رو برنده کنی اون هم درحالی که مربی تیم نیستی."

"این یکی از دلیل هایی بود که خواستم با هردوتون حرف بزنم."
رون با لیوان قهوه اش بازی می کرد. "تا اون جا که من می دونم ، گذشته ها گذشته. ما نمی

تونیم در مورد عکس ها کاری بکنیم. هم چنین در مورد لباس فیبی کنار زمین...خب ، من اشتباه مدیر مسابقات رو قبول دارم."

"فقط می تونم تصور کنم که چقدر از خالکوبی استارز که دیروز رو پهنای شونه اش انجام داده،

هیجان زده است. تلویزیون به خوبی نشونش داد."

فیبی گفت: "خالکوبیش قابل پاک شدن. در ضمن من واقعا روحیه ی تیمم رو نشون دادم."

"تو خیلی بیشتر از روحیه ی تیم نشون دادی."

رون گفت: "اون بعضی از صندلی های خالی رو پر کرد. اتفاقا خیلی تیم ها هستن که صاحب شون زنه."

رون به دن نگاه کرد و ادامه داد: "تعلیق تو تصمیم من بود و من کاملا مسئولیت باخت دیروز رو

قبول می کنم. همین طور به هردوتون هشدار می دم. نمی دونم بین شما دو تا چی می گذره ولی

نمی خوام دوباره هدف رگبار گلوله قرار بگیرم. مفهومه؟"
دن بی ادبانه گفت: "مفهومه."

فیبی گفت: "چیزی برای ادامه دادن وجود نداره."
نگاه خیره و طولانی دن او را معذب کرد. یک بار دیگر به خودش
یادآوری کرد هر دوی آن ها برای
او کار می کنند... حداقل موقتا!

ایستاد و گفت: "حالا اگه عذر من رو بپذیرین، برم به کارهام برسم."
گوشه ی دهان دن بالا رفت. "سلام من رو به مدیر مجله پلی بوی
برسون."

فیبی درحالی که اتاق را به مقصد دفترش ترک می کرد لبخندش را
فروخورد. او بقیه روز را در

دفترش با خواندن گزارش ها و مطالعه ی برنامه ی گزارشات مالی
کامپیوترش که شامل حساب

های مالی تیم بود گذراند. همچنان که مشغول تایپ با صفحه کلید بود
، به خودش اعتراف کرد

احساس خوبی دارد که مغزش را دوباره به کار گیرد.

**Playboy

یه مجله است که تصاویر چاپ میکنه و فیبی با گفتن اینکه پلی بوی پشت خطه به آقای مدیر دهن کجی کرده یه جورایی!

بازی بعدی آنها در ورزشگاه جایننتس واقع در میدولند بود که در برنامه ی "فوتبال دوشنبه شب" ای بی سی پخش می شد. بازی های دوشنبه شب جزء مهم ترین بازی های فصل محسوب می شد ، زیرا هیچ تیمی در برابر این همه بیننده تلویزیونی حاضر به باخت نبود. هم چنان که روزهای هفته پیش می رفت ، اوضاع وخیم تیم استارز به طرز وحشتناکی رو به رشد بود. تا آن جا که درگیری میان بازیکنان شروع شد، و اعضا به یکدیگر پرخاش می کردند. این در حالی بود که دن به همه می پرید!

تبلیغات اخیری که بر ضد تیم راه افتاده بود ، پنهان کردن اوضاع را از رسانه ها برای فیبی غیرممکن کرده بود. و وقتی با اکراه درخواست ای بی سی را برای یک مصاحبه بین دو نیمه پذیرفت ، ترس او از بازی آینده بیشتر شد.

بازیکنان تنگاتنگ هم در صف ایستاده بودند و هواپیمای ورزشکاران بعدازظهر یکشنبه آه یی را به مقصد ن وارک به طرز کاملاً بی سر و صدا ترک کرد.

فیبی به رون گفت: "انگار خاک مرده پاشیدن."

در همین هنگام مهماندار پرواز نوشیدنی هایی را که درخواست داده بودند برایشان آورد : آبجو

برای رون و آب میوه برای فیبی.

"فکر نمی کنم واسه بازیکن ها خوب باشه که این قدر جدی و ناراحت باشن."

"دن این هفته سخت تر از هرچی تا حالا دیدم روشن کار کرده و اون ها شرایط رو می دونن. ما

تو این بازی از همه چی خلاص می شیم."

فیبی در این هفته علاوه بر نگاه کردن به برنامه گزارشات مالی کارهای زیادی انجام داده بود و شماره های یک سال اخیر چندین مجله ورزشی معروف را هم خوانده بود. متفکرانه لب پایینی اش را به آرامی گاز گرفت. "به هر حال هنوز هم فکر می کنم اون ها نباید این قدر عصبی باشن. شاید به خاطر همینکه که زیاد توپ رو از دست می دن."

"تنها چیزی که اون ها رو آرام می کنه اینه که بالاخره یه پیروزی به دست بیارن."

"اما اگه اون ها یه خورده اضطرابشونو کم نکنن این اتفاق نمی افته."

"از ته دل امیدوارم نظرت اشتباه باشه."

رون دوباره حواسش را به مجله ای که می خواند داد. فیبی قبل از این که به پایین خم شود و مخفیانه کالسکه سگ کوچک را بالا بیاورد فقط یک لحظه تامل کرد و سپس آن را زیر پاهایش

مخفی کرد.

لحظاتی بعد ، صدای واق واق جیغ مانندی درون هواپیما را پر کرد زیرا پوه راهروی مرکزی را به هم ریخت.

از میان صندلی های جلویی ، کله ی دن ظاهر شد و به سمت صورت فیبی چرخید. " لعنتی، فیبی!

تو اون سگ رو با خودت آوردی؟"

"اوپس." لب هایش به شکل یک بیضی صورتی کوچک جمع شد و خود را پشت سر رون پنهان

کرد. "بخشید، مثل این که سگم رو بد جایی گذاشتم."

سپس بی توجه به دن مسیر خود را به سوی کابین درجه دو هواپیما در پیش گرفت ، جایی که

بلافاصله صدای قهقهه ای مردانه را شنید. همان طور که امیدوار بود ، پوه وسیله ی حواس پرتی

بازیکنان را فراهم کرده بود. پودل بین پاهایشان با عجله میدوید، از وسایلشان میخزید و بالا می

رفت و هر قسمت از بدن آنها را که لباس نداشت و می توانست بگیرد ،
می گرفت!

بابی تام پایین آمد تا او را به دام بیاندازد اما پوه جاخالی داد و بین
پاهای وبستر گریز دولا شد.

فیبی نمی توانست کاری بکند اما به منظره ی سر کوچک و پرز دار پوه
خندید که با حالتی

گستاخانه همراه با گل سر ارغوانی روی کتانی وبستر با سایز 53 خم
شده بود. او محتاطانه به

صاحبش خیره شده بود و سعی می کرد بفهمد تا چه اندازه خود را در
دردسر انداخته است.

وبستر نگاهی انداخت و گفت: "فکر نکنم دلش بخواد بگیریش."

"خیلی به کالسکه ش علاقه نداره."

به نظر می رسید پوه کارش را خوب انجام می دهد. برای همین فیبی
مشغول صحبت با بازیکنان

اطرافش شد. از آن ها در مورد خانواده هایشان و کتاب هایی که خوانده
بودند سوال می کرد،

همین طور در مورد آهنگ هایی که با واکنش هایشان گوش می دهند.
 پوه خود را جا به جا کرد تا از
 حلقه ی پاهای مهاجم تیم رد شود ، اما وقتی که فیبی نزدیک تر آمد ،
 سگ به سرعت از میان
 راهرو عبور کرد ، دارنل پرویت بهترین مهاجم تیم او را در یک حرکت
 بلند کرد.

"دنبال این می گشتید خانم سامرویل؟"

فیبی مردد بود. از بین همه مردان تیم ، دارنل پرویت ترسناک ترین
 بود. یک دندان طلایی همراه
 با یک الماس نیم قیراطی در جلو دهانش می درخشید. و زنجیرهای
 سنگین طلا، جلیقه سیاه و
 چرمش را تزئین کرده بود. او زیر جلیقه اش پیراهن نپوشیده بود و
 سینه ی پهنش را آشکار کرده
 بود ، بازوها و ماهیچه های پیچیده اش به خوبی خود را نمایش می
 دادند. چشم هایش زیر عینک

آفتابی رعب آورش پنهان شده بود ، بینی اش پهن و صاف بود و جای یک زخم عمیق روی شانه اش بود. در مقاله ی ورزشی که چند روز پیش خوانده بود ، دائل را به عنوان یکی از پنج مرد پست فطرت در "ان اف ال" توصیف کرده بودند. و هم چنان که فیبی او را مورد بررسی قرار داده بود ، دلیلی برای مخالفت ندید. فیبی متوجه شد که هم تیمی هایش صندلی کناری را برای او خالی کرده بودند.

حتی پوه هم ترسیده بود و به گوشه ی لباس دارنل چسبیده بود. پوه سرش را پایین آورد و با چشمانی محتاط به او خیره شده بود. در یک هشدار ناگهانی ، فیبی متوجه شد پوه عصبی به نظر می رسد.

به سرعت در راهرو به حرکت آمد. کاملاً واضح بود که عصبی بودن پوه ، آن هم در حالی که روی

زانوی دارنل پرویت نشسته است ، خبر خوبی نیست.
 وقتی به صندلی دارنل رسید با اضطراب به او نگاه کرد. "آه...شاید بهتر
 باشه که من اون رو
 بگیرم."

دارنل غرید : "بشین."

این یک دستور بود و نه یک درخواست و فیبی روی صندلی نشست و
 در خودش جمع شد.

زنجیرهای دارنل صدا دادند.

پوه شروع به لرزیدن کرد.

فیبی زمان نامناسبی را برای یادآوری مقاله ی توصیفی دارنل انتخاب
 کرده بود ، او گفته بود :

"بیشترین چیزی که من در مورد فوتبال دوست دارم ، دیدن موفقیت
 بازیکن هام تو زمینه."

فیبی صدایش را صاف کرد. " می دونید...آه...وآشش خوب نیست که
 عصبی بشه."

او با بدخلقی گفت: "واقعا؟"

سپس سگ را با دستان گنده اش که به اندازه دستکش آشپزی بود گرفت و حیوان بیچاره را تا مقابل چشمانش بالا آورد. آنها به یکدیگر خیره شده بودند. عینک آفتابی ترسناک دارنل در چشمان گرد و قهوه ای پوه انعکاس یافت. فیبی در حالی که منتظر یک فاجعه بود نفسش را حبس کرده بود. ثانیه ها به سختی می گذشتند.

پوه زبان دراز و صورتی اش را بیرون آورد و گونه ی دارنل را لیس زد. الماس روی دندان طلایی دارنل ، هنگام پوزخند زدنش برق زد. " من این سگ رو دوست دارم."

فیبی نفسش را آزاد کرد. "نمی تونم بگم چقدر از این بابت خوشحالم." پوه خودش را به زنجیرهای دارنل مالید تا بیشتر در آغوش او فرو رود. او سر سگ را نوازش کرد ، جایی که نوار پایبونی قرار داشت و مثل همیشه خراب شده بود.

"وقتی بچه بودم ، مادرم بهم اجازه نمی داد یه سگ داشته باشم. اون گفت نمی خواد خونه رو کک بزنه."

"همه سگ ها کک ندارن. پوه کک نداره."

"حتما بهش می گم. شاید حالا دیگه بذاره یکی داشته باشم."

فیبی چشمکی زد. "دارنل ، تو با مامانت زندگی می کنی؟"

دارنل پوزخند زد. "بله خانم، اون تهدید کرده که از پیشم میره. ولی می دونم این تهدید رو تا

وقتی گذاشته که ازدواج کنم. اون گفته ازم مطمئن نیست که بتونم تنهایی از پس خودم بر پیام."

"که این طور. همین تازگیا می خوام ازدواج کنی؟"

"اوه، نه خانم ، نمی گم دوست ندارم ، ولی زندگی پیچیده می شه. می دونید که."

"قطعا."

"ممکنه بعضی وقت ها زن هایی که تو ازشون خوشت میاد از تو خوششون نیاد یا برعکس."

فیبی با کنجکاوی به او نگاه کرد. "حالا کدوم حالتی؟"
"بخشید؟"

"حالت اوله؟ یا برعکس؟ یکی از تو خوشش میاد، ولی تو ازش خوشت
نمیاد یا...؟"

"اون یکی حالتی، من ازش خوشم میاد ولی اون خیلی دیوونه ی من
نیست."

"باور کردنش واسم سخته. فکر می کردم شما فوتبالیست ها می تونید
هر زنی رو که بخواین
انتخاب کنین."

"سعی کنید این رو واسه دوشیزه «چارمین داد» توضیح بدین."
فیبی عاشق شنیدن زندگی عاشقانه مردم بود. به سرعت شاخک هایش
به کار افتاد، پاهایش را
زیرش جمع کرد. "در موردش حرف بزن. اگه دوست داری من واسه
شنیدن آماده ام."

"خب، اون واقعا یه خانم خودسره و فقط خودش رو قبول داره. اون
نوازنده ارگ کلیساییه که

مامان می ره و بقیه وقتش رو کتابداره. اه ، اون حتی درست لباس نمی پوشه. از این دامن های ساده می پوشه با بلوزهای گشادی که تا زیر گلو دکمه داره. جوری راه می ره انگار از دماغ فیل افتاده."

"ولی به هر حال تو دوشش داری."

"بهتره فقط بگیریم نمی تونم از فکرش بیام بیرون. متاسفانه ، اون متقابلا به من احترام نمی ذاره

چون اون تحصیل کرده است و من نیستم. به همین سادگی."

"تو دانشگاه رفتی."

دارنل برای لحظه ای ساکت شد. وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش آن قدر آرام بود که فقط

فیبی می توانست آن را بشنود. "می دونی دانشگاه واسه کسی مثل من شبیه چیه؟"

"نه ، نمی دونم."

"اون ها یه بچه هیجده ساله مثل من رو قبول کردن که هیچ وقت خیلی پولدار نبوده و می گن :

دارنل ، تو برای ما فوتبال بازی کن و ما هم به خوبی از تو مراقبت می کنیم و بهت یه بورسیه خوب

هم می دیم ، دارنل ... تو از ماشین ها خوشت میاد؟ یکی از کارکنان ما مرکز خرید و فروش

شورلت داره و دوست داره به پاس قدردانی از انتخاب دانشگاه خوب ما بهت یه کوروت جدید بده.

ما به خوبی مواظبت هستیم دارنل. ما بهت یه کار تابستونه با حقوق بالا هم می دیم. به جز این ها

حتی لازم نیست به موقع هم بری سر کار. خیلی هم در مورد کلاس هات نگران نباش، چون می

خوایم تو رو برای یه سری مطالعات مستقل ثبت نام کنیم."

دارنل از پشت شیشه ی تیره ی عینک آفتابی اش به فیبی نگاه کرد. "

می دونی مطالعات مستقل

واسه یکی مثل من چه معنی می ده؟ به این معنیه که بعد از ظهر های
 شنبه بیشتر از اون چه که
 باید رو بازیکن هام کار می کردم و وقتی رتبه ها اومد ، معدل الف شده
 بودم."

شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: " من هیچ وقت فارغ التحصیل
 نشدم و حالا پولم از پارو
 بالا می ره. اما بعضی وقت ها فکر می کنم این اصلا اهمیتی نداره. پول
 چه فایده ای داره وقتی یه
 دختر مثل چارمین داد در مورد سفیدپوستی که شعر مورد علاقه اون
 رو گفته باهات حرف می زنه و
 چشم هاش برق می زنه ، اما تو هیچی در مورد شعر یا ادبیات یا هرچیز
 دیگه ای که برای اون
 مهمه ، نمی دونی؟"

سکوتی بین آن ها برقرار شد. پوه سرش را در گودی گردن دارنل فرو
 می برد و به آرامی خُر خُر
 می کرد.

"چی مانع برگشتنت به دانشگاه شد؟"

"من؟ اوه ، نه ، نمی تونستم برگردم. فوتبال وقت زیادی می بره."

فیبی لبخند زد. "می تونستی غیرحضوری بخونی. چرا از دوشیزه داد
نپرسیدی نظرش چیه؟"

"اون بهم می خندید."

"اگه بهت بخنده ، پس قطعاً اشتباه انتخابش کردی."

او با بی میلی آشکاری اعتراف کرد : "من چیزی بیشتر از یه دانشجو
نبودم."

"احتمالاً هیشکی هم انتظار نداشته بیشتر باشی."
"نمی دونم."

"بی خیال دارنل ، خیلی بچه ای."

دارنل به او چشم غره رفت.

او با عجله گفت : "شوخی کردم ، این حقیقت، که تو یه دانشجوی
عادی نبودی می تونست رو
پیشرفتت تاثیر بذاره."

سپس پوزخندی زد. "شاید مجبور می شدی چندتا معلم خصوصی بگیری."

دارنل خندید و دوجین بازیکن سرهایشان را چرخاندند و ناباورانه به او خیره شدند.

الویس که نشاوبلند شد. "هی، دارنل! می خوای تمام طول سفر اون سگ رو نگه داری؟ پاسش کن اینور. من هم سگ ها رو دوست دارم."

دارنل چهره اش را در هم کشید. "چرا گورت رو گم نمی کنی..."
 بچه های تیم هو کشیدند و دارنل از خجالت سرش را پایین انداخت و ناگهان صدای خنده هایشان قطع شد.

فیبری سرش را چرخاند تا بفهمد چه چیزی باعث قطع خنده ها شد و دن را دید که وارد کابین شد. بچه ها دوباره به مجله ها و آهنگ هایشان مشغول شدند یا چشم هایشان را بستند و وانمود

کردند می خواهند چرت بزنند. جوری رفتار می کردند انگار در حال خندیدن در یک مراسم تدفین دستگیر شده اند.

اقتدار دن حتی بر روی سرسخت ترین این بازیکنان او را شگفت زده کرد. او از بین مکالمه ها به

طور غیرمستقیم متوجه این موضوع شده بود. حتی با وجود این که بازیکنان از فشار بی رحمانه ای

که دن به آنها وارد می کرد متنفر بودند ، اما هنوز به او احترام می گذاشتند. رون گفته بود یکی از

دلایلی که دن خودش را در این حالت جسمانی عالی نگه می دارد به خاطر این است که هیچ وقت

از بازیکنان کاری را نخواست است که خودش نتواند انجام دهد.

دن با دیدن پوه که ظاهرا روی سینه ی ستاره ی تکل اش به خواب رفته بود ، کمی چشم هایش

گشاد شد. مشکوکانه به فیبی نگاه کرد ، لحظاتی با مهاجم و سپس با همه ی آن هایی که در حال

استراحت بودند گفتگو کرد و دوباره در کابین درجه یکش ناپدید شد. فیبی هم چنان که بلند می شد غرغر کرد: "اون یه مرد بداخلاقه." دارنل پاسخ داد: "مربی دغدغه های فکری زیادی داره." پوه تکانی خورد و دارنل با بی میلی او را به الویس ک ر نشاو واگذار کرد. فیبی چند لحظه ایستاد تا از وبستر در مورد کریستال و بچه هایش سوال کند. سپس بابی تام از او خواست تا درباره ی ایده ای که در مورد بازاریابی خط تولید سالسا (سس مکزیکی) داشت و خود بابی تام صاحب آن بود، صحبت کنند.

فیبی از بایدروت در مورد شانه اش پرسید و با چند نفر از تازه کارها در مورد فعالیت های شب هنگام شیکاگو صحبت کرد.

وقتی که سرانجام پوه را اصلاح کرد، فضای کابین نسبتاً آرام تر بود. اما مطمئن بود دن فردا آن

را به هم می ریزد. نمی توانست او را به خاطر دیکتاتوری اش مقصر بداند ، اما گاهی از این که دن آن قدر در مورد طبیعت انسان می داند تعجب می کرد. با این که آخرین نشست تیم به پایان رسیده بود ، چنان همه آن ها را تنگاتنگ هم به صف کرده بود که می لرزیدند.

فیبی غروب و بیشتر روز بعد را با ویکتور سپری کرد. ویکتور با شوق و ذوق در مورد بازی صحبت می کرد و خوشحال بود که فیبی او را دعوت کرده است تا با هم از جایگاه مخصوص بازی را ببینند. وقتی می خواستند جدا شوند پوه را با خود نگه داشت و قول داد برای مسابقه با این پودل کوچک برگردد.

فیبی از وقتی مالکیت تیم را به عهده گرفته بود ، برای اولین بار به تیم پیوست تا شام قبل از مسابقه را راس ساعت پنج عصر در هتل صرف کنند.

به جای این که روی صندلی کنار رون بنشیند ، بین دارنل و الویس کرنشاو نشست. بشقابی پراز گوشت گوسفند کنار او قرار داشت و چند بشقاب سیب زمینی پخته و سالاد مقابل او بود.

شامی ساکت و ترسناک بود. پس از آن ، هنگامی که بازیکنان باز می گشتند ، فیبی گروهی از

طرفداران جاینٹس را مشاهده کرد که هر جور شده وارد لابی هتل شدند و آن را با پرچم های سرخ

و آبی پوشاندند. جای هیچ شکی نبود که این کار آنها از کجا آب می خورد. جرقه ی ناگهانی

خشمش باعث شد بفهمد که تیم استارز چقد برایش مهم شده است. استارز از یک تیم بی نام و

نشان ورزشی برایش تبدیل به یک گروه از افراد شده بود که او به آن ها اهمیت می داد.

هم چنان که به فکر فرو رفته بود ، به طور خودکار لباس هایی را که هفته گذشته سیمون با عجله

برایش کنار گذاشته بود ، پوشید. به خاطر دنبال کردن بازی اُهیر
 مجبور بود دیروقت برگردد. پس
 از بررسی دوباره چمدانش ، رون را در لابی ملاقات کرد.
 رون نگاهی به لباس هایش انداخت و لبخند زد. "عالیه."
 فیبی مشکوکانه به تصویر انعکاس یافته ی خودش روی کاشی های
 آینه مانند دیوار لابی نگاه
 کرد. " می دونم دیگه وقت عقب نشینی نیست ، اما این من نیستم."
 فیبی در حال پوشیدن اونیفرم مخصوص خودش بود : یک شلوارک آبی
 آسمانی با یک نوار طلایی
 که در دوطرفش بود ، یک جفت جوراب آبی و طلایی همراه با یک
 جفت کتانی نرم از جنس چرم
 که با سنگ مصنوعی بی رنگ و براق تزیین شده بود. به دلیل این که
 اوایل اکتبر ، عصر ها کمی رو
 به سردی می رفت ، سیمون برای او یک کاپشن براق آبی و طلایی
 گذاشته بود که یک ستاره ی

بزرگ در پشت و یک ستاره ی کوچک تر در جلو داشت. موهایش را با یک روبان جمع کرد و آن را به نرمی بالای سرش گره زد.

رون گفت: "دقیقا خودتی. فیلمبردار داره دیوونه می شه."

آن ها هم چنان که به سمت میدولند و ورزشگاه جاینتس می راندند کمی دیگر با هم حرف زدند.

قبل از اصلاح زمین چمن ، جرسی میدولند زمین را برای اتومبیل های فرسوده و افرادی که باید در بین جمعیت می دویدند آماده کرد.

شایعه شده بود که ورزشگاه روی برج دماغ جیمی هوف(رهبر اتحادیه کارگران امریکا)ساخته شده است.

وقتی آن ها به ورودی عوامل رسیدند ، چهل و پنج دقیقه به شروع بازی زمان مانده بود. رون

داوطلب شد قبل از این که به رختکن برود ، او را تا رسیدن به جایگاه ویژه همراهی کند.

اما او از قبل ذهنش را آماده کرده بود که باید چکار کند ، برای همین سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"منم باهات میام."

"میای رختکن؟"

فیبی سرش را به نشانه تاکید تکان داد. "میام رختکن!"
 رون نامطمئن به او نگاه کرد اما چیزی نگفت و او را از راه زیرزمینی ورزشگاه راهنمایی کرد. آن ها به رختکنی وارد شدند که به طور شومی ساکت بود. بازیکنان به جز سرهایشان ، بقیه بدنشان کاملاً پوشیده بود و او احساس کرد اشتباهی به سرزمین جنگجویان روم آمده است. آن ها داخل زمین هیكلی بودند ، اما پشت درهای بسته و پوشیده در لباس جنگی واقعا وحشت آور بودند.
 برخی از آنها ایستاده بودند و بقیه در حالی که زانوهایشان را جمع کرده بودند روی نیمکت های

چوبی قوز کرده بودند و دست هایشان به طور شل و ولی آویزان بود.
 بابی تام و جیم بیدروت
 کناری روی یک میز دراز نشسته بودند و به دیوار تکیه داده بودند. و در
 حالی که به صحبت های
 دن گوش می دادند صورت های همه شان عبوس بود.
 "...ما امشب اون بیرون می خوایم بازی خودمون رو ارائه بدیم. قرار
 نیست با گل هایی که می
 زنیم برنده شیم. ما باید به هدف بزنینم. باید تو وقت تعیین شده برنده
 شیم..."

دن آن قدر روی بازیکنانش تمرکز کرده بود که تا پایان سخنانش
 متوجه ورود فیبی و رون به
 رختکن نشد.

رون صدایش را صاف کرد. "اهمم...دوشیزه سامرویل اومده شما رو
 ببینه و برای همگی آرزوی
 موفقیت می کنه."

اخم دن نشان می داد که از آمدن فیبی ناراضی است و فیبی را مجبور کرد او را نادیده بگیرد. او زیباترین لبخندش را روی چهره اش نشان داد و به میان رختکن رفت. او اعتماد به نفسش را جمع کرد و ژست یک دختر زیبا را به خود گرفت که لباسش را نشان می دهد. "سلام بچه ها ، نظرتون چیه؟ خیلی خوشگله ، نه؟"

چند نفر از آنها لبخند زدند. اما او می دانست برای از بین بردن فشاری که روی آن هاست، چیزی بیشتر از یک نمایش مد لازم است. با این که خود را آخرین نفری می دانست که چیزی در مورد فوتبال بلد باشد ، اما چند نکته برای او کاملاً آشکار بود. تیم استارز بازیکنان بسیار خوب و یک مربی عالی داشت ، اما به خاطر برخی دلایل نمی توانستند موقعیت را به خوبی اداره کنند. به نظر

او این یک مشکل ذهنی بود نه جسمی. او حتی در سفر هوایی دیروز نتوانسته بود به آن‌ها بفهماند که اگر کمی راحت باشند و تفریح کنند، اتفاقی نمی‌افتد. فیبی بالای یکی از میزهای نزدیک به در رفت، این طور می‌توانست همه را ببیند. "خب بچه‌ها، این اولین سخنرانی من تو رختکنه، که خالصانه امیدوارم آخری هم باشه."

چند نفر از آن‌ها لبخند زدند.

"من به مربی کال بو ایمان کامل دارم. همه به من گفتن که اون یه متخصص فوتبال فوق‌العاده ست و یه محرک عالی برای بازیکن‌ها. علاوه بر این اون خیلی جذابه."

همان طور که امیدوار بود آنها شروع به خندیدن کردند. او این ریسک را نکرد که به دن نگاه کند تا ببیند در مقابل سر به سر گذاشتن‌های او چه عکس‌العملی دارد.

در عوض ابروهایش را جمع کرد. " نه این که بقیه شما جذاب نیستید
ها ، اینطور نیست. البته به
جز وبستر ، من واکنش کریستال رو دیدم و باور کنید دیگه حتی به
سمت وبستر نگاه هم نمی
کنم."

خنده ها بیشتر شد . وبستر لبخند دندان نمایی زد و از خجالت سرش
را پایین انداخت.
لبخند خودش کمرنگ شد. " چیزی که من می خوام به شما بگم اینه.
اگه شما بازی امشب رو
ببرین ، زندگی من رو آسون تر می کنید تا اون جا که فشارها از بین
می رن. اما راستش رو
بخواین ، شکست جاینتس برای همه ی شما خیلی مهم تر از اونیه که
برای من هست. منظورم
اینه که من فقط می تونم اینجوری واسه یه بازی انگیزه بدم و ... "
" دوشیزه سامرویل... " لحن هشدار ی صدای دن گله مند بود.

فیبی با عجله ادامه داد. " به هر حال ، همون طور که برای من انکارناپذیره ، من خیلی از شما دوست های گنده بک رو واقعا دوست دارم و چون همه تون امشب می خواین هرجور شده ببرین ، بهتون می گم چطوری این کار رو بکنین."

اگرچه او عمدا از نگاه کردن به دن پرهیز می کرد ، اما می توانست خشم چشمان سبزی که پوستش را سوراخ می کرد احساس کند. صرف نظر از موقعیت او به عنوان مالک تیم ، این قلمرو دن بود و او به آن تجاوز کرده بود. با این حال ادامه داد: " مربی کال بو تجربه ذاتی داره و مطمئنم باید به هرچی که بهتون می گه توجه کنید. اگه فقط همین کار رو برای من انجام بدین ، قول می دم موفقیت شما حتمیه."

فیبی می توانست خشمی که بدن دن را احاطه کرده بود احساس کند. او تمام هفته را تا سر حد

مرگ روی تیم کار کرده بود ، و فیبی سرخوشانه تمام زحمات او را به باد داده بود. او مجبور بود تمام هوش غریزی خود را به کار گیرد تا بتواند روی بازیکنان تمرکز کند و این کار آسانی نبود آن هم وقتی که دن آن قدر نزدیک او ایستاده بود. "آقایون ، امشب ازتون می خوام وقتی تو اون زمین صف کشیدید این کار رو انجام بدین." مکشی کرد و افزود: "می خوام وانمود کنید بازیکنان جایننتس لختن."

آن ها جووری به فیبی خیره شدند که انگار عقلش را از دست داده است. که احتمالا خیلی هم دور از واقعیت نبود. فیبی صدای چند خنده آرام و عصبی را شنید و به آن ها با عصبانیتی ساختگی نگاه کرد.

" من کاملا جدی ام. وقتی که بازیکن های جایننتس صف کشیدند ، کافیه وانمود کنید بچه های رو

به روی شما ، تو اون سمت... " مغزش قفل شد ، به سمت رون چرخید.
"چی بهش می گن؟"

رون گفت : "محوطه جریمه؟"

"درسته ، وانمود کنید فرد مقابل شما اون طرف محوطه جریمه لخته.
خیلی کارسازه. باور کنید.

بهتون قول می دم. این یه حقه است که من تو مدرسه یاد گرفتم تا تو
صحنه مبارزه پیروز بشم.

منظورم اینه که چطور می تونید در مورد حمله کردن به کسی نگران
باشین که ...آه...شکمش

آویزونه؟" به زیبایی لبخند زد. "در نتیجه ، واسه امشب...فکر کنید
لختن."

به هر حال ، خوب یا بد ، تنش فضای رختکن از بین رفته بود. همان
طور که شانه های بازیکنان از

شدت خنده می لرزید ، می دانست که به هدفش رسیده است و بالاخره
راضی شد به ضمیر

ناخودآگاهش اجازه ی خود نمایی دهد.

از روی میز پایین پرید و به سرعت به طرف در رفت. "تو زمین می بینمتون."

متاسفانه، قبل از این که بتواند فرار کند دن او را گرفت، و وقتی صورت سفید شده ی دن را دید شجاعتش فرو ریخت.

"پات رو از گلیمت درازتر کردی فیبی. وقتی بازی تموم شد من و تو می ریم که واسه آخرین بار اتمام حجت کنیم."

فیبی به سختی آب دهانش را قورت داد و او را کنار زد. رون او را بیست قدم پایین تر از راهرو در حالی که به دیوار تکیه داده بود، پیدا کرد.

فصل 50

خط دفاع جاینس اولین باری که در محوطه جریمه جاگیری کردند، حیرت زده شدند و متوجه شدند که یازده نقاب با صورت های خندان به آنها خیره شده اند.

هیچ کدام از آنها نتوانستند کشف کنند که چرا یک تیم با رکورد شکست یک به چهار در حال لبخند زدن است ، مگر اینکه حقه ی کثیفی در آستین داشته باشند. زمزمه های ناخوشایندی بین بازیکنان پیچید. متاسفانه برخی از این ناسزها که از طرفمدافعان جاینتس بود ، مادر دارنل پرویت را هدف قرار داده بود!

در حمله ی بعدی ، مهاجم خشمگین استارز ، دو بازیکن میانی قدرتمند و یک مدافع همه چیز تمام را پشت سر گذاشت تا اولین حمله ی جدی را ایجاد کند. خیلی زیبا بود.

وقتی که یک چهارم اول تمام شد ، استارز با سه امتیاز جلوتر بود و فیبی آن قدر جیغ زده بود که تقریبا صدایش گرفته بود. با این که هنوز خشونت داخل زمین باعث دل پیچه ی او می شد ، اما

آن قدر درگیر بازی شده بود که تا وقتی رون برای همراهی اش آمد ،
 فراموش کرده بود باید به
 جایگاه مخصوص برگردد. هم چنان که رون او را به سوی در ورودی
 جایگاه راهنمایی می کرد ، آن
 قدر هیجان زده بود که به سوی نیمکت برگشت و دست هایش را دور
 دهانش گذاشت و جیغ زد:
 "فکر کنید لختن!"

فیبی خیلی دیر متوجه شد که نسبت به همیشه یک تصویر جدید از
 خودش درست کرده است ، با
 این حال بازیکنان کناری نیشخند زدند. خوشبختانه دن آنقدر مشغول
 طراحی بازی بود که متوجه
 نشد.

در طول یک چهارم دوم ، بیدروت با پاس دادن توپ به هافبک جدید
 تیم ، یک حمله به سوی
 دروازه حریف را شکل داد. در حالی که جاینس فقط توانسته بود یک
 گل بزند.

وقتی که سوت پایان این یک چهارم دمیده شد ، استارز با هفت امتیاز جلو بود.

فیبی از قبل می دانست که اگر بخواهد در مقابل مصاحبه وحشتناکش با آل مایکلز گزارشگر ای بی

سی ، دانش نداشته اش را نشان دهد ، فقط از خود یک احمق می سازد. به همین خاطر به همه ی

سوالاتی که مستقیم از او پرسیده می شد با صداقت جواب داد و سختی هایی را که به خاطر بی

اطلاعی اش از فوتبال تحمل کرده بود ، با حضار در میان گذاشت. او تصمیم گرفته بود تا جایی که

می تواند به خوبی ادامه دهد. مایکلز اظهار داشت که فرانک کلیفورد فکر می کند فیبی سامرویل در

این شرایط سخت بهترین تلاش خود را می کند و شایستگی یک فرصت برای اثبات خودش را

دارد. مایکلز اشاره هایی نیز به پدر هوسباز او کرد و به بیان این نظریه پرداخت که برت سامرویل

در حق فیبی ، رید کندلر ، و تیم استارز بی انصافی کرده است. نیمه ی دوم مشقت بار بود. از بس گردنش را از زمین بازی به نمایشگر ورزشگاه چرخانده بود عضلات گردنش درد می کرد. رون ژاکتس را بیرون آورد و کراواتش را شل کرد. جیم بیدروت تنها یک بار متوقف شد و یک پاس کاری خیره کننده را به نمایش گذاشت. بابی تام کاملاً بدون نقص عمل می کرد و مدافعان فوق العاده بودند. هیچ کدام از بازیکنان استارز توپ را از دست ندادند. وقتی که سرانجام بازی تمام شد ، فیبی خودش را از ویکتور به سمت رون پرتاب کرد در حالی که پوه روی پاهای عقبی اش ایستاده بود و پارس می کرد. و صفحه امتیازات نتیجه را نشان داد :

استارز ، 53جاینتس .51

فیبی درخواست رون را برای رفتن به رختکن نپذیرفت. در عوض او و ویکتور در جایگاه ایستادند و

مصاحبه کوتاه پس از بازی را تماشا کردند که اخیراً به بازی های دوشنبه شب اضافه شده بود. دن به طور هم زمان هم خوشحال بود و هم متواضع. از بازیکنانش بسیار ستایش کرد و فیبی تقریباً سخنان او را می قاپید.

"پیشروی عالی توسط مدافعان...هدایت توپ رویایی جیم بیدروت ، از همه راضی ام ، هیچ کس بهتر از اون یکی نبود...ما دوبار با حمله های رعدآسا گیر افتادیم اما دوباره به خودمون اومدیم..." و

در پایان برای جمع کردن مصاحبه گفت : "نمی تونید یه تیم فوتبال بهتر از جایننتس پیدا کنید. اما خوشحالیم که در مقابل اون ها آماده بودیم."

ال مایکلز به دن برای بردش تبریک گفت و سپس به سمت بابی تام حرکت کرد که کلاه نمدی اش را روی موهای درهم برهمش گذاشته بود. "بابی تام، تو تمام شب رو آزاد بودی. این رو پای

چی می ذاری؟"

بابی تام رو به دوربین زیباترین و منحصر به فردترین لبخندش را به لب آورد. "ما این هفته خیلی

سخت کار کردیم. و ... می دونی آل ، نمی تونم توصیف کنم که امشب جیم چقد عالی توپ رو پرتاب می کرد..."

پس از چند سوال دیگر ، مایکلز به سمت وبستر گریر چرخید. "وبستر، به نظرت چی باعث شد استارز این هفته متفاوت باشه؟"

وبستر حوله ای را که به گردنش آویزان کرده بود پایین کشید و در حالی که گردنش هنوز به

خاطر عرق برق می زد گفت: "ما در تمام طول فصل یه تیم خوب بودیم ، اما زیادی سفت و سخت

بودیم. دوشیزه سامرویل قبل از بازی با همه ی ما صحبت کرد و کمک کرد تا یه کم آروم بشیم. ما

از اون حالت بیرون اومدیم و جایننتس رو مجبور کردیم طبق نقشه ما بازی کنند. این دلیل تفاوت ما بود."

ال مایکلز ، شهرتش را به عنوان یکی از بهترین گزارشگرهای ورزشی به همین راحتی به دست

نیاورده بود که اجازه دهد کسی مثل وبستر گریر با مزه پرانی هایش با او بازی کند. "خانم

سامرویل دقیقا به بچه های تیم چی گفت؟"

گریر لبخند زد و حوله را به پشت گردنش مالید. "یه مشت شوخی و جوک. فقط همین. اون خیلی خانم خوبیه."

گونه های فیبی سرخ شد و احساس کرد کادوی ولنتاین هدیه گرفته است.

قبل از این که هواپیما نیوارک را به مقصد آهیر ترک کند ساعت حدود دو بامداد بود. با این که فقط

چند ساعت از پیروزی گذشته بود ، رون داشت در مورد هفته بعد فکر می کرد.

وقتی که هواپیما به ارتفاع پرواز مورد نظر رسید و کمربندها را باز کردند ، رون گفت: "ما امشب

انرژی حرکت رو به دست آوردیم. امیدوارم از دستش ندیم."

فیبی سرش را به سمت عقب هواپیما چرخاند ، جایی که صدای ناهنجار جشن بازیکنان به خوبی

شنیده می شد. "سعی کن آرام باشی و از پیروزی لذت ببری. اون ها که فعلا نگران نیستن."

"فکر کنم حق با توئه."

فیبی از سه ردیف پشت سرش صدای دن را شنید که به چیزی که تولی گفته بود می خندید. تا

این جا سعی کرده بود از او دوری کند ، اما تهدید او را فراموش نکرده بود. امیدوار بود دن درک

کند که او قبل از بازی سعی در انجام چه کاری داشته است ، اما به نوعی شک داشت که او مثل

وبستر ملایم باشد.

دن با ترشروی سرش را به سمت او چرخاند ، جوری که انگار افکار او را خوانده بود. وقتی که دن

شروع به باز کردن کمر بند صندلی اش کرد ، فیبی با ترس او را می پاید. به سرعت روی پاهایش

پرید و رون را کنار زد و به سمت عقب هواپیما فرار کرد. جایی که بازیکنان مصدوم با سر و صدای

زیادی از او استقبال کردند. او با همه ی آن ها احوالپرسی کرد اما وقتی دارنل از او خواست تا پوه

را بیاورد درخواستش را رد کرد. او از قبل در منطقه خطر قرار داشت و لازم نبود اوضاع را وخیم تر

کند.

هنگامی که فیبی به کابین درجه یک برگشت ، رون خواب بود. وقتی از پشت او رد شد تا

سرجایش برود رون تکان آشکاری خورد. به محض این که روی صندلی اش نشست سرش را به

پنجره تکیه داد و چشمانش را بست و متوجه شد همه نوشابه های رژیمی که نوشیده باعث دردسرش شده اند. در انتهای راهرو ، با شتاب از پشت صندلی دن رد شده بود و به دستشویی فرار کرده بود. او از این که مجبور شود از دستشویی هواپیما استفاده کند متنفر بود. همیشه از این می ترسید که هواپیما درست همان لحظه را که او به دستشویی می رود برای سقوط انتخاب کند و او آخرین لحظات زندگی اش را در حالی سپری کند که با پایین تنه برهنه چرخشی به سمت زمین می رود. در نتیجه با عجله دست هایش را شست و بلافاصله قفل در را باز کرد تا از آنجا خلاص شود. اما قبل از این که بتواند واکنشی نشان دهد ، دن او را گیر انداخت و بلافاصله قفل پشت در را بست.

"حواست هست داری چیکار می کنی؟!"

بدن سنگین دن تقریبا او را روی لگن دستشویی له کرد. "اومدم یه کم خلوت کنیم و با هم حرف بزنی."

اتاقک دستشویی برای هردوی آن ها بسیار تنگ بود. دن یکی از زانوهایش را بین زانوهای او گذاشت و با هم سینه به سینه شدند. برای فیبی سخت بود که نفسش را نگه دارد.

"من نمی خوام الان صحبت کنم. کاملا مشخصه که داری کنترلت رو از دست می دی و من نمی خوام اتفاقی بیفته که داد و فریاد راه بندازم."

از او عصبانیت ساطع می شد. "شاید باید به این فکر کنی که امشب به رختکن من حمله کردی."

"من حمله نکردم!"

"نزدیک بود تمام زحمت های فصل رو خراب کنی!"

چشمانش از شدت خشم آن قدر باریک شده بود که حتی می توانست ضعف وحشتناکترین خط

دفاعی فوتبال حرفه ای را هم بفهمد. "من می خوام بازیکن هام قبل از بازی تمرکز کنند. نه این که با یه مشت چرت و پرت احمقانه حواسشون رو از کاری که باید انجام بدن پرت کنم. اون بازیکن ها حتی اگه لازم بود ثابت کنند که تو چیزی از این بازی نمی فهمی ، امشب از پیشش براومدن. تو اصلا نمی دونی که اون ها وقتی تو زمین می دوند با چی مواجه می شن. کار اون ها تو زمین یه کار جدیه. نه یه نوع شوخی."

فیبری تقلا می کرد که او را کنار بزند ، اما نمی توانست. دن بدنش را بیشتر فشار داد و صدای خشمگینش را پایین آورد.

"دیگه هیچ وقت نمی خوام کار امشب رو انجام بدی ، شنیدی؟ قبل از بازی بیرون رختکن می مونی. فقط شانس آوردی اون قدر آماده بودن که نمایش تو خیلی حواسشون رو پرت نکرد و یه

برد ارزنده برای ما بود!"

فیبی به او خیره شد. "تو اصلا می دونی من برای چی اومدم اون جا،

هان؟ تو نمی دونی من سعی

کردم چی کار کنم. خدای من ، تو واقعا فکر می کنی من یه دختر بی

مغزم."

"بعد از شنیدن نظریه های احمقانه تو در مورد بازیکن های لخت ، نمی

خوام دیگه باهات بحث

کنم."

فیبی هیچ وقت به خودش ، به عنوان یک آدم کم حوصله فکر نکرده

بود. اما حالا دست هایش را

مشت کرد و به شدت هرچه تمام تر به سینه ی او کوبید.

دن یک "اوف" آرام گفت و با ناباوری به او خیره شد. فیبی هم ماتش

برد و نمی توانست باور کند

چه اتفاقی افتاده است. با این که نزدیک بود هرگونه فشاردیگری به

ضربه هایش اضافه کند اما

هنوز در شوک کاری بود که هرگز در زندگی اش انجام نداده بود. این مرد او را کاملاً عوض کرده بود. و حتی این حقیقت که به خودش اجازه داده بود تا این حد جلو برود او را عصبانی تر کرد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود.

"هی احمق ، کله شق ، ساده لوح! بهت می گم مشکل من چیه! یه سرمربی به من تحمیل شده که نه تنها مثل یه بچه شش ساله احساساتیه بلکه عقب مونده ذهنی هم هست."

دن با خشم گفت: "عقب مونده! ها؟ حالا تو به من گوش کن..."

آرنج فیبی به آینه پشت سرش خورد و همان طور که اختیارش را از دست می داد به میان حرفش پرید و با انگشت سبابه اش به سینه ی او فشار آورد. "نه! تو گوش کن یارو ، خوب هم گوش کن.

من به رختکن اومدم ، نه به خاطر این که می خواستم اون جا باشم ، بلکه به خاطر این که « تو »

اون قدر به تیم فوتبال « من » سخت می گیری که اون ها نمی تونن توپ رو نگه دارن."

"تو واقعا فکر کردی..."

"شما ، آقای کهنه کار ، ممکنه یه متخصص بی نظیر باشی ، اما اطلاعاتت در مورد طبیعت انسان در حد صفره."

"تو نمی دونی که..."

دوباره به میان حرفش پرید و در حالی که هر هجا را با انگشت سبابه اش نشان می داد گفت:

"هر- وقت ... می شنوی که؟ هر وقت که دلم بخواد با بازیکن های «خودم» تو رختکن

«خودم» حرف می زنم . هر وقت احساس کنم اون ها برای انجام کاری که من بابتش بهشون پول

هنگفتی میدم ناراحتن یا خیلی بی قرارن یا خیلی تحت فشارن، جلوشون وایمیسم و اگه بخوام

لخت می شم. برای این که مطمئن بشم شیکاگو استارز می تونه اون
 چه که ازش انتظار می ره رو
 انجام بده ، هرکاری لازم باشه می کنم. مثل این که فراموش کردی
 امشب چه کمکی بهشون
 کردم. این جوری یه بازی فوتبال رو می برن! آقای نابغه ی فوتبال ، من
 صاحب این تیم فوتبالم ،
 نه تو. منظورم رو واضح گفتم؟"
 سکوتی طولانی برقرار شد. گونه های فیبی سرخ شده بود و قلبش به
 تندی می زد. از این که
 کنترل خود را از دست داده بود وحشت زده شد و خود را برای تلافی او
 آماده کرد. اما او به جای
 این که منفجر شود ، گیج به نظر می رسید.
 "آه... ان."

فیبی آب دهانش را قورت داد. "فقط همین رو واسه گفتن داری؟"
 هواپیما یک تکان ناگهانی خورد. فیبی دن را محکم تر به خود فشرد.
 وقتی فهمید دن تحریک

شده است چشمانش گشاد شد.

دن کمی خجالت زده به نظر می رسید. دست هایش را به حالت تسلیم بالا آورد. "عمدی نبود. می

دونم داری فکر می کنی عمدا این کارو کردم. من هرچی که گفתי رو شنیدم. باور کن. اما تو موقع

حرف زدن وول می خوری ، هواپیما هم شروع به تکون خوردن کرد و ... نمی دونم. فقط یه اتفاق

بود."

خشم فیبی دوباره شعله ور شد. "من اصلا تو این فاز نیستم."

"من هم نیستم. نه از لحاظ ذهنی ، و نه... به هر حال جسمی هم همین طور"

"نمی خوام چیزی بشنوم."

تکان ها هم چنان ادامه داشت. و بدن هایشان با هم برخورد می کرد. یک بار دیگر دن تحریک

شد. صدایش را صاف کرد. "تو واقعا...مممم...داشتی به من می گفתי که ...امم...تو باعث شدی ما

از جاینس ببریم؟"

نرمی لحن دن و اصطکاک میان بدن هایشان سرسختی فیبی را از بین برد. "نه...نه دقیقا...البته که

نه. خب شاید کمی تا قسمتی...آره ، قطعاً یه کم."

"فهمیدم."

دن سرش را پایین انداخت و دستانش را دو طرف میز پشت سر او قرار داد. موهایش بوی عطر

کاج می داد. فیبی می توانست انگشتان او را روی پشتش احساس کند. تکان خوردن های هواپیما

هم چنان ادامه داشت و فیبی می کوشید هیجان ناشی از برخوردش با شانه ی او را نادیده بگیرد.

دن به آرامی گفت : " تو مث یه توپ کم باد می مونی و در ضمن من غافلگیری رو دوست ندارم."

هنگامی که دن صحبت می کرد چانه اش روی موهای فیبی کشیده می شد. "اگه فکر می کنی

مربی گری من مشکلی داره ، باید بیای و درموردش باهام حرف بزنی."

فیبی با صدایی که انگار از ته چه در می آمد گفت : "از لحاظ نظری حق با توئه. اما یهو واقعا ترسناک میشی."

دن گفت: "تو هم همین طور."

یک بار دیگر، فیبی نوازش چانه ی او را روی موهایش احساس کرد. "من؟"

لبخند دلپذیری روی لب هایش نشست و پرسید: "واقعا؟"
"واقعا!"

وقتی که نگاه به خصوص دن را روی خود دید لبخندش کمرنگ شد. لب هایش را خیس کرد. "من..."

صدای آهسته ی دن ، آن کلمه ی کوتاه را برای همیشه ماندگار کرد. فیبی آب دهانش را فرو برد. "گرممه."

دن لبخند کجی به لب آورد که مخصوص پسران جنوب بود. آرام و ملایم ، آن شب بی پایان و نمناک را جادو کرد. "گرم نه ، عزیزم."

"شاید..."

"من هم همین طور."

فیبی می توانست همه ی بدن او را از روی لباس احساس کند. دن او را به هیجان می آورد، او را می ترساند. او باعث می شد فیبی احساس کند قبل از دیدن او یک آدم نیمه جان بوده است.

فیبی زمزمه کرد: "نه." و دن حالت عجیبی در چشمان کهربایی او دید که بند دلش را پاره کرد.

دن فهمید که او به دلایل قبلی احساس ضعف می کند. از نیاز شدید جسم خودش چشم پوشید و

دستان او را نوازش کرد. فیبی انگشتانش را در شانه های او فرو کرد و با نفس های کوتاه و

آتشینش او را به گوشه ای کشاند.

"فیبی، عزیزم، داری من رو می گُشی." با صدای خشن و ضعیفش این جمله را گفت،

فیبی در مقابل او روی زمین افتاد، بدنش کرخت و آسیب پذیر شده بود، پشت گردنش عرق کرده بود و موهایش به هم چسبیده بود. دن حس کرد که شانه او سنگین شده و به سختی نفس می کشد. فیبی شروع به لرزیدن کرد و دن فهمید که نمی تواند این کار را بکند. نمی توانست با این حالش رهایش کند، دوباره شروع به نوازش او کرد. فیبی سریع به اوج طاقتش رسید. بریده بریده نفس می کشید و می لرزید. دن نوازش گردنش را ادامه داد.

"نه...بدون تو نه."

با شنیدن این صدای زمزمه وار و ناله مانند او، دن خودش را در حصار او گم کرد. هیچ چیزی نمی توانست او را به عقب برگرداند. در آن لحظه حتی چهره ی شارون هم جلوی چشمش نمی آمد.

چرا که فیبی دختر خوش هیكل و خوش گذرانی بود که خدا او را مخصوص این بازی خلق کرده بود. اگرچه او خیلی از اوقاتش را با زنان سپری کرده بود ولی فیبی آخرین نفرشان بود که می توانست او را دو دل کند. در واقع به نظر می رسید که بیشتر از همه شان این حس را به او القا کرده بود.

چشمانش را بر روی هم فشار داد و تلاش می کرد تا خود را قانع کند که نمی تواند از این حرکتش باز بایستد. فیبی آن قدر در شدتتش غرق شده بود که قادر به تفکر صحیح نبود و دن باید کاری برای او انجام می داد.

به دروغ گفت: "من هیچی با خودم ندارم."
دستان فیبی به روی پاهای او لغزید، آن ها را لمس کرد و گفت: "می تونم...؟"

و بعد سرش را خم کرد، چشمانش را به او دوخت و دن تردید را در چشمانش حس کرد. " شاید

من تونستم این کار رو با تو انجام بدم."

گلویش بالا و پایین می رفت، مردد بود و این تردیدش او را نابود می کرد. دن باید کاری می کرد

تا فیبی از او دست بکشد. از این رو شلوارش را بست و گفت: " بسه دیگه، حالم خوبه."

" ولی..."

دن چشمان خسته ی او را نگاه کرد. زمانی که داشت لباس او را بر روی تنش مرتب می کرد

دستانش می لرزیدند. " همه کسایی که جلوی هواپیما نشسته ند تا الان دیگه خوابیده ند، ولی

بهتره بعد از این که حالت بهتر شد یه طوری بری بیرون که کسی متوجه نشه."

فیبی با شلوارش کلنچار می رفت، و هر لحظه با دن برخورد می کرد. وقتی پوشیدن لباس هایش

تمام شد، به سمت او نگاه کرد و سریع گفت: "چرا این طوری می کنی؟"

"چه طوری؟"

"این که خیلی داغ به نظر می رسی ولی بعد سریع سرد می شی." می دانست که امتناع کرده است. هرچند که دن تلاش کرده بود که این کار را نکند ولی می دانست

که او را آزرده است. بنابراین گفت: "الان دیگه دارم از شدت هیجان منفجر می شم."

"باور نمی کنم. تولی بهت چی می گفت؟ یخ؟"

دن نمی توانست با او جر و بحث کند، مخصوصاً بعد از این که فهمیده بود او چقدر آسیب پذیر

است، و فقط دنبال یک راه بود تا از درد او بکاهد. به سختی آه بلندی کشید و سعی کرد تا عصبانی

به نظر برسد: "دوباره شروع شد، آره؟ تنها وقتی که با هم جر و بحث نمی کنیم موقعیه که داریم

همدیگه رو می بوسیم. من نمی دونم چرا همیشه سعی می کنم در مقابل تو یه پسر خوب باشم ولی همیشه نتیجه ی معکوس داره."

"این همون کاریه که انجام می دی؟ پسر خوب بودن."

"تقریبا من همیشه خوب بودم. طبیعی نیست، البته. و می دونی چیه؟ تو به من مدیونی."

"من چی؟" دیگر چشمان کهربایی اش بی دفاع نبودند. همان طور که می خواست، چشمانش

شروع به برق زدن کرده بودند.

"تو به من مدیونی، فیبی. داشتم تلاش می کردم تا کمی احترام بهت بذارم."

"احترام؟ فکر نمی کنم تا حالا با این کلمه خطاب شده باشم."

طعنه ای که در صدایش بود نمی توانست کاملا دردش را پنهان کند.

بنابراین دن باز هم او را

تحت فشار قرار داد: "دقیقا همینه. و به نظر من، تو همین الان این

احترام رو به من برگردوندی.

که معنیش اینه که به من مدیونی به خاطر کاری که اینجا باهات انجام ندادم ، و برنامه ریزی کردم که موقعیتش رو فراهم کنم."

"چطوری برنامه ریزی کردی؟"

"بهت می گم چطوری. یک روز- هر روزی که من انتخاب کنم. هر ساعت. هر زمان. هر جا. من بهت نگاه می کنم و یه کلمه بهت می گم."

"یه کلمه؟"

"بهت می گم «الان». فقط همین کلمه. «الان». و وقتی این کلمه رو شنیدی، معنیش اینه که باید هر کاری که در حال انجامش هستی رو ترک کنی و به دنبال من بیای به هرجایی که من می خوام ببرمت. و به اون جا که رسیدیم، تمام وجودت مال من می شه و اسباب بازی من می شی. متوجه می شی که چی می گم؟"

منتظر بود تا فیبی از عصبانیت منفجر شود، ولی باید این را می دانست
که به این راحتی ها اجازه

ی این کار را به او نمی داد. فیبی هم مانند او بازی کردن را بلد بود.
متفکرانه گفت: " فکر می کنم، بذار اینی که گفתי رو یه بار مرور کنیم.
تو به من می گی که،

نتونستی از این کار *ر*ضا بشی، بنابراین من یه قرضی رو بهت
بدهکارم. باید هر موقع که به من

نگاه کردی و گفتیالان، سریع بله قربان گوی تو باشم. درست می گم؟"
" آره " غم از چشمانش رخت بربست و از چیزی که فیبی گفت لذت
می برد.

" فرقی نمی کنه که تو اون لحظه دارم چی کار می کنم."

" فرقی نمی کنه که چه کاری باشه."

" فرقی نمی کنه که بخوای کجا من رو ببری."

" تو یه کمد. این دیگه کاملا به نظر من بستگی داره." دن داشت با

آتش بازی می کرد و این را

پیش بینی می کرد که ممکن است آتش خشم او شعله ور و از کنترل خارج شود.

با صدای آرامی پرسید: "اگه سر کار باشم؟"

"پنجاه درصد احتمال داره که اون لحظه دقیقا کجا باشی."

"تو یه جلسه؟"

"سریع به خودت تکونی می دی و از روی صندلی بلند می شی و به دنبال من میای."

"اگه یه جلسه با مدیر داشته باشم؟"

"می گی، ببخشید آقای مدیر، حس می کنم که حالم داره بد می شه و بنابراین باید من رو

ببخشید. و به من می گی مربی کلبو می شه من رو همراهی کنید که ممکنه تو راهرو از هوش برم و

نیاز به یکی داشته باشم که من رو از روی زمین بلند کنه."

فیبی متفکرانه به او چشم دوخت و گفت: "اگه در حال مصاحبه با یکی مثل ، فرانک جیفورد، باشم

چی؟"

"فرانک پسر خوبیه. مطمئنم که درک می کنه."

دن می دانست که هر لحظه امکان منفجر شدن او زیاد است.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: "دارم سعی می کنم تا مطمئن

بشم که درست متوجه شدم یا

نه. تو می گی الان، من باید همون موقع تبدیل بشم به...چی گفتی؟

اسباب بازیت؟"

دن خودش را کنترل کرد و گفت: "این همون چیزیه که گفتم."

"اسباب بازی."

"آره."

فیبی نفس عمیقی کشید و لبخند زد. "جالبه."

دن در حالی که گیج شده بود او را دید که از در به بیرون می رفت.

وقتی در بسته شد سرش را

برگرداند و خندید. فیبی کارش را انجام داده بود. دوباره او را دست

انداخته بود.

فصل هجدهم

بعد از ظهر روز بعد، مولی تازه از مدرسه به خانه بازگشته بود که تلفن زنگ زد. او صدای پاهای پگ را شنید که به سمت رخت شوی خانه می رفت، کیف کتاب هایش را روی کابینت آشپزخانه گذاشت و تلفن را برداشت.

"سلام دوشیزه مولی. دن کلبو هستم."

لبخندی زد. "سلام، مربی کلبو."

"بینید، من این جا یه مشکلی دارم و فکر کردم که شاید شما بتونید کمک کنید."

"اگه بتونم حتما."

"این دقیقا همون خصوصیت شماست که باعث شده من جذبتون بشم، دوشیزه مولی. شما روحیه

ی خوبی در مشارکت دارید، برعکس یه خانم دیگه ای که می تونم اسمش رو ببرم، که همه ی

ماموریتش در زندگی اینه که کارها رو برای یکی سخت کنه."

مولی فهمید که او در مورد فیبی صحبت می کند.

" داشتم به این فکر می کردم که امشب با دو تا پیتزای اصل شیکاگویی به خونه تون پیام. اما فیبی رو که می شناسید. اگه از اون بپرسم حتما اجازه نمی ده که حتی تا در خونه شما هم پیام، و اگه هم قبول کنه، دیدی که همش دنبال بهونه است تا با من جر و بحث کنه. بنابراین من حساب کردم و دیدم که کارها بهتر پیش می ره اگه شما من رو دعوت کنید. این طوری فیبی مجبوره که مودب باشه."

" خب، نمی دونم. من و فیبی..."

" هنوز شما رو کتک می زنه، اگه این کار رو می کنه، حتما باهاش صحبت می کنم."

" مولی لبش را به دندان گرفت و زیر لب گفت: "دیگه من رو نمی زنه." " راست می گید؟"

مکث طولانی به وجود آمد. دفترچه بنفش رنگی که از کیفش افتاده بود را برداشت. " می دونید من

در مورد این موضوع راستش رو به شما نگفته بودم."

"راستش رو نگفته بودید؟"

"من رو نزده بود — فیبی هیچ کس رو تا حالا کتک نزده."

مربی زیر لب چیزی گفت که این به نظر می رسید: "روی این موضوع حساب نکن."

"بله؟"

"هیچی. داشتید می گفتید!"

مولی علاقه نداشت که بیشتر از این در مورد فیبی صحبت کند. خیلی عجیب بود.

بعضی اوقات فیبی طوری رفتار می کرد که انگار او را دوست دارد، ولی این چگونه ممکن بود وقتی

که مولی با او خوب نبود؟ این اواخر سعی می کرد که او را دوست داشته باشد، اما به یاد پدرش می

افتاد که فقط فیبی را دوست داشت، و همه ی احساس خوبی که نسبت به خواهر بزرگترش داشت

ناپدید می شد. هرچند که از مربی کلبو بدش نمی آمد. خیلی بامزه و خوب بود، و باعث شده بود که همه ی بچه های مدرسه مولی را بشناسند. او و جف هر روز در اتاق رختکنشان، در مورد او با هم صحبت می کردند.

" من دوست دارم که شما امشب به این جا بیایید. و نمی خوام که مانع شما بشم."

" چه جوری یه خانم جوون خوشگل مثل شما می تونه مانع بشه؟"
"خب، اگه مطمئنید."

" قطعاً هستم. هر موقع فیبی به خونه اومد بهش بگید که من امشب کارهام که تموم بشه میام اون جا."
" خیلی خوبه."

" و اگه گفت که به من اجازه نخواهد داد که وارد خونه بشم شما بهش بگید که خودتون من رو

دعوت کردید در این صورت نمی تونه مانعم بشه. پس تا شب، دوشیزه مولی."

"می بینمتون."

دن تلفن را قطع کرد. از روی صندلی کناری به فیبی پوزخندی زد و گفت: "من امشب با پیتزا میام خونه شما. خواهرت دعوتم کرد."

فیبی متحیر شدنش را پنهان کرد: "برات ممکن نیست که کاری رو مستقیما انجام بدی؟ وقتی

که کم تر از سه دقیقه ی پیش به اتاق من اومدی به ذهنت نرسید که مستقیما به خودم بگی نه

این که زنگ بزنی به مولی?"

"راستش به ذهنم نرسید."

"شاید من دوست نداشته باشم که تو رو ببینم."

"مطمئنم که دوست داری. همه می دونند که هیچ زنی در مقابل من

نمی تونه مقاومت کنه."

"تو خواب ببینی، دیوونه."

" برای چی انقدر بداخلاقی؟ "

" می دونی که چه ساعتی هواپیما فرود اومد. مجبور بودم برای ملاقات ساعت هشت این جا باشم،

و فقط دو ساعت وقت خواب داشتم. "

" به خواب خیلی زیاد اهمیت می دی. "

" برای تو شاید مهم نباشه ولی برای ما مهمه چرا که انسان واقعی هستیم نه آدم آهنی هایی که

تمام وقت بیدار هستند. "

دن پوزخندی زد و فیبی در کشوی میزش به دنبال قوطی قرص آسپرینی گشت. او هنوز اتفاقی که

دیشب در هواپیما افتاده بود را نمی توانست باور کند. وقتی که دن در آخر با او اتمام حجت کرده

بود، نمی توانست در مقابل او مقاومت کند با این که این حقیقت را باید می دانست که نباید

بازیچه ی او شود، چه برسد به این که به خاطر آن بازی او را سرزنش کند. با این حال نمی

توانست مانع از این حسش شود که امیدوار بود اتفاق دیشب بتواند دوستی بین آن دو را تغییر دهد.

دن هیچ وقت نمی توانست بفمهد که چه هدیه ی باارزشی به فیبی داده است. او دیگر از

احساس نمی ترسید، حداقل نه دیگر با دن. این شخص آلابامایی جذاب و از خود راضی به او

کمک کرده بود تا احساسات زنانه اش را احیا کند. ولی فقط از این می ترسید که دن قلبش را

بشکند و به هزاران تکه تقسیم کند.

دن بر روی نزدیک ترین صندلی به میز فیبی نشست و گفت: " ما یه کار نیمه تموم داریم که باید

به اتمام برسونیم. اگه یادت باشه، دیشب قبل از اینکه مذاکره مون تمام بشه، حواسمون پرت

شد."

فیبی سرش را با درپوش قوطی قرص های آسپیرین گرم کرد. " لعنتی. من هیچ وقت نمی تونم

این هارو باز کنم. از این درپوش های محکم و سفت متنفرم. "

" باشه. نگاهم نکن ولی من از جام تکون نمی خورم. "5

فیبی با درپوش کلنچار رفت و آخر سر رهایش کرد. دن راست می گفت. آن ها باید با هم صحبت

می کردند. قوطی را کنار گذاشت و دست هایش را روی میز قلاب کرد و گفت: " تو می خوای اول

شروع کنی؟ "

" بسیار خوب. " پاهایش را بر روی هم انداخت و گفت: " فکر می کنم خیلی ساده باشه. من

سرمربی هستم و تو صاحب تیم. خیلی ازت ممنون می شم اگه به من نگی که چه کار باید بکنم،

دقیقا مثل من که بهت نمی گم چه کار باید انجام بدی. "

فیبی به او خیره شد. " مثل این که یادت رفته، این تو بودی که به من گفתי چه کار باید بکنم، اون

موقعی که در ماه آگوست به زور وارد آپارتمان من شدی." "دن ناراحت به نظر می رسید." من فکر کردم که قراره با هم مذاکره کنیم، نه جر و بحث، فقط یه بار، فیبی تلاش کن که بر اعصاب مسلط بشی." "دستش را به سمت قوطی قرص کشید و به آرامی گفت: "ادامه بدید، مربی کلبو" "رسمی خطاب کردنش او را نترساند. "من نمی خوام که تو یه بار دیگه قبل از بازی در کارهای تیم دخالت کنی." "تو چی رو دخالت می دونی؟" "خب، اولیش و مهم ترینش اینه که قبل از بازی به اتاق رختکن بیایی. اگه چیزی هست که می خوای به بازیکن ها بگی، به من بگو تا بهشون گزارش کنم. همین طور ازت ممنون می شم که در حین پرواز جلوی هواپیما بنشینی. البته فکر می کنم که اگه بازی رو ببریم و در حال برگشتن باشیم

این موضوع استثناست. اون وقته که می تونی به عقب بیای و به بچه ها تبریک بگی. ولی من می خوام که این کار رو با روش صحیح انجام بدی. باهاشون دست بدی و بعد هم ترکشون کنی."

عینک قاب پلنگی اش را به چشمش زد و به او خیره شد. "متاسفم برات. اشتباها فکر کردی که دیشب من از روی هیجانات زنونه م بهت گوشزد کردم - خیلی جدی تا اون جایی که یادم میاد - که تیم ستاره ها برای مننه نه مال تو."

"تو که نمی خوای دوباره شروع کنی، می خوای؟"

"دن، من دارم کار خودم رو انجام می دم و می دونم که خیلی از اشخاص مهم و با اعتبار این طور فکر می کنن که تو یکی از بهترین مربی ها هستی. می دونم که تیم ستاره ها خیلی خوش شانسه که تو رو داره."

علی رغم صمیمیتی که در صدایش بود، دن محتاطانه او را مورد خطاب قرار داد: "خب، داشتی می گفتی."

"با انتظارات زیاد طرفداران و رسانه ها، تیم ستاره ها وارد این فصل شد، و وقتی بازی های اولی

رو نبردید، هیجانات مردم به سرعت برانگیخته شد. اعتراف می کنم که شرح حال هایی که درباره

ی من گفته شده هیچ فایده ای نداشت. ناراحتی همه ی مربی ها و تازه واردها قابل درک بود، و در

ادامه، فکر می کنم که تو یه درس مهم رو فراموش کردی درسی رو که اون زمانی که بازیکن

فوتبال بودی فرا گرفته بودی. فراموش کردی که سرگرم باشی و لذت ببری."

"من الان بازیکن نیستم. مربی ام! و باور کن که اگه تیم رو مثل عادت همیشگیم پیش می بردم،

الان سر بلند از اون بازی بیرون اومده بودیم."

نسبت به گزارش های عملکردش که قبلا شنیده بود، فیبی به این نتیجه رسید که دن بدون شک درست می گفت. عینکش را از چشمانش در آورد و گفت: " تو سرسختانه منضبط هستی و من درک می کنم که این چقدر مهمه. ولی فکر می کنم که باید بسنجی که چه موقع هیجانی بشی و چه موقع کمی استراحت کنی." " دوباره شروع نکن."

" بسیار خب. داشتی به من می گفتی که چرا تیم ستاره ها قبل از بازی دیشب نمی تونست برنده بشه."

" دوره ایه، فقط همین. این چیزها اتفاق می افته." " دن، بچه ها خیلی ناراحت شدن. چند هفته بهشون سخت گرفتی، به خاطر کوچکترین اشتباهی سرزنششون کردی. همه، از تولی گرفته تا منشی ها رو خسته کردی. فشار سختی که بهشون وارد

کردی روی عملکردشون تاثیر گذاشت."

فیبی آتش درون او را برانگیخت چرا که سریع از روی صندلی بلند شد و گفت: "من این مضخرفات رو قبول ندارم! قبول ندارم که تو مثل دان مدن لعنتی بنشیننی این جا و در مورد فوتبال و مربی گری به من امر و نهی کنی! تو هیچ پخی نیستی و از فوتبال هیچی نمی دونی!"

الفاظ رکیکی که به کار می برد در سر فیبی مانند ترقه صدا می کردند، عصبانیتش آن قدر شدید بود که انتظار داشت که یک آن دیوارهای اتاق هم از عصبانیت او ترک بخورد. به خود می لرزید، ولی در همان زمان این حس عجیب را داشت که دن در حال امتحان کردن او است، و رجز خوانی و غریدنش با قصد قبلی است تا ببیند او چطور جوابش را می دهد. بنابراین به پشتی صندلی اش تکیه داد و به ناخن های لاک زده اش ور رفت.

دن خیلی عصبی بود. رگ های گردنش بیرون زده بود و گفت: " خودت رو ببین! حتی تفاوت بین فوتبال و بیس بال کوفتی رو هم نمی دونی! و حالا فکر می کنی که می تونی به من بگی چطور مربی گری کنم! فکر می کنی که می تونی بگی که بچه های تیم من عصبی و ناراحتن، انگار که یه روان شناس لعنتی هستی، در حالی که هیچی ازش نمی دونی!" مکث کرد تا نفس بگیرد. " هرچقدر که دلت می خود می تونی مضخرفات به هم ببافی." فیبی به آرامی این را گفت و ادامه داد: " ولی این حقیقت رو عوض نمی کنی که من رییس هستم. حالا چرا زیر دوش آب نمی ری تا خنک بشی و عصبانیتت کم بشه." برای یک لحظه فکر کرد که دن می خواهد از صندلی پایین بپرد و به سمت او بیاید. ولی فقط نگاه غضبناکی به فیبی انداخت و سریع دفتر او را ترک کرد.

نیم ساعت بعد، رون، دن را در پشت ساختمان مشغول پرت کردن توپ بسکتبال به داخل توری که کنار در بیرونی رخت کن بود، دید. لکه های عرق جلوی پیرهن بافتنی اش را خیس کرده بود، و در حالی که با توپ درپیل می زد و به سمت تور می دوید، به سختی نفس می کشید.

رون گفت: "تولی گفت اومدی این جا. من اطلاعاتی در مورد زک کلاکستون می خوام."

تویی که دن به داخل تور انداخت باعث شد که آن را بلرزاند. "فیبی از مربی گری من راضی نیست!" این جمله را گفت و توپ را چنان محکم به سمت قفسه ی سینه ی رون انداخت که مدیر کل سکندری خورد و به عقب رفت.

دن غرید: "بگیرش."

رون چنان به توپ نگاه کرد که انگار یک نارنجک در حال انفجار بود. او قبلا بازی های خطرناک دو

نفره ی دن را دیده بود به خصوص وقتی که از چیزی ناراحت و دلگیر بود، به همین سبب قصد

نداشت که با وی بازی کند. با حالت تاثیری ساختگی به کت و شلوار جدیدش اشاره کرد و گفت:

"متاسفم دن، یک قرار ملاقات دارم و لباسم مناسب بازی...."

"بگیرش دیگه لعنتی."

رون توپ را گرفت.

دن به او اجازه داد تا توپ را پرتاب کند، ولی رون آن قدر مضطرب بود که توپ به سمت عقب

رفت. دن توپ را در هوا قاپید و با عصبانیت به سمت وسط سالن پرتاب کرد. رون با حالتی عصبی

در کنار زمین ایستاده بود و تلاش می کرد تا راهی برای فرار پیدا کند.

"من رو بگیر، خواهش می کنم."

"من واقعا هیچ وقت در بسکتبال استعداد نداشتم."

"من رو بگیر!"

رون همه ی تلاشش را کرد، اما دن یک فوت از او بلند تر و چاق تر بود، همچنین او یک ورزشکار ماهر بود تا یک فرد لاغر مردنی.

" بیا جلوتر، محض رضای خدا از آرنج هات هم استفاده کن! بگیر دیگه، مثل همون موقعی که توپ کوفتی رو می گیری."

" با آرنج گرفتن ممنوعه، دن، و من..."

دن یک قدم به جلو آمد و مخصوصا به پای او ضربه زد.

رون بر روی زمین افتاد و صدای پاره شدن زانوی شلوار جدیدش را شنید. سوزشی را در کف

دستانش احساس کرد و غضبناک به سمت بالا نگاه کرد و گفت: "مخصوصا این کار رو کردی!"

دن گفت: " حالا می خوام چی کار کنی؟"

رون با عصبانیت بر روی پاهایش ایستاد و کتش را در آورد: " می خوام این توپ رو تو حلقت فرو کنم، خیلی عوضی هستی."

"اگه مقررات بازی رو رعایت کنی که نمی شه." دن توپ را نگه داشته بود و از قصد به او متلک می گفت.

رون به سمتش رفت. با آرنجش به شکمش ضربه زد و با دست دیگرش به توپ ضربه زد. توپ به

وسط زمین پرتاب شد. به سمت آن دوید اما دن او را زد و توپ را در هوا قاپید. تا مربی با توپی که

در دستش بود به سمتش چرخید، رون مشت محکمی به دنده هایش کوبید و بعد به پشت زانویش

ضربه زد و باعث به هم خوردن تعادلش شد. قبل از آن که دن بتواند به حالت قبل خود بازگردد،

رون توپ را گرفت و به سمت سبد رفت و توپ را پرتاب کرد و به داخل آن انداخت.

دن توپ را قاپید و گفت: "تازه منظورم رو فهمیدی."

رون به جلو آمد. بدبختانه، ضربه ی سختش نتوانست مانع از پرتاب بعدی دن شود. رون توپ را

گرفت، با سرش به دن ضربه زد و به سمت گوشه ی دیگر زمین رفت.
نبرد بعدی شان سخت بود، که با مشت هایی در هوا، ضربه های آرنج و
چرخش های ممنوعه

همراه بود. هرچند که دن خوب بازی می کرد.

وقتی که تمام شد، رون آسیب هایش را بررسی کرد. او کتتش را پاره
کرده، دستش را کبود کرده و

فقط سه تا از توپ ها را درون سبد نیانداخته بود. این غرورآفرین ترین
لحظه ی زندگی اش بود.

خورشید پاییزی در حال بیرون آمدن از پشت ابرها بود که آن دو روی
چمن های کنار زمین دراز

کشیدند تا قوای خود را باز یابند. رون ساعدش را بر روی زانوان خم
شده اش گذاشت، نفس

عمیقی کشید و نگاهی حاکی از رضایت به دن انداخت که گوشه ی
ابروی چپش باد کرده و بالا

آمده بود.

"متاسفم گوشه ی چشمت داره کبود می شه." به سختی توانست بر خوشحالی اش غلبه کند و آن را نشان ندهد.

دن خندید و عرق های روی پیشانی اش را با آستین پیراهن بافتنی اش پاک کرد. "اولش که مثل یه تازه کار از بازی دست کشیدی، قوای خودت رو به دست آوردی. دوباره با هم بازی خواهیم کرد."

"بله!" رون می خواست دستانش را از فرط خوشحالی در هوا مشت کند و تکان دهد، مثل کاری که راکی بر روی پله های موزه انجام داد ولی خودش را به سختی کنترل کرد و این کار را نکرد.

دن پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت و کف دستانش را بر روی زمین گذاشت و به آن ها تکیه داد. "یه چیزی بگو رون، به نظرت من به بچه های تیم سخت می گیرم؟"

رون کراوات کثیف شده اش را در آورد و گفت: " از نظر جسمی نه!"
 " این چیزی نبود که من پرسیدم؟"

" اگه می خوای بدونی که آیا من کاری که فیبی تو اتاق رختکن انجام داد رو تایید می کنم یا نه،

باید بگم نه. اون اول باید با تو در مورد دل نگرانی هاش صحبت می کرد."

" اون می گه که من نمی تونم به انتقادات رسیدگی کنم."

دن خیلی عصبی به نظر می رسید که باعث خنده ی رون شد.

" تو به انتقادات رسیدگی نمی کنی، ولی حقیقت اینه که بعضی از اون انتقادها به جا و صحیحه.

فیبی درست می گه. تو خیلی به بچه ها سخت گرفتی و این روی روحیه ی اون ها تاثیر گذاشته."

شاید اگر رون عصبی شدن او را نمی دید تا این حد رُک نمی شد. ولی شگفت زده شد که این

صحبت هایش عصبانیت دن را تحریک نکرد. در عوض، به نظر می رسید که از نظر روحی آسیب

دیده باشد.

" از نظر من که مدیر کل تیم ستارها هستم، تو دارای ابتکار کافی بودی که خودت در مورد این

مشکل با من صحبت کردی، به جای این که یه خانم رو بفرستی پیش من که هیچی در مورد

فوتبال نمی دونه و نمی تونه کار کنه."

" دقیقا صبح همین رو بهم گفت."

" پس در حال بررسی کردن کارهای تو هم هست."

" فکر نمی کنم که الان خیلی از دست ما دو تا عصبانی باشه."

هر دو به زمین خالی بسکتبال نگاهی انداختند. دن به خودش تکانی داد و برگ های خشک زیر

پایش شروع به خش خش کردند. " پیروزی دیشب خیلی شیرین بود." " آره، واقعا."

" صحبت های فیبی تو اتاق رختکن تو تاریخ فوتبال ثبت خواهد شد."

" هیچ وقت فراموش نمی کنم."

" مطمئنا اون هیچی از فوتبال نمی دونه."

" تو پانزده دقیقه ی سوم بازی خیلی خوشحال شد وقتی توپمون به بیرون از زمین افتاد."

دن خندید و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: " فکر می کنم که با در نظر گرفتن همه ی جوانب،

فیپی بیشتر از اون حدی که تصور می کردیم داره خوب کار می کنه." بعد از جر و بحث بعد از ظهرشان، فیپی از دیدن مربی تیم در کنار در گیج شد، در حالی که یک

جعبه ی پیتزا هم در دست داشت. ساعت تقریبا ده بود و آرایش صورتش کاملا از بین رفته بود.

لباس راحتی هم پوشیده بود که شامل یک شلوار تنگ رنگ و رو رفته و یک بلوز گشاد و کوتاه

صورتی می شد که کمی از پشتش را در بر گرفته بود.

" دن! انتظار دیدنت رو نداشتم." عینک مطالعه اش را روی سرش گذاشت و به کنار رفت تا او وارد شود.

" چرا نداشتی. من که گفته بودم میام."

" قبل از مجادله مون گفته بودی."

دن از حرف او رنجید و گفت: "مجادله؟ اون یه بحث کاری بود، نه چیز دیگه ای. از چیزهای

عجیب و مسخره آزرده می شی." این را گفت و در را بست.

فیپی با پوه صحبت می کرد که داشت با شتاب به سمت در می آمد، در حالی که از خوشحالی عو

عو می کرد و می لرزید، چرا که دید چه کسی به داخل آمد. فیپی جعبه ی پیتزا را از او گرفت و با

لذت به سگ نگاه کرد که به دور پاهای دن می چرخید و بر روی زمین سر می خورد.

دن محتاطانه به او نگاهی انداخت و گفت: " این که نمی خواد الان ادرار کنه، می خواد؟"

" نه اگه ماچش کنی و بهش بگی «شیرین عسل»."

خندید و خم شد تا او را نوازش کند. پوه سریع بر روی زمین خوابید تا دن بتواند شمکش را قلقلک

دهد.

" بهش فشار نیار، دن."

سگ پشمالو که دست کشیدن دن از نوازش او را کاری خوب تلقی کرده بود به دنبال آن دو از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت.

" چی به سر چشمت اومده؟"

" چشم من؟ آهان، این؟ بازی بسکتبال. مدیر کل تو خیلی بد با تو بازی می کرد."

فیبی ایستاد گفت: " رون این کار رو باهات کرده؟"

" این پسر پاش رو از گلیم خودش دراز تر کرده. بهت گوشزد کرده بودم که وقتی عصبانی می شه ازش دور بشو."

فیبی برای چند لحظه باور نکرد که این کار رون باشد، ولی از برق چشمان او دریافت که چیز

بیشتری درباره ی این موضوع نخواهد فهمید.

وقتی آن دو وارد آشپزخانه شدند مولی خوشحال شد و از کنار میزی که داشت تکالیفش را انجام

می داد بلند شد. " دن! فیبی گفت که نمیای!"

" خب، فیبی همه چیز رو نمی دونه. می دونه؟ ببخشید که انقدر دیر اومدم، می دونید که روزهای دوشنبه برای مربی ها خیلی طولانیه."

فیبی می دانست که دن و همکارانش عموماً دوشنبه ها تا نیمه های شب کار می کردند و حدس زد که آن شب هم بعد از آن جا به سر کارش یعنی باشگاه ستاره ها برگردد. بنابراین او را تحسین کرد از این که قولش به مولی را از یاد نبرده بود.

زمانی که داشت بشقاب ها و دستمال سفره را روی میز می گذاشت، دن گفت: " امیدوارم که شما خانم ها خیلی شام نخورده باشید که جایی برای خوردن این پیتزای کوچیک داشته باشید."

مولی گفت: " من جا دارم."

" من هم همین طور". فیبی آن روز رژیمش را با خوردن یک شیرینی خامه ای شکلاتی شکسته

بود. پس حالا چند صد گرم کالری اضافه تر چه تفاوتی ایجاد می کرد؟
 دن کنار میز آشپزخانه نشست و وقتی مشغول خوردن تکه هایی از
 پیتزا شدند، از مولی درباره ی
 مدرسه اش سوال پرسید. از این پرسش، مولی ترغیب شد و درباره ی
 دوست جدیدش، لیزی،
 کلاس ها و معلم هایش صحبت کرد، اطلاعاتی به او می داد که فیبی
 روزها بود تلاش می کرد از
 زیر زبانش بیرون بکشد.
 مولی تکه ی دیگری از پیتزا را برداشت و گفت: " و حدس بزن چی
 شده؟ خانم گنووس، همسایه
 کناری مون، از من خواسته که روزهای سه شنبه و جمعه بعد از مدرسه
 برای چند ساعت برم و از
 پسرهای دوقلوش پرستاری کنم. سه سال و نیمه هستند و خیلی با مزه
 ان، ولی خانم گنووس می
 گه که به چند ساعت استراحت نیاز داره چون خیلی خسته ش می
 کنند. ساعتی سه دلار هم بهم

می ده." "

فیبی چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: " تو که هیچی در موردش به من نگفته بودی."

مولی با حالتی لجوجانه گفت: " پگ گفت که می تونم برم. الان هم فکر می کنم که می خوامی به من بگی نمی تونم."

" نه، فکر می کنم که این کار برات یه تجربه ی خیلی خوب می شه. ولی دلم می خواست که قبلا در موردش با من مشورت می کردی."

دن جر و بحث بین آن دو را می دید ولی هیچ نظری نمی داد. نیم ساعت بعد، فیبی در حال بدرقه کردن او تا کنار در بود و ازش تشکر می کرد. همان طور که

انتظارش را داشت، او داشت برای نشست نیمه شب به باشگاه ستاره ها برمی گشت تا طرح های

بازی آن هفته مقابل تیم رقیبشان، یعنی خرس ها، را کامل کنند.

دن دستش را به طرف دستگیره برد، اما قبل از آنکه در را باز کند، کمی درنگ کرد. " فیبی، من نمی گم که تو درباره ی چیزی که امروز بحث کردیم، حرف درست رو زدی، من اصلا از راهی که تو برای حل مشکل انتخاب کردی خوشم نمیاد، ولی درباره ی چیزی که گفتی فکر می کنم. "

" عادلانه ست. "

" به جاش ازت می خوام که بهم قول بدی هر وقت با مربی گری من مشکل پیدا کردی بهم بگی. "

" "

باید یه بادیگارد هم بیارم؟ یا فکر می کنی یه اسلحه کافیه؟ "

دن آهی کشید و دستش را از روی دستگیره برداشت. " تو واقعا داری کم کم عصبانیم می کنی. "

نمی دونم چرا فکر می کنی من سخت گیرم. من منطقی ترین مرد دنیام. "

" خوشحالم که این رو می شنوم چون یه چیز دیگه هم هست که می خوام باهات درباره ش صحبت کنم. می خوام جیم بیدروت رو هفته ی دیگه رو نیمکت بشونی تا بقیه هم فرصت برای بازی داشته باشن. "

دن منفجر شد. " چی؟! چرا حماقت کنیم، احمق ... " حالت صورت فیبی باعث شد که حرفش را قطع کند.

فیبی ابرویش را بالا داد و نیشخندی زد. " فقط داشتم امتحانت می کردم. "

دن هم برای تلافی نگاهی به سر تا پای او کرد و با زمزمه ای آرام که باعث می شد تمام بدن

فیبی به لرزه بیفتد، گفت: " دخترهای کوچیکی که خیلی به منطقه ی خطر نزدیک می شن ممکنه توی بد دروسری بیفتن. "

دن توی پیاده رو ناپدید شد.

وقتی که دن وارد ماشینش شد و پشت فرمان نشست، خودش قول داد که دیگر از این کارها نکند. تازه بعد از مدت ها تصمیم گرفته بود

که چطور باید این را کنترل کرد او دیشب در هواپیما به این فکر می کرد که چگونه می تواند فیبی را به تخت خود ببرد، درحالی که

قصد دارد از شارون اندرسون خواستگاری کند. دن فیبی را آن قدر می خواست که به خاطر آن به

تمام راه هایی که ممکن بود بتواند با او باشد، فکر می کرد. ولی خودش هم می دانست که هیچ

کدام از آن ها شدنی نیستند. آینده اش با شارون آن قدر برایش مهم بود که نمی خواست تنها به

خاطر آن که نمی تواند خواستن فیبی را کنترل کند، آن را به خطر بیندازد.

هفته ی پیش، هنگام خوردن یک شام شتاب زده با شارون، حتی مصمم تر شده بود که می خواهد

با او ازدواج کند. شارون خیلی با دن احساس راحتی نمی کرد اما این قابل پیش بینی بود و وقتی دن او را به خانه اش رساند آرام شده بود. درمقابل، فیبی را آن قدر می خواست که نمی توانست تحمل کند، اما او قبلا هم با این گونه مسائل برخورد کرده بود و می دانست که زمان همه چیز را حل می کند. می دانست که بهترین کار برای انجام این است که روابطشان را کاملا محدود به کار کند ، ولی حتی فکر کردن به آن هم او را به شدت افسرده می کرد. دن از فیبی خوشش می آمد، لعنتی! اگر فیبی یک مرد بود، حتما یکی از دوستان نزدیکش می شد. از خودش پرسید که چرا باید الان فیبی را از زندگی اش بیرون کند، وقتی تا آخر سال فیبی به منهن برمی گردد و دیگر همدیگر را نمی بینند؟

نه این که فیبی را تشویق به ادامه کند. تنها چیزی که می خواست این بود که با فیبی مثل

یک دوست رفتار کند. دیگر مثل امشب در کار نخواهند بود. همین الان هم

ممکن بود فیبی ترجیح دهد که روابط فیزیکی شان ادامه پیدا کند، ولی با توجه به تجربه ی دن،

زنانی مانند فیبی به این چیزها فکر نمی کنند. مشکلی نخواهد بود اگر دن به فیبی نشان دهد

قوانین بینشان در حال تغییر است. فیبی می دانست که گاهی اوقات روابط درست از آب در می

آیند و گاهی اوقات نه. هیچ کس لازم نبود این را برایش توضیح دهد. دن همان طور که ماشین را روشن می کرد، لبخندی زد. فیبی فوق العاده بود. نمی دانست چطور

این اتفاق افتاده، اما برای فیبی احترام زیادی قائل بود. دن هیچ وقت از فیبی انتظار نداشت که

برای مسئولیت هایش به اندازه ی صاحب تیم ستاره ها کار کند. بنابراین فداکاری ها و کارهای فیبی حتی تأثیرگذاری بیشتری داشت چون از شخصیتش بسیار دور بود. همچنین فیبی درمقابل دن استقامت تحسین برانگیزی داشت. و با او طوری رفتار می کرد که اصلا نمی توانست ذهنیت بدی در دن ایجاد کند، برعکس والری. دوستی اش با فیبی برای دن مهم شده بود، و تا وقتی که تسلیم جاذبه ی قوی اما نامناسب بینشان نمی شد، خطری در لذت بردن از دوستیشان نمی دید. نه این که بی خیال فیبی شدن آسان باشد. ولی خوب بود که امشب در آن جا فقط نشسته بود، چون تماشا کردن فیبی با آن شلوار تنگ و بلوزی که به سختی پشتش را می پوشاند، تحریکش می کرد. هنگامی که ماشین را از پارک درمی آورد، نیشخندی زد. اگر روسی ها باهوش بودند، قبل از آن که

قراردادشان با آمریکا درمورد ازدیاد انرژی هسته ای تمام شود، بدن رادیواکتیو فیبی را هم در نظر می گرفتند!

و این دلیل دیگری برای ازدواج با شارون بود. دن از تجربه ی درد آورش می دانست که روابط

طولانی مدت از روی هو*س بنا نمی شوند. بلکه پایه شان ارزش های دو طرفه است، و آن چیزی بود که در خود با شارون می دید.

پس وقتی که هواپیما بر زمین نشست، تصمیمش مشخص بود. آخر سال که فیبی شهر را ترک

کرد، به شارون پیشنهاد ازدواج می داد، ولی الان می خواست از بودن با هر دوی آن ها لذت ببرد.

تا وقتی که زیپ شلوارش بسته بود، مشکل چندانی برایش پیش نمی آمد و و چون فکر عشق

بازی نکردن با فیبی به شدت افسرده اش می کرد باید کنترل می کرد. هر اتفاقی که

بیفتد، او نمی خواست اشتباه های ازدواج قبلی اش را تکرار کند.
 با دیدن یک ون طوسی رنگ که در قسمت تنگ خیابان و سه بلوک
 دورتر از خانه ی فیبی پارک
 شده بود، از فکر بیرون آمد. همان طور که فحش می داد، ماشین را به
 عقب راند. و زمانی که راننده
 می خواست راه بیفتد به او رسید. دن فرمان را چرخاند و کاری کرد که
 ون بین فراری و ماشین
 پارک شده در پشتش گیر کند.
 از ماشین پیاده شد. با چهار گام خود را به ون رساند و در راننده را باز
 کرد و مرد را با گرفتن جلوی
 کتکش، بیرون کشید. " برای چی داری من رو دنبال می کنی عوضی؟ "
 مرد چاق بود و دن سکندری خورد ولی قبل از آن که بیفتد، خود را
 کنترل کرد. مرد دستش را عقب
 برد تا بچرخد اما دن او را به کناره ی ون چسباند. " بگو! "
 " ولم کن! "

" نه تا وقتی که ... " اما حرفش را قطع کرد. چیزی آشنا در این مرد وجود داشت. مردی چاق، با

چهره ای گلگون، بینی بزرگ، موهای خاکستری. همان موقع او را شناخت.

" هاردستی؟ "

با تمسخر گفت: " آره، تو چت شده خروس جنگی؟ "

دن می خواست مشتی به شکم مرد بزند اما غم و اندوه ری سینیور را در خاکسپاری به یاد آورد

پس خودش را مهار کرد. به جایش، کمی از فشاری که به سینه ی هاردستی می آورد کم کرد ولی رهایش نکرد.

" تو چند هفته ست که داری من رو دنبال می کنی. برای چی؟ "

" این جا یه کشور آزاده. من هر جا که دلم بخواد می تونم رانندگی کنم. "

" قانون نظر دیگه ای داره. کاری که تو می کنی کمین کردنه. "

" که چی؟ عذاب وجدان پیدا می کنی وقتی دنبال می کنم؟ "

" برای چی باید عذاب وجدان پیدا کنم؟ "

" چون پسر من رو کشتی عوضی! ری جونیور به خاطر تو کشته شد. اگه تو اون رو از تیم ستاره ها بیرون نکرده بودی، الان زنده بود. "

دن خشکش زد. او هیچ وقت گناهِش را فراموش نکرده بود. بلافاصله مرد را رها کرد. " من چاره ای نداشتم آقای هارد ستی. ما تا جایی که می تونستیم اون رو توی تیم نگه داشتیم. "

ولی دن در چشمان هاردستی حالت عصبی و خشونتی را دید که نشان می داد به دلیل و برهان او اهمیتی نمی دهد. " تو به اون نیاز داری عوضی! این که شما بدون اون تونستید بازی های بزرگ رو ببرین فقط شانس بود. تیم ستاره ها بدون پسر من نمی تونه ببره. بدون ری جونیور شما فقط یه بازنده این! "

دن متأثر شده بود. ری تک فرزند بود، و مرگش پدرش را از بین برده بود. دن برای آرام کردن او

گفت: "ری بازیکن فوق العاده ای بود."

"درسته. با وجود اون من می تونستم سرم رو بالا بگیرم و به هرجایی برم. همه می دونستن اون

کیه. همه می خواستن با من حرف بزنن. ولی الان هیچ کس اسم من رو نمی دونه، و این همه ش

به خاطر توئه. اگه پسر من رو بیرون ننداخته بودی، مردم هنوز هم با احترام با من رفتار می کردن.

"

گوشه ی دهان هاردستی کف کرده بود و دلسوزی دن نسبت به او از بین رفت. هاردستی دلتنگ

پسرش نبود، بلکه دلتنگ زندگی کردن زیر سایه ی شهرت ری بود. پدر خود دن پانزده سال بود

که مرده بود، اما وقتی در چشم های ریز و پست هاردستی نگاه کرد، احساس کرد یک بار دیگر رو

به روی هری کالبو ایستاده است.
 هری هم از پسرش استفاده کرده بود تا به خواسته هایش برسد. در
 دبیرستان، دن از فخر فروشی
 همیشگی پدرش در برابر دیگران خود را ناراحت نشان می داد، و به
 خاطر این که در تنهایی
 هایشان فقط انتقاد و نکوهش نصیبش می شد به او طعنه می زد. سال
 دوم دبیرستان را به یاد
 داشت. وقتی که هری یک بطری را به طرف او پرت کرده بود چون سی
 ثانیه ی آخر بازی را خراب
 کرده بود.
 دن قدمی به عقب برداشت تا این مرد را به خاطر اشتباه کسی دیگر
 تنبیه نکند. "از من دور شو
 هاردستی. اگه یه بار دیگه ونت رو بینم که دنبال منه، پشیمون می
 شی."
 هاردستی با تمسخر گفتک "عجب مرد بزرگی هستی! بزرگیت رو
 وقتی این هفته باختین می بینیم."

بزرگیت رو وقتی این فصل توی سطل آشغال پیداتون شد می بینیم.
 تیم ستاره ها بدون پسر من
 هیچه! هیچی نیستین!"
 دن در را در مقابل کینه ی هاردستی بست. وقتی داشت از آن جا دور
 می شد، این فکر به ذهنش
 رسید که شاید دلیل این که دوست دارد خودش پدر باشد همین است.
 شاید نیاز داشت که به
 خودش نشان دهد، می تواند این کار را درست انجام دهد.

فصل 59

فیبی به تصویرش در آینه ی بلند و باریک دستشویی مجتمع ستاره ها
 نگاه کرد. بلوز طوسی یقه
 اسکی گشادش را امروز برای کار انتخاب کرده بود که از گردن تا ران
 هایش بود. دامن پشمی اش
 با رنگ مشابه تا زانوهایش می رسید، با جوراب شلواری مات و کفش
 های پاشنه بلند. موهایش را

با هدبند طوسی رنگ مخملی به عقب شانه کرده بود و تنها گوشواره های بزرگ نقره و دستبندش او را از یک رئیس جمهور متمایز کرده بود. خوب بود که ویکتور نمی توانست او را ببیند، چون اگر می دید از خنده غش می کرد. برایش مهم نبود. برای اولین بار در زندگی اش، از پوشیدن لباس های جدید لذت می برد. حالا وقتی لباس های براقش را می پوشید، برای این بود که از پوشیدنشان لذت می برد، نه به خاطر این که نشان بدهد کس دیگری ست. لباس های طلایی رنگ و چسبان همیشه جزئی از لباس هایش خواهند بود، ولی دیگر از پوشیدن لباس های عجیب و متفاوت، از دیگران نمی ترسید. کمی چرخید و همان طور که دست هایش را به پشتش می کشید، اخم کرد. از آن نظر اصلا باریک

به نظر نمی رسید. شاید دن فکر می کرد که او چاق است و به همین دلیل دیگر از آن شب در دستشویی هواپیما، نزدیک به دو ماه پیش، هیچ علاقه ای به عشق بازی نشان نداده بود. فیبی همان طور که از دستشویی خارج می شد، به این فکر کرد که چه زمانی وقت آن " الان " می رسد. پو خودش را به او مالید. کارکنان یک ساعت پیش رفته بودند، و بعد از شلوغی آن روز، ساختمان به طرز عجیبی ساکت به نظر می رسید. از کنار دفتريهای کارکنان که به مناسبت کریسمس_که یک هفته بیشتر به آن نمانده بود_ با آویزهای طلایی و گل های قرمز رنگ بنت قنسول تزئین شده بودند، رد شد.

دن زمان شام را برای تمرین انتخاب کرد چون می توانست از سالن وزنه ها برای خودش استفاده

کند. فیبی خواست که مثل همیشه قبل از رفتن به خانه پیش او برود تا کمی با هم حرف بزنند.

فیبی قبل از آن که وارد شود صدای نفس های بلند و ریتمیک دن را می توانست بشنود. دن روی تشک وسیله ی ورزشی با زانوهای خمیده دراز کشیده بود. پاهایش روی زمین بود و وزنه ی بسیار بزرگی را از روی سینه اش بالا برده بود. عضله های دستش در هم پیچیده بود و رگ هایش بیرون زده بودند. به آرامی وزنه را پایین آورد. فیبی به شانه ی دن که از زیر تیشرت خیس از عرقش پیدا بود نگاه کرد و دهانش خشک شد.

دن هنوز او را ندیده بود، پس فیبی لازم نبود اشتیاقش را وقتی به او خیره شده بود، پنهان کند.

عضله ی ران های دن منقبض می شد و نگاه فیبی به پاهایش کشیده شد. فیبی دوستی رو به

رشدشان را آن قدر دوست داشت که گاهی از آن می ترسید. فیبی
 دوست داشت نه تنها دوست
 دن بلکه عشق او باشد. به نظر می رسید یک دهه دوری از مردان به
 سختی قابل جبران بود،
 و فیبی هر روز بیشتر از دیروز می ترسید که نتواند به دن چیزی را که
 از یک زن می خواهد، بدهد.
 دن نفس بلندی کشید و از زیر وزنه بیرون آمد و بلند شد. وقتی به
 فیبی لبخند زد، عرق از گردنش
 پایین می ریخت. " کی می خوام شروع کنی به ورزش؟ "
 فیبی بدون هیچ اشتیاقی گفت: " یکی از همین روزها به کلاس های
 ایروبیکم برمی گردم. تازه،
 من و پو هر شب پیاده روی می کنیم. "
 " شرط می بندم که خیلی با پو ورزش می کنی. "
 " مسخره نکن. همه که نمی خوان عضله های خیلی فوق العاده داشته
 باشن. "

دن نیشخندی زد. " پس تو فکر می کنی که عضله های من فوق العاده ن؟ "

" برای یه مرد به سن تو، البته. "

دن خنده ای کرد، بلند شد و به سمت وسیله ی ورزشی دیگری رفت. همان طور که پشتش را به

فیبری می کرد تا وزنه ها را تنظیم کند، فیبری کفش هایش را در آورد و در انتهای سالن روی

ترازویی که به اندازه ی یک فیل بود، ایستاد. اگر 3 کیلو را برای لباس هایش حساب می کرد،

دقیقا به وزن دلخواهش رسیده بود.

صفحه ی نمایش ترازو به اندازه ی یک تابلوی علامت رانندگی بود، به همین خاطر قبل از آن که

دن بتواند آن را بخواند، فیبری از روی آن پایین آمد. فیبری به سمت وسیله ای که دن را خالی

کرده بود رفت، و همان طور که روی آن می نشست، دامن پشمی اش با چین های آراسته ای به

دور ساق هایش قرار گرفت. در بازی یکشنبه، یک لباس فلپر جدید پوشیده بود که مورد تشویق هواداران قرار گرفته بود ولی پیدا کردن یک لباس جدید برای هر هفته کار سختی بود.

فیبی گفت: " قسمت جلوی دفتر، امروز وحشتناک شلوغ بود. از اون جایی که خرس ها از درگیری بیرون اومدن، تب ستاره ها همه ی شهر رو گرفته. "

دن قوزک پایش را زیر غلتک قرار داده بود و با پاهایش وزنه ی سنگینی را بالا می برد. " شیکاگو از ورزش خوشش میاد. "

دو پیروزی دیگر ستاره ها، ناراحتی بازی های بزرگ را از بین برده بود و بعد به سینتس و بوفالو بیلز در هفته های آخر نوامبر باخته بودند. با این که آن ها از آن موقع سه بازی در برابر تیم های قدرتمند را برده بودند اما سابقه شان باعث شده بود که از مقام بخش مرکزی ای اف سی دور

بمانند.

شگفت‌انگیزترین پیشرفت، در بخش غرب ای اف سی بود. دن به فیبی گفته بود که مصدومان چه تأثیر بدی بر روی تیم دارند، و فیبی این رخداد را برای پرتلند سیبرز هم دیده بود. فصلی که در ابتدا برای آن‌ها با پیروزی‌های مختلف شیرین به نظر می‌رسید، با از دست دادن بازیکن حرفه‌ای خط حمله‌ی خود و سه بازیکن کلیدی دیگر، تلخ شده بود. بعد از ظاهر شدن در پنج بازی به صورت شکست‌ناپذیر، در بقیه‌ی بازی‌ها به جز یک بازی باخته بودند. بازیکن خط حمله‌ی آنها دوباره سلامتی‌اش را به دست آورده بود و کارشناسان منتظر بودند که آنها دوباره قوی ظاهر شوند.

فیبی گفت: "بین درست فهمیدم یا نه." "یکی از کفش‌های پاشنه بلند طوسی‌اش را از پا

درآورده بود و با انگشت های پایش آن را به صورت آویزان تاب می داد.
دست بند نقره اش با

کریستال کوچک روی آن زیر نور چراغ می درخشید. " ما می تونیم
مقام بخش مرکزی ای اف سی

رو به دست بیاریم اگه این هفته ببریم و هوستون به سرخپوست ها
ببازه. درسته؟ "

" فقط اگه بنگالز ، استیلرز رو ببره. " به خاطر بالا بردن وزنه ، نفس
نفس زد: " و باید بهت

یادآوری کنم که این هفته داریم با چارجرز بازی می کنیم. آخرین باری
که باهاشون بازی کردیم،

دفاعشون ما رو به هفت رسوند. "

" بابی تام به من گفت که از مدافع های چارجرز نمی ترسه. "

" بابی تام ممکنه بهت بگه از جنگ هسته ای هم نمی ترسه، پس
خیلی به این اهمیت نمی دم. "

سسیتیم رتبه بندی آنقدر پیچیده بود که فهمیدن کامل آن برای فیبی
چندان ساده نبود. با این که

هنوز کاملاً این بی‌ثباتی‌ها و تغییرات را نمی‌فهمید، می‌دانست که اگر ستاره‌ها در مسابقات قهرمان بخش مرکزی برنده بشوند، به دو بازی ای‌اف‌سی می‌رسند که در هفته سوم ژانویه در مسابقات قهرمانی ای‌اف‌سی انجام می‌گرفت. اگر می‌بردند، فیبی صاحب بی‌چون و چرای ستاره‌ها می‌شد و تن پدرش در قبر می‌لرزید. فیبی نمی‌دانست از چه زمانی فکر داشتن ستاره‌ها خیلی خوش آیندتر از برگشتن به نیویورک و باز کردن یک گالری بود. چیزی فراتر از کشش و وابستگی‌اش به دن بود، حتی بیشتر از وسوسه‌ی انتقام از پدرش. هر روز در کارش چالش جدیدی به وجود می‌آمد. فیبی عاشق همه چیز کارش بود. جلسه‌ها، تلفن‌ها، تلاش کردن برای انجام وظیفه و کارهایی که به هیچ عنوان در آن‌ها

سررشته ای نداشت. گاهی اوقات در این چند ماه اخیر واقعا نگران آن بود که تیم به رید واگذار شود.

فیبی گفت: "اگه بخوام رک باشم، باید بگم که دوست داشتم یه مقدار با اعتماد به نفس بیشتری ظاهر بشی. اون همه دل گرمی هایی که به بازیکن ها می دادی کجا رفتن؟"

"فقط الان ما دو تا هستیم ... " نفسش را بیرون داد: " ... و الان تأثیر تو خیلی بیشتر از اون هاست. نمی خوام به تو امید الکی بدم. ما یه تیم فوتبال فوق العاده داریم، و هر بازی داریم بهتر می شیم. " دن همان طور به فیبی خیره ماند و به خاطر بعضی دلایل غیر قابل درک، به نظر می رسید که دارد اذیت می شود. "کسی اول های فصل به ما بها نمی داد، ولی با تمام احساساتی که

بازیکن هامون دارن، اون ها هنوز جوونن و خیلی اشتباه می کنن.
 چارجر ها یه تیم خیلی خوب
 دارن، و با وجود این که مردری به خاطر مصدومیت از لیست سیبرها
 حذف شده ... می شه اون کار
 رو نکنی !؟؟؟ "

" مگه دارم چی کار می کنم؟ "

" کاری که الان داری می کنی! "

دن به کفش پاشنه بلند فیبی که آن را عقب و جلو می کرد، خیره
 مانده بود. فیبی حرکتش را قطع
 کرد. " به خاطر چی این قدر بداخلاقی؟ "

دن از روی وسیله ی ورزشی بلند شد. " من فقط دارم سعی می کنم
 تمرکز کنم، و تو اون جا

نشستی و هی پاهات رو به رخ من می کشی! "

دامن فیبی آن قدر بالا رفته بود که ساق هایش کاملا نمایان بودند. "
 شوخی می کنی. این اذیتت

می کنه؟ "

" این چیزیه که من گفتم، درسته؟ "

دن دست به کمر جلوی فیبی ایستاد. حالت عصبانی صورتش به فیبی نشان می داد که با وجود

این که خودش می داند دارد خودش را احمق جلوه می دهد، ولی قصد عقب نشینی ندارد.

فیبی تمام تلاشش را کرد تا لبخند نزند، ولی قند در دلش آب می شد.
" من واقعا معذرت می

خوام. " حالت صورتش به نظر پشیمان می رسید. بلند شد و ادامه داد:
" نمی دونستم که این قدر

حساسی. "

" دقیقا از حساس بودن نیست. "

فیبی کمی به او نزدیک تر شد. " البته که همین طوره. "

دن محتاط به نظر می رسید. " بهتره جلوتر نیای. من عرق کردم. "

" خدای من، اصلا دیگه به این جور چیزها دقت نمی کنم. فکر کنم
دلیلش اینه که وقت زیادی رو با

یه تیم فوتبال می گذرونم. "

" آره، خب ... "

فیبی با شجاعت کف دستش را روی تیشرت مرطوب دن گذاشت، دقیقا روی قلبش. " خیلی ورزش کردی. "

دن حرکتی نکرد. فیبی می توانست ضربان محکم و تند قلبش را حس کند و امیدوار بود که این ضربان تند ناشی از ورزش نباشد. نگاهشان در هم گره خورد، فیبی اشتیاق شدیدی را در خود

حس می کرد که مطمئن بود در صورتش هم ظاهر شده است. دن گفت: " این فکر خوبی نیست. " صدایش دورگه شده بود ولی هیچ حرکتی برای عقب نشینی نکرد.

فیبی جرئتش را پیدا کرد. " وقتی داشتیم از میدو لندز به خونه پرواز می کردیم تو ابایی از لمس کردن من نداشتی. "

" اون موقع درست فکر نمی کردم. "

" پس الان هم درست فکر نکن. " فیبی چشمانش را بست، انگشتانش را دور بازوی دن حلقه کرد

فیبی او را می خواست، خیلی خیلی می خواست و او را کاملا حس می کرد.

دن به آرامی فیبی را از خود جدا کرد. فیبی می توانست ببیند که دن دارد برای کنترل کردن

خودش تلاش می کند. " ما نباید این کار رو بکنیم فیبی. "

" برای چی؟ " فیبی با بی حسی کامل تلاش می کرد دلیل نپذیرفتن او را درک کند.
" تو این جایی. "

فیبی به طرف در چرخید و رید را دید که داشت وارد می شد. دکمه های پالتوی مشکی اش باز

بودند و شال سفید رنگی بر گردن داشت. چه مدت آن ها را دیده بود؟ از زمانی که ستاره ها شروع کردند به پیروز شدن در بازی ها، رید دوستانه تر برخورد می کرد.

رید مطمئن بود که به زودی کنترل تیم را به دست می گیرد. با این که هنوز هم مواظب بود چگونه جلوی دیگران با فیبی حرف بزند، ولی وقتی تنها بودند فیبی می توانست تصویر پسر زورگویی که عکس مادر فیبی را پاره می کرد، ببیند.

رید دست کش های چرمی مشکی رنگش را بیرون آورد. " خوشحالم که پیدات کردم دن. می خوام زودتر با هم درباره ی اون طرح صحبت کنیم. چند تا ایده ی جدید دارم که باید درباره شون بحث کنیم."

دن پاسخ داد: " خوشحال می شم با هم حرف بزنیم رید. ولی تا وقتی که ببازیم، فکر کنم فقط می تونم به ایده های فیبی گوش کنم."

فیبی می توانست ببیند که رید هیچ علاقه ای به این که حرفش پذیرفته نشود ندارد، ولی رید آن

قدر باهوش بود که نگذارد دن این را بفهمد. به جای اعتراض، لبخند معروفش را به فیبی زد. به

طوری که فیبی دوست داشت چشم های او را از حدقه در بیاورد. رید گفت: " فیبی چیزی درمورد اون طرح نمی دونه. "

" حالا فکر کنم باید سورپرایز بشی اگه بدونی فیبی چه چیزهایی می دونه. راستش همین الان داشت نظرش رو درباره ی ریچ فرگوسن توی ایالت میشیگان می گفت. مگه نه فیبی؟ "

فیبی با این که تا به حال حتی نام ریچ فرگوسن را نشنیده بود با اعتماد به نفس گفت: " واقعا اون پسر برای خودش چیزیه. "

" واقعا شگفت انگیزه که یه زن باهوش این قدر توی این چند ماه تونسته چیز های مختلف یاد

بگیره. با این حال معنیش این نیست که من باهات درباره ی جنکینز موافقم. "

فیبی در جوابش گفت: "شاید درست بگی. باید درباره ش فکر کنم." خدا یا من رو به خاطر دروغ گفتم ببخش. فیبی با این که از دفاع دن از خودش خوشحال بود اما این باعث نمی شد که فراموش کند وقتی خودش را رسماً به دن انداخته بود، دن او را پس زده.

رید اتحاد آن ها را حس کرد و از آن خوشش نیامد. گفت: "تو دیر یا زود با من سر و کار داری و باید بگم که روش مدیریت من از فیبی دقیق تر خواهد بود." دن در پاسخ گفت: "مسلماً همین طوره. هرکس روش خودش رو داره."

گری هویت، کسی که به اندازه ی ساعت های کاری دن، کار می کرد، سرش را از در تو کرد و گفت: "ببخشید که مزاحم می شم دن، ولی ما یه فیلم جدید داریم که می خوام یه نگاهی بهش بندازی. فکر کنم جواب مشکلمون با کولیر رو پیدا کنیم."

" باشه گری. " دن رو به فیبی کرد و با بالا بردن ابرو به او نشان داد که اگر می خواهد دن بماند و او را حمایت کند، عکس العملی نشان دهد و چیزی بگوید. فیبی لبخندی زد. " می تونیم فردا بحثمون رو تموم کنیم. " دن حوله اش را دور گردنش انداخت و سرش را برای هر دوی آن ها تکان داد و رفت.

رید دستکش های چرمی مشکی رنگش را کف دستش کوبید و گفت " اجازه بده تا شام را با هم بخوریم . این جوری فرصتی پیدا می کنیم تا یه مقدار صحبت کنیم " " متاسفم . نمی تونم . در طول هفته معمولا با مولی غذا می خورم " رید کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت " بهت نگفتم چقدر از این که از مولی نگهداری می کنی بهت افتخار می کنم . حس مادری چندانی نداری، پس قبول این کار باید خیلی برات سخت بوده باشه "

" من از بودن با مولی لذت می برم . از خودگذشتگی ای در کار نیست "

"خوشحالم . حالا که برت بین ما نیست نسبت به تو احساس مسئولیت می کنم عزیزم .فکر کنم

از اون جا که من الان تنها مرد خانواده ی ت هستم این حس کاملا طبیعی باشه "

" خیلی ممنون ولی اوضاع کاملا رو به راهه "

" از این که این قدر زن آگاهی هستی خیلی خوشحالم . از صحنه ای که امشب دیدم کاملا

مشخصه که کوسه های زیادی دور و برت می چرخه "

" کوسه ؟ "

" فیبی عزیزم لازم نیست جلوی من تظاهر کنی . مطمئنم که بودن با دن برات خیلی سرگرم

کننده ست . هیچ کس حتی مربی تیم استارز انتظار نداشت که اون ها این قدر موفق بشن و پیش

برن . طبیعیه که دن نخواد ریسک کنه و روی تو سرمایه گذاری کرده .
 گرچه ازش انتظار نداشتم
 که این کار رو این قدر ناشیانه انجام بده "

" رید من اصلا متوجه نمی شم در مورد چی صحبت می کنی "

رید چینی به ابرو انداخت و گفت " خدای من . فیبی . واقعا متاسفم .
 تو اشناییت با دن رو کاملا
 جدی گرفتی . این طور نیست ؟ خدایا ، واقعا متاسفم . نمی خواستم
 ناراحت کنم "

" رید می شه لطفا روشن و واضح بگی منظورت از این حرف ها چیه ؟ "

رید با محبتی ساختگی به فیبی خیره شد و گفت " در زندگی دن
 فوتبال مهم ترین چیزه . هر
 دومون این رو به خوبی می دونیم . حتما از احتمال این که می تونه
 تیم استارز رو به دست بیاره در
 پوست خودش نمی گنجه . داره از تو بدون این که کوچک ترین آسیبی
 به خودش برسه سوء

استفاده می کنه . اگه تیم استارز ببازه اون بدون کم ترین دردسر همه چیز رو رها می کنه و می ره،

ولی اگه تیم نبازه " فکش را منقبض کرد و ادامه داد " احتمال می دم این آقای سرمربی با

چنان سرعتی بهت پیشنهاد ازدواج بده که خودت هم تعجب کنی "

دن انسان بی عیبی نبود ولی او هرگز از فیبی برای رسیدن به تیم استارز استفاده نمی کرد و فیبی

واقعا در آن لحظه از رید متنفر شده بود . او مرد مرموز و خودخواهی بود که به دنبال منافع خودش

است. اگرچه فیبی مطمئن بود رید کاملا به حرف هایی که می زند اعتقاد دارد چون این دقیقا همان

کاری بود که اگر خودش در جایگاه دن قرار داشت انجام می داد.

" از توجه ت ممنونم ولی فکر می کنم تو دوستی من با دن رو زیادی جدی گرفتی "

" خوشحالم که این رو می شنوم . اصلا نباید چیزی در این می گفتم .

این مسئله تا عصر

یکشنبه به خودی خود حل می شه . استارز این هفته بیش تر از توانش
مسابقه داده . امیدوارم

خودت رو برای باخت تیم آماده کرده باشی "

" می بینیم "

بعد از این که رید رفت فیبی در اتاق خالی ایستاد و به این که چقدر
تصورات رید در مورد دن

احمقانه است فکر کرد . اگر دن واقعا می خواست به وسیله ی او و
ایجاد علاقه بین آن ها

تیم را به دست آورد تا این جای کار که واقعا بد عمل کرده بود .

رون مجبور بود یک تماس تلفنی با استفاده از تلفن داخل خودرویش
بگیرد و فیبی ناچار شد به

تنهایی وارد لابی زیبای کلاب دوپیچ شود . سه روز از کریسمس می
گذشت و هنوز مقداری از

تزیینات کریسمس در داخل لابی دیده می شد . از آن جایی که سهام
دار اصلی این کلپ جیسون

ک این بود فیبی از این که او این محل را برای برگزاری قرار ملاقاتشان انتخاب کرده متعجب نشد .

هنوز هم نمی توانست باور کند که تیمش امید به قهرمانی دارد . بر خلاف آنچه رید پیش بینی کرده بود تیم استاز موفق به شکست تیم شارژرز و کسب مقام اول در بین تیم های بخش مرکزی ایالات متحده شده بود و ممکن بود آرزوی فیبی سرانجام به واقعیت بدل شود.

از هم اکنون خود را برای پذیرفتن شکست در قرار امروز آماده کرده بود . برت سال ها بر سر تغییر قرارداد استادیوم با جیسون مذاکره کرده و هرگز به موفقیتی دست نیافته بود و بعید به نظر می رسید که او بتواند در انجام کاری که پدرش در آن شکست خورده باشد به موفقیت دست یابد .

مطالعات فراوانی که انجام داده بود او را تا حد زیادی با وضعیت مالی باشگاه آشنا کرده ولی هنوز

هم توانایی لازم برای انجام مذاکرات مهم را در خود نمی دید.

منطقش به او می گفت تا قراردادی را که وکلای تیم هفته گذشته داده بودند امضا کند. در آن صورت دیگر یک راه فرار نهایی برای تیم وجود نداشت و آن ها بلافاصله بعد از اولین باخت برای همیشه از دور رقابت ها خارج می شدند . حتی اگر موفق می شد شرایط قرارداد با استادیوم را بهبود ببخشد فقط به رید کمک می کرد . از سوی دیگر تا زمانی که تیم شکست نخورده بود او مالک تیم محسوب می شد و کاری را انجام می داد که به نفع تیم باشد آن چه امشب انتظارش را می کشید به شدت برایش استرس زا بود و باعث شده بود که دچار دل پیچه ی عصبی شود.

هنگامی که در مخصوص ورود اعضای کلاب باز شد و دن وارد شد استرس فیزی شدت گرفت .

برنامه ریزی برای جلسه امروز او را از فکر کردن به دَن و پس زده شدن توسط او باز داشته بود

با دیدن دوباره ی دَن تمام احساس بد آن روز باز هم در وجودش زنده شد و وقتی دَن به سمتش

حرکت کرد خشک و بی حرکت ایستاد .

" تو این جا چی کار می کنی ؟ "

" من عضو این کلوپ هستم . فکر نمی کردی سر قرارت با کین پیام ؟ "

" از کجا قضیه ی این قرار رو می دونستی ؟ "

" از طریق رون فهمیدم "

" مثلاً قرار بود محرمانه باقی بمونه "

" من به کسی نگفتم فیبی "

" مثل این که متوجه نیستی . تو هم قرار نبود چیزی بدونی "

" متوجه منظورت نمی شم . اگه رون درمورد جلسه ی امروز چیزی بهم

نمی گفت چطور می

تونست ازم بخواد در این جلسه همراهیش کنم ؟ "

جلسه ی امشب بدون حضور دَن هم به اندازه کافی سخت بود، آن هم برای تماشای صحبت

هایی که ممکن بود منجر به بروز یک فاجعه شود. " متاسفانه مجبورم دعوت رون از تو رو برای

حضور در این جلسه پس بگیرم . این یه جلسه ی خصوصی بین من و آقای کین و چند تا از مشاورهای نزدیکشه "

" متاسفم فیبی ولی اگه رون بفهمه کاری رو که ازم خواسته انجام ندادم حسابی عصبانی می شه

. از روزی که اون تودهنی رو بهم زد می ترسم از دستوراتش سرپیچی کنم . "

" اون هیچ وقت بهت تودهنی نزد . تو مسخره بازی در نیار دَن "

فیبی اخم کرد و دَن به شدت سعی می کرد تا خودش را کنترل کند تا با یک بو*سه آن اخم را از

صورتش پاک نکند . به محض دیدن فیبی سرتاسر وجودش را حس مالکیت عجیبی فرا گرفته بود

. هنوز نتوانسته بود به لمس نکردن فیبی عادت کند و این کار هر روز
برایش سخت تر می شد .
همه چیز فیبی برای او جذاب بود . موهای طلایی رنگ فیبی به
زیبایی روی شانه هایش ریخته
شده بود و برعکس سایر زنانی که دَن با موهای آرایش شده دیده بود
موهای فیبی کاملاً طبیعی و
زیبا به نظر می رسید . حتی لباس های نسبتاً آزادی که اخیراً می
پوشید هم نمی توانست اندام
زیبایش را کاملاً از انظار مخفی کند . دَن می دانست که باید از این
مسئله که فیبی مانند یک خانم
متشخص لباس می پوشد خوشحال باشد ولی او هنوز هم به انتظار
روزهایی می نشست که فیبی
مانند گذشته لباس می پوشید. ولی دَن هرگز اجازه نمی داد فیبی از
این افکار او آگاه شود .
سخت ترین کاری که در تمام عمرش انجام داده بود نبو*سیدن فیبی
در آن روز خاص بود .

گرچه او می خواست با عقب کشیدن، کار درست را انجام دهد ولی غمی که با این کار در چهره ی فیبی نشستہ بود باعث شدہ بود تا احساس بسیار بدی بہ دن دست بدهد. پس از آن روز او تمام سعی اش را کردہ بود تا کاری انجام ندهد تا فیبی را نسبت بہ بینشان امیدوار کند و مدت دو ماه در انجام این کار موفق شدہ بود. سعی می کرد از این بابت خوشحال باشد ولی کاملاً افسردہ بود. مرتب بہ خودش می گفت کہ فیبی بہ زودی بہ منہتَن باز می گردد؛ ولی بہ جای این کہ این مسئلہ او را خوشحال کند موجب افسردگی بیش ترش می شد. اکثر اوقات شارون را با فیبی مقایسہ می کرد ولی این کار عادلانہ بہ نظر نمی رسید. هنوز بہ بودن با زنی با خلق و خوی آرام عادت نداشت. گاهی اوقات این روحیہ ی آرام شانون او را اذیت می کرد ولی بہ خودش مزایای این اخلاق را یادآوری می نمود.

دن مطمئن بود هرگز لازم نیست از این بابت احساس نگرانی کند که
شارون هم مانند مادر

خودش فرزندانش را تهدید کند یا آن ها را تحت آزار و اذیت فیزیکی
قرار دهد .

فیبی پاشنه ی کفشش را به زمین می کوبید و گوشواره های الماسش
در بین موهای طلایی

رنگش به رقص درآمده بودند . " چرا رون ازت خواست به این جا بیای
؟ هیچ چیزی در این مورد

به من نگفته بود "

" باید از خودش بپرسی "

" یه حدس بزن "

" خب راستش اون یه چیز هایی بهم گفت در مورد مزایای داشتن یه
یار کمکی در صورت خراب

شدن برنامه ی تو "

" که این طور "

" البته به خرابکاری کردن عادت داری "

"نخیر . اصلا هم این طور نیست"

فیبی دکمه‌ی شنلش را باز کرد و با دیدن لباس فیبی رنگ از چهره‌ی دَن پرید .

فیبی در حالی که لبخند می زد و شنل را از روی شانه های عریانش بر می داشت گفت "مشکلی پیش اومده؟"

دَن احساس می کرد که کسی خنجری را در قلبش فرو کرده است .
فیبی چطور می توانست این

کار را با او بکند . در این مدت او به سختی خودش را در برابر وسوسه های فیبی کنترل کرده بود و

در این لحظه احساس می کرد به مرز انفجار رسیده است .

"لعنت به تو . به محض این که امیدوار می شم بالاخره یاد گرفتی مثل یک زن متشخص رفتار

کنی تمام تصوراتم رو به هم می ریزی"

"اوه خدای من . مثل این که آقای بداخلاق امروز اصلا حال خوشی نداره . به نظرم بهتره سرت به

کار خودت باشه و در این جلسه شرکت نکنی و به خونه ت برگردی " شنلش را روی دستش انداخت و به سمت پیشخوان رفت تا آن را به پیشخدمت تحویل دهد، و هنگام بازگشت فیبی دن احساس کرد که پتکی به سرش کوبیده می شود. همین چند لحظه پیش بود که داشت با خودش فکر می کرد که چقدر از لباس های جدید فیبی خوشش می آید ولی همه ی این ها قبل از این بود که لباس جدید فیبی را ببیند .

. لباس مشکی چسبانی به تن کرده بود. لباس از نوارهای باریک مشکی رنگی تشکیل شده بود که از یقه شروع می شدند و تا کمر ادامه می یافتند.

در زیر آن ها هیچ گونه آستری وجود نداشت کمر لباس به شدت چسبان بود می خواست کتتش را به دور او بپیچد و از دنیا مخفی اش کند، چون دوست نداشت افراد زیادی

بدن او را ببینند. ولی این فکر احمقانه ای بود وقتی او خودش تمایل زیادی برای درآوردن لباسش داشت. دستش را به دور او حلقه کرد و به آلاچیقی در کنار سالن هلش داد، جایی که می توانست دور از چشم بقیه با جدیت با او حرف بزند.

"خودت درباره ی این موضوع که برای ملاقات کاری چه جوری باید لباس بپوشی فکر کردی؟

تنهایی به این نتیجه رسیدی که برای مذاکره درباره ی یه قرارداد باید این رو بپوشی؟ نمی فهمی

تنها چیزی که با لباسی مثل این می تونی درباره ش مذاکره کنی اینه که، هزینه ی شلاق زدن به پشت یه مرد چقدره."

"دفعه ی پیش تو چند پرداختی؟"

قبل از این که بتواند متوجه گستاخی او بشود، فیبی به پشت سرش رفت. وقتی برگشت رون را

دید که به داخل می آمد، از حیرت زدگی صورتش می توانست بفهمد
 که او هم از بلند شدن
 ناگهانی فیبی تعجب کرده است. دو مرد چشم در چشم شدند، و دن به
 این فکر می کرد که آیا او
 هم به اندازه رون درمانده است. فیبی واقعا نفهمیده بود که این جا شهر
 دوپیج است؟ زنان دوپیج
 برای همچین مراسمی این طور لباس نمی پوشند. آن ها فقط برای این
 به کلیسا رفتند و به
 جمهوری خواهی رای دادند که همسرانشان به آن ها گفته بودند.
 وقتی یکی از پادوهای کن را دید می خواست به سمت فیبی برود، زیر
 پایش بکشد و بر روی
 دستانش او را از این جا ببرد. اما قبل از این که بتواند حرکتی بکند
 فیبی شروع به حرف زدن با او
 کرد.

هیچ راهی به جز دنبالش رفتن نداشت. بدون هیچ توافقی با رون قدم
 هایشان را برای رسیدن به

او سریع کردند تا جایی که پادو را کنار زدند و خودشان دو طرفش ایستادند. در انتهای راهروی
 ایینه کاری شده به اتاق غذاخوری شخصی جیسون کن وارد شدند.
 دن نزدیک به ده سال بود که کن را می شناخت. چند باری با هم
 جشن گرفته و گلف بازی کرده
 بودند. حتی یک بار آخر هفته را در سواحل گرند کای منس با تعداد
 زیادی مدل جذاب
 گذرانده بودند. کن همیشه زنان را جذب خود می کرد، و رسیدن به
 چهل سالگی هم باعث نشده
 بود تا از این کارش دست بکشد.
 اتاق غذاخوری کوچک مثل کتابخانه های اشرافی انگلستان به نظر می
 رسید. فرش های شرقی،
 صندلی های چرم و قاب هایی از چوب تیره داشت. گل و گیاهان در هم
 پیچیده شده سقفی دیگر را
 برای اتاق ساخته و پرده های مخملی جلوی منظره پر از چمن پشت
 سرشان را گرفته بودند.

رومیزی حریر، با نقره و روبان های چینی، نواردوزی شده بود و رگه های طلایی بسیار زیبایی داشت.

جیسون کن با دو نفر از همراهانش در کنار شومینه ایستاده و لیوانها را در دست

گرفته بودند. جو کاملا مردانه بود. همان طوری که دن به همراه فیبی که آن لباس آزاردهنده را

پوشیده بود به داخل می آمدند، تصویری بد از کتاب موردعلاقه ی والریا در ذهنش نقش بست، از

این فکر که فیبی خیلی شبیه آن عکس است و او می خواهد تا به انجمن معرفی اش کند متنفر بود.

کن با آغوشی باز به سمتشان آمد. ظاهر اشرافی اش مثل یک مشتری با شخصیت به نظر می

رسید، ولی نتوانست هیجان زدگی ناشی از دیدن لباس فیبی را مخفی کند. خیلی زود هیجان زدگی

اش تبدیل به چیزی خیلی صمیمی تر شد. و دن تمام تلاشش را می کرد تا جلوی فیبی قرار نگیرد و به جیسون نگوید که به بدن فرد دیگری زل بزند. کن با دن دست داد. "رفیق چطوره با هم گلف بازی کنیم؟ یا نظرت درباره ی یه پیاده روی توی جاده چیه؟"

"فکر نکنم بتونم."

"چطوره ماه آینده با هم بازی کنیم؟"

"به نظرم فکر خوبیه."

کن با رون احوالپرسی کرد، و رون به فیبی معرفی اش کرد. او دقیقا کاری کرد که دن از آن متنفر بود، بازی همیشگی اش را شروع کرد: پشت چشمی نازک کرد، شانه هایش که از شدت تنگی لباس می خواستند منفجر شوند را جلو داد و با ناز شروع به حرف زدن کرد. وقتی داشت خودش را

کاملاً به کن و همراهانش نشان می داد حتی یک بار هم به سمت دن
لبخند نزد.

وقتی کن دستش را بر روی شانه های فیبی می کشید و با هم به سمت
شومینه می رفتند

دن با حالتی بین تنفر و خشم به او زل زد. کن یک میلیونر جذاب و
دختر باز بود، کت و شلواری

رسمی به همراه لباسی سفید که الماس نیم قیراطی بر سر دست هایش
داشت پوشیده بود. قد

متوسط، موهای صاف مشکی و پیشانی بلندی داشت. دن تا قبل از آن
شب جیسون را یک مرد

خوش قیافه می دانست ولی الان فکر می کرد که بینی اش زیادی
بزرگ و چشم هایش هم شبیه
راسو است.

دن لیوانی از سینی یکی از خدمتکاران برداشت و به احوال پرسید با دو
مرد دیگر

پرداخت- جف اوبراین معاون اداری جیسون، و چت دلاهانته وکیل او. به محض این که توانست خود را خلاص کند به سمت شومینه رفت تا استراق سمع کند، رون هم در همین فکر بود چون به دنبالش به راه افتاد.

فیبه پشتش به آن ها بود و تمام بدنش از زیر لباس تنگش کاملاً مشخص بود. جیسون را با چشم هایش کاملاً مغلوب کرده و مانند تیرهای چراغ گوشه خیابان به او تکیه کرده بود. فشار خون دن کاملاً بالا زده بود.

با صدای نرمی گفت: "من می تونم جیسون صداتون کنم، مگه نه؟ مخصوصاً بعد از تمام دوست های مشترکی که داریم."

دن منتظر جواب کن ماند. "مثل کی؟"

"نصف منهتن" دستش را روی بازوی او گذاشت، انگشت های قرمز لاک زده اش مانند خونی به

نظر می رسید که از بازویش جریان داشت. "تو بلک ویلز و مایل گریک
رو حتما می شناسی. به

نظرت مایل خیلی شیطون نیست؟ و بعد از اون میتزی ولز، کوچولوی
شیطون خودت."

"تو میتزی رو می شناسی؟"

"معلومه که می شناسم. تو تقریبا قلب اون رو شکستی."

"نه من این کار رو نکردم"

صدایش را پایین آورد تا جایی که به یک زمزمه ی آرام تبدیل شد، بعد
لب پایش را جوری مکید

که دن فکر می کرد هر لحظه کنترلش را از دست می دهد.

"اگه من چیزی بهتون بگم، قول می دید که فکر نکنید من آدم حال به
هم زنی هستم."

"قول می دم"

"من از اون خواستم تا ما رو به هم معرفی کنه- این موضوع مال قبل از
وقتی که شما به طور

جدی با هم قرار بذارین- ولی اون قبول نکرد. این باعث شد تا دوستی ما تقریبا به هم بخوره،

ولی الان که شما رو ملاقات کردم می فهمم که چرا این قدر محافظه کار بوده."

دن می توانست بفهمد که جیسون برای دیدن چیزی که زیر آن لباس هست آرام و قرار ندارد،

پس هیچ زمانی را برای نزدیک تر شدن به فیبی از دست نمی داد. با حسی از تنفر سرش را

برگرداند و لیوانش را سر کشید. کن خیلی راحت می توانست لباس را برای دیدن بدن کشنده اش در بیاورد.

شام آماده بود، همه سر جایشان به دور میز نشستند. جیسون در بالای میز، فیبی و رون در دو

طرفش نشستند. دن هم بین جف اوبراین و چت دلاهانته نشست. گویا غذا می خواست تا ابد

ادامه داشته باشد. بعد از اتمام غذای اصلی زمان سرو دسر رسید، تمام افرادی که پایین میز نشسته بودند برای استراق سمع حرف هایشان را تمام کردند.

دن در حالی که فیبی توت فرنگی ها را با دهان جذابش می خورد او را تماشا می کرد. وقتی دید که به چشمان جیسون زل زده است، به خود قول داد که آخر هفته از شارون اندرسون خواستگاری کند.

رون درطول شام به ندرت سرش را از روی بشقاب برمی داشت، ولی وقتی زمان سرو قهوه بالاخره به دنیای واقعی برگشت، 91 دقیقه دیرتر از زمانی که دن تخمین زده، بود.

"فیبی بابت قطع کردن صحبتت عذر می خوام، ولی فکر کنم لازمه درمورد دلیل مهمونی امشب صحبت کنیم."

فیبی با بی تفاوتی نگاهش کرد، دن خیلی دلش می خواست تکانی به او بدهد تا هوشیارش کند.

واقعا این قدر علاقمند اضافه کردن کن به کلکسیون جان نثارانش بود
 که دلیل این جا بودنش را
 فراموش کند؟
 "دلیل مهمانی؟"

رون یادآوری کرد: "قرارداد استادیوم"

"اوه رونی، من نظرم عوض شد. نمی خوام امشب درموردش حرف بزنم.
 چرا فقط اروم نمی شینی
 و از امشب لذت نمی بری؟ جیسون و من الان باهم دوستیم، همه می
 دونن ما با دوست هامون در
 مورد کار صحبت نمی کنیم."

جیسون با صدایی آرام گفت: "زن مورد علاقه ی من."
 "تمام چیزی که رونی درموردش فکر می کنه کاره، این خیلی خسته
 کننده ست. خیلی چیزهای

مهم تری از چندتا قرارداد قدیمی و احمقانه تو زندگی وجود داره"
 دن روی صندلی اش صاف شد. یک جای کار مشکل داشت! فیبی به
 قرارداد اهمیت می داد و

درضمن هیچ وقت مدیر اصلی اش را رونی صدا نمی کرد.

کن لبخند محوی به رون زد: "چرا یه کم بیشتر نمی خوری مک درمیت"

"نه، ممنونم"

"اخم نکن رونی، تو می تونی فردا به جیسون زنگ بزنی، من بهش می گم که چه تصمیمی گرفتم"

کن به آرامی گفت: "چه چیزی برای تصمیم گرفتن مونده؟ همه چیز از قبل هماهنگ شده"

یک بار دیگه انگشتانش را بر روی بازوی او کشید. "نه دقیقا، ولی بیا امشب رو با حرف زدن در این مورد خراب نکنیم"

کن به طور ناگهانی هشیار شد. "ما یه قرار داد نسبتا خوب براتون فرستادیم. شبیه همونی که

پدرتون امضا کرده بود. امیدوار بودم شما ازش راضی باشید."

"من راضی نیستم" رون با قاطعیتی که تحسین دن را برانگیخت جواب داد، و منتظر جواب فیبی

ماند.

فیبی با خنده گفت: "من هم راضی نیستم، رونی با گفتن سختی هایی که ستارگان تا حالا داشتن من رو ناراحت کرد و متقاعدم کرد که باید کاری بکنم" مثل بچه ای که از روی کتاب درسش را می خواند ادامه داد: "جیسون، رونی به من یادآوری کرد که الان من یه تاجریم. حتی اگه این تیم برای مدت کوتاهی دست من باشه باید مثل یه مالک واقعی رفتار کنم" دن وقتی برای دیدن ادامه نمایش به صندلی تکیه کرد هم چنان صورتش را صاف نگه داشته بود.

این کوچولوی متفکر الان می خواست چکار کند؟ چشم هایش را به سقف دوخت. "می دونم داری به چی فکر می کنی. داری فکر می کنی که فیبی سامرویل یه تاجر واقعی نیست که بخواد تصمیم های سخت بگیره، ولی داری اشتباه می کنی"

"من اصلاً به همچین چیزی فکر نمی‌کنم". لبخند غمگینی که زد به همراه هشدار درون چشمانش عجیب به نظر می‌رسید. "چه تصمیم سختی باید بگیری؟ ممکنه بتونم کمکی بکنم من توی این زمینه‌ها خیلی تجربه دارم."

رون ناگهان چیزی گفت که شنیدنش از دهان هرکس دیگری عجیب بود: "اون می‌خواد گولت بزنه فیبی، مراقب باش"

فیبی چینی به پیشانی اش انداخت: "رونی بی ادب نباش، جیسون هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنه"

در چشم‌های کن‌نامیدی موج می‌زد نمی‌توانست بفهمد که در ذهن او چی می‌گذرد، فقط سعی می‌کرد تا قدم بعدی را محتاطانه بردارد. "معلومه که همچین کاری نمی‌کنم، همه‌ی ما در هر لحظه باید تصمیم‌های حیاتی زیادی بگیریم"

صدای فیبی به چیزی شبیه ناله تبدیل شد: "ولی این یکی واقعا سخت بود جیسون. رونی به من گفت که تو از این تصمیم ناراحت نمی شی ولی من مطمئن نیستم، نمی دونم تو چطوری می تونی از جابجایی تیم ستارگان خوشحال بشی"

جیسون نزدیک بود با پریدن قهوه در گلویش خفه شود: "جابجایی؟" فنجانش را محکم روی نعلبکی گذاشت و لاس زدن هایش را تمام کرد. "دارین درباره ی چه کوفتی حرف می زنین؟ جابجایی به کجا؟"

دن دید که لب پایینی فیبی واقعا لرزید. "عصبانی نشو، رونی به من توضیح داده، همه چی خوب پیش می ره. ما قرارداد یکساله ای که با شما داریم رو تا فصل آینده حفظ می کنیم و تو همون زمین تمرین می کنیم، نمی خوایم که سریع جابجا بشیم. شما یه عالمه وقت دارین تا یه تیم دیگه

برای بازی توی استادیوم تون پیدا کنید"

کن دندان هایش را به هم فشرد و گفت: "دقیقا می خواین ستارگان رو کجا ببرید؟"

"شاید منهن. من کاملا مطمئن نیستم که مالکان باشگاه های دیگه با این قضیه کنار بیان، ولی

رونی افرادی رو برای بررسی این موضوع استخدام کرده و اون ها گفتن که شهر نیویورک مطمئنا

می تونه یه تیم دیگه رو هم حمایت کنه."

کن، کاملا متوجه شده بود قدرت اصلی تیم دست کیه است. با غضب نگاهی به رون انداخت. "این

احمقانه ست. شما نمی تونین از استادیوم بزرگ استفاده کنید. الان

دوتا تیم دارن اون جا بازی می

کنن"

فیپی که هنوز آمادگی نداشت تا جای خودش را به مدیرش بدهد، یک بار دیگه دستی به بازوی کن

کشید. "استادیوم بزرگ نه، اون توی شهر نیوجرسیه. من تا قبل از این که در راه فیلادلفیا به اون شهر برم هیچ وقت اون جا رو ندیده بودم. فقط به خاطر این که من دیگه بیشتر از این مالک تیم باقی نمی مونم، معنیش این نیست که نمی خوام بازی ها رو ببینم، من الان دیونه ی فوتبالم و تمام بازیکنان رو هم می شناسم"

کن تقریبا شروع به فریاد زدن کرد: "شما تا زمانی که استادیوم نداشته باشین نمی تونین تیم رو جابجا کنید. مک درمیت هنوز این رو بهتون نگفته؟"

"ولی این بهترین قسمتشه! دونالد تازه داره از اتفاق های بدی که چندسال پیش براش افتاده بهبود پیدا می کنه، و می خواد تو قسمت غربی زمین هایی که داره یه استادیوم سرپوشیده بسازه". ابرویش را به حالت وسوسه کننده ای بالا برد: "می دونی من و اون دوست های نزدیکی

هستیم، بهم گفت که اگه قبل از دادن تیم به رد قرارداد استادیوم رو با اون امضا کنم به من برای همیشه بلیط جایگاه ویژه می ده". ناراحت به نظر می رسید: "جیسون، عصبانی نباش. من باید کاری که رونی بهم گفته رو انجام بدم، اون ناراحت می شه اگه من مثل یه تاجر واقعی رفتار نکنم"

دن خوشحال بود که کسی به او توجه نمی کند چون واقعا از صحبت هایی که می شد احساس سرگیجه می کرد، هرچند باید همه چیز را به دست آن دختر کوچولو می سپرد. رون با چهره ای متفکر مثل رئیس های باند مافیا که در مجلسی درباره ی پروژه های کاریشان صحبت می کنند به صندلی تکیه داده بود.

حالت کن به کلی تغییر کرد، با فیبی با حالتی خشک و غیر دوستانه رفتار می کرد. دن به این فکر

کرد که جیسون با وجود تمام هوشش باید کمی بیشتر حواسش را جمع کند، از تجارب گذشته اش

می دانست چقدر راحت می تواند بازیچه دست این دونفر شد.

"باید بهتون هشدار بدم که همه ی این چیزها در نظر من فقط یه نظریه ی مسخره است. شک

دارم که لیگ با پذیرفتن تیم سومی در شهر نیویورک موافقت کند. اگه من جای شما بودم، هیچ

وقت ستارگان رو به منهن نمی بردم."

فیبی مثل 51 دقیقه پیش لبخندی زد که باعث شد دندان های دن هم با لبخندش پیدا شوند.

صدایش مثل زنگ کلیسا آرامش بخش بود. چطور می توانست به او شک کند؟ فیبی نه تنها

باهوش بود بلکه خیلی هم دل و جرئت داشت.

"این دقیقا چیزیه که رونی گفت ولی من فکر اینجاش رو هم کردم"

"خب فکرت چیه؟"

به جلو خم شد. "نمی دونین که بالتی مور چقدر دلش می خواست که
 یه تیم لیگ برتری داشته
 باشه. از زمانی که...." به دن نگاه کرد، بالاخره توانست درخششی را که
 در چشم هایش بود ببیند.
 درحالی که سعی می کرد حالتی مرموز داشته باشد، شانه اش را با غرور
 بالا داد.

پرسید: "اسم تیم فوتبالی که در بالتی مور بازی می کرد چی بود؟"
 "اسب های جوان"

"درسته، از زمانی که تیم اسب های جوان از اون جا رفته بالتی مور
 داره واسه داشتن یه تیم دیگه
 خودش رو می کشه. و تازه اورلاندو هم هست" خوشحالی تمام صورتش
 را پر کرده بود. "اون
 مردها شیرین ترین افرادی بودن که تو تمام جهان دیدم. هفته ی پیش
 که با هم حرف می زدیم
 اون ها بامزه ترین خودنویس مونت بلاک، به همراه چندتا گل طلایی
 مرا فراموش نکن (م:گلی که

برای احترام به شخصی داده می شود) رو به من هدیه دادن. " از روی هیجان جیغ کوتاهی کشید.

"اوه من واقعا اورلاندو رو دوس دارم، استادیوم اون ها دقیقا کنار دیزنی لند قرار داره."

کن حیرت زده به نظر می رسید.

"خب می بینید، من می دونم چطوری یه تاجر موفق باشم." دستمال سفره را از روی پایش

برداشت و ایستاد: "حالا اگه شما آقایون من رو ببخشید، باید برم دستشویی. رونی وقتی من رفتم

با جیسون حرف بزن، تو هر چیزی رو که بخوای به دست میاری پس فقط یه کم مهربون باش"

دن می خواست از جا بلند شده و در جلوی جمع تحسینش کند. در آن لحظه متوجه شد که نمی

تواند با شارون اندرسون ازدواج کند، حس کرد وزنه ای بر روی شانه هایش انداخته اند. فیبی قلب

او را تصاحب کرده بود نه شارون، و او دوباره باید درباره ی همه چیز فکر می کرد. آینده در نظرش خیلی تیره بود و واقعا باید احساس ناراحتی می کرد، ولی در عوض درونش پر از حس سرخوشی بود.

جیسون دستمال سفره اش را روی میز پرت کرد، از جا بلند شد و به سمت دن چرخید: "من فکر می کردم ما دوستیم، لعنتی این جا داره چه اتفاقی می افته"
دن حس شادی درونش را پنهان کرد. "این تصمیم مدیر اصلیه، من دخالتی ندارم."

"نه وقتی تیم فوتبال ممکنه کلاه هایی رو بپوشه که عکس گل مرا فراموش نکن دارن"

دن فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و با دستمال گوشه ی دهانش را پاک کرد. "باتوجه به

گذشته ی اون تیم، بالتی مور جزئی از منهنن به حساب میاد پس مشکلی نیست"

جیسون عصبانیتش را سر رون خالی کرد. "این کار توئه مک درمیت. تو به مغز کوچیکت فشار آوردی، اوه خدای من تو اون لعنتی رو روی یه انگشت می چرخونی" رون لبخندی زد که دندان هایش را به نمایش گذاشت. "جیسون من کاری رو کردم که باید می کردم. تو چند ساله که داری ما رو می پیچونی، و من بالاخره راهی برای این که جلوت رو بگیرم پیدا کردم. برت هیچ وقت به جابجا کردن تیم فکر نمی کرد، ولی فیبی مثل اون نیست. راضی کردنش برای این که دنبال یه جای دیگه بگرده کار آسونی بود. می دونی اون رابط های فوق العاده ای داره، کارها رو درست می کنه و من اصلا لازم نیست هیچ دخالتی بکنم. یه روز پشت تلفن با ترامپ حرف می زنه و روز بعد با دیزنی. اون ها بهمون قول دادن که اجاره کمتری بگیرند و درصد

سود بیشتری بهمون بدن، در ضمن صورت حساب های امنیت رو هم خودشون پرداخت می کنن.

فکر کنم این تو رو با یه استادیوم خالی تنها می ذاره، ولی ممکنه تیم خرس ها...."

"لعنت به خرس ها" کن فریاد زد: "تو فکر کردی من می خوام مک کسکی احمق کنار گوشم نفس بکشه؟"

نگاهش را از رون به دن و دوباره به رون چرخاند. چشم هایش را تنگ کرد و به سمت وکیلش

برگشت: "بیرون در وایسا و اگه فیبی برگشت سرگرمش کن. اوبراین سریع به ترامپ زنگ بزن"

دن سوسوی هشدار را در چشمان رون می دید، نمی توانست جلوی وحشت زدگی اش را بگیرد.

فکر کرد که فیبی تو تمام تلاشت رو کردی ولی کن به اون سادگی که نشون می ده نیست.

وقتی همگی منتظر بودند تا تماس برقرار شود سکوتی بر اتاق حکمفرما شد. بعد از چند دقیقه

سکوت، او برای تلفن را به رئیسش داد.

کن با خشکی شروع به صحبت کرد. "دونالد، من جیسون کن هستم. متاسفم که شبت رو به هم

می زنم ولی من شایعه های جالبی شنیدم" به سمت شومینه رفت. "شنیدم که تو می خوای در

قسمت جنوبی زمین هات یه استادیوم بسازی. اگه درسته من دوست دارم که توی این پروژه بهت

کمک کنم و تیمی برای بازی توی اون برات پیدا کنم"

همان طوری که به حرف هایش گوش می داد سعی می کرد تا او را بیشتر در دست بگیرد: "واقعا

این جوریه؟ نه، متوجه میشم، من فکر کردم تیم جت..... واقعا؟ خوب، با اتفاق هایی که افتاده. بله

متوجه شدم. اوه، واقعا"

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

"من این کار رو می کنم، حتما. صحبت خوبی بود"

وقتی تلفن را درجایش می گذاشت صورتش کاملا سفید بود. "اون تیم ستارگان رو می خواد، گفت به فیبی قول بلیط جایگاه ویژه صورتی مرمین داده. حتی به خودش اجازه داد که به من بخنده"

سکوت تمام اتاق را گرفت.

رون گلویش را صاف کرد. "می خوام اسم تمام کسانی رو که تو اورلاندو و بالتی مور باهاشون صحبت کرده بهت بدم؟"

ناگهان گفت: "نگران نباش" دن می دید که جریان کم کم دارد به نفع جیسون عوض می شود.

"دن، من یادمه تو همیشه اون چوپ چوگان انتیکی رو که جورج لو ویزارد به من داده بود دوس داشتی، اگه فیبی رو از اینجا ببری اون رو به تو می دم."

دن به آرامی گفت: "همیشه از کمک کردن به دوست هام خوشحال می شم"

"و تو.. " جیسون انگشتش را به سمت رون گرفت: "تو هیچ جا نمیری تا وقتی که ما به قرارداد جدید بنویسیم"

رون سیگاری از جعبه ی کونیاک روی میز انتخاب کرد و آن را بین انگشتانش چرخاند: "این به پیشنهاد جالبه جیسون، خیلی جالب. ولی من شخصا اورلاندو رو بیشتر دوست داشتم"

"آره می تونه جالب باشه. تو به اشغالی"

"پس بیا در موردش مذاکره کنیم" رون همان طوری که سیگار را گوشه ی لبش می گذاشت لبخند زد. "و جیسون.... یادت نره برگ برنده دست کیه"

فصل **51

"مطمئنی هر چیزی رو که بعد از رفتن من اتفاق افتاده بود برام تعریف کردی؟" همان طوری که

ف راری با سرعت در حال رفتن بود دندان های فیبی نه از ترس بلکه از
زیادی آدرنالین خورش به
هم می خوردند.

"هر چی رو که یادم بود گفتم"

رون و جیسون در حال مذاکره دوباره برای قرارداد استادیوم بودند؛
هنوز هم نمی توانست این
قضیه را هضم کند. به پدرش و حس صلح طلبی اش فکر کرد، فهمید
که هیچ وقت چیزی برای
ثابت کردن به خودش و او نداشته است.

فراری بر روی دست اندازی به بالا رفت و او تازه متوجه خیابان اطرافش
شد: "فکر کردم من رو
به خونه می بری"

"می برم، خونه ی خودم"

"چرا؟"

"به خاطر این که آخرین باری که من به خونه ی شما اومدم دوشیزه
مولی به همراه 8 نفر از

دوست هاش اون جا بودن. من هیچ وقت نفهمیدم جیغ زدن و صدای تیز چه جذابیتی برای دختر های نوجوون داره " به سمتش برگشت و لبخند زد: "من فهمیدم که من و تو به یه کم خلوت احتیاج داریم تا درمورد چندتا موضوع باهم صحبت کنیم"

فیبی نمی دانست درباره ی چه چیزی می خواهد صحبت کند که تا صبح هم نمی توانست منتظر بماند. بعد از اتفاقی که هفته ی پیش توی اتاق وزن کشی افتاده بود، بیشتر از این آماده رد کردنش نبود، و می دانست که نباید با او تنها باشد. وقتی دن به لاینی که به سمت خانه اش می رفت پیچید، فیبی فهمید برای درخواست برگشت خیلی دیر شده.

"اول صحبت می کنیم بعد اون لباس تو رو می سوزونیم"

وقتی داشت فکر می کرد که این حرف تعریفی از جذابیتش بوده یا نه دن اخم کرده بود. فراری به

قسمت خالی بین درختان رفت، شاخه های در هم پیچیده شده منظره زیبایی از آسمان درست

کرده بودند، فهمید کف دستانش عرق کرده "ورساچه"
"چی گفتی؟"

"لباسم، ورساچه، طراحی رو می گم. یا حداقل شبیه مدل های اونه.
من دوستی توی منهتن دارم

که می تونه مدل لباس هر طراحی رو بدوزه"

"چه اتفاقی برای صدات افتاده؟ خنده دار شده"

"دندون هام دارن بهم می خورن" انتهای ماشین روی دست اندازی به بالا رفت.

"بخاری رو روشن کردم، هوا گرمه"

"سردم نیست، فکر کنم یه عکس العمل دیرهنگامه. عصر پر استرسی
رو گذروندم"

"لعنتی تو باید احساس خوبی داشته باشی، از روزی که به دنیا اومدم
چیزی مثل امشب ندیده

بودم. من یه کم از رون ناراحتم که من رو تو جریان برنامه تون نداشت،
مخصوصا وقتی که من رو
دعوت کرده بود"

"رون دقیقا نمی دونست چی تو ذهن من می گذره"

"داری می گی اون جا فهمید قضیه چیه؟"

"نه کاملا، من بهش گفتم که باید چی کار کنه ولی جزئیات نقشه رو
نمی دونست. رون مشکل

تپش قلب داره، وقتی خیلی استرس داره ضربان قلبش بالا می ره. من
می ترسیدم که این کارش

من رو لو بده، ولی اون نقشش رو خوب بازی کرد و نگرانی من رو
برطرف کرد"

"احترام من نسبت به دوست خوبم رون امشب خیلی بیشتر شد"

جلوی خانه ی سنگی کوچک ایستادند، جایی که نور ضعیف چراغ های
طلایی اتاق پذیرایی از

پنجره به ایوان می آمد. ساقه های درخت انگور خشک و پلاسیده به
دور داربست انتهای ایوان

پیچیده بودند، اما هنوز هم در هوای سرد ماه دسامبر به نوعی زیبا به نظر می رسیدند. فیبی منتظر ماند تا بیاید و در را برایش باز کند. وقتی این کار را کرد مجبور شد تا برای قدم برداشتن اول تکانی به پاهایش بدهد، چون لباسش خیلی تنگ بود. دستش را برای کمک دراز کرد، زمانی که انگشتانش به بدن دن خورد تلاش می کرد تا لرزش ناشی از هیجانش را سرکوب کند. وقتی او و دن به همراه یکدیگر به بالای پله ها می رفتند صدای خرد شدن برگها زیر پاشنه ی کفش هایشان به گوش می رسید. قفل را باز کرد و در را برایش نگه داشت: "وقتی کن به دوست صمیمیت دونالد ترامپ زنگ زد فکر کردم همه چی تموم شده"

"دونالد خیلی شوخ طبعه. راضی کردنش برای حمایت از داستان من تقریبا هیچ خرجی برام نداشت"

راهرو با چراغ برنزی کوچکی که حبابی به رنگ سیاه داشت و روی قفسه قرار داشت روشن شده بود. به دنبالش به اتاق پذیرایی رفت، جایی که با روشن شدن چراغ های زیاد به روشنایی دلپذیری رسید. یک بار دیگر، از اینکه خانه اش چقدر گرم و راحت است شک زده شده بود. لباس ملوانی قدیمی بر روی پارچه ی شطرنجی سبز و قرمز مبل بود، کپی برگه های تیم شیکاگو و سفرنامه وال استریت هم روی زمین نزدیک صندلی ها پراکنده شده بودند. بوی گل میخک و دارچین به مشام می رسید.

فیبی با اشتیاق گفت: "اینجا راحت و خودمونیه"

دن جهت نگاهش را به سطلی که با میوه و دانه های کاج کاملا پر بود دنبال کرد. "من از داشتن چیزهایی که متعلق به فضای آزاده در اطرافم لذت می برم"

کتش را روی مبل انداخت و همان طور که به سمت شومینه می رفت، کراواتش را شل می کرد.

وقتی به کنار شومینه تکیه کرد کراواتش اویزان بود و فیبی صاف در نقطه ی دیدش ایستاده بود.

"می خوای لباست رو دربیاری؟"

شاید این نتیجه آن هفته هایی بود که فیبی برای حفاظت از خودش هدبند های مروارید دور دوزی

شده می پوشید. ولی به هر حال اصلا دوست نداشت با این لباس ناجوری که برای خلع سلاح

کردن جیسون کن پوشیده بود جلوی او بایستد، نه وقتی توی این خانه ی گرم و راحت نزدیک هم بودند. "من هنوز سردمه"

دن اگر فهمیده بود که فیبی دروغ می گوید هیچ کاری نمی کرد ولی درعوض گفت: "من می خوام"

آبجو بخورم، چیزی می خوای که گرمت کنه؟ قهوه؟ چایی؟"

"نه ممنونم" وقتی به سمت آشپزخانه پشت سرش رفت، کتش را درآورد و جای لباسی که روی دسته مبل گذاشته بود قرارداد.

فضا بوی مواد شوینده و عطر داشت؛ نمی شد گفت که کاملاً بوی ادویه یا مرکبات است ولی مسلماً

بوی عطر دن کال بو بود. زمانی که در انتهای مبل نشست دن با بطری از اولاً استیل

در دستش برگشت.

در طرف دیگر مبل نشست، تکیه داد و دستش را روی زانویش گذاشت. "تو و رون استعداد خاصی

توی گول زدن مردم دارین. امشب حتی از اون دفعه که من رو گول زدین هم بهتر بود. به هر حال،

من به اندازه کافی آدم بزرگی هستم تا این رو قبول کنم که درباره ی اون اشتباه می کردم و حق با

تو بود"

"ممنونم"

"همین طور می خوام قبول کنم که تو درباره ی این که تیم دچار تنش شده یه کم درست می گفتی"

"فقط یه کم؟"

تصدیق کرد که: "کاملا درست می گفتی. ولی به این معنی نیست که من بقیه زندگیم رو می خوام بدون شنیدن سخنرانی در مورد بازیکنان و دور از تنش بگذرونم"

بدنش لرزید و ادامه داد:

"تو و رون فکر می کنی دفعه ی بعد بتونین من رو زودتر تو جریان بذارین؟ امیدوارم بفهمی که من امشب تقریبا سر یه دوراهی بودم، نمی دونستم باید برضد جیسون حرف بزنم یا تو"

"احتمالا جیسون. به خاطر همه اون اتفاق ها. نمی تونم تصور کنم که تو بتونی یه زن رو ناراحت کنی"

"والریا رو فراموش کردی"

"باید اون رو به جیسون معرفی کنی. اون ها خیلی به هم میان"
 "از کجا می دونی؟"

"غریزه م می گه. اون مرد از همه ی بازی هاش لذت می بره"
 "نمی دونم، بعضی هاشون....."

"مهم نیست، من گرسنه م" با وجود ای نکه دن به او گفته بود که
 دیگر والریا را نمی بیند ولی

حرفش باعث بالا رفتن ضربان فیبری شد، با صدایی که بیشتر از چیزی
 که انتظار داشت کنایه دار

بود گفت: "مطمئنم بقیه زن ها وقتی دیدند تو با یه زن توی کنگره
 ازدواج کردی کاملا رام شدن"

دن گفت: "تو می خوای با من دعوا کنی. نمیخوای؟"
 "من نمی خوام باهات دعوا کنم."

"چرا، تومی خوای، ولی من نمی خوام این کار رو بکنم." دن پاهایش را
 جمع کرد و بطری

را روی زمین، روی یک فرش کج گذاشت وگفت: "اون کاری که می
 خوام بکنم اینه که یه

جوری اون لباس رو از تن تو در بیارم."

فیبی نفسش رادر سینه حبس کرد و با تمام وجودش عصبانی شد، به طرزی مبهم به او نگاه کرد

وگفت: "دن، در این مورد شوخی نکن."

"من شوخی نمی کنم." دن کاملا جدی بود و این همیشه فیبی را می ترساند. "من رو درک کن، من دارم سعی می کنم که خودم رو از تو دور کنم. ولی نمی تونم این کار رو زودتر از این انجام بدم."

فیبی فوراً پرسید: "الان داری این کار رو می کنی؟"

"من گفتم الان؟"

"نه"

"پس الانه. این فقط کاریه که می خوام انجام بدم."

فیبی لب های خشکش را به هم مالید و گفت: "اوه."

"تو گفتی که نمی خوام عاشق بشی؟"

"نه." فیبی نمی خواست خیلی زود اعتراف کند، به همین دلیل سعی کرد محتاطانه تر صحبت

کند. "وقتی این لباس رو ببینی ، دوباره شروع به فریاد زدن خواهی کرد."

"فیبی ، هرزنی هم با نصفه مغزش می تونه بفهمه که چه چیزی الان رو اعصابمه."

"این چیزیه که تو الان داری می گی ، ولی حالت تو غیرقابل پیش بینیه. تا به حال فیبی ، برای تو

اتفاق نیفتاده که من دقیقا همون چیزی که از تیم فوتبال می خوای انجام بدم."

"تو می خوای دوباره درباره همون موضوع حرف بزنی؟"

"من باید بدنم رو به خاطر قوانین مسابقه رو فرم نگه دارم. ولی فوتبال همه ش این نیست؟"

دن گفت : "تو می خوای من رو دیوونه کنی؟ تو این رو می خوای ، درست می گم؟"

فیبی نتوانست در مقابل او مقاومت کند هنگامی که نور چراغ های کوچک سبزرنگ داخل پذیرایی

را در چشمان دن دید. "انگار یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست."

"این جا دراز بکش و به من نشون بده."

فیبی همان کاری را که اوگفت انجام داد و دن به آرامی شانه های او را فشرد ، می خواست فیبی درمیان حصارش روی زمین دراز بکشد.

دن موهای او را نوازش کرد و رشته موهایی را که زیر لباسش جمع شده بود آزاد کرد. "چیزی که

من بهش فکرمی کنم اینه که ما از این کاناپه شروع می کنیم و کارمون رو از اتاقی به اتاق دیگه ادامه می دیم."

"این مثل خونه تکونی برای بهار می مونه."

دن روپوش فیبی را به آرامی از روی شانه هایش دراورد ، آن را از زیر او خارج کرد و روی زمین

انداخت. با نوک انگشتانش پشت ستون فقرات فیبی را لمس کرد. "من فکر می کردم این جا چندتا

خط موازی باشه. دارم در مورد کار های جالبی که می تونیم با آب و صابون انجام بدیم فکر می

کنم."

"باتوجه به گذشته ی تو ، احتمالاً کارهای جالبی برای انجام دادن با هر چیزی بلدی." فیبی

نفسش را در سینه حبس کرد وقتی که دن یک قسمت حساس را در پشت گردنش لمس کرد.

دن با دهان بسته خندید. "تو مطمئنی که نمی خوای به سرعت حرکت کنی؟"

فیبی با لبخند به ران های او نگاه کرد و گفت: "من مطمئنم."

دن گفت: "این همون چیزیه که من در مورد تو دوست دارم."

فیبی احساس کرد نمی تواند بیشتر از این

تحمل کند. فیبی سرش را چرخاند

دن ناله کنان گفت: "تو این کار رو قبلا پیش از این که حتی شروع

کنیم بامن کردی."

دن شانه های او را گرفت تا حصارش کند ، برای یک لحظه نگاهشان به

هم گره خورد ، و فیبی می

ترسید که دن باز هم مثل گذشته از او دور شود ، ولی در عوض ، دست های ورزشکاری بزرگ او فیبی را سمت خودش کشید آن ها روی کاناپه افتادند. دن می خندید.

"تو هم همون لذتی رو که من می برم ، احساس می کنی؟"
"بیشتر"

"فیبی سامرویل ، تو به من می گی که اصلا جوراب شلواری نپوشیدی؟"

"ولی اون جوراب ها از خودشون اثر به جا گذاشتن."
"فقط یه جفت جوراب ساق بلند زنونه؟"
"و یه قسمتی از مارک الماس سفید."

دن پرید و فیبی را به سمت جلو هل داد: "ما مستقیم به سمت اتاق خواب می ریم ، عزیزم. از اون جایی که یه فرصت خوب به وجود اومده من می خوام تا قبل از پایان شب یه سگته قلبی داشته

باشم ، من می خوام توتخت خودم بمیرم."

شوخی احمقانه دن باعث شد که او احساس کند خواستنی ترین زن جهان است. هنگامی که آن ها از آن جا به سمت تالار ورودی حرکت کردند و از پلکان بالا می رفتند دن او را درکنار خود در حصار گرفت. وقتی به پاگرد رسیدند دن او را از طریق راهرویی در سمت راست به اتاق خواب بزرگی برد که به نظر می رسید از چندین اتاق کوچک دیگر تشکیل شده است. سقف اتاق شیروانی و دیوار سمت راستش سنگی بود. یک طرف اتاق محلی راحت برای نشستن و طرف دیگر آن تخت خواب سورتمه ای و قدیمی ای بود که با پتوی هندی شامل رنگ های نارنجی سوخته ، مشکی ، سبز و کرم پوشیده شده بود.

دن در وسط اتاق ایستاد و دستش را به سمت موهای او برای باز کردن گیره پشت یقه اش برد.

"اذیت شدی؟"

"یه کم"

فیبی ، بهم قول بده که

دوباره خودت رو این جوری به معرض نمایش نگذاری." مجبور نبود جواب بدهد زیرا هنوز به او قولی در عوض شنیدن آن نداده بود.

ولی دن بیشتر از

این به این کار ادامه نداد، آن را خیلی زود تمام کرد و او را رها کرد.

فیبی با نا امیدی ناله کرد زیرا دن کنار کشیده بود. دن عاشق این واقعیت بود که می دانست فیبی

نمی خواهد که دن به او اجازه رفتن دهد. فیبی پشت شلوار او را گرفت و کشید ، دن روی صندلی

افتاد و به فیبی نگاه کرد.

خیلی زیبا بود که او نمی توانست چشمش را از دن بردارد. دن چگونه می توانست به

ازدواج با شارون فکر کند وقتی که همان احساس را نسبت به فیبی داشت؟ قلب او خیلی زودتر از مغزش این حقیقت را فهمیده بود.

دن نگاه خیره اش را از او برداشت و وقتی به حالت صورت او نگاه می کرد نا خود آگاه می لرزید.

آن چین کوچک بین ابروهایش ، آن دو دلی در رفتارش ، کاملاً با حالت بدن او مغایرت داشت.

اسیب پذیر به نظر رسیدن فیبی او را خیلی می ترساند ، قسمتی از وجود دن به آسانی سوهان کشیدن ناخن و راحتی امضا کردن، فیبی را آگاهانه و پرخاشگرانه می خواست. ولی قلبش اصلاً این را نمی خواست. دن خندید زیرا می خواست از به وجود آمدن دعوا جلوگیری کند.

دهانش باز ماند وچشمانش گرد شد،

قیافه معصومانه و سرشار از خجالت فیبی همراه با واکنش درونیش نزدیک بود او را

از انجام این کار باز دارد.

وقتی فیبی حرکتی نکرد ، دن سرش را بالا گرفت و گفت : "تو نمی
خوای امشب یه زن عفیف

باشی؟ می خوای عزیزم؟ چون من می ترسم که تو من رو تو یه حالتی
بدتر از این قرار بدی."

"عفیف؟ اوه نه ، نه ، من.." فیبی دکمه های لباسش را بست و شروع به
کندن آن کرد.

"نه خیلی سریع ، ما می تونیم وانمود کنیم -از دست من ناراحت نشو
چون من هیچ کار بی ادبانه

ای رو از تو نخواستم- ولی من می تونم وانمود کنم که برنامه من اینه
که یه سند صد دلاری رو

بعد از اتمام این کار روی میز بگذارم و انتظار دارم که پول من ارزش
این همراه با

رقص رو داشته باشه؟"

فیبی در گوشه اتاق همراه با خندیدن می لرزید

"تا زمانی که تو خواسته یه امریکایی رو برآورده کنی می تونی ارزش خودت رو تعیین کنی."

من فکر می کنم که تو یه

مرد سختگیری. در حالی که تو برعکس این رو به من گفتی."

"اون واسه قبل از این بود که من تو رو تو این لباس جهنمی ببینم"

بدون این که چشم از فیبی بردارد گیره های سر آستین عقیقش را درآورد و روی لباسش گذاشت.

چشمان فیبی به طور کامل محو او شده بود ، طوری که باعث می شد دن احساس بهتری داشته باشد. دن گفت : "نوبت توئه."

ایستاد و نگاهی مودیانه به او کرد چیزی که او همیشه دوست داشت. "کارت های بانکی امریکات چقدر اعتبار دارن؟"

"نگرانیت رو در مورد اعتبار پولی من تموم کن و نگران این باش که بعد از این که من کارم رو با

تو تموم کردم هنوز قادر به ادامه دادن هستی." "فیبی دهانش را جلو او آورد و گفت: "من دارم می لرزم، آقای خشن." در عوض دن سر جایش ایستاد و با چشمانش او را نوازش کرد. دقایق یکی پس از دیگری سپری می شدند، و سکوت همه جا را فرا گرفت؛ این نگرانی فیبی را برگرداند. «چرا چیزی نمی گه؟» هرچه دن بیشتر به او نگاه می کرد فیبی هم بیشتر مطمئن می شد که اشتباهی ازش سرزده. فیبی با اعتماد به نفس عصبانیت خود را نشان داد، ناگهان به یاد آورد که او حتی به مدل های فشن نزدیک هم نشده است. و تنها زمانی که سرما می خورد شکم او تو رفته بود. وقتی که دن هیچ علامتی برای شکستن این سکوت نشان نداد، فیبی طاقتش تمام شد و به سمت لباسش رفت.

دن فورا تکان خورد ، روی پیشانیش از عصبانیت چین افتاد. "فیبی عزیزم ، من داشتم شوخی می کردم. تو این رو فهمیدی ، نفهمیدی؟" دن لباس را از دست او کشید و در حصارش گرفت.

دن او را محکم بغل کرد. فیبی گونه اش را به شانه او چسباند ، مغزش به او می گفت این

حصار برای تو امن نیست ولی قلبش احساس آرامش می کرد. "به من بگو چه اشتباهی کردم؟ عزیزم من داشتم امتحانت می کردم تو می دونی که نمی خوام به احساسات صدمه بزنم."

فیبی نمی دانست که حقیقت را پنهان کند یا رو راست باشد. "من خجالت می کشم که تو این جوری بهم نگاه می کنی." "چه جوری؟"

"می دونم که باید ده کیلو وزن کم کنم ، ولی نمی تونم رژیم بگیرم ، و تو زن های لاغر رو دوست

داری. ولاریس اون جوریه"

"ولاریس چه ربطی به این موضوع داره؟"

"اون لاغر و پوست استخوانیه، ولی من یه کم چاقم!"

"هی مرد، من تسلیم شدم. من قطعا تسلیمم." دن شروع به نوازش او کرد، و شقیقه

فیبری از جنبش لب دن روی آن به خارش امد. "من این رو خوب می دونم که بیشتر زن ها به بدنشون خیلی اهمیت می دن، ولی فیبری، عزیزم، نگرانیه تو درمورد چاق بودن مثل نگرانیه یه بلیونر از خیلی سبز بودن پول هاش، بی مورد."

"تو به من نگاه می کردی."

"تو کاری کردی که من یاد بگیرم با چشم بسته بینم." احساس نا امنی فیبری از بین رفت به طوری که خودش را به شانه های او چسباند و سپس روی او قرار گرفت. فیبری نمی دانست که آن ها چگونه به تخت خواب رسیدند و چه بلایی سر کفش هایش آمده، می

دانست که روی یک پتوی نرم و طرح دار دراز کشیده است.
 فیبی به بالای سر او خیره شد: "تو باز هم داری نگاه می کنی؟"
 "تو الان مثل همیشه زیبا هستی."
 فیبی به سختی می توانست نفس بکشد زیرا دن داشت با انگشت اشاره
 اش و جب به و جب بدن
 او را لمس می کرد. برایش زمان می گذاشت. با دقت نگاهش می کرد.
 هجا های بی معنی را در
 مقابل پوست او زمزمه می کرد.
 دن انگشتش را کمی به بالا و سپس به پایین حرکت می داد ، طوری
 آرام این کار را انجام می داد
 که انگار کار همیشگی اوست. فیبی بریده بریده نفس می کشید ، نفس
 هایی کوتاه و تند. پس
 بیشتر از این روی تخت نماند و به صورت مارپیچی روی سطحی گرم و
 مرطوب شروع به حرکت
 کرد.

دن سرش را خم کرد تا با دهانش فیبی را بگیرد . فیبی در خوشی غرق شده بود ، او یکی نه بلکه نوازش دو انگشت او را حس می کرد. لغزش. مکش.

"نه " فیبی نفس نفس می زد ، به سختی می توانست صحبت کند: "نه ، من تو رو می خوام."

دن با انگشتش بیشتر فشار آورد: " تو بچه ای؟ تو بچه هستی؟"
"آره ، من..."

چشمان فیبی به سرعت باز شد ، آن انگشتان! همه جاهستند. دن خجالتی نکشید.

فیبی در فضا ، با هدفی مشخص به سمت خورشید حرکت کرد و بعد از بر خورد به آن به زمین

برگشت ، و دن او را قبل از برخورد به زمین گرفت.

لحظاتی گذشت تا فیبی پلک هایش را باز کرد، درنهایت گفت : "من نمی تونم برای تو صبر کنم."

دن گفت: "من به تو اجازه این کار رو نمی دم."

فیبی با نرمی و لطافتش هنوز برای لمس کردن او مشکل داشت. فیبی احساس می کرد کش آمده

، ران هایش را کج کرد تا راحت تر او را لمس کند
دن منجمد شد گفت: "من تو رو اذیت کردم."

"نه" فیبی بریده بریده نفس کشید و با صدای بلند گفت: "این شگفت
انگیزه."

دن پشتش را مانند یک گربه ی جنگلی ماهر خم کرد و ران های خود
را به جلو حرکت داد زیرا می
خواست او را دوباره بگیرد.

دن هنگامی که لرزش او را احساس کرد خندید فیبی الان برای
او مانند یک غنیمت جنگی زیبا بود که در میدان نبرد به دستش آورده
بود ، هر ذره وجودش متعلق

به او بود و دن همان طور که آرزو داشت ، سخت و دردناک او را به
دست آورد و می خواست که او

سختی به دست آوردنش را توسط دن احساس کند. جوری از روی
ش*هوانیت او را به دست آورد

که باعث شد او از روی لذت چندین بار فریاد بزند.
 بدنش نرم و مطبوع بود ولی دن نمی خواست به اوج برسد زیرا هنوز به
 اندازه کافی او را لمس
 نکرده بود.
 این کافی نیست. او بیشتر می خواست، بیشتر از احساسات ، قلبش را،
 روحش را.
 فیبی به آهستگی گریه کرد زیرا می خواست از او جدا شود و چیزی در
 این میان بود. از حصار او
 بیرون آمد و چیزی که به جا ماند حصار سفت ، سخت و امن بود. دن
 به وسیله غرایزی در بچگی
 اش ترسانده شده بود ، غرایزی که هوشیارانه او را از دردی احساسی و
 غیر قابل تحمل می
 ترساند. دن او را مانند عروسکی گرفت ، دستش را پشت گردن او
 گذاشت تا زیر سرش را بگیرد
 ، سپس آن یکی دستش را به طرف ران های او برد و آن را زیر زانوی او
 قرار داد و این گونه او را

بلند کرد. موهای بلوند او مانند توری طلایی روی بالشت قرار گرفته بود. دن می خواست این وضعیت را تمام کند ، ولی می دانست که اگر فیبی بار دیگر به او نزدیک شود باز هم نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و برای او خواهد مرد.

عصبانیتش تمام شد ، چرخید و به آن صورت زیبا ، آن گونه های سرخ شده و دهان باز مانده فیبی خیره شد، او را محکم در حصار گرفت ، با فشار چشمان خود را بست و نام او را بر زبان آورد.

دن او را در سیل اشک هایش غرق کرد.

دن در میان اتاق راه می رفت. وقتی فیبی روی تخت دراز کشیده بود و به جای زخم های روی بدن او خیره شده بود به آن همه دردی که او در طول این سال ها کشیده بود فکر می کرد. دن لباس حوله ای و سفید رنگی را از داخل کمد برداشت و وقتی در را بست ، گفت:

"فیبی ، ما باید باهم حرف بزنیم."

فیبی تا به حال او را این طور عصبانی ندیده بود ، به یاد خاطرات اولین روز عشقی شان در اتاق هتل پورتلند افتاد.

دن به سمت تخت رفت و در گوشه ای از آن به تماشای او نشست : "من می ترسم. ما امشب

هردومون زیاده روی کردیم. من هیچ قرصی مصرف نکردم." فیبی از روی تعجب به او نگاه کرد.

"من نمی دونم چی شد. من هیچ وقت همچین بی دقتی ای نکرده بودم حتی وقتی که بچه بودم."

دیدن طلوع خورشید با آن حس مبهم نارضایتی از تصور حامله شدن فیبی برای او ناراحت کننده

بود. " تو نباید نگران باشی من قرص خورده بودم." دن نمی تواست بفهمد که فیبی چطور می تواند

این قدر مطمئن باشد، آن هم بعد از گذراندن آن شب کذایی.

"این ها عقاید قرن نوزدهمه. من یه کم بیشتر در مورد جلوگیری از حاملگی نگرانم. چون سال های

زیادی هست که جز والریا با کس دیگه ای نبودم ، و قراردادام با تیم ستارگان ایجاب می کنه که بدن سالمی داشته باشم. من می دونم که سالمم." دن مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت:

"ولی من در مورد تو مطمئن نیستم."

فیبی خیره به او نگاه کرد.

دن باعجله گفت: "تو باید همه چیز رو کنترل می کردی. من دستور نمی دم، فقط می خوام بدونم که تو چقدر محتاطی و این که چه مدت از آزمایش خونت می گذره."

درنهایت فیبی فهمید که منظور او چیست؟ چطوری می توانست به آن مرد عصبانی بفهماند که از آخرین باری که با یک مرد دیگر بوده هیچ مشکل ایدزی نداشته؟ فیبی آرنج خودش را به بالشت تکیه داد و از میان رشته موهایی که روی چشمانش افتاده بود به دن خیره شد: "تو واقعا می دونی

که چه جور می تونی باعث بشی یه دختر احساس خوبی نسبت به خودش داشته باشه."

"این یه بازی نیست."

"نه، نیست." فیبی پاهایش را روی زمین گذاشت و به سمت صندلی ای که لباس بیرونش روی آن

بود رفت. او نمی خواست این گفت و گو را این گونه ادامه دهد، و حتی نمی توانست

به برداشتن لباس فکر کند وقتی که دن داشت به او نگاه می کرد. "تو چیزی برای نگران بودن

درموردش نداری. من مثل یه صفحه کاغذ پاکم."

"از کجا می دونی؟"

"من فقط می دونم." فیبی دست هایش را به داخل آستین های لباس فرو برد.

"من می ترسم، دونستن تو برای من کافی نیست"

"چیزی برای نگران بودن وجود نداره، من بهت قول می دم." هیچ دکمه ای روی لباس نبود،

بنابراین او کمربندش را دو بار دور کمرش چرخاند و سپس آن را گره زد.

"تو هنوز هم به من نگاه نمی کنی؟ چیزی رو پنهان می کنی؟"
فیبی به دروغ گفت: "نه."

"پس بشین این طوری می تونیم در این باره بیشتر حرف بزنیم."

"من چیز دیگه ای بری گفتن ندارم. بهتره من رو برسونی خونه."

"نه تا وقتی که این مشکل رو حل نکردیم. تو من رو می ترسونی " دن ایستاد.

دن ترسیده نه بلکه عصبانی به نظرمی رسید. فیبی جوراب هایش را پوشید: "من در آخرین آزمایشم خوب بودم."

"کی بوده؟"

"بهار."

"از اون موقع با چند مرد دوستی داشتی؟"

سوال او نسبتا مناسب بود ، ولی فیبی هنوز در درونش احساس مریضی می کرد. "زیادا! همه می

دونن من با هرکسی که بخواد می خوابم."

دن با دو قدم به کنار او رسید: "لعنتی، چند نفر؟"

فیبی به سختی دهانش را باز کرد به او خیره شد: "تو اسم ها و آدرس ها رو هم می خوای؟"

"اول تعدادشون رو به من بگو."

چشمان فیبی اشک آلود شد: "تو می خوای بهم اعتماد کنی؟ من بهت گفتم که چیزی برای نگرانی نیست. سابقه من هم به تو ربطی نداره."

"همین الان بهم بگو. خیلی هم به من ربط داره." دن بازو های او را فشرد نه به خاطر این که او را اذیت کند بلکه فقط می خواست به او بفهماند نمی تواند از دستش فرار کند. "چند نفر؟"

"این کار رو با من نکن!"

"چند نفر، لعنتی؟"

"هیچکس! فقط تو."

دن آهی کشید و گفت: "خوبه، فیبی."

شک دن آخرین کاری بود که در شب باعث پارگی قسمت پایینی بدن او شده بود. "چیزی رو که می خواستی فهمیدی." فیبی از او دور شد و به سمت در حرکت کرد. صدای دن آهسته تر شد و فیبی را قبل از آن که بتواند دور شود گرفت. فیبی در حصار او چرخید ، سرش را به سینه ی او تکیه داد و شروع به گریه کرد. "جلوی من گریه نکن. تو نباید گریه کنی فقط حقیقت رو به من بگو."

"من برای مدت طولانی ای با کسی نبودم. "فیبی از روی خستگی گفت : "برای مدتی طولانی."

دن به اندازه ای از او فاصله گرفت که نتوانست در چشمان او زل بزند ، فیبی دید که عصبانیت او جای خود را به سردرگمی داده. "تو حقیقت رو به من گفتی ، نگفتی؟"

فیبی سرش را تکان داد. دن انگشتانش را از لا به لای موهای او به شانه های او زد : "من اصلا تو رو درک نمی کنم."

فیبی زیر لب گفت: "من می دونم ، که تو این کار رو نمی کنی." "دن او را به سمت یک صندلی دسته دار دنج کشاند و در حصارش گرفت. "ما داریم چی کار می کنیم؟ از روزی که تو رو دیدم باعث شدی که بتونم احساسات درونیم رو بروز بدم. دن سرش را به زیر چانه او تکیه داد: "وقتی که توگفتی برای یه مدت طولانی ، یعنی بیشتر از یک سال؟" فیبی سرش را تکان داد. "بیشتر از دو سال؟" او باز هم سرش را تکان داد. "یه کم بیشتر؟" یک سر تکان دادن دیگر. "من تازه یه کم دارم درکت می کنم." دن موهای او را نوازش کرد. "تو واقعا فلورز رو دوست داشتی ، مگه نه؟"

فیبی داشت فکر می کرد: "بیشتر از همه کسانی که تا به حال دوست داشتم."

"تو سعی داری به من بگی که بعد از اون با هیچ کسی نبودی؟ ایا واقعا چیز دیگه ای هست که

بخوای به من بگی؟ فیبی، اون باید شش یا هفت سال پیش مرده باشه؟"

فیبی مجبور بود این کار را بکند. آن ها هیچ امیدی به آینده شان نداشتند تا وقتی که فیبی حقیقت

را در مورد همه چیز به او می گفت و می خواست که دن او را همان طوری که هست ببیند. ولی

بیشتر از این افشا کردن راز هایش ، تاحد مرگ او را می ترساند.

دن جلوی او را نگرفت هنگامی که از او دور شد ، در گوشه ای از تخت رفت و رو به رویش نشست.

فیبی با زانوهای به هم چسبیده و دستانی که چین های لباس را می فشرده روی لباسش دراز کشید.

"ارتورو هم جنس بازبود، دن. اون عاشق من نبود. هر طوری هم که حساب کنیم اون جای پدر من بود."

فیبی هیچ وقت او را این گونه گیج ندیده بود. "در کل من که هیچی نفهمیدم."

مورد اعتماد دیگری قراردادن خود سخت ترین کاری بود که فیبی تا به حال انجام داده بود، ولی او دن را دوست داشت و بیشتر از این نمی توانست در این ظلمت و تنهایی زندگی کند. فیبی داشت با تمام شجاعتش تلاش می کرد موضوع اذیت اش را با جملاتی شکسته برای

دن توضیح دهد. فیبی نمیتوانست درک کند قسمتی از مغزش او را به سمت انکار این موضوع میکشاند؛ خیلی سریع واژه ها را بیان میکرد. فیبی در مورد ماه های وحشتناکش در پاریس با او

سخن گفت زمانی که با مردهای زیادی بود. دن هیچ اعتراضی نکرد ، فقط یک همدردی که باعث آرامش او شد ، و او را برای رفتن در حصار دن آماده کرد. ولی فیبی سرجایش ایستاد ، می لرزید ، کلمات را به سختی ادا می کرد . فقط می خواست به او بفهاند که سال ها بود که مانند انسانی منجمد و بی احساس بوده و به سختی می توانسته با دیگران صمیمی شود.

وقتی حرف هایش تمام شد ، روی زمین افتاد و عضلاتش به صدا درآمدند ، درحالی که می خواست به دن بفهماند که تنها مردی را که برای پایان بخشیدن به زندگی مجردیش نیاز دارد اوست. دن هیچ واکنشی از خود نشان نداد ، فیبی می خواست بدون هیچ حرفی منظورش را به او بفهماند. فیبی تا به حال به این اندازه ریسک نکرده بود.

فیبی به سختی روی گوشه تخت نشست و دید که دن از روی صندلی بلند شد. هنگامی که به

سمت او آمد ، فیبی از روی حالت صورت او و آن مهربانی زیبا در چشمانش فهمید که او دیگر عصبانی نیست.

دن او را در حصار گرفت و با لحنی پر از احساس سخن گفت : "من خیلی متاسفم ، عشقم. من خیلی متاسفم."

به زودی فیبی با نوازش شیرین و عمیق او ، آن گذشته سیاهش را فراموش کرد.

نزدیک سه صبح بود که او را به خانه برد. فیبی لباس تنگش را، و دن تی شرت وکت شبانه اش را

پوشیدند. بعد از آن شب پر از هیجان احساسی ، او و دن هر دو احساس آرامش می کردند.

همان طور که فیبی به در تکیه داده بود ، گفت: "تو می خواهی فردا رو استراحت کنی."

"من به خواب زیاد احتیاج ندارم. حتی وقتی که بچه بودم هم یواشکی از تو تخت خوابم می خزیدم و به بیرون فرار می کردم."

"تو آدم زیرکی هستی."

"من یه سرکش نفرین شده م. مادرم هر وقت که من رو می گرفت با چوب می زد. مهم نبود که اون چقدر من رو می زد ، چون من همیشه خرابکاری می کردم."

لحن صدای او آرام بود. فیبی سرش را بالا گرفت و گفت: "مادرت تو رو می زد؟"

فکش لرزید: "والدین من با روش های امروزی تربیت بچه آشنا نبودند. اون ها وقتی ازدواج می کردند دهاتی و نوجوون بودند. اون ها هر دو مشکلات زیادی برای کنار اومدن با یه بچه رو داشتند."

"من متاسفم."

"تو نباید متاسف باشی. من وقتی بزرگ شدم ، پیشرفت کردم. پدرم اولین باری که من رو مشغول بازی با توپ دید احساس غرور کرد."

فیبی احساس ناراحتی ای را نسبت به پدری که برای نشان دادن علاقه اش به یک تابلو امتیاز نیاز داشت تجربه کرده بود. "مادرت چی؟"

"در روزهای خوبش او هم به من افتخار می کرد. اون ها در یک حادثه رانندگی وقتی من دانشجوی سال اولی بودم ، کشته شدند." فیبی فهمید که چقدر برای دن مهم است که خیلی چیزها را در مورد خودش به او بگوید ، برای همین ساکت ماند تا او تعریف کند.

"اگه راستش رو بخوای ، احساس می کردم اونها رو خیلی قبل تر از اون حادثه از دست دادم.

عجیبه. چند ماه پیش ، این آدم من رو تعقیب می کرد."

سپس چیزهایی درمورد ری هاردستی به او گفت ، بازیکنی که از تیم جدا شده بود و پدرش خصومت خانوادگی آشکاری با دن داشت.

" از اون موقع دیگه هاردستی رو ندیدم ، واسه همین فکر می کردم بالاخره منطقی شده. ولی وقتی اون مرد رو کنار وَن ش دیدم ، احساس کردم دوباره دارم تو چشم های پدرم نگاه می کنم.

واضح بود که هاردستی خودش هیچ وقت نتونسته کاره ای بشه و زندگیش رو از طریق پسرش گذرونده. اون واسه ری ناراحت نبود ، غصه خودش رو می خورد. مایه تاسفه."

فیبری از تصور این که کسی در کمین دن باشد ، به خود لرزید.

صدای دن گرفته و گرفته تر می شد. " واسه همین...چه جوری بگم ، توضیح دادنش سخته ، اما خانواده واسه من مهمه. یه خانواده واقعی با چند تا بچه و پدر و مادری که به همدیگه اهمیت می

دن."

"به خاطر همین ازدواجت ناموفق بود؟"

"وال هیچ وقت کوچکترین علاقه ای به بچه ها نداشت. می دونی ، من اون رو واسه خوب پیش

نرفتن زندگی مون سرزنش نمی کنم. بیشتر تقصیر من بود تا اون. باید قبل از ازدواج با اون

اولویت هام رو مشخص می کردم. اون همیشه می گفت من به شغلش حسادت می کنم ، اما به

هیچ وجه این طور نبود. تصمیم وال واسه کار کردنش یکی از تحسین برانگیز ترین چیز هایی بود

که من در موردش می پسندیدم. اما من ازش می خواستم که یه کم هم به خانواده اهمیت بده ، و

من دیگه نمی تونم دوباره همچین اشتباهی رو با یه زن مرتکب بشم. من نمی خوام بچه هام با

پدر و مادری مثل پدر و مادری که خودم داشتم بزرگ بشن. من نمی خوام باعث بشم که بچه هام

فکر کنن واسه جلب محبت من اول باید یه گل شش امتیازی بززن. و
می خوام که مادرشون یه
مادر واقعی باشه."

وقتی که دن به سمت ورودی خانه او پیچید، فیبی به او خیره شده بود
و سعی می کرد بفهمد که
منظور او از این حرف ها چیست. آیا فقط به خاطر این که فیبی در
مورد خودش به دن گفته بود او
هم به راحتی گذشته اش را در میان گذاشته بود ، یا معنی عمیق تری
پشت این مکالمه بود؟

صمیمیت بین شان بسیار جدید تر و شکننده تر از آن بود که فیبی
بخواهد چیزی بپرسد.

دن به طرفش آمد و به او کمک کرد
پس از دقایقی طولانی از یکدیگر جدا شدند. " دلم برات تنگ می شه."
" هر روز همدیگه رو خواهیم دید."

" می دونم ولی مثل قبل نیست." سپس با شستش طره ای از موهای
فیبی را که روی گونه اش

ریخته بود عقب زد. " من بقیه ی هفته رو کاملاً سرم شلوغه و واسه بازی بیلز آماده می شم.

بنابراین اگه این جا تمومش نکنم هیچ خبری در این مورد نمی خونی. " فیبی لبخند زد. " باشه. "

" این هفته دهنتم رو بسته نگه می داری. شنیدی؟ "

دن موهای او را نوازش کرد و آن قدر مهربان به او خیره شده بود که فیبی احساس کرد دوباره در حال عشق بازی با اوست.

" عزیزم ، می فهمم که شنبه چقدر تلاش کردی. ما نهایت سعی مون رو می کنیم. "

" می دونم. "

فیبی برای یک لحظه احساس کرد که دن می خواهد چیز دیگری هم بگوید، ولی دن دستش را فشرد و به راه افتاد.

" دن؟ " به محض این که دن به عقب چرخید ، فیبی صدایش را در حد یک نجوای آهسته پایین

آورد. " می تونی از طرف من به نشیمن گاه چندتا بوفالو ضربه بزنی؟ "

پاسخ او به نرمی نسیم آلاباما بود. " مطمئن باش عزیزم. "

با این که سرعت پیشرفت کارها به طور ناباورانه ای پر دردسر بود ،
 فیبی طوری احساس می کرد
 که انگار بقیه ی هفته را رقصیده است. بدون هیچ دلیلی می خندید و با
 همه حرف می زد - مرد ،
 زن ، پیر ، جوان ، هیچ فرقی نمی کرد! او مصاحبه اش با مطبوعات را
 هم به خوبی گذراند و حتی
 توانست با رید مودبانه برخورد کند.
 و رید با صدایی بهم برای او آرزوی موفقیت کرده بود ، زیرانمی توانست
 ناکامی اش را از دستیابی
 به استارز کاملاً پنهان کند.
 فیبی هرچه بیشتر درباره افشاگری دن از بچگی اش می اندیشید ،
 بیشتر دوست داشت باور کند
 که او این حرف ها را زده تا احساس فیبی را در مورد داشتن یک
 خانواده بداند. افشاگری دن به

فیبی اجازه داد تا همه ی رویاهای بزرگی را که طی این سال ها دفن کرده بود دوباره زنده کند ؛
 رویای یک شوهر که دوستش داشته باشد و یک خانه پر از بچه هایی که هرگز طعم بی مهر بزرگ شدن را نمی چشیدند.
 طی چندباری که او و دن در راهرو با یکدیگر برخورد داشتند ، فیبی عبور چیزی گرم و شگفت انگیز را بین خودشان احساس می کرد. هنوز هم با عشقش نسبت به دن در حال مبارزه بود. اگر دن به این عشق پاسخ نمی داد چگونه می توانست دوباره خودش را پیدا کند؟ او مدت زیادی را در سایه زندگی کرده بود. آیا سرانجام روزی می رسید که بتواند زیر نور آفتاب قدم بزند؟
 بازی استارز-بیلز در پایان یک چهارم اول بدون امتیاز به پایان رسید. زمانی که فیبی زمین را

ترک کرد و وارد جایگاه شد ، آن قدر عصبی و هیجان زده بود که آرزو کرد بتواند سه چهارم باقی مانده را پنهان شود و از ماهواره یک فیلم قدیمی را تماشا کند. یک لیوان عصاره گوجه فرنگی از روی میز برداشت و به تماشای تلویزیون های جایگاه که مارک تجاری "نایک" را تبلیغ می کردند، مشغول شد.

"تو همیشه از این که مجبوری با مرد ها بازی رو نگاه کنی شکایت می کنی ، به خاطر همین واسه ت یه همنشین گیر آوردم."

فیبی برگشت تا رون را که کنارش ایستاده بود و صحبت می کرد ببیند. کنار او یک زن جوان ایستاده بود، با موهای فرفری قرمز و یک لبخند دوستانه و نسبتا خجل.

"این دوست من ، بین در کناری جایگاه ویژه گیر افتاده بود ، ولی دود سیگار اذیتش می کرد."

زن گفت: " امیدوارم مزاحمت نباشم. دود سیگار من رو به خس خس می ندازه و رون گفت تو

اجازه نمی دی کسی این جا سیگار بکشه."
"اشکال نداره."

ظاهر ظریف و دماغ کک مکی زن که شبیه کوتوله ها بود، او را دوست داشتنی کرده بود. فیبی فکر کرد نسبت به افراد قد بلندی که رون به تازگی با آن ها قرار می گذاشت ، دیدار با این زن یک پیشرفت آشکار محسوب می شود. و ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.

یکی از دستیاران رون ظاهر شد و رون اجازه مرخصی خواست.

زن جوان گفت: " فکر کنم مزاحم شدم."

"مزخرف نگو. خوشحالم که یه هم صحبت دارم. شاید تو بتونی حواس من رو پرت کنی. داشتم

فکر می کردم که چطور باید بقیه بازی رو بدون غش کردن یا بالا آوردن بگذرونم."

دستش را پیش برد. "فیبی سامرویل هستم."

زن هم دستش را فشرد. "شارون اندرسون."

"بذار یه چیزی بیارم بخوری."

فیبی او را به سمت بار راهنمایی کرد و شارون یک پپسی رژیمی درخواست کرد. "تو هم مثل من یه مشتری سرسختی."

"باعث سردردم می شه. تو انجمن دانشگاه به عنوان کسل کننده ترین دختر انتخاب شدم."

فیبی خندید. مدت زیادی بود که دوستان زنش را از دست داده بود و حالا شوخ طبعی همراه با عدم رضایت از خویشتن این زن جوان را دوست داشت. یک چهارم دوم شروع شده بود. آن ها نوشیدنی هایشان را برداشتند تا جلوی پنجره بنشینند.

فیبی از بالا به دن خیره شده بود و سپس چرخید تا تصویر او را در صفحه نمایشگر ببیند. دن دستوراتش را داخل هدفونش فریاد می زد و در همان حال چشمانش روی مدافعان استارز ثابت

شده بود.

مهاجم بیلز از حفره ی بزرگ خط دفاعی استارز استفاده کرد و قبل از این که وبستر او را زمین بیندازد یک امتیاز محوطه پانزده قدم به دست آورد. فیبی با دیدن این صحنه به خود پیچید.

"فکر نمی کنم بتونم بقیه یک چهارم های دیگه رو تحمل کنم. کاش یکی بیاد من رو صدا کنه که برم بیرون و دیگه برنگردم تا وقتی تموم بشه."

"تماشا کردن بازی باید کار سختی باشه ، اون هم وقتی که ریسکش انقدر بالاست."

" قبلا از فوتبال متنفر بودم. اون... " فیبی با وحشت نفس نفس می زد و وقتی که تیم بیلز از

محوطه بیست و یک قدم عبور کرد از روی صندلی اش پرید. "خودشه! من مجبورم برم بیرون.

بمون و از خودت پذیرایی کن ؛ من می رم تو راهرو یه کم قدم بزوم تا خودم رو آرام کنم."

شارون ایستاد. "من هم باهات میام."

"مجبور نیستی این کار رو بکنی. جدی می گم."

"مهم نیست. راستش من خیلی طرفدار فوتبال نیستم. مگه این که تو
بخوای تنها باشی."

"دوست دارم همراهم بیای."

راهروی مفروش بیرون خلوت بود اما به خاطر صدای تلویزیون و فریاد
ها و هلپله های بیرون از
جایگاه بسیار پر و صدا بود.

فیبری دست به سینه شروع به قدم زدن کرد. امیدوار بود حواس خودش
را پرت کند. از شارون

پرسید: "چند وقته تو و رون با هم قرار می دارین؟"

"اوه، ما با هم قرار نمی داریم. ما فقط امروز همدیگه رو دیدیم. به هر
حال اون واقعا مرد خوبیه."

"بهترینه. با این حال کبریت بی خطره."

"باید اعتراف کنم خیلی خوبه کنار مردی هستم که مث نردبون نیست.
چون من انقدر قدم کوتاهه

که بیشتر مردا خودشون رو واسم میگیرن. یکی از بهترین مزیت های
 کار من اینه که همه از من
 کوچیک ترن."
 "چی کاره ای؟"
 "مربی مهد کودکم."
 "کارت رو دوست داری؟"
 "عاشقشم. ولی نه اون قدر که منتظر پایان روز نباشم. بچه ها بامزه ند
 ولی خیلی انرژی می
 گیرن."
 آن ها به یک پیچ در راهرو رسیدند. با این که فیبی نمی خواست بازی
 را ببیند ، اما دوست نداشت
 زیاد هم دور شود. به همین خاطر چرخیدند و همان مسیر را برگشتند.
 "خواهرم مولی پرستار بچه
 های دوقلوی همسایه ست. بعضی وقت ها که بچه ها بداخلاق می شن
 و واسه کنترل کردن شون

اذیت می شه ، اون ها رو میاره خونه خودمون. من بازی کردن با اون بوگندو های کوچولو رو دوست دارم."

شارون با کنجکاووی به او نگاه کرد. "به نظر نمیاد از اون هایی باشی که... " ناگهان حرفش را قطع کرد و با خجالت چشمانش را پایین انداخت.

"به نظر نمیاد از اون زن هایی باشم که بچه دوست دارن؟"
 "متاسفم. این یه جور توهین به حساب میاد و من همچین قصدی نداشتم. فقط تو زیادی مسحور کننده ای."

"ممنون. اما تو اولین نفری نیستی که این طور در موردم فکر می کنی. انگار حتی خوش بین ترین

افراد هم نمی تونن من رو به عنوان یه مادر ببینن." سپس در حالی که تمام نگرانی هایش را در

مورد آینده اش با دن به خاطر می آورد ، لبش را گاز گرفت.
 "چیزی شده؟"

یک فریاد دسته جمعی از نزدیکی جایگاه تماشاگران به گوش رسید. همه ی صندلی ها توسط

طرفداران استارز پر شده بود. فیبی به سرعت قدم هایش افزود. "بچه ، واسه ی مردی که من یه

جوړایی درگیرشم خیلی مهمه. برای من هم مهمه، ولی اون هنوز این رو نفهمیده."

لبخند محزونی زد. "می ترسم واسه ش ، تصور این که من تو یه مهمونی مردونه از کیک بپریم

بیرون آسون تر باشه تا این که مادر بچه هاش باشم. نمی دونم چطور بهش بفهمونم که نظر من

هم در مورد داشتن یه خانواده مثل خودشه ، اخه اون هنوز دقیقا منظورش رو نگفته."

"به من اعتماد کن. من از روی تجربه های شخصی می فهمم."

"تو هم درگیر کسی هستی؟"

"بله." ناگهان خجالت کشید ، فیبی به او لبخند تشویق کننده ای زد.

شارون آهی کشید."

عجیبیه. تو تمام زندگیم همیشه مردهای عادی رو جذب کردم - برادر
 های دوست هام ، مردهایی
 آروم و دلنشین ، نه چندان هیجان انگیز اما محکم. و حالا این خدای
 یونانی که از ناکجا وارد
 زندگی من شده؛ از اون مردهایی که همیشه به خاطر زن مسحور کننده
 ای مثل تو ، از زن های
 عادی مثل من صرف نظر کردن؛ حالا به طور هوشمندانه ای هفته
 هاست که داره در مورد ازدواج و
 بچه دار شدن با من فکر می کنه و من نسبتا مطمئنم همین روز ها می
 خواد پیشنهاد بده ، اما هنوز
 نمی تونم بفهمم که چی تو من دیده."
 "شاید همون چیزی رو دیده که من می بینم ، یه زن خیلی خوب که
 یه همسر فوق العاده می شه."
 "ممنونم فیبی. کاش من هم می تونستم این رو باور کنم. اون داره من
 رو دیوونه می کنه. اون هم

تو این سن و سال...منظورم اینه که اگه میخواستی به کسی پیشنهاد ازدواج بدی ، نباید انتظار داشته باشی که... " شارون سرخ شد و کلمات از دهانش بیرون پریدند. "اون مثل مریم مقدس با من رفتار می کنه!" "شما با هم نبودید؟" شارون دستی به موهایش کشید. خجالت زده به نظر می رسید. "نمی تونم باور کنم داریم در این مورد حرف می زنیم. من حتی به خواهرم که همه چی رو بهش می گم چیزی در این مورد نگفتم." "ما تو یه موقعیت بحرانی همدیگه رو دیدیم. مثل دوتا غریبه که تو یه هواپیمای شوم کنار هم نشستن." فریاد دسته جمعی دیگری در جایگاه طنین انداخت و فیبی خود را عقب کشید. " راز هات پیش من می مونه. راستش رو بخوای یه کم بهت حسودیم شد. حداقل هیچ وقت نمی ترسی

از این که تو رو فقط واسه ---بخواد."

"فکر کنم حق با توه. راستش من هم هیچ وقت تشویقش نکردم. اون

هیجان انگیزترین مردیه

که تا به حال شناختم ، اما به نظر میاد نمی تونم کنارش راحت باشم.

پیچیده ست."

فیبی گفته ی رون را مبنی بر این که شارون در جایگاه کناری بوده ، به

یاد آورد. جایگاهی که

استارز برای تماشاگرهای مخصوص از آن استفاده می کند. پس قطعاً

خواستگار شارون شخصی با

موقعیت برجسته است ، به همین خاطر نتوانست در مقابل کنجکاوی

اش مقاومت کند. "من هیچ

شایعه ی غیرعادی ای نشنیدم ، بنابراین تو و خدای یونانیت نباید

صداش رو دربیارین."

"مطبوعات محلی با طلاق اون یه روز پر برو و بیا داشتند. واسه همین

خیلی مواظب بودیم که با

هم تو جاهای عمومی دیده نشیم. این اولین بازی ایه که همراهش
 اومدم. راستش رو بخوای
 نسبت به ما دوتا ، شایعه های بیشتری در مورد شما دوتا هست. به نظر
 میاد دوستی تون معنای
 زیادی واسه اون داره."

فیپی مات و مبهوت به او نگاه می کرد و سپس همه چیز درونش
 خاموش شد. فریاد وحشیانه ای
 در جایگاه پیچید ، اما او آن را نشنید. او به جز غوغای قلب خودش
 چیزی را نمی شنید.

شارون متوجه هیچ چیز غیرعادی نشد. "حدس می زنم نباید غافلگیر
 بشم از این که دن پیش تو
 هیچ اشاره ای به من نکرده."

"نه. نه. چیزی نگفته." به نظر می رسید صدایش از ته چاه بیرون می
 آید.

"اون از راه های زیادی حریم خصوصیش رو حفظ می کنه. از این که
 می خوام این رو بگم خودم

رو سرزنش نمی کنم ، جدی می گم خجالت نمی کشم. ولی نمی تونم بفهمم چی تو من دیده."

اما فیبی می توانست بفهمد. شارون اندرسون دختری شیرین و واقع بین بود که یک مردی می

توانست عاشقش شود و با او ازدواج کند. فیبی دختری جذاب بود که یک مرد می توانست شبی را

با او بگذراند و فراموشش کند. فریاد دیگری در فضا منفجر شد. فیبی متوجه نشد که چطور به

جایگاه برگشتند یا چطور توانست بر لکنتش هنگام مصاحبه بین دو نیمه غلبه کند. خوشبختانه ،

فریادهای وحشیانه تماشاگران در طول یک چهارم های سوم و چهارم ، مکالمه را غیرممکن کرده

بود. هنگامی که بازی تمام شد ، فیبی به سختی توانست پیروزی سرنوشت ساز استارز مقابل بیلز

را با نتیجه 51-53 در یادداشت هایش ثبت کند.

دو تلویزیونی که از سقف آویزان بود در حال نمایش منتقدی بودند که چگونگی بازی را توضیح می داد. "تیم بیلز در طول یک چهارم دوم انرژی خود را از دست داد و دیگر آن را به دست نیاورد. شما نمی توانید اشتباهات بحرانی زیادی را در مقابل تیم با استعدادی مثل استارز و مربی خوبش مرتکب شوید. این تیم در طول فصل پیشرفت زیادی داشته است. شکی در آن نیست. تیم سیندرلای این فصل ، استارز است."

در همین حال ، صاحب این تیم سیندرلایی با قلبی تیر خورده و کفش شیشه ای که شکسته و به میلیون ها تکه تقسیم شده بود ، آن جا را ترک کرد.

ساعت ها بعد ، در حالی که چشمانش ورم کرده و قفسه سینه اش درد می کرد ، کنار پنجره ی اتاق خوابش ایستاده بود. نمی دانست چطور می تواند شجاعت ادامه دادن این راه را به دست

آورد. آن قدر این خیانت رنج آور و دردناک بود که احساس می کرد بدنش از هم دریده شده است.

برای اولین بار در زندگی اش جرات کرد آرزو کند که ای کاش شایسته ی عشق باشد ، تا بفهمد

که اشتباه می کند ، فقط یک بار دیگر.

بیشتر از آن گریه نکرد. درونش مثل یک ظرف شکسته خالی بود. "خیلی دوستت دارم دن. چرا

نمی تونی من رو متقابلا دوست داشته باشی؟"

بعدازظهر سه شنبه بعدی ، شارون داشت آخرین پوستر نقاشی را داخل قفسه می گذاشت که دن

وارد کلاس شد. شارون مثل همیشه آشفته بود و سعی می کرد پشت پیراهنش را داخل دامنش

فرو کند. چرا همیشه وقتی دن می آمد او در بدترین قیافه ممکن بود؟

"دیر اومدی ، بچه ها حدود یه ساعت پیش رفتند."

"کاش می تونستم زودتر در برم."

"من تعجب می کنم که اصلاً بتونی در بری!" شارون هم چنان که با استرس با آستین های لباسش ور می رفت و آنها را پایین می کشید ، پرسید: "کی می ری میامی؟"

"امشب. اولین تمرین مون صبح چهارشنبه ست."

"فقط یه بُرد دیگه می خوای و اون وقت می ری به مسابقات قهرمانی ای اف سی."

"خیلی بده. ما باید تیم دلفین رو ببریم تا به اون جا برسیم." دست هایش را در جیبش فرو کرد و

ادامه داد: "من باید ساعت پنج و نیم چندتا گزارشگر رو بینم. چطوره بریم سریع یه چیزی

بخوریم؟"

"من نمی دونستم می مونی. واسه همین به خواهرم قول دادم باهاش برم خرید."

شارون دید که او عصبی به نظر می رسد. "چیزی شده؟"

"می تونم منتظر بمونم."

"مطمئنی؟ می دونم چقدر برنامه ت فشرده ست. ما بعد از بازی یکشنبه حتی نتونستیم همدیگه رو ببینیم."

"من یه جای خلوت تر رو ترجیح می دم. اینجا واسه حرف زدن مناسب نیست."

شارون ذاتا یک شخص پر ادعا نبود ، به خصوص در مورد او. اما می خواست زودتر از شر این ماجرا خلاص شود. راهش را به سوی یکی از میزهای کوچک کج کرد و یک صندلی بیرون کشید و نشست. " همه رفتن. کسی نیست مزاحم مون بشه. بیا همین حالا حرف بزنیم."

وقتی که دن هیکل بزرگش را پایین آورد تا روی صندلی کوچک کنار او بنشیند باید قیافه خنده داری پیدا می کرد ، اما مثل همه ی کارهای دیگرش با صلابت عمل کرد. فقط نگاه کردن به او

کافی بود تا شارون احساس زشتی بکند و اعتماد به نفسش را از دست بدهد. آیا روزی می

توانست با این مرد احساس راحتی کند؟

دن دست های او را در میان دست های خود گرفت. "شارون ، تو یکی از خوب ترین آدم هایی هستی که تا به حال شناختم."

قلب شارون با وحشت شروع به تپیدن کرد. هفته ها بود که منتظر این لحظه بود ، اما حالا که وقتش رسیده بود آماده نبود.

" از همون موقعی که دیدمت فهمیدم که تو همه ویژگی هایی که من در یک زن تحسین می کنم رو داری. تو خوش اخلاق و مهربونی..."

دن یکی یکی هنرهای او را می شمرد ، اما او می خواست دن به جای چاپلوسی کردن ، دست

هایش را رها کند. هرچیزی راجع به دن برای او زیادی بزرگ بود...سایز او ، شهرت او. دن بیش از

حد خوش قیافه ، قوی و ثروتمند بود. چرا نمی توانست مثل شارون عادی باشد؟

دن دست های او را نوازش کرد. "مدت زیادی به این موضوع فکر کردم که ما دو تا در آینده می

تونیم با هم باشیم. فکر کنم خودت این رو می دونی."

دن می خواست پیشنهاد بدهد و او می بایست قبول می کرد ، زیرا یک زن باید احمق باشد که از

مردی مثل او چشم پوشی کند. زندگی آماده بود تا حلقه ی طلا را در دست او کند. پس چرا شارون

احساس می کرد که انگار می خواهد از چرخ و فلک پایین برود؟

"...واسه همین واسم خیلی سخته که بهت بگم من اشتباه کردم."

سپس نگاهش را پایین

انداخت و به دستان شارون نگاه کرد.

" اشتباه؟"

"من تو رو به سمت چیزی سوق دادم که فکر می کردم درسته. اما به

تازگی فهمیدم که این طور

نیست."

شارون روی صندلی کوچک صاف نشست و اجازه ی داد اولین کورسوی امید در دلش بتابد. "این طور نیست؟"

"شارون ، متاسفم. تو چند روز گذشته خیلی در مورد خودمون دو تا فکر کردم..."
"خب؟"

"همه ش تقصیر منه. انقدر سن دارم که خودم رو به خوبی بشناسم و همچین اشتباهی نکنم."

شارون ترسیده بود. اگر دن زودتر به موضوع اشاره نمی کرد از بلاتکلیفی می مرد.

"به همون اندازه ای که تو خاص هستی ... به همون اندازه ای که این واسه من مهم بود..."

یک بار دیگر صدایش تحلیل رفت.

"دن ، داری من رو ترک می کنی؟"

قیافه دن وحشت زده شد. "خدایا ، نه! اصلا همچین چیزی نیست. ما با هم دوستیم. فقط..."

"چرا! داری من رو ول می کنی."

چهره ی دن آویزان شد. "احساس بدی دارم از این که باعث تشویق تو شدم. تو فکر می کنی

که تا حالا باید می فهمیدم چی از زندگی می خوام. متاسفم باید تو رو از بحران های میانسالیم جدا می کردم."

"نه ، نه ، اشکال نداره! جدی می گم. می فهمم." به سختی خوشحالی اش را پنهان کرد. "فکر

کنم تو همین مدت می دونستم که ما مناسب همدیگه نیستیم. اما نمی دونستم چطوری در موردش

باهات صحبت کنم. خوشحالم که واسه دیدنم اومدی ، و ازت ممنونم که باهام صادق بودی. بیشتر

مردها ترجیح میدن خودشون رو تو همچین موقعیتی قرار ندن. اون ها فقط یهو تلفن هاشون رو

قطع می کنن."

"من نمی تونستم همچین کاری بکنم."

"البته که نمی تونستی." شارون نمی توانست لبخندی را که روی صورتش نشسته بود جمع کند.

دن شروع به تفریح کرد. "نمی خوامی گریه کنی یا من رو بزنی یا یه همچین چیزی؟"

شارون هیچ وقت جوک های او را نمی فهمید ، اما این یکی را فهمید.
"بهتره بگم دارم یه نفس

راحت می کشم. تو این چند هفته گذشته احساس می کردم دارم دیوونه می شم. تو مرد رویاهای

هر زنی هستی ، و می دونستم که باید عاشقت بشم."
"ولی نشدی."

شارون سرش را تکان داد.

"شارون ، باورم نمی شه که می خوام این کار رو بکنم ، اما واقعا انتظار نمی رفت که این مکالمه

انقدر خوب پیش بره. دیروز ، یکی از دوست هام در مورد تو ازم سوال می کرد. اول فکر کردم فقط به خاطر این که می دونست تو بازی یکشنبه مهمون من بودی کنجکاو شده ، اما بعد فهمیدم که واسه خودش می خواسته."

"یه چیزی که تو چند ماه گذشته یاد گرفتم اینه که با ورزشکارها راحت نیستم."

"عالیه."

شارون نمی توانست بفهمد که دن چرا لبخند می زند.

دن هم چنان که نیشخند می زد از روی صندلی کوچک بلند شد.

"دوست من اونقدر ها هم ورزشکار نیست. اون بسکتبال بازی می کنه ، ولی بین خودمون بمونه ، اون کاملاً رقت انگیزه."

"نمی شناسمش."

"رون مک درمیت ، مدیر کل ماست."

"رون؟"

"اشکالی داره اگه شماره ت رو بهش بدم؟"

"اشکال؟ اوه، نه، نه، اصلا مشکلی ندارم."

انگار شارون بیش از حد مشتاق به نظر رسید، زیرا دن با دهان بسته شروع به خندیدن کرد.

سپس به طرف پایین خم شد و گونه‌ی او را بوسید. "احساس می‌کنم همین دور و ورا می‌بینمت."

هنگامی که دن به سوی ماشینش می‌رفت، همچنان با تفریح سرش را تکان می‌داد. زندگی اش

دوباره آغاز شده بود و آینده دیگر تیره نبود، بلکه کاملاً شفاف و زلال بود. حالا که مسائالش را با

شارون حل کرده بود، می‌توانست به فیبی بگوید که چقدر دوستش دارد. چیزی که خیلی وقت

پیش درونش به وجود آمده بود، اما به خاطر صفحه غبار گرفته که اطراف فیبی را

احاطه کره بود ، گیج تر از آن بود که متوجه عشقش شود. دلبر کوچولوی شجاع ، شیرین و باهوش او. دن حتی فکرش را هم نمی کرد که بتواند آن روز را فراموش کند ، همان روزی که فیبی کنار تختش نشست و همه ی رازهایش را بیرون ریخته بود. وقتی که در مورد اذیتش حرف زده بود ، دن دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد و فریاد بکشد. فیبی باعث شد چیزهایی را احساس کند که تا سر حد مرگ از آن ها می ترسید. دن به ماشینش رسید و قسمتی از خوشی اش زایل شد. او تمام بچگی اش را با این فکر سپری کرده بود که یاد بگیرد هیچ کس را خیلی دوست نداشته باشد ، و حالا عمق احساسش به فیبی ، او را بیشتر از هر خط دفاعی ای که تا کنون با آن مواجه شده بود وحشت زده می کرد. همیشه به

نوعی از زن ها کناره گرفته بود ، اما چنین چیزی در مورد فیبی ممکن نبود. این که به زبان بیاورد

چقدر فیبی را دوست دارد بزرگترین ریسکش در زندگی محسوب می شد ، زیرا هر آن ممکن بود

که فیبی احساس دن را پس بزند و آن را به طرف صورتش پرت کند.

به خوش یادآوری کرد که با وجود همه ی گستاخی ها، فیبی آرام ترین فردی است که تا کنون

شناخته است. قطعا لازم نبود که از چیزی بترسد. مسلما قلبش در کنار او ایمن خواهد بود.

فصل بیست و دوم

" اخم و تخمت رو تموم کن دارنل. داری عکاس ها رو می ترسونی."

فیبی بازوی دارنل پرویت را فشار داد ، عملی هشدار دهنده که تقریبا به اندازه ی تلاش برای غر

کردن یک میله ی آهنی موثر بود. فیبی برای یکی از گزارشگرها سری تکان داد. او تمام هفته را در

تکاپو بود و نگذاشته بود هیچ کس سرخوردگی اش را ببیند. دارنل برای امشب همراه خوبی بود و فیبی از او ممنون بود که موافقت کرده تا در نقش یک بادیگارد ، او را در مهمانی های خوش آمدگویی دسته جمعی که شب قبل از بازی با تیم دلفین بود، همراهی کند.

دارنل چشمانش را به حالت شرارت باری باریک کرده بود و در همان حال که لب هایش را برای گزارشگر روزنامه کج می کرد ، زیرلبی به فیبی گفت: "امکان نداره اجازه بدم هیچ کدوم از مدافعان دلفین لبخندم رو ببینن."

"خدا رو شکر که این دور و ورا بچه ی کوچیک نیست."

"نمی دونم چرا این رو می گی. من بچه ها رو دوست دارم."

کم کم به ساعت خاموشی یازده شب نزدیک می شدند. آن ها آخرین مهمانی را هم ترک کردند و

به سمت آسانسور رفتند. اظهار عشق دارنل به دوشیزه «چارمین داد» ،
 آن قدر سریع پیش نرفته
 بود که دارنل را راضی کند. به همین خاطر امیدوار بود که روزنامه های
 شیکاگو عکسی را از خودش
 و فیبی چاپ کنند تا بلکه حسادت دوشیزه داد تحریک شود.
 فیبی تا بعد از ظهر روزی که به میامی پرواز داشتند ، ارتباطش را با دن
 به حداقل رسانده بود. او
 به سختی توانست لباس شبش را عوض کند ، یک لباس قدیمی که
 چند سال پیش برای مهمانی
 کریسمس خریده بود. لباسی با یقه ی بلند که از کمر به وسیله ی یک
 کمر بند با نوارهای طلا تنگ
 می شد. دارنل هم کت و شلوار و یک پیراهن سیاه ابریشمی پوشیده
 بود ، همراه با یک کراوات
 طلایی که با الماس تزئینی دندانش بسیار هماهنگ بود.
 هنگامی که آن ها به آسانسور رسیدند ، آسانسور خالی بود و به دارنل
 اجازه داد مکالمه ای که

ذهنش را کم و بیش به خود مشغول کرده بود از سر گیرد . بحثی که مربوط به سه ساعت پیش

بود ، همان موقع که به اتاق فیبی رفته بود. "من نمی فهمم چرا همه فکر می کنن کاپیتان «اهاب»

خبیثه. لعنتی ، اگه به خاطر ساق پاش نبود مجبورش می کردم هر روز تو تیمم باشه. اون نمی ذاره

چیزی مانعش بشه. همچین مرد هایی همیشه تو بازی فوتبال برنده می شن."

«موبی دیک» فقط یکی از کتاب هایی بود که فیبی توصیه کرده بود و دارنل طی چند ماه گذشته در

تلاشش برای خودسازی ، آن را بلعیده بود. مدت زیادی طول نکشید تا فیبی بفهمد که فوتبال

ممکن است از لحاظ مادی دارنل را ثروتمند کند ، اما مانع استفاده ی او از استعدادهایش می شود.

با توجه به این که دارنل هیکلی ، سیاه و قوی بود ، هیچ کس به خودش زحمت نداد که فکر کند او

یک مغز متفکر هم دارد.

دارنل تمام راه را تا رسیدن به اتاق فیبی در هتل ، به ستایش کاپیتان اهاب ادامه داد. فیبی از این که با افکارش تنها شود وحشت داشت و آرزو کرد کاش دارنل مجبور نبود سر ساعت خاموشی برگردد ، در آن صورت می توانست او را به داخل دعوت کند. اما به جای آن ، برای او آرزوی موفقیت کرد و گونه اش را بوسید. "فردا چند تا استخون واسم خرد کن دارنل."

دارنل نیشخندی زد و از راهرو عبور کرد. فیبی آهی کشید و در را بست. چارمین داد واقعا احمق بود اگر قاپ او را نمی دزدید.

تلفن زنگ زد. فیبی یکی از گوشواره های کریستالش را درآورد و روی نیمکت گلدار اتاق نشست تا به تلفن جواب دهد. "الو."

"معلوم هست تمام این هفته کدوم گوری بودی؟"

لبه ی تیز و شیشه ای گوشواره اش کف دستش فرو رفت. از شدت درد چشم هایش را روی هم

فشار داد. "علیک سلام جناب مربی."

"من شب سه شنبه اومدم خونه ت تا بتونیم قبل از این که برم همدیگه رو ببینیم. اما مولی گفت

خوابی. پنجشنبه و جمعه هم که زنگ زدم مصاحبه داشتی ، دیشب هم که اصلا تلفن خونه ت رو

جواب نمی دادی ، الان میام تو اتاقت."

"نه!" لبش را گاز گرفت و ادامه داد. "خسته م. هفته سختی بود." "باید ببینمت."

نیازی به یک گوی پیشگویی نبود تا بفهمد چرا دن می خواهد ببیندش یک خوشگذرانی سریع با عشق اش ، آن هم در حالی که عروس آینده اش دست

نخورده باقی مانده است. "امشب نه."

دن آشکارا خشمگین شد. "ببین ، شماره اتاقت رو بهم بده. باید با هم حرف بزنیم."

"بذارش واسه یه وقت دیگه دن. خیلی خسته م." "نفس لرزانی کشید.
"موفق باشی. فردا کنار
زمین می بینمت."

وقتی گوشی را سر جایش گذاشت چشمانش از اشک درخشید. تابلوی
«مزاحم نشوید» را به در
اتاقش آویزان کرد و سپس به سمت پنجره رفت و به سطح درخشانده و
پر تلالو خلیج «بیسکاین»
خیره شد.

در طول چند ماه گذشته چیزهای زیادی از بازیکنان یاد گرفته بود. یاد
گرفته بود که اگر می خواهی
در بازی شرکت کنی باید در مقابل ضربه ها بایستی. همان کاری که او
الان انجام می داد. دن
ضربه ی کشنده ای به او زده بود ، اما فیبی نمی خواست بگذارد که در
این وضع دیده شود. فردا ،
وقتی که آهنگ «دختر دوست داشتنی» را می شنید ، سرش را بالا می
گرفت ، برای جمعیت دست

تکان می داد و تیمش را تشویق می کرد. هیچ کس نمی فهمید که او آسیب دیده است.

بعد از ظهر همان روزی که استارز تیم دلفین را در نیمه نهایی ای اف سی شکست داد ، ری

هارد ستی در حالی که اسلحه کالیبر 83ش روی رانش بود ، در اتاق نامرتبش نشسته بود و آرزو می

کرد آن قدر نوشیدنی در خانه داشته باشد که بتواند گیج شود. هفته بعد استارز باید در رقابت های

ای اف سی با تیم «پورتلند سابرز» دیدار می کرد. بطری را به دهان برد و جرعه ی آخر را

هم نوشید. اما آتش گلویش به اندازه خشمش او را نمی سوزاند. وقتی که ری جونیور عضو گروه

بود ، تیم استارز هرگز تا این حد پیش نرفته بود. اما حالا بدون او پیش می رفتند.

با سر و وضعی آشفته که به سختی شبیه آدمیزاد بود ، بطری را به میان اتاق پرتاب کرد. بطری به

قفسه جایزه ها و یادبودها برخورد کرد و شکست ، اما او اصلا اهمیتی نداد زیرا کسی آن اطراف نبود که صدای شکستن آن ها را بشنود. بعد از سی سال زندگی مشترک ، «ا لن» او را ترک کرده بود. لن به او گفته بود که مثل دیوانه ها رفتار می کند و بهتر است به یک روانشناس مراجعه کند. به جهنم! او به هیچ روانشناسی نیاز نداشت. فقط باید با دن کال بو تسویه حساب می کرد. بعد از مسابقه ی «شارژرز» به کشتن کال بو اندیشیده بود. ولی سرانجام از آن صرف نظر کرده بود. اما نه به خاطر منع اخلاقی بلکه به خاطر این که مرگ کال بو هیچ ضمانتی مبنی بر شکست استارز نبود. به نقشه ی حساب شده ای نیاز بود. او آن قدر پول نداشت که بتواند به همه رشوه دهد. علاوه بر

آن ، این روزها بازیکنان ثروتمند تر از آن بودند که راضی شوند و بیشتر داورها درستکار بودند. او ضمانت می خواست.

فیبی سامرویل روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. هفته ی پیش که مربی کال بو این زن را به خانه

اش برده بود ، هاردستی در جنگل نزدیک خانه ی کال بو پنهان شده بود. و در کمتر از نیم ساعت

چراغ های اتاق خواب خاموش شده بود. ماه ها بود که جاسوسی آن ها را می کرد. از ماشین های

اجاره ای استفاده می کرد تا کال بو متوجه اش نشود و فهمیده بود که شنایی آن ها یک دوستی

معمولی نیست. با این که تا الان اطلاعات زیادی به دست آورده بود ، اما تا این لحظه نمی دانست

باید با آن ها چه کند.

ایده ای که به آرامی در ذهنش شکل می گرفت پیچیده و در عین حال به طرز شگفت آوری آسان

بود. احتمالاً دستگیر می شد اما آن موقع دیگر خیلی دیر بود ، و او اهمیتی نمی داد که بعداً چه اتفاقی برایش خواهد افتاد. فقط یک چیز مهم بود : قهرمان نشدن استارز در رقابت های ای اف سی.

مصاحبه ی فیبی سامرویل در تلویزیون پایان یافت و دوربین ها روی مربی استارز برگشت. ری اسلحه اش را بالا آورد و صفحه نمایشگر را منفجر کرد. دن بارها به عنوان یک بازیکن مورد هجویم ارباب رسانه قرار گرفته بود ، اما به عنوان یک مربی هرگز. با خود فکر کرد این که یاد گرفته است بدون خوابیدن زنده بماند ، تجربه ی خوبی است! با این وجود ، زمانی که بعد از پیروزی استارز مقابل دولفین چند ساعت وقت آزاد پیدا کرد به طور آشکاری سرحال بود. اما از دست فیبی هم تا سر حد جنون عصبانی شده بود.

هنگامی که به ورودی منزل فیبی رسید و از ماشین پیاده شد ، تصمیم گرفت اولین کاری که بعد از دیدن او انجام می دهد ، بوسیدنش باشد. سپس تصمیماتش را با فیبی در میان بگذارد. می دانست که چقدر سرش شلوغ است ، اما خود دن هم همین طور بود . با این حال فیبی می توانست در طول دو روز گذشته حداقل به مدت ده دقیقه با او حرف بزند. هر دوی آن ها زیر فشار زیادی بودند ، اما به این معنی نبود که باید یکدیگر را از یاد ببرند. فیبی حتی شب یکشنبه همراه تیم به خانه برنگشته بود. آخرین باری که همدیگر را دیده بودند بعد از بازی و در اتاق رختکن بود ، هنگامی که دن فیبی را از جایگاه پایین آورده بود تا به تیم تبریک بگوید. پگ ، خدمتکار فیبی ، به دن اجازه داد داخل بیاید. درعین حال خودش در حال آماده شدن برای

رفتن بود. دن کتش را روی نرده ها انداخت و صدای جیغ های بلندی را از پشت ساختمان شنید.

ابتدا نتوانست صدا ها را تشخیص دهد. البته نه به خاطر این که صداهای غیر عادی ای بودند ، بلکه به خاطر این که خیلی غیر منتظره بود.

پوه یورتمه کنان به سمت او رفت تا به او سلام کند. دن همراه با سگی که به پاهایش چسبیده بود از اتاق نشیمن گذشت و سپس وقتی که به درگاه آشپزخانه رسید به طور ناگهانی متوقف شد.

با دیدن صحنه ی مقابلش زانوانش سست شد.

"من می خوام این کار رو بکنم فیبی!"

"نوبت منه!"

"مال منه!"

"هیس! هر دوتاتون می تونین انجامش بدین. کوچولوهای بوگندو. این جا واسه تون نفری یه

چاقو هست. این طوری «ج یرد». آفرین «جیسون». یه کم بیشتر رو
کناره ها خامه بریز. نه ، جیرد !

لیسش نزن تا وقتی که... اوه! باشه ،...چندتا میکروب بین دوستا اهمیتی
نداره."

یا خدا! دن می دانست به خاطر بی خوابی نیست که چشم هایش می
سوزد ، بلکه از روی

احساسات است. او هرگز در زندگی اش صحنه ای زیباتر از این ندیده
بود که فیبی آن کیک

بدریخت را با خامه تزئین کند ، آن هم همراه آن دو کوچولوی مو
طلایی که روی صندلی های کنار
او زانو زده بودند.

هرگز در تصوراتش فیبی را شبیه یک مادر ندیده بود. ناخن های پسر
گشش با لاک قرمز جیغی

رنگ شده بود. گوشواره بزرگ حلقه ای کولی وارث با موهای دخترانه
اش بازی می کردند ، و

حداقل سه الگو در هر دستش جیرینگ جیرینگ می کرد. یک سویی شرت استارز بزرگ تر از خودش هم پوشیده بود - حداقل این یک چیز را درست برداشته بود - اما به جای این که مثل مادرها آن را با یک جین مناسب بپوشد ، تنگ ترین و شیک ترین شلوارک استرچش را پوشیده بود.

نه ، او مثل مادر هیچ کس نبود. اما آن دو پسر بچه ای که تمام صورتشان آغشته به شکلات بود بدون شک عاشق او بودند ، همان طور که دن بود ، آن هم از صمیم قلبش. دن او را در حالی که برای جلسه اولیا و مربیان مدرسه فرزندشان لباس ساتن قرمز با جواهرات بدلی پوشیده تصور کرد و برخلاف انتظارش بجای ناراحت شدن ، سرخوشی وجودش را پر کرد. فیبی با او ازدواج می کرد. البته که این کار را می کرد.

هم چنان که به آن صحنه نگاه می کرد ، به خاطرات بچگی اش اجازه
 نداد که او را دچار شک و
 تردید کنند.

در حالی که پوه مشغول لیس زدن خرده شکلات های زیر میز بود ،
 یکی از بچه ها خواهش کرد.

"فیبی دوباره اون آهنگ رو بخون."

"کدوم آهنگ؟"

"همون که در مورد هیولاست."

"آهنگ گرگ نما؟"

وقتی که بچه ها به نشانه تایید سر تکان دادند ، فیبی شروع به خواندن
 آهنگ گرگ نماهای لندن

از "وارن زه وون" کرد. او تمام ریتم آهنگ را به خوبی اجرا کرد.
 خداوندا ، فیبی خیلی زیبا بود. و

دن همان طور که او را تماشا می کرد ، احساس آرامش کرد. نمی
 توانست چیزی بهتر از این که

بقیه عمرش را با این زن بگذراند تصور کند.

فیبی دوقلوها را از روی صندلی هایشان پایین آورد تا برقصند. هنوز پشت به در ایستاده بود. دن تکان خوردن او را با ریتم آهنگ تماشا می کرد و لبخند می زد. در حالی که بچه ها سعی می کردند از فیبی تقلید کنند. فیبی بچه ها را چرخاند و وقتی او را دید خشکش زد.

پوزخند زنان گفت "نذار جلوی پارتی رو بگیرم."
"تو اینجا چیکار میکنی؟"

"پگ که داشت می رفت، گذاشت پیام تو."
پسرها خجالت زده نگاهش کردند و فیبی خیالشان را راحت کرد.
"متأسفانه بد موقعی منو دیدی."

جارد دستش را کشید. "کیک یخ کرد. من و جیسون میتونیم یه تیکه اش رو بخوریم؟"
"البته. بذارین چندتا بشقاب بیارم."

فیبی بشقابها را درآورد. دستانش کرخت شده بودند. دید که دن جلوی
 پسرها زانو زده است، و
 نگاهشان به هم گره خورد. در صورتش خستگی را میشد دید، ولی به
 خودش اجازه نداد که برایش
 دلسوزی کند. درعین حال با دو زن ارتباط داشتن بدون شک خسته
 کننده بود. چشمانش را به
 روی درد فراوانی که بر وجودش غلبه کرده بود بست.
 دن گفت "کیک خوبی به نظر میرسه، فیلاس. تو درستش کردی؟"
 جارد پاسخ داد: "پگ درستش کرد."
 برادر دو قولویش اضافه کرد: "ولی فیبی گذاشت ما تزیینش کنیم."
 جارد بی جهت توضیح داد "منظورش شکلاته."
 دن خندید و صدای آن قلب فیبی را شکافت. فیبی به سرعت یک تکه
 از کیک را در هر دو بشقاب
 گذاشت و روی میز شلوغ قرارشان داد.
 دن ایستاد تا تلاش و تقلای پسرها برای نشستن روی صندلی ها را
 تماشا کند. "بله، واقعا"

به نظر میاد کیک خوبی باشه."

جیسون با اینکه دهانش پر بود نتوانست جلوی حرف زدنش را بگیرد .

"اونا یکم دیگه هم می

خوان فیبی."

فیبی سعی کرد صدایش را آرام باشد . "اینقدر گازه‌های گنده نزن . خفه
میشی."

مولی به سرعت وارد آشپزخانه شد. "من رسیدم! سلام، بچه‌ها، سلام،
مربی . "مولی هردوی

قولوها را نوازش کرد، خم شد پوه را که به بغلش پریده بود را بوسید، بعد
با احتیاط به فیبی نگاه

کرد . "پگ بهت گفت چه اتفاقی افتاده؟"

"گفت جلسه داشتی . "

"یه مشکلی توی نوشته‌های آزمایشگاه بود و خانم میلر می خواست
راجع به اون باهامون صحبت

کنه . از این که مواظب پسرها بودی ممنونم. " جمله اش را با اکراه گفت

.

در حالی که مولی با دوقلوها سر و صدا می کردند، فیبی خامه را از روی دستهایش شست و باحوله

ظرفشویی خشک کرد. دن پشت سرش ایستاد .

"حالا که میتونی وظفیه نگهداری رو به مولی بسپاری، نظرت در مورد پیاده روی چیه؟"

"بیرون خیلی سرده."

"بیا بریم، هوای شیکاگو خوبه . " و دیگر به او فرصت اعتراض کردن نداد مچ دستش را محکم

گرفت و از آشپزخانه کشاندش بیرون . فیبی نمیتوانست جلوی بچه ها با او جر و بحث کند، بنابراین

با دن همراه شد . تا اینکه به راهرو رسیدند و از دیدرس آنها خارج شدند "ولم کن!"

دن برای چند لحظه چیزی نگفت، فقط با چشمانی تیزبین به او خیره شد . "مثل اینکه یکم دیر

متوجه شدم. فکر کردم هفته ی گذشته سرت شلوغ بوده، اما تو داری ازم دوری می کنی."

"سرم شلوغ بود."

"باید باهات حرف بزنم. پالتوت رو بردار."

"اینطور فکر نمیکنم."

"خوبه." بازوی فیبی را گرفت و او را از پله ها بالا برد.

فیبی زیر لب غرید. "ولم کن! نمیخوام اینکار رو بکنم."

"خیلی بد شد." دن فیبی را به اتاق خواب برد و در را محکم بست. تنها

آن زمان بود که فیبی را رها

کرد، دستانش را روی کمرش زد درست مثل زمانی که کنار زمین بازی

می ایستاد. دن درست به

اندازه ی بازی ها عصبانی و جدی بود.

"بسیار خب، بذار شروع کنیم. چرا اینقدر سرد برخورد میکنی؟"

فیبی سعی کرده بود این رویارویی را عقب بیاندازد، حتی انتظار داشت

به کلی جلویش را بگیرد ولی

باید میدانست که این کار امکان پذیر نیست. دن از آن کسانی نبود که

از مواجهات جلوگیری کند.

فیبی از داخل دهان گونه اش را گاز گرفت، چون اگر شروع میکرد به گریه کردن دیگر نمی توانست

جلوی خودش را بگیرد و نمی خواست دن او را در آن حال ببیند.

"چون درست بعد از این که با هم بودیم بهت زنگ نزدم، از دستم ناراحت شدی؟ تو که می

دونی این هفته چطور گذشت. فکر کردم درک میکنی." دن نگاه مختصری به ساعتش کرد.

"راستش، من الان وقت ندارم. من ساعت شش با مربیا جلسه دارم."

"بنابراین، بهتره عجله کنی و لباسات رو دربیاری." فیبی سعی کرد صدایش محکم باشد، ولی

لحنش دردناک و آزار دهنده بود.

"منظورت چیه؟"

"مگه بخاطر --- داشتن اینجا نیستی؟ که قبل از جلسه ت زود انجامش

بدی؟" این کلمات بیش از

حد تحملش بود و او را آزار میداد.

"لعنتی . اینم یکی از او چیزای زنونه ست، اینطور نیست؟ تو عصبانی شدی، و من می خوام ازت
 بپرسم چرا عصبانی شدی، و تو هم میخوای بهم بفهمونی که خودم باید
 متوجه بشم، تو نمی خوای
 در موردش باهام حرف بزنی . لعنتی، من نمیخوام چنین بازی هایی
 باهات داشته باشم." فیبی
 توانست خشمش را احساس کند.
 "بخشید! انگوهایش را از دستش بیرون آورد و آنها را روی تخت
 انداخت . می دانست نشان دادن
 خشم مطمئن تر از نشان دادن غم و رنجش است." پس بیا شروع
 کنیم." کفشهایش را با یک
 تکان درآورد و وسط اتاق روی زمین پرتشان کرد . "عجله کن مربی .
 هنوز که شلوارت پاته."
 دن فاصله بینشان را از بین برد، و شانه هایش را به سختی در دست
 گرفت، انگشتهایش در بدن او
 فرو رفته بودند. "بس کن! باورم نمیشه. چت شده؟"

فیبی خودش و اراده اش را شکسته بود تا بتواند به خوبی با او روبرو شود، و بدون هیچ حرکتی در بازوهای او قرار گرفت. بعد از این که نفس لرزانی کشید به آرامی صحبت کرد. "دن، من دیگه نمیخوام باهات دوستی داشته باشم. این کار اشتباه بود، و من از اولش نباید این کار رو می کردم."

دن خودش را عقب کشید و دیگر نزدیک هم نبودند. هر چند صدایش لحن آزرده و عصبانیش را از دست داد. با این وجود نگرانی خطرناکی در چشمانش بود. "می دونم به من اهمیت میدی. اگه اینطور نبود باهام نبودی."

"من شارون روتوی بازی بیلز دیدم." نگاه گناه آلودی که روی صورت دن نمایان شده همه چیز را به فیبی گفت. "خیلی مهربون و خوبه. سلیقه خوبی داری."

"شارون هیچ ربطی به ما دوتا نداره . اگه فکرمیکنی من همزمان با هردوتون بودم اشتباه میکنی ."

"این چیزیه که من برداشت کردم . تا با هر دومون بهترین دوستی رو داشتی، اینطور نیست؟" صدایش شکست . "تو تونستی همه ی سنگات رو با یک زن بد و"

بکنی، در حالی که همسر آینده ت رو بکر نگه داشتی." دن به جای اینکه حالت پشیمانی و عذر خواهی به خود بگیرد بسیار خشمگین شد . "تو فکر میکنی من اینطور مردیم؟" "سخت بود که فکر دیگه ای بکنم."

فیبی میتواندست ببیند که دن برای کنترل اعصابش چقدر تلاش و تقلا میکند . "چند هفته پیش برای شارون ترتیبی دادم که برای بازی بیلزبیاد و نتونستم لحظه ی آخر کنسلش کنم . اما دیگه نمی

دیدمش. فکر کردم اون زنیه که میخوام، ولی بعد از آخرین باری که منو
 توبا هم بودیم، فهمیدم
 خودم رو خرفرض کردم."
 خبر جدایی دن و شارون باید فیبی را خوشحال می کرد، اما اینطور نشد
 . نیاز داشت بشنود که دن
 چیزی بیشتر از یک دوستی از او می خواهد، که خواستار عشق اوست و
 تا زمانی که این کلمات را
 نمیگفت هیچ چیز نمیتوانست بین آنها درست باشد .
 صدای فیبی ضعیف ولرزان شد "از دیدنش خودداری کردی چون به
 اندازه کافی برات جذاب نبود؟"
 ماهیچه های گلوی دن طوری شدند که به سختی آب دهانش را فرو
 میداد . "این کار رو نکن،
 فیبی. چیزهایی رو نگو که بعد نتونی پششون بگیری . بهت که گفتم
 بودم چه خانواده ای داشتم.
 خیلی وقت بود می خواستم یک زندگی و یک ازدواج واقعی داشته باشم
 نه فقط اون خوشگذرونی

که قبلا با والری داشتم . من بچه میخوام . "

"پس همه چیز رو برای مادر آینده بچه هات نگهداشتی، و شارون نشان افتخار بچه دار شدن رو برد."

"فهمیدن این که چرا جذب شارون شدم سخت نیست . من کسی رو می خواستم که بچه ها رو دوست داشته باشه، کسی که وقتی پشتم روبرمیگردونم مدام نگیره اونها رو بزنه."

"میفهمم . حالا قراره واقعا مادر کی بشه؟ بچه هاتون یا بچه های تو؟"

دن یکه خورد. ولی فیبی وقتی متوجه شد با این حرفش او را رنجانده اصلا "احساس رضایت نکرد. این را نمیخواست . فقط میخواست قبل از اینکه از هم بپاشد، دن از آنجا برود .

" این حرفت اصلا " درست نبود."

"فکر کنم همینطور باشه. اما فکر کنم حقیقت داره."

صدای دن گرفته شد . « میدونی وقتی تو رو با اون بچه ها طبقه ی پایین دیدم، شادترین مرد دنیا بودم . امروز برای چند دقیقه، فکر کردم همه چی باهم برای ما پیش اومده. »

دن مکث کرد و فیبی ناگهان فهمید که چه اتفاقی افتاده. انگار از قبل این کلمات را گفته بود، و با وجود اینکه اتاق گرم بود، احساس سرما کرد . این رو نگو! بجاش بگو دوستم داری . بهم بگو عشق چیزیه که ازم میخوای، نه فقط بچه.

دن دستانش را در جیب هایش گذاشت . "هیچ وقت تو رو با بچه ها ندیده بودم . با تمام این که میدونستم توهم مثل والری همون احساس رو داری . ولی دیدم چطور با اون پسرها رفتار کردی و گفتن این سخت نیست که اون ها دیوونه تو هستن همونطور که تو دیوونه اونهایی. "

کل بدن فیبی درد گرفت . " این یعنی من توی اولویت قرار گرفتم و شارون از دور خارج شده؟ "

"نمیدونم چرا اینطوری حرف میزنی، ولی بله فکر میکنم تو مادر فوق العاده ای میشی. "

فیبی آب دهانش را فرو داد . "بینم حالا من اول هستم یا زن های دیگه ای هم قبل از من در اولویت قرار دارن؟ "

دن دندانهایش را بهم فشرد . "هیچ زن دیگه ای در کار نیست . "

"پس اون وقت من تنها کاندیدا هستم . "

دن محکم گفت "تا اونجایی که یادم میاد هیچ شبی بیشتر از دو ساعت نخوابیدم. با آدرنالین و هله هوله خودم رو سرپا نگه داشتم ، و از اینکه می خوام باهات ازدواج کنم عذر خواهی نمی کنم. "

دن می خواست با او ازدواج کند. آنها با هم زندگی خوبی داشتند، دن میدانست که فیبی با بچه

هایش بد رفتار نمیکند وامکان داشت بخاطر ازدواجشان تیم استار را به او واگذار کند .

تا آن لحظه، فیبی زخم زبان معنی دار رید را فراموش کرده بود ولی حالا بلافاصله تمامش را به یاد

آورد. اتاق شروع به چرخیدن کرد . تلاش کرد صحبت کند . "اینکه یه دفعه تصمیم گرفتی با من

ازدواج کنی... "گلویش راصاف کرد . "فقط به خاطر اینکه من رو با دو قولوها دیدی یا به این

حقیقت که فقط یه بازی مونده تا صاحب استارها بشم ربط داره؟"

دن کاملا ساکت شد، رنگ صورتش پرید . "منظورت دقیقا چیه؟"

"ما همدیگه رو برای ماههاست میشناسیم ولی این اولین باریه که تو داری میگی از من چیزی

بیشتر از یک دوستی می خوای. کلا امروز چت شده؟ داری زمینه ی خواستگاری واقعی رو در صورتی

که تیم بازی روز یکشنبه رو ببره می چینی؟"

"باورم نمیشه چنین حرفی بزنی."

فیبی با ناراحتی خندید . " اصلا " فکر نمی کردم قراره چه طعمه ای باشم . اگه استارها ببرند ، هر کی با من ازدواج کنه ثروت بزرگ و تیم فوتبال فوق العاده ای گیرش میاد . من آرزوی هر مردی هستم ."

صورت دن حالت جدی به خود گرفت . "دیگه هچی نگو ."
 "تمام مربیای لیگ به تو غبطه می خورن ."
 "دارم بهت هشدار میدم..."

"اگه استارها ببازن بازم همینطور مشتاقی با من ازدواج کنی؟"
 ماهیچه ی فک دن منقبض شد . " هر اتفاقی که تو بازی روز یکشنبه بیفته هیچ ربطی به من و تو نداره ."

"ولی اگه ببری هیچوقت از این موضوع مطمئن نمی شم ، میشم؟تنها راه اثبات این موضوع اینه که بازی و باز هم بخوای با من ازدواج کنی . « بگو دوستم داری ، دن . بگو چون عاشقم هستی می

خوای باهام ازدواج کنی نه به خاطر اینکه می خوای برات
بچه بیارم یا غبطه تیم فوتبال منو می خوری . بگو دوستم داری و همه
چیز رو تموم کن.

"من بازی رو می برم."

فیبی نجوا کنان گفت "پس دیگه هیچ شانسی برای با هم بودن
نداریم."

"سعی داری چی بگی؟"

فیبی خون دل می خورد و می خواست جلوی این درد را بگیرد .
گلویزش آنقدر سخت گرفت که
دیگر نتوانست حرفی بزند.

دَن با حالتی سرد و بی تفاوت به فیبی خیره شد . "من بازی رو ول
نمی کنم."

فیبی اولش متوجه منظورش نشد. ولی وقتی آن حالت سرد را در
صورتش دید، در درون احساس
ناخوشی کرد .

صدایش سخت و خشن بود و یادش آمد که دن تمام احساست قوی
 اش را پشت خشمش پنهان
 می نمود . " من تو تمام زندگیم بازی کردم ولی همیشه بی قید و
 شرط بازی کردم صرف نظر از
 اینکه چقدر وسوسه ام کردن. به من پول ،مواد و زن پیشنهاد دادن.
 ولی من بازی رو ول نمی کنم .
 نه به خاطر هیچ کس و نه حتی به خاطر تو . "
 "من منظورم این نبود که"

دن با تحقیر فیبی را از نظر گذراند . بعد با عصبانیت اتاق را ترک کرد.
 فیبی متوجه گذر زمان نشد و دستانش را روی دامنش قلاب کرده و
 لبه ی تخت نشسته بود.
 هنگامی که مولی دوقولوها را به خانه برد صداهایی در راهرو شنید و
 سپس بعد از آن مدت کوتاه
 صدای بازگشتش را شنید . پوه روی در پنجول کشید ولی وقتی فیبی
 در را باز نکرد رفت. فیبی
 توی اتاقش نشست و سعی کرد بر به اعصابش مسلط شود .

ساعت 51 صدای شیر آب از حمام اتاق مولی را شنید لباسهای خودش را در آورد ، بعد با بی میلی قدیمی ترین رب دشامبرش را تن کرد و پوشید ، در پارچه نرم و فرسوده آرامش پیدا کرد . ضربه ای به در اتاقش خورد .
 "فیبی ، حالت خوبه ؟"

تحت هر شرایط دیگری فیبی از اینکه مولی به فکر آسایش و راحتی او بود خوشحال میشد، اما حالا فقط احساس پوچی میکرد " سرم درد می کنه . فردا قبل از اینکه بری مدرسه می بینمت."
 به طرف پنجره چرخید و پرده ها را کنار زد تا به هیزم هایی که پشت خانه گذاشته شده بود نگاه کند . اشک در چشمانش حلقه زد.
 "فیبی ؟"

فیبی متوجه نشده بود مولی وارد اتاق شده و نمی خواست او آنجا باشد . دیر یا زود باید به

خواهرش می گفت که قرار است از شیکاگو بروند اما امشب زمانش نبود. "در بسته بود."

"می دونم. ولی... مطمئنی که حالت خوبه. " چراغ اتاق روشن شد. دوباره به طرف پنجره برگشت چون نمی خواست که مولی او را در حال گریه کردن ببیند. صدای ریز و نرم قدم برداشتن پنجه های پوه را روی فرش شنید. " گفتم که فقط یه سر درده. "

"تو و دن با هم دعوا کردین، درسته؟"

"من و دن همیشه با هم دعوا می کنیم."

"شما ها سر به سر همدیگه می دارین، ولی هیچوقت واقعا" دعوا نمی کنین."

"سر به سر گذاشتن نبود، مولی. این دفعه جدی بود."

مکشی طولانی به وجود آمد. "متأسفم."

"نمی دونم چرا متأسفی. تو از من متنفر بودی، یادته؟" می دانست این عادلانه نیست که

ناراحتیش را سر مولی خالی کند اما دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت . پوه به قوزک پاهایش سقلمه ای زد ، تقریبا طوری که انگار او را رسما توبیخ و سرزنش می کرد .

"من ازت متنفر نیستم، فیبی."

باز هم اشک چشمانش را پوشاند . "می خوام تنها باشم ، باشه؟"
"تو داری گریه میکنی."

"یه ناراحتی موقته. خوب میشم."

"گریه نکن . دن اگه بدونه تو رو اینقدر ناراحت کرده احساس بدی پیدا می کنه ."

"شک دارم اینطور باشه."

"من فکر می کنم تو عاشقش شدی ."

همانطور که اشکهایش روی گونه هایش روان شده بود، آب دهانش را به سختی فرو داد . "اونو هم تموم میکنم."

دست نرمی را روی بازویش احساس کرد . گلویش سخت گرفت و به نظر می رسید چیزی در

درونش تکه تکه می شود . بدون اینکه کاملا بداند چه اتفاقی افتاده در آغوش مولی بود .

ولی بازو و پشتش را نوازش کرد . « گریه نکن ، فیبی . درست میشه . واقعا درست میشه . گریه

نکن . » مولی همانطوری با او حرف میزد که او با پوه حرف میزد . چون چندین اینچ از فیبی کوچکتر

بود حالت درستی نداشتند ولی به هر حال همدیگر را محکم گرفتند . فیبی نمی دانست تا چه مدت آنطور باقی ماندند ولی هیچ چیزی روی زمین نمی توانست او را

مجبور کند که از خواهرش بخواهد برود . وقتی بالاخره گریه اش تمام شد ، مولی رفت و تنها چند

دقیقه بعد با چند دستمال کاغذی که از حمام آورده بود برگشت . فیبی آن طرف تخت نشست و فین کرد . " من فردا حالم بهتر میشه .

فقط برای خودم ناراحتم . "

وقتی مولی کنارش نشست تشک فرو رفت . چند لحظه با سکوت گذشت . " حامله ای؟ "

فیبی با چشمانی بهت زده به او نگاه کرد . " چرا همچین فکری می کنی؟ "

" به دختری توی کلاس تاریخ باستان حامله ست . می دونم می تونه چنین اتفاقی بیفته ، حتی

برای آدم بزرگا که فکر میکنن درباره ی جلوگیری همه چیز رو می دونن.اگه این طور باشه، مطمئنم

که دن باهات عروسی می کنه ولی اگه نکرد دو تامون ... » با عجله صحبت می کرد . « من کمکت

می کنم تا از بچه مراقبت کنی . نباید سقطش کنی یا ببخشیش یا خودت تنها بزرگش کنی یا هر چیز دیگه ای. "

وقتی فیبی هیجان خواهرش را دید ، از حالت شوک خارج شد و لبخند کمرنگی زد . " من حامله

نیستم . ولی ممنونم . خیلی ممنونم. "

"تو که نمی خواهی دوباره گریه کنی ، درسته؟"

فیبی سرش را تکان داد و فین کرد . « دست خودم نیست. این شیرین ترین چیزی بود که تا

بحال کسی پیشنهاد داده تا برام انجام بده. « حق حق کوچکی کرد. "دوستت دارم مولی . واقعا دوست دارم."

"تو دوستم داری؟"

"آره . " فیبی اشک هایش را پاک کرد .

"حتی با وجود اینکه یه بچه ی بد اخلاق و لوس بودم؟"

فیبی با بی حالی لبخند زد . "حتی با وجود اینکه واقعا" لوس و بد اخلاقی."

"هیچ کس تا بحال منو دوست نداشته . "

"مادرت دوستت داشت . "

"واقعا؟"

"آره دوستت داشت."

"اونو یادم نمیاد . برت میگفت یه فرشته ی ناز بوده."

فیبی خنده ی خفه ای کرد . " بود. همینطور مادر من. اونا از اون نوع
 زنایی بودند که برت باهاشون
 ازدواج می کرد . اون از موی بور و اندام جذابشون خوشش می اومد
 ولی زیاد باهوش نبودن . ما
 مغزمونو از اون داریم ، مولی نه از مادرامون . " دستمال کاغذی را در
 دستش فشرد . " ولی مادر تو
 یکی از شیرین ترین زنانی بود که من تا به حال دیدم و تو رو هم خیلی
 زیاد دوست داشت . وقتی
 تو به دنیا اومدی من فرار کردم ولی هنوزم یادم میاد چطور مادرت تو
 رو ساعتها تو بغلش می
 گرفت حتی وقتی می خوابیدی، فقط بخاطر اینکه نمی تونست باور کنه
 تو رو داره. "
 "کاش اونو به یاد میاوردم."
 "اون زن خوشگلی بود . برام قصه هایی درباره ی زن رقاصه می گفت .
 کوکی هم همینطور، زن
 دوم برت بود. هر دوشون دوست داشتنی بودن."

مولی با اشتیاق به حرفهایش گوش میداد. "برام ازشون بگو." "فیبی بینی اش را بالا کشید و به آن دست کشید. "خب، برت هر سه تا زناشو تو لاس و گاس پیدا کرد. هیچ کدومشون چیزی جز زیبایی نداشتن اما زنای استثنایی بودن. "پوه به بغل فیبی پرید و او پوست نرمش را نوازش کرد." همه ی زنای برت به جای احساس تأسف برای خودشون سخت کار می کردن تا از زندگیشون یه چیزی بسازن. اونا از مردای بد، شرایط کاری نکبت بار، و حملات برونشیت از لباسای نازک، جون سالم به در بردن و همه ی این کارا رو با لبخند انجام دادن. مادرت تلخ نشد، نه حتی زمانی که فهمید برت واقعا چه جور مردیه. "لبخند لرزانی به مولی زد. "تو جوراب شلواری پولکی و توری به ارث بردی، بهش افتخار کن مولی."

خواهرش با صورتی جدی و متفکر به وضوح در فکر فرو رفته بود . فیبی همانطور که تماشایش می کرد یک فکر ترسناک به ذهنش رسید و اعصابش را بهم ریخت.

"تو عکسشو داری ، مگه نه؟"

"نه . یکی دوبار از برت پرسیدم ولی گفت ازش چیزی نداره."

"باورم نمیشه فکر نمی کردم ازش چنین چیزی بپرسی!" فیبی از روی تخت بلند شد و به طرف

کمدش رفت و چند دقیقه بعد با یکی از جعبه های مقوایی که از نیویورک فرستاده بود برگشت . در

حالیکه مولی تماشا می کرد محتویات داخلش را روی تخت ریخت تا به دنبال چیزی که می

خواست بگردد . " باید همینجا باشه . خودشه . " قاب طلایی را بیرون کشید با عکسی از لارا که

کنار استخر روی صندلی نشسته بود و مولی نوزاد را هم در بغلش بود.

موی بور لارا از صورتش با

یک شال گلی به عقب بسته شده بود و به مولی که در پتوی صورتی رنگی پیچیده شده بود لبخند می زد.

وقتی عکس را به خواهرش داد نفس در سینه اش حبس شد .
مولی با احتیاط آن را لمس کرد، طوری که احساس می کرد ممکن است در دستانش حل شود، و به چهره ی مادرش خیره شد. با ترسی آمیخته به احترام گفت "اون خوشگله."

فیبی به آرامی گفت . " فکر کنم چشمت شبیه اونه."

"ای کاش می شناختمش."

"ای کاش همینطور بود."

"میتونم اینو نگه دارم؟"

"البته که می تونی . من اینو وقتی فرار کردم با خودم بردم . همیشه وانمود می کردم که مادرمه."

مولی به او خیره شد، و بعد به آرامی از میان لبانش هق هق کرد. این بار این فیبی بود که او را بغل

کرد .

"متأسفم که اینقدر بد بودم . من خیلی حسودی می کردم چون برت تو رو دوست داشت و از من متنفر بود ."

فیبی موی خواهرش را نوازش می کرد . " اون از تو متنفر نبود و من رو هم دوست نداشت."

"چرا همینطوره. همیشه تو رو با من مقایسه می کرد . " مولی به آرامی عقب رفت و فیبی توانست

صورت اشک آلودش را ببیند. « اون میگفت باعث ناراحتیتم، و هر موقع باهاش حرف میزدم

احساس می کردم دارم غش میکنم . بهم میگفت که همیشه تو روش می ایستم."

فیبی دوباره او را در آغوش گرفت . « تا زمانی که بزرگ نشده بودم باهاش مخالفت نمی کردم،باور

کن ، وقتی همسن تو بودم، همه ی سعیم رو می کرد که از سر راهش برم کنار."

"اینارو میگی تا احساس بهتری داشته باشم."

"برت آدم زورگویی بود، مولی. اون یه مرد بود، با بدترین شکل ممکن. اون با زنایی که ازش مراقبت نمی کردن یا باهش رابطه نداشتن کاری نداشت. و همین باعث شد تا ما رو تنها بذاره."

"ازش متنفرم."

"باید باشی. ولی وقتی بزرگتر شدی شاید یاد بگیری که بجاش دلت به حالش بسوزه." همانطور

که صحبت می کرد احساس کرد چیزی در دلش سبک شد و پی برد که طرد شدن از طرف پدرش بالاخره تاثیرش را بر روی او از دست داده. "برت دو تا از بهترین دخترای دنیا رو داشت، اما بهشون اهمیت نمی داد. به نظر من ناراحت کنندست، مگه نه؟"

به نظر میرسید مولی در فکر فرو رفته است. "آره، فکر کنم همینطوره."

همانطور که نور مهتاب زمستانی مانند استخر بر روی قالیچه نمایان شده بود. انگشتانشان در

جایی روی موهای بدن پوه به هم برخورد کرد .
دستان یکدیگر را محکم فشردند .

فصل 58

گروه ارکستر پ پ آهنگی را می نواختند و دختران چیرلیدر تیم
استارها تونلی از منگوله های

() pom-poms طلایی و آبی رنگ برای فیبی درست کردند تا از
بین آن عبور کند . همانطور که

برای بازی مسابقات قهرمانی AFC به طرف زمین می رفت، در ژاکت
کوتاه مخمل که با هزاران

پولک به رنگ آبی آسمانی پوشیده شده بود، و تاپی طلایی رنگ که با
آن ست شده بود و یک دامن

کوتاه ، و جوراب های درخشان ساق بلند و با کفش هایی پاشنه بلند
چهارگوش که ستاره های

چشمک زن طلایی رنگ بر روی آنها منجوق دوزی شده بود را به پا داشت، در میان جمعیت می درخشید. در حالیکه دختران تیم استارها منگوله هایشان را به لرزه در می آوردند جمعیت با سوت و تشویق به او خوش آمد گفتند. فیبی همانطور که دست تکان می داد و برای جمعیت بوسه می فرستاد، توانست حالت اضطراب آوری که با حرکات تماشاگران بر فضا حاکم شده بود را احساس کند و آن را در چهره ی سرد و تیره و تار بازیکنان که در حاشیه زمین نشسته بودند ببیند. فیبی زمانی که برای پایان مراسم قبل از شروع بازی به سمت نیمکت رفت سعی کرد از نگاه کردن به دن خودداری کند. بسیاری از بازیکنان معتقد بودند که فیبی برای آنها خوش شانسی می آورد بنابراین مجبور همان کار

همیشگی ضربه زدن به کلاه های مخصوص و پد روی شانه هایشان رو انجام دهد و سکه های خوش شانسی را در کفشهایشان بیاندازد . هرچند، بابی تام، قبول نکرد که از خیر بوسه ی خوش شانسیش هم بگذرد.

"ما امروز موفق میشیم، فیبی." و او را روی زمین گذاشت.
 "می دونم که می تونی. موفق باشی."

او صابرها که در زمین به استارها پیوستند را تماشا کرد . کوراتربک صابرها در بازی آخرشان دوباره مجروح شده بود، و این به نفع استارها بود، ولی ران به فیبی هشدار داده بود که صابرها

حتی با اینکه صدمه دیده اند، توپ زن های بسیار خوبی هستند . نزدیک شروع بازی بود ، فیبی دیگر نتوانست از نگاه کردن به دن خودداری کند . نتوانست او را ببیند که در جایگاه مربیان، در حالی که عضلات گردنش منقبض شده بود، چیزهایی در همدست می

گفت و بعد چند کلمه با جیم بیدروت که در کنارش قرار داشت صحبت کرد. تنها زمانی که بازیکنان برای ضربه آغاز بازی سر جای خود قرار گرفتند، به سمت فیبی برگشت. نگاهشان در یگدیگر گره خورد، ولی از نگاهش هیچ چیز خوانده نمی شد، و احساساتش را نمایان نمی کرد. وقتی دن به طرفش آمد، فیبی به دنبال آدامس دن که در جیب کت او بود گشت.

زمان زیادی نبرده بود تا طرفدارانشان با مراسم پیش از بازی استارها آشنایی پیدا کنند، آنها منتظر زمانی که شوت زن توپ را پرتاب کند و فیبی آدامس Wrigley را پخش کند. وقتی دن

کنارش قرار گرفت، سعی کرد رفتارش عادی به نظر برسد.
"آدامستو یادم نرفته."

دن یک لحظه او را از نظر گذراند، و فکش را محکم به هم فشرد. "بابی تام یه بوسه گرم نصیبش

میشه و من یه بسته آدامس. اینطور فکر نمی کنم."

وقتی دن هدفونش را در آورد، چشمان فیبی از تعجب گرد شدند. قبل از آنکه بتواند عکس العملی از خودش نشان دهد، دن خم شد و او را به سختی بوسید.

فلش دوربین ها چشمک زدند و جمعیت با خنده و فریاد آنها را تشویق کردند. وقتی دن خودش را کنار کشید، فیبی مجبور شد به اجبار لبخند بزند. جمعیت فکر می کرد این یک شوخی بود، ولی فیبی به خوبی می دانست که اینطور نیست. بوسه ی دن پر از خشم بود و می خواست او را آزار بدهد. دن می خواست او بداند که بخاطر جریحه دار شدن غرورش او را نبخشیده است.

دن یکدفعه رفت، و وقتی توپ در زمین به پرواز در آمد تمام توجه اش متوجه زمین بازی شد.

صابرها تا عمق منطقه ی پایانی استارها پیش رفتند.

فیبی با وجود احساسات آشفته ی خودش به سرعت با هیجان بازی همه چیز را فراموش کرد. از ران شنیده بود که قسمتی از استراتژی دن این است که حرکات صابرها را تحت فشار قرار دهد و در برابر حرکات تهاجمی آنها در کمتر از 3 دقیقه دفاع صورت گرفت. وقتی الویس کرنشاو به توپ ضربه زد. استارها به سرعت کنترل تپ را به دست گرفتند و تا پایان یک چهارم زمان مسابقه هفت حرکت را ثبت کردند و صابرها بی امتیاز ماندند . فیبی به جایگاه بالا برگشت جایکه مثل زمین بازی فضای پر تنشی داشت . استارها به سرعت حرکت می کردند، در حالیکه صابرها تقلا می کردند خودشان را به بازی برسانند، اما هنوز برای این که خیالشان راحت شود خیلی زود بود . ده دقیقه بعد وقتی استارها جلوی پاس سی یاردی را

گرفتند فیبی فهمید که دیگر نمی تواند هیجان زده نباشد . آنها عالی و بی نظیر بازی می کردند، اما

اگر همه چیز بهم می ریخت چه اتفاقی می افتاد؟

فیبی زیر لب با ران گفت که می خواهد قدم بزند، زنجیر کیفش را روی شانه اش انداخت و جایگاه

را ترک کرد . سرش را برای مأمور امنیت بیرون تکان داد ، بعد کم کم به راهروی متروک دیگری

قدم نهاد . همانطور که سیل دیگری از تشویق تماشاچیان از پشت درهای بسته به گوش می

رسید، پیچ انتهایی راهرو را پشت سر گذاشت.

آرزو می کرد که ای کاش مولی به جای اینکه بیرون با دوستانش باشد پیش او بود . چند روز آخر

بین آنها مثل معجزه بود، وقتی مولی بدون وقفه برایش حرف می زد، تصمیم گرفت تا وظیفه اش

را به عنوان خواهر بزرگتر در هر جزء زندگی اش به عهده بگیرد . فیبی لبخند زد . مهم نبود که از

چه چیزهایی در این چند ماه گذشته پشیمان است اما می دانست از اینکه تصمیم گرفته است مولی را پیش خودش نگه دارد هرگز پشیمان نمی شود. فیبی آنقدر در افکارش غرق شده بود که وقتی یکی از درهای جایگاه باز شد و صدای تشویق به گوش رسید به سختی متوجه شد چقدر راه رفته است. وقتی رید از آنجا بیرون آمد به کیفش چنگ زد. آخرین چیزی که در آن لحظه می خواست این بود که با او روبرو شود، ولی رید متوجه او شده بود و دیگر راه فراری نداشت. پیروزی آخر استارها به خوش رویی ساختگی رید پایان داده بود و حالا چیزی جز خصومت باقی نمانده بود. وقتی به فیبی رسید با فندک طلایش سیگاری روشن کرد و از پشت دود به او نگاه کرد.

"به همین زودی از بازی خسته شدی؟"

دیگر دوست نداشت با او مواجه شود، و با بی اعتنایی شانه بالا انداخت .
 " نه . فقط عصبی بودم .

تو چطور؟"

"برای سیگار کشیدن بیرون اومدم ، همین ."

غبار دود سیگاری که در راهرو پیچیده بود هنوز به طور کامل محو
 نشده بود . "تو هم نتونستی

تحمل کنی و بازی رو تماشا کنی."

فیبری سریع آرزو کرد که ای کاش دهانش را بسته بود . هرچند از
 حرفش منظوری نداشت، اما رید

اینطور برداشت کرد.

"حتی بازی به نیمه هفتم نرسیده. به نظرم هنوز برای جشن گرفتن
 زوده."

"به نظر من هم همینطور."

موج دیگری از تشویق به گوش رسید، او رید با عصبانیت پک محکمی
 به سیگار زد . "تو توی

تمام زندگیت خوش شانس بودی. تو تنها کسی هستی که دیدم می
 تونه توی یه عالمه کثافت پا
 بذاره و همه شون رو به طلا تبدیل کنه."
 "من همیشه فکر می کردم تو آدم خوش شانسی هستی."
 رید با ناراحتی فریاد کشید.
 فیبی بند چرمی کیفش را محکم گرفت. "بعد از تمام این سالها
 هنوزم ازم متنفری، مگه نه؟
 وقتی بچه بودم نتونستم بفهمم چرا. تو هر چیزی رو که من می
 خواستم داشتی."
 رید با تمسخر گفت "معلومه که داشتم. من تو یه آپارتمان مخروبه با یه
 مادری عصبی و بدون پدر
 بزرگ شدم."
 "تو پدر داشتی. پدر منو داشتی."
 لبهایش را به هم فشرد. «درسته، داشتم. برت بیشتر از اینکه به تو
 توجه کنه به من توجه می

کرد ، دقیقا" تا روزی که مرد. او فقط می خواست به تو یه درسی رو بده. همیشه می گفت که تو تنها شکست اونی، و فکر میکرد اگه تو رو از او لابلایی که باهاشون میگشتی دور کنه سر به راه میشی."

رید سیگارش را در یکی از زیر سیگاری های کنار دیوار خاموش کرد و ادامه داد: (برت نمی خواست هیچ چیز این طور پیش بره. هیچ کس نمی تونست اتفاقاتی رو که در این فصل رخ داد رو پیش بینی کنه. سابرز از سیمپسون و مک گوآیر شکست خورد، شارژرز از وایزاک شکست خورد، بیلز و دولفین هم از همدیگه جدا شدند. مطمئنم اگه برت می دونست که استارز به برگشتی ها میخوره، هرگز حتی نمی داشت از یک کیلومتری تیم رد بشی).
(استارز خیلی خوب از پشش بر اومد و بخاطر تشویق های تماشاچی ها حتمن پیروز میشه.)

چهره رید از عصبانیت کبود شد و تاجر موفق ناپدید شد و جای خودش را به پسر بچه تخس

دوران کودکی داد. (خدا لعنتت کنه، داری کینه ورزی می کنی آره؟)
(نه، من این کارو نمی کنم ...)

اما برای انکار خیلی دیر بود چون رید بازو های او را گرفت و فیبی را محکم به دیوار چسباند، کیف دستی فیبی به زمین افتاد.

(تو همه چیزو خراب کردی، همیشه این کارو می کنی).

فیبی در حالی که ترسیده بود با آرنج هایش به سینه رید فشار آورد و گفت: (بزار برم و گر نه جیغ می زنم).

(جیغ بزن، اگه کسی ما رو باهم ببینه فکر می کنه همونطور که با بقیه هم بودی با منم آره ...)

(جیغ می زنم رید، بزار برم).

وقتی دستان رید به طرف شانه هایش می رفت، فیبی احساس کرد از ترس منجمد شده است. (

یادمه وقتی 8سالت بود چیز داغی بودی، البته هنوز هم هستی.)
 فیبی در حالی که تقلا می کرد، گفت: (به من دست نزن. دستای
 کثیف رو بکش.)
 فیبی سعی کرد خود را از دست او خلاص کند اما رید کاملا به او
 احاطه داشت. فیبی از چیزی که
 در چهره رید دید وحشت داشت. او متوجه شد که رید می خواهد بر او
 غلبه کند، همانگونه که
 همیشه این کار را می کرد.
 (شاید با استارز به نتیجه ای بررسی اما قبل از اینکه پیروزی رو باور
 کنی باید یه چیزی رو بدونی.)
 حالت چهره رید حس مرگ را به فیبی القا میکرد. آنها بین چند صد
 نفر بودند اما فیبی هرگز تا آن
 حد احساس تنهایی نکرده بود.
 رید ادامه داد: (اون شب تو استخر ...)
 (نه نمی خوام بشنوم.) تمام کابوس های قدیمی برگشتند. فیبی می
 توانست صدای طوفان را

حس کند و آن گرمای مرطوب و چسبناک را حس کند. یک بار دیگر
 فیبی داشت سعی می کرد از
 دست رید خلاص شود اما رید او را رها نمی کرد.
 (طوفان رو یادت میاد؟ یادت میاد چقدر همه جا تاریک بود؟)
 (بس کن.) بدن فیبی منقبض شده بود. رید فیبی را گرفته بود و
 محکم فشار می داد.
 (به قدری تاریک بود که حتی نمی تونستی دستات رو ببینی.)
 (این کار رو نکن.)
 (اون شب وقتی کریگ ---).
 (خواهش می کنم).
 (اما اون کریگ نبود... من بودم که پیدات کردم. و بهترین قسمت اینه
 که تو هیچ کاری نمی تونی
 از این بابت بکنی چون همه چیز مال خیلی وقت پیشه. پس هر وقت
 بحث کینه ورزی نسبت به
 استارز پیش میاد یادت باشه که من هرگز صدای جیغات رو یادم نمیره.
 (

(حالتون خوبه خانم سامر ویل؟)

رید یک قدم به عقب پرید وقتی یک مامور امنیتی از سمت چپ به آنها نزدیک شد. فیبی انگشت

هایش را به لبهایش فشار داد.

(خانم سامرویل، مشکلی هست؟)

فیبی سعی کرد حرف بزنه: (نه، من ...)

(بعد می بینمت فیبی.) رید کرواتش را مرتب کرد و از فیبی فاصله گرفت و رفت.

فیبی دستانش را به شکمش فشرد. مامور امنیتی بازوی فیبی را گرفت.

(همه چیز درست میشه خانم سامرویل. اجازه بدید کمکتون کنم.)

مامور امنیتی فیبی را به طرف سالن راهنمایی کرد در حالی که فیبی مثل یک روبات به همراه او می

رفت. خاطرات آن شب وحشتناک دوباره به سوی او سرازیر شدند. فیبی

در آن شب تاریک

نتوانسته بود چهره مهاجم را تشخیص دهد و فکر کرده بود کریگ به او

حمله کرده اما اشتباه کرده

بود.

قبل از آنکه فیبی بتواند تکان بخورد رید بر روی او افتاده بود، بلوزش را پاره کرده بود و مثل یک حیوان او را به دندان گرفته بود.

فیبی سرما و زمختی زمین زیر بدنش را حس کرد. بعد از آن تنها صدایی که به خاطر می آورد صدای فریاد های خودش بود.

مامور امنیت او را به سمت آسانسور برد. فیبی پرسید: (داریم کجا می ریم؟)

(دارم شما رو به درمانگاه می برم).

(من خوبم. به درمانگاه احتیاجی ندارم).

(رنگ صورتتون مثل گچ دیوار سفید شده. من نمیدونم اون مرد باهاتون چیکار کرد اما فکر می

کنم اگه یکم دراز بکشید بهتر بشید.)

فیبی می خواست دوباره اعتراض کند، اما فکر کرد اگر کمی از جلوی چشم های کنجکاو مردم دور

بماند بهتر باشد به همین دلیل گفت: (بسیار خوب. اما فقط برای چند دقیقه).

وقتی آسانسور به سمت پایین می رفت فیبی بوی سیگار را از اونیفرم مامور امنیتی احساس کرد.

این بو او را به یاد رید می انداخت. دوباره احساس بی پناهی به او دست داد. رید توانسته بود به

راحتی فرار کند. زمان زیادی گذشته بود به همین دلیل فیبی دیگر نمی توانست بر علیه او اتهامی وارد کند.

فیبی اسم مامور امنیتی را از روی اونیفرم او خواند و گفت: (آقای هاردستی باید سیگار را ترک

کنید.)

(بله).

درب آسانسور باز شد. آنها وارد یک زیر زمین شدند. فیبی پرسید: (الآن کجاییم؟)

(یک درمانگه کوچک برای کارکنان تدارک دیدیم. من شما رو از جمعیت دور نگه می دارم.)

آنها از آسانسور وارد یک راهروی باریک شدند. فیبی صدای جمعیت را از بالای سرشان می شنید.

آنها از یک پیچ گذشتند و به یک درب بدون علامت رسیدند. مامور امنیت درب را باز کرد و گفت: (برو تو.)

فیبی برای اولین بار احساس ناامنی شدیدی کرد و هنگامی که مامور امنیتی او را به داخل اتاق

هول داد با استرس پرسید: (داری چیکار می کنی؟)

وقتی مامور اسلحه اش را بیرون آورد و آن را مستقیم به طرف فیبی نشانه رفت چشمان فیبی از

ترس گشاد شدند. فیبی احساس می کرد وارد کابوس وحشتناکی شده است و هیچ کدام از این

اتفاقات حقیقت ندارند. رید دشمن او بود نه این مردی که تاکنون حتی او را ندیده بود.

مرد درب را بست. (بشین.)
 (چرا داری این کارو می کنی؟)
 (تکنون بخور.)

فیبی با پاهای لرزان بر روی صندلی نشست. و زمزمه کرد: (تو کی هستی؟)

مرد به جای اینکه جواب او را بدهد صندلی اش را به طرف دیوار برگرداند و دستان فیبی را از

پشت بست. فیبی فریادی از درد و وحشت کشید. بعد از اینکه دستان فیبی را بست صندلی او را

به طرف دیوار هول داد. فیبی قبل از اینکه با سر به دیوار برخورد کند با پاهایش صندلی را نگه

داشت. سپس صندلی را حرکت داد و به طرف مرد برگشت و به او نگاه کرد.

فیبی کمی احساس امنیت کرد از اینکه مرد پاهایش را نبسته بود. با خود فکر کرد چقدر طول می

کشد تا رون متوجه گم شدن او بشود. احساس کرد دچار حمله عصبی می شود. و می دانست

هر اتفاقی هم که بیفتد نباید دچار چنین حمله ای بشود. فیبی صدای موسیقی را از طبقه بالا شنید

و متوجه شد برنامه بین دو نیمه شروع شده است. در حالی که سعی می کرد درد بازو ها و مچ

دستانش را نادیده بگیرد، سعی کرد به جزئیات دفتری که در آن زندانی شده بود توجه کند.

مامور امنیت سیگاری روشن کرد و در حالی که با سیگار بین انگشتانش بازی می کرد، گفت: (

بانوی محترم، همه چیز این طوری پیش میره. تا وقتی که دوستت کاری رو که بهش گفتم

درست انجام بده، لازم نیست نگران چیزی باشی.)

(من نمیدونم داری درباره چی صحبت می کنی؟)

(درسته، اما فکر نمی کنم زیاد اهمیت داشته باشه). مامور به طرف تلویزیون سیاه سفیدی که در

اتاق وجود داشت رفت و آن را روشن کرد.

گزارشگر می گفت: (تیم استارز در نیمه اول بازی درخشانی را ارائه داد. آنها به خوبی از توپ

محافظت کردند. اعضای تیم سابرز باید قدرت بیشتری از خود به نمایش بگذارند تا بتوانند پیروز

میدان باشند.) زیرنویس پایین صفحه تلویزیون نتیجه بازی را نشان می داد: (سابرز ، 8 استارز

53(

مامور ناسزای بدی گفت و صدای تلویزیون را کم کرد. فیبی با دقت به اسم او که بر روی

اونیفورمش حک شده بود نگاه می کرد.

هاردستی

فیبی ناگهان همه چیز را به یاد آورد. او به یاد آورد که دن پیش از این راجع به مردی با او صحبت

کرده که پدر یکی از بازیکنان سابق تیم استارز بود. اسم آن مرد هاردستی بود.

فیبی لبهای خشکش را با زبان خیس کرد. (بازوهایم درد گرفته. طناب
رو خیلی محکم بستی.)

(بازت نمی کنم.)

(فقط یکم طنابو شل کن.)

(نه.)

فیبی باید او را به حرف می آورد. اگر نمی فهمید در سر او چه می
گذرد دیوانه می شد. (درباره
پسرتَه؟ آره؟)

مامور سیگارش را به طرف فیبی گرفت و گفت: (اینو بدون خانم
سامرویل. ری جونیور بهترین

دفاع آخری بود که تا حالا تیم استارز به خودش دیده. دلیلی نداشت
که اون از تیم

اخراجش کنه.)

(منظورت سرمربی کالبو؟)

(اون ری جونیور رو اخراج کرد. حتی بهش یه شانس دیگه نداد.)

(دن هرگز این طور که تو میگی عمل نمی کنه.)

ابری از دود سیگار چهره مامور را پوشانده بود و به نظر می رسید به سختی صدای فیبی را می شنود. (بهت می گم در این باره چی فکر می کنم. فکر می کنم ری جونیور از کالبوخیلی بهتر بود و به خاطر همین کالبو بهش حسادت می کرد. رسانه ها و مطبوعات از کالبو یه غول بی شاخ و دم ساخته بودند اما اون در واقع هیچی نبود. اصلا با ری من قابل مقایسه نبود.)

فیبی فهمید که مامور در واقع اصلا روی پا بند نیست و هوشیاری خودش رو از دست داده است. شاید مدت زمان طولانی بود که مرد هوشیاری خود را از دست داده و یا شاید مرگ پسرش آخرین ضربه را به او زده بود. فیبی سعی کرد بر ترسش غلبه کند. (بازیکنان همیشه اخراج میشن. این بخشی از بازیه.)

(تو نمیتونی بفهمی که چه احساس وحشتناکی داره. یه روز خیلی خاص و مورد توجهی و یک روز

دیگه هیچ کس حتی اسمتم نمیدونه).

(داری درباره پسر حرف میزنی یا درباره خودت؟)

(خفه شو).

فیبی ترسید که بیش از این مرد را تحریک کند و ساکت شد.

مامور انگشتش را به طرف فیبی نشانه رفت و گفت: (ببین، من با تو

کاری ندارم. نمی خوام بهت

آسیب برسونم. اما اگه مجبور بشم حتما این کارو می کنم. چون هر

اتفاقی بیفته اجازه نمیدم

استارز بازی رو ببره).

هنگامی که بازیکنان به سمت زمین بازی یورش می بردند، رون وارد

تونل شد. در حالی که نمی

دانست باید چه کار کند. دن در تمام طول هفته مثل یک خرس

وحشی شده بود- دمدمی مزاج،

غیر منطقی و غیر قابل پیش بینی- و رون نمی دانست در مقابل این

اخبار ناراحت کننده چه عکس

العملی نشان خواهد داد.

دن از اتاق خارج شد و رون در کنار او قرار گرفت. (فکر کنم یه مشکلی پیش اومده).

(خودت حلش کن. اگه تا حالا متوجه نشدی باید بگم من دارم سعی می کنم مسابقه را ببرم و ...)

رون در حالی که دستمال چماله شده اش را به پیشانی می کشید، گفت: (فیبی گم شده).

دن ناگهان متوقف شد و رنگ از صورتش پرید: (چی؟)

(فیبی اسکای باکس رو تو کوارتر دوم ترک کرد اما هنوز برنگشته. یکی کیفشو توی تالار ورودی

پیدا کرده. من با خونه و دفترش تماس گرفتم. درمانگاه و تموم راهروها رو چک کردم. اون رفته

دن.)

رون پیش از این دن را در موقعیت های ناگوار زیادی دیده بود اما تا به حال چنین ترس عمیقی را

در چهره اش ندیده بود. (نه، اون نمیتونه این کار رو کرده باشه. یا عیسی مسیح، با پلیس تماس

گرفتی؟)

(بله، اما چون هنوز خیلی زوده اونا گزارشمو جدی نمی گیرن. متنفرم از اینکه وسط بازی مجبورم

اینارو بهت بگم اما فکر کردم شاید بتونی کمک کنی و بگی کجا می تونه رفته باشه؟)

دن مثل مجسمه ایستاده بود و چشمهایش روی صورت رنگ پریده اش برق وحشتناکی داشتند.)

با مولی صحبت کردی؟ خدای من، شاید با مولی باشه.)

رون هرگز دن را اینگونه ندیده بود و متوجه شد بین سرمربی تیم و صاحب تیم چیزی بیشتر از

یک دوستی معمولی وجود دارد. (مولی از قبل از بازی دیگه فیبی رو ندیده و الآن خیلی ناراحته.

همسر تولی پیششه.)

(اگه اتفاقی واسه فیبی افتاده باشه ...)

(دن؟) یکی از دستیاران مربی در دهانه راهرو ظاهر شد.

دن به طرف او برگشت در حالی که رگهای گردنش مثل طناب های ضخیمی بیرون زده بود. (

تنهام بزار لعنتی.)

رون می توانست ناراحتی دن را درک کند. و بازوی دیگر دن را در دست گرفت. (باید به زمین

برگردی. الآن نمی تونی کاری واسه فیبی انجام بدی. من پیداش می کنم.)

دن با چشمهای بی روح و خالی از حس زندگی به او نگاه کرد و گفت: (اجازه نده اتفاقی واسش

بیفته رون. به خاطر خدا پیداش کن.)

رون می خواست دن را مطمئن کند اما فقط توانست بگوید: (همه سعی خودمو میکنم.)

در طبقه پایین هاردستی توی جیبش به دنبال یک بسته سیگار تازه می گشت. چشمهای فیبی از

شدت دود سیگار جمع شده در اتاق می سوخت و درد بازوان و دست هایش نیز به آن اضافه شده

بود. سکوت بین آنها به قدری اعصاب فیبی را تحریک کرده بود که احساس می کرد باید حرف بزند.

(این دفتر مال کیه؟)

(یکی از مهندس ها. اون باید تا بسته شدن دروازه ها کنار ژنراتور ها بمونه. واسه همین داخل دفتر نیامد. متاسفم که نا امیدت می کنم).

صفحه تلویزیون تصویری از پرتاب توپ توسط تیم سابرز را نشان می داد. وقتی هاردستی صدای تلویزیون را زیاد کرد فیبی از جای خود پرید.

(نمی تونی فرار کنی).

(یه چیزی رو میدونی؟ واسم مهم نیست. تا وقتی که استارز جام قهرمانی رو از دست میده واسم هیچ اهمیتی نداره.)

هاردستی نگاهی به تلویزیون انداخت و به سمت تلفن روی میز رفت. آن را برداشت و شروع به

شماره گیری کرد. چند ثانیه گذشت تا هاردستی شروع به صحبت کرد.
(باب اسمیت از تیم استارز هستم. فیبی سامرویل الآن اینجاست. و می
خواد با مربی کالبو

صحبت کنه. میشه تلفن رو وصل کنید؟) چند لحظه مکث کرد و بعد
ادامه داد (خانم سامرویل هیچ
اهمیتی به سلسله مراتب نمیده. اون رئیسه و باید به حرفش گوش
بدی).

هرکس پشت خط بود تصمیم گرفت تلفن را به سرمربی وصل کند.
هاردستی پشت صندلی فیبی
را گرفت و او را به طرف میز هول داد.
(کالبو؟ یه نفر اینجاست که می خواد باهات صحبت کنه.) و تلفن را بر
روی گوش فیبی گذاشت.

(دن؟) صدای فیبی از ترس می لرزید.

(فیبی کجایی؟ خدای من، حالت خوبه؟)

(نه، من ...) فیبی از شدت درد فریاد کشید چون ری دستانش را داخل
موهای او فرو کرده بود و

به شدت می کشید.

دن که پشت خط بود با عصبانیت فریاد زد: (فیبی چی شده؟ اونجایی؟
باهام حرف بزن).

دن تپش قلب گرفته بود و یکی از رگهای پیشانی اش به شدت بیرون
زده بود. فیبی داشت آزار

می دید و هیچ کاری از دست دن بر نمی آمد. با قدرت و وضوح خیره
کننده ای شدت ترس و

اضطراب آخرین لایه های مقاومت دن را در هم شکست و متوجه شد تا
چه حد فیبی را دوست

دارد. اگر اتفاقی برای فیبی می افتاد دن دیگر نمی توانست به زندگی
ادامه دهد. دن اسم او را

فریاد زد و قصد داشت تمام احساسات خود را نسبت به فیبی فریاد
کند، کاری که تا کنون

نتوانسته بود انجام دهد.

صدای مردانه ای در دستگاه تلفن پیچید. (کالبو من او را گرفته ام. اگه
می خواهی آسیبی بهش

نرسه، خوب گوش کن ببین چی می گم.)
(تو کی هستی؟)

(امروز تیم استارز میبازه. فهمیدی؟ یا تیم لعنتی تو میبازه یا این خانم
جونشو از دست میده.)

دن صدای خش دار مرد را تشخیص داد و گفت: (هاردستی؟ خودتی
درسته؟ توی احمق لعنتی روانی.)

(تیم تو بدون پسر من نمی تونه پیروز بشه و می بازه.)

این واقعیت که هاردستی سعی نکرد هویت خود را انکار کند دن را به
شدت ترساند. تنها کسانی

که زنده ماندن برایشان مهم نیست تا این حد بی دقتی می کردند.

دن می دانست که فرصت چندانی ندارد و با لحن آمرانه ای به سرعت
شروع به صحبت کرد.)

گوش کن به من، ری به هیچ عنوان راضی نبود که تو اینکارو انجام
بدی.)

(تو به اون حسادت می کردی. به خاطر همین اخراجش کردی.)

(این مسئله بین من وتوئه، فیبی هیچ ربطی به این جریان نداره. بذار اون بره).

هاردستی با صدای خشنی ادامه داد: (به پلیس زنگ نمی زنی. من دارم بازی رو از تلویزیون

تماشا می کنم. اگه اتفاق غیر معمولی افتاد، کاری می کنم که پشیمون بشی).

(فکر کن هاردستی. تو یه زن بی گناه رو گرفتی).

(اگه امتیاز تیم استارز بیشتر از این که هست بشه، اتفاقای ناجوری واسه دوستت می

افته).

(هاردستی !)

تلفن قطع شد.

دن با حالتی عصبی آنجا ایستاده بود. به صدای تشویق جمعیت گوش میداد و به یاد تمام بازی

هایی افتاد که تا آن لحظه در آنها پیروز شده بود. به سمت زمین بازی برگشت. ترس بی صدایی

وجودش را فرا گرفته بود. توپ را تماشا می کرد که به هوا پرتاب شد و سپس به نفع تیم استارز به زمین نشست.

اسکوربورد روشن و خاموش شد و دن احساس کرد دست سردی قلبش را فشار می دهد.

در زیر زمین هاردستی ناسزا می گفت و پاهایش را به صندلی فیبی می کوباند. وقتی صندلی به روی زمین افتاد و به دیوار پشت سر فیبی اصابت کرد، فیبی از ترس جیغ بلندی کشید. در دهانش مزه خون را احساس می کرد چون زبانش را گاز گرفته بود.

فیبی که از حرکت بعدی او می ترسید سعی کرد بر درد بدنش غلبه کند و صندلی را چرخاند تا بتواند هاردستی را ببیند اما هاردستی به تلویزیون خیره شده بود و زیر لب با خودش حرف می زد.

تصویری از دن روی تلویزیون ظاهر شد. او به شدت آشفته و عصبی به نظر می رسید و این مطلب

با توجه به اینکه نتیجه بازی 50 به 8 به نفع تیم استارز بود، باعث تفریح و خنده گزارشگران بازی شد بود. فیبی با نگاه کردن به تصویر دن احساس کرد قلبش پاره پاره شده است. ممکن بود امروز روز مرگ فیبی باشد. آیا زمانی جان می داد که داشت چهره دن را از تلویزیون تماشا میکرد؟ این افکار مزاحم به شدت غیر قابل تحمل بودند و فیبی خود را مجبور کرد با انگشتان بی حسش طناب های بسته شده به مچ دستانش را باز کند. فیبی در حالی که با درد مقابله می کرد به یاد آخرین مکالمه اش با دن افتاد. دن می گفت هرگز حاضر هیچ بازی را به خاطر هیچ کس از دست بدهد.

(هرگز این کار را نمی کنم فیبی. بخاطر هیچ کس این کار را نمی کنم. نه حتی به خاطر تو.)

فصل 53

در حاشیه زمین ازی دن، جیم بیدروت را صدا کرد. او امیدوار بود که سایرین ترس و اضطراب مشهود در صدایش را تشخیص ندهند. (جیم در ادامه بازی یه سری تغییرات خواهیم داشت.)

وقتی دن دستور العمل جدیدش را صادر کرد، جیم چشمانش را تنگ کرد و با شک و تردید به دن نگریست و گفت: (فکر می کنی اعمال این تغییرات لازمه؟)

(یا کاری که بهت گفتم انجام میدی یا می شینی روی نیمکت.)

بیدروت نگاه غضبناکی به دن انداخت و به طرف چارلی کری، یکی از دستیاران رفت. بعد از چند ثانیه هدست چارلی را از او گرفته بود و داشت داخل آن فریاد می کشید.

دن می دانست که جیم در حال حاضر دارد با گری هوئیت هماهنگ کننده ی خشنش صحبت می کند. قبل از اینکه هوئیت هم شروع به لعنت فرستادن به دن کند، دن سعی کرد بر ترسش غلبه

کند و فکرش را به کار اندازد. هاردستی گفته بود بازی را از تلویزیون تماشا می کند به همین دلیل متوجه هر حرکت مشکوکی در زمین بازی می شد. دن نمی توانست ریسک کند و به پلیس خب بدهد. دن قصد داشت از هدست استفاده کند و با رون تماس بگیرد اما تصور کرد شاید هاردستی بتواند به حرف های آنها گوش بدهد. اگرچه دن متوجه پیچیدگی های سیستم ارتباطی آنجا نبود اما می دانست هاردستی فقط از طریق دوم می تواند به سیستم دسترسی پیدا کند. این بدین معنا بود که شاید درست در همان لحظه هاردستی در حال استراق سمع بود و مکالمات بین مربیان را گوش می داد. این مطلب همچنین بدین معنا بود که فیبی جایی در همین نزدیکی بود. دن داشت فکر می کرد که چطور با رون ارتباط برقرار کند. به همین دلیل پیغامی رمزی برای رون

فرستاد به کونه ای که بقیه متوجه آن نشوند.
 (من با بازیکنی که بین دو نیمه در باره اش حرف میزدیم، صحبت کردم. برداشت منفی تو از موقعیت کاملا درست بود. خیلی اهمیت داره که الان هیچ کاری نکنی. بعد از بازی توضیح می دهم).

دن یادداشت را به یکی از افراد تدارکات داد و دائم با خود می گفت
 حتما فیبی را از آن شرایط نجات خواهد داد.

و سپس افکار ناراحت کننده ای به ذهنش هجوم آورد. چه اتاقی می افتد اگر پلیس حرف های او را باور نکند و هاردستی فرار کند. دن تنها کسی بود که می توانست شهادت دهد که حرفهای فیبی درست است. اما بخاطر دوستی بین آن دو ای امکان وجود داشت که حرف های دن را هم باور

نکنند. امکان داشت فیبی را متهم کنند که در حال دروغ بافی است چون به هر حال استارز می باخت و مالکیت آن به خطر می افتاد.

امکان نداشت NFL اجازه دهد بازی دوباره برگزار شود. دن با این حقیقت تلخ روبرو بود که شاید شکست او در این بازی به قیمت از دست دادن تیم برای فیبی تمام شود. با این همه هیچ کاری از دست او ساخته نبود. او نمی توانست روی جان فیبی قمار کند.

گری هوئیت در هدست فریاد زد: (دن معلومه داری چه غلطی می کنی؟ همه چیز داره خراب میشه).

(نگران نباش همه چیز تحت کنترل دارم یه تغییراتی انجام میدم).
(تازه در کوآرتر سوم هستیم. خیلی زوده برای اینکه بخواهیم محافظه کارانه بازی کنیم).

دن نمی توانست چیزی بگوید به همین دلیل هد ست را از گوشش برداشت و چشمانش را با حالتی عصبی بست. بدون اهمیت به آنچه اتفاق می افتاد دن باید امنیت فیبی را حفظ می کرد.

بازی داشت به نفع تیم سابرز پیش می رفت و این مطلب همه را گیج و عصبانی کرده بود.

تماشاچیان فریادهای عصبی سر می دادند و کم کم صبر خود را از دست داده بودند. گزارشگر به سمت دوربین فیلم برداری فریاد می کشید: (آنچه را که می بینید باور می کنید؟ در تمام طول فصل دن کالبو یکی از بهترین و تهاجمی ترین مربی ها بود و اینگونه شاهد شکستن او بودن بسیار درد ناک است. این فوتبالی نیست که تماشاچیان برای تماشای آن آمده باشند.)

فیبی از اینکه می دید دن چگونه برای حمایت از او غرورش را زیر پا می گذارد بسیار ناراحت و

دل شکسته بود و هرگز بیشتر از این عاشق دن کالبو نبود. او سعی می کرد طناب ها را از دور دستانش باز کند ام مچ دستانش زخم شده بود و شروع به خونریزی کرده بود. فیبی فکر می کرد این طناب ها هرگز باز نخواهند شد.

1 دقیقه به پایان کوآرتر چهارم مانده بود و تیم سابرز همچنان پیروز میدان بود. در حاشیه زمین احساسات بازیکنان و دستیاران از ترس و خشم گرفته تا نا امیدی، منعکس کننده همه چیز بود و تماشاچیان به طرف دن آشغال پرت می کردند. دن تنها ایستاده بود و از چهره سنگی اش هیچ چیز خوانده نمی شد.

سابرز، 53 استارز 50

چهره جیم از شدت خشم سفید شده بود و کلاش را با شدت به سمت نیمکت پرتاب کرد. بابی تام نیز بسیار عصبانی بود. هر دو می گفتند:

(باشه من رو نیمکت نشین کن، برام مهم نیست. چون نمی خوام بخشی از این خرابکاری باشم.)

(ما انقدر سخت تمرین نکردیم تا تو این بلا رو سرمون بیاری و سرویسمون کنی لعنتی.)

دن دستان آن دو را گرفت و شروع به صحبت کرد: (گوش کنید، یک نفر فیبی رو گروگان گرفته.

اون دیوونه ست. گفته اگه بازی را ببریم فیبی رو می کشه. داره از تلویزیون ما رو تماشا می کنه.

من نمی تونم اجازه بدم که حتی یک امتیاز بگیریم چون اون گفته حتی اگه یک امتیاز بگیریم فیبی

رو می کشه. من مطمئنم اون این کارو می کنه. اجازه بدید همه چیز عادی به نظر برسه. زندگی

فیبی به این بستگی داره.)

دن می توانست سوال های بی شماری را در چشمان آنها ببیند اما وقت پاسخ گویی به آنها را

نداشت.

در زیر زمین فیبی صدای جمعیت را می شنید. انگشتان خونین اش هنوز با طناب ها درگیر بود و

چشمانش به تلویزیون خیره بود. وقتی جیم به بابی تام پاس بلندی داد نفس فیبی در سینه حبس

شد. بابی تام نتوانست آن را گل کند، توپی را که معمولا به راحتی می توانست گل کند. جمعیت

شروع به ناسزا گفتن به بابی تام محبوب کردند. فیبی دوباره به یاد آورد که می تواند نفس بکشد.

این اولین پاس بلندی بود که بیدروت در آن روز ارسال کرده بود و فیبی با خود فکر می کرد چه

اتفاقی می افتد اگر دن کنترل خود را بر بازیکنان از دست بدهد. فیبی سعی کرد دیگر به این

موضوع فکر نکند. حالا نه. نه وقتی که طناب دور مچ دست هایش بالاخره شروع به باز شدن کرده

بود.

از فکر کردن در مورد اینکه این چه مفهومی می تواند داشته باشد
اجتناب کرد. الان نه. نه حالا که
چیزی که او را به صندلی گره زده بود بالاخره از بین رفته بود. وقتی که
متوجه شد شل تر شده
است بسیار خوشحال شد. اما زمانی که فهمید هنوز بسته است همان
یک ذره شوق پیروزی هم از
بین رفت. با این حال، دیگر به صندلی بسته نبود، فقط دستانش بسته
بود و او قبلاً "متوجه این
موضوع نشده بود. اما این کاملاً بسته نبودن به صندلی کافی به نظر
نمی رسید چون هاردستی
اسلحه داشت و او هم نمی توانست از دستانش استفاده کند.
وقتی که دوربین روی بابی تام زوم کرد. درد بر او چیره شد، اما چند
ثانیه گذشت تا متوجه شود
یک چیز این وسط اشتباه است. زمانی که بابی تام فرصتی را از دست
می داد، خوش اخلاقی

همیشگی اش از بین می رفت. صورتش را با ناراحتی جمع می کرد و خودش را نفرین می کرد. اما حالا، حتی در صفحه ی نمایش کوچک تلویزیون، صورتش از هر حسی خالی بود.

او می دانست. حس درونش او را مطمئن می کرد که دن به بابی تام گفته چه اتفاقی افتاده است.

او می دانست که این بازی چقدر برای بابی تام اهمیت دارد، و می توانست تصور کند که عمداً از

دست دادن آن توپ چقدر برایش گران تمام شده است. وقتی به پشت هاردستی خیره شد

عصبانیتش شعله کشید. او حق نداشت این روز را از آن ها بدزدد. شیکاگو استارها بازی را از سر گرفتند و سابرها سری بعد را آغاز کردند، این در حالی بود که

صفحه ی نمایش ساعت فوتبال به تیک تیک کردن ادامه می داد.

0:53... 0:58... 0:55...

سابرها شروع به پاس دادن کردند. توی ذهنش می توانست تصور کند که بازی را چطور ادامه می دهند: کثیف، شلی و زخمی. توی ذهنش می دید که در راه بازگشت درون هواپیما نشسته اند و کیسه ی یخ را روی زانوهایشان نگه داشته اند، شانه هایشان باند پیچی شده و از داروهای آرام بخش استفاده می کنند تا بتوانند درد را تحمل کنند و بخوابند.

0:55...0:51.....0:59

با زمان اندکی که باقی مانده بود، مطمئن نبود که بتواند تا قبل از پایان بازه بتواند دستانش را آزاد کند. کمی شل شده بود اما نه به اندازه ی کافی. احساس بدی داشت از این که باعث شکست تیمش می شود، و به اندازه ی کافی برای نجات خودش تلاش نکرده است.

...1:35... 1:35... 1:38

پورتلند گل دیگری به ثمر رساند. سابرها 50 و استارها 50 بودند. باید تصمیمش را می گرفت. می توانست همین طور همان جا بماند، و امیدوار باشد که بعد از پایان بازی می گذارند برود. یا می توانست ریسک کند و خودش را آزاد کند. چهره ی دَن بر روی صفحه ی نمایش ظاهر شد، و فیبی تصمیمش را گرفت. بدون جنگ و تلاش نمی توانست بگذارد که استارها و دَن شکست بخورند. ذهنش با سرعت شروع به فعالیت کرد.

فقط یک شانس داشت، و باید از فرصت باقی مانده استفاده می کرد.

1:10... 1:10... 1:11...

هاردستی به جلو خم شد و سرفه کرد. فیبی پاهایش را روی زمین گذاشت و محکم فشار داد.

صندلی به سمت جلو متمایل شد.

هاردستی به محض شنیدن صدای جیر جیر صندلی ناشیانه چرخید، با تعجب و خشونت مشتش را

بلند کرد تا به او ضربه بزند. فیبی پایش را بلند کرد و با پاشنه ی پایش
به میان کشاله های ران
مرد ضربه زد.

هاردستی از درد فریادی کشید و به جلو خم شد. فیبی با سرعت
برخواست و دستانش را از پشت
صندلی خارج کرد، اما دستانش همچنان بسته بود. به سمت در رفت. به
پشت ایستاد و با

دستانش دستگیره ی در را چرخاند. در را باز کرد و به سمت راهرو
دوید.

در حالی که تلاش می کرد دستانش را باز کند به سمت آسانسور رفت.
با وجود این که گره شل

تر شده بود اما هنوز نتوانسته بود دستانش را باز کند. صدایی از پشت
شنید و وقتی چرخید

هاردستی را جلوی در دید.

فیبی با وجود این که تلو تلو می خورد به سمت در فلزی خاکستری
رنگ که بر روی آن نوشته بود

"راه پله" رفت، و قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد روی زمین افتاد. دست های بسته شده اش بلند شدن را برایش سخت تر کرده بود. هنوز هم هاردستی به سختی به سمتش می آمد.

"تو یه زن فاسدی...."

وقتی دید هاردستی اسلحه ای از پشتش درآورد و شلیک کرد از ترس قالب تهی کرد. در راه پله را باز کرد. وارد آن شد، و به خاطر فرود آمدن بتن های جدا شده از دیوار بر روی سر و رویش، شانه های سوزناکش را در دست گرفت و جیغ خفه ای کشید. فیبی از زور ناراحتی گریه کرد و قبل از این که هاردستی بتواند دوباره شلیک کند، به سختی از پله ها بالا رفت. با وجود طناب و دست های بسته اش حرکت کردن برایش بسیار مشکل تر شده بود.

تقریبا" به پیچ راه پله رسیده بود که بالاخره توانست دستانش را از طناب خارج کند. دستانش را تازه آزاد کرده بود که صدای خس خسمانندی از پایین پاهایش او را متوجه خود کرد.

"احمق!"

فیبری چرخید و در انتهای راه پله صورتش را دید که سرخ شده و برای بلعیدن هوا نفس نفس می زند. کاملا" فلج شد و به اسلحه ای خیره ماند که مستقیما" به سمت او نشانه رفته بود.

"من نمی دارم..." به سختی به دیوار تکیه داد و به سینه اش چنگ زد

"من نمی دارم... که تو..."

صدای شلیک گلوله او را از آن حالت خارج کرد. به سرعت چرخید و خم شد. گلوله ی دیگری شلیک شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد. وقتی که پله های باقی مانده را بالا می رفت دیگر

جرات نکرد نگاه کند که هاردستی به دنبالش می آید یا نه. وقتی به در رسید، فریاد دردناکی شنید.

و زمانی که در را باز کرد ضربات سنگینی را بر روی کف راه پله احساس می کرد.

به سرعت به سمت راهرو رفت. صدای هیاهوی جمعیت را شنید و متوجه شد در قسمت انتهای راهرویی قرار دارد که به سمت رختکن استارها ختم می شود. وقت را هدر نداد و ژاکت آبی رنگی را که خونی شده بود از تنش خارج کرد.

گارد امنیتی راه تونل را بسته بودند. یکی از آن ها زمانی که صدای کفشهای فیبی را شنید به سمتش چرخید و با تعجب به موهای ژولیده، لباس پاره و دست های زخمی خیره شد.

"یکی از نگهبان ها توی راه پله ای هست که نزدیک رختکنه!" به سختی نفس کشید. "فکر می

کنم حمله ی قلبی بهش دست داده. مواظب باش. دیوونه ست و مسلحه."

مرد طوری به فیبی نگاه می کرد انگار که عقلش را از دست داده. قبل از این که بتواند سوالی

بپرسد، فیبی با سرعت از کنارش گذشت و به سمت استودیو رفت. گارد امنیتی او را شناختند و راه

ورودی را برایش باز کردند. به زمان باقی مانده بر روی تابلو نگاه کرد.

5:13...

و بعد، تمام چیزی که دید پشت سر دَن بود. مشکلی را که با هم داشتند کاملاً "فراموش کرد و به

سمت نیمکت ها رفت، بازیکنان سر راهش قرار گرفته بودند اما او آن ها را کنار می زد.

"برید کنار! بذارید برم!"

یکی یکی کنار ایستادند، واضح بود از دیدنش شوکه شده اند. بابی تام و جیم بیدروت او را دیدند

و به سمتش آمدند.

"دَن"

دَن وقتی اسم خودش را شنید با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد. فیبی در صورت دَن احساسات عمیقی دید که تا به حال ندیده بود. خود را در حصار دَن جای داد. "فیبی! خداروشکر! اوه، خدا رو شکر فیبی...!" در حالی که او را به سختی در حصارش گرفته بود اسمش را بارها تکرار کرد. دوربین ها به سمت ها آن ها چرخیدند، صاحب اسکای باکس به سرعت برخاست و به سمت در رفت. و تماشاگران می خواستند بدانند چه دلیلی دارد که صاحب تیم استارها به این گرمی از مربی استقبال می کند که دو چهارم وقت گذشته ی بازی را با فاجعه گذرانده است و بازی خوبی ارائه نکرده.

فیبی دستانش را به دور گرد دَن حلقه کرد دَن او را همراهی کرد و آن قدر

او را فشرد که نفس کشیدن برایش سخت شده بود.
 فیبی زمزمه کرد: "هنوز هم می تونیم برنده بشیم؟"
 "تا وقتی که تو خوب باشی، اینا اهمیت نداره. هیچی اهمیت نداره."
 صدایش پر از احساس بود.
 فیبی سرش را عقب برد و تازه آن وقت توانست اشکی را که در چشمان
 دن حلقه زده بود ببیند.
 دن گفت: "فکر کردم تو رو از دست دادم. من خیلی دوستت دارم. اوه
 خدایا، دوستت دارم."
 فیبی از حرف او گذشت تا بعداً "به خوبی در موردش فکر کند. الان نه،
 در حال حاضر فقط می
 توانست به دن و کارهایی که برایش انجام داده بود فکر کند.
 "من می خوام برنده شیم. تو خیلی زحمت کشیدی."
 "مهم نیست."
 "آره. آره مهمه." و تازه آن موقع بود که متوجه شد دارد گریه می کند.
 دن او را سخت در حصار کشید. "گریه نکن، عزیزم. بذار از این که
 حالت خوبه و زنده ای

خوشحال باشیم."

فیبی متوجه شد که دَن فکر کرده او برنده شدن را برای خودش می خواهد. "تو متوجه نشدی.

نمی خوام که به خاطر من برنده بشی! من می خوام این کار رو به خاطر خودت بکنی!"

"ما ده امتیاز عقبیم عزیزم، و فقط کمتر از سه دقیقه به پایان بازی مونده."

"پس بهتره شروع کنی."

دَن موهای فیبی را از روی صورتش کنار زد، چشمانش آن قدر با احساس بود که برای فیبی هر

تردیدی را که از احساس او نسبت به خودش داشت از بین برد.

"ما باید دو تا تاچ دُون به دست بیاریم تا بتونیم ببریم، وگرنه همه از من متنفر می شن."

"من باهاشون حرف می زنم."

"فیبی..."

فیبی صورت دن را در دست های خود جای داد. "مربی، دوستت دارم. حالا به کارت برس، این یه دستوره."

از حصار دن بیرون آمد و این در حالی بود که نگاه دن هنوز بر روی او خیره بود. هنوز چند قدم برنداشته بود که بابی تام و جیم در کنارش قرار گرفتند. بابی تام در حالی که رنگ چهره اش پریده بود گفت: "حالت خوبه؟ لعنت، فیبی، ما خیلی ترسیده بودیم."

فیبی بازوی آن ها را در دست گرفت: "من خوبم. می خوام این بازی رو ببریم. می خوام که دن این کار رو بکنه."
"اگه فرصت بیشتری داشتیم..."

فیبی نگذاشت جیم ادامه دهد. "برام مهم نیست. نمی تونم بذارم این اتفاق برای اون یا هر کدوم از شما بیافته."

برگشت و به سمت دارنل رفت. باید دوباره اعتماد بازیکن ها را نسبت به مربیشان جلب می کرد
 اما فرصت کمی باقی مانده بود. دارنل متوجه شد و به سرعت به سمت فیبی آمد.

"فیبی، چه اتفاقی برات افتاده؟"

فیبی بلافاصله شروع به توضیح دادن کرد. در آخر موفق نشد نفسش را کنترل کند و گفت: "دَن فقط می خواست از من محافظت کنه. به بقیه هم این رو بگو، ما امروز بازی رو می بریم."

قبل از این که فرصت کند چیزی بپرسد، بازیکنانی که در زمین بازی نبودند او را محاصره کردند، و

فیبی مجدداً داستان را برایشان توضیح داد. همان طور که آن ها پی در پی سوال می پرسیدند. سابرها به توپ ضربه زدند.

دَن هدستش را روی سر گذاشته بود و با فریاد دستور می داد. جیم به شانه اش ضربه زد و به

سمت زمین بازی رفت.

اخطار دو دقیقه ی باقی مانده به صدا درآمد. دَن به جلو متمایل شده بود و دست هایش را روی ران پایش قرار داده بود. استارها بدون وقفه به بازی ادامه می دادند. فیبی ناخن هایش را کف دستش فرو کرد.

پزشک معالج استارها به کنار فیبی آمد و مچ دستان او را باند پیچی کرد. خبر این که چه اتفاقی افتاده است به گوش کل تیم رسیده بود و وبستر گیر مثل یک بادباز کنار فیبی قرار گرفت. دفاع سابرها گند عمل می کرد و پاسخگوی حرکت تهاجمی استارها نبود. فیبی با گلویی خشک نظاره گر تیمش بود.

5:51

تماشاگران با هیجان و شور بازی را تماشا می کردند.
استارها به امتیاز دست یافتند. سابرها 50 و استارها 53.

1:13

دَن در طول فصل گذشته بازیکنان را مجبور به تمرینات زیاد و بی وقفه ای کرده بود و حالا تمامی بازیکنان می دانستند که این بار دیگر تمرین نیست و وقت بازی نهایی از راه رسیده است.

فیپی به دَن نگاه کرد، جدی و فوق العاده بود. توپ در زمین بازی به همه تعلق داشت و بیست و دو مرد به سمت آن شیرجه می زدند، کلاه ها ترک خورده بود و صدای دندان قروچه ی بازیکنان حتی با وجود فریادهای پی در پی تماشاچیان قابل شنیدن بود.

دارنل بالا پرید و دستانش را بالا برد. استارها توپ را در دست گرفته بودند.

1:33

دَن به پشت بیدورت که به سمت زمین می رفت ضربه زد.

1:83

دفاع سابرها پیش بینی کرده بود که حمله ها شروع خواهد شد بنابراین سعی می کردند در برابر حمله ها محافظت کنند.

1:53

بیدورت زمان باقی مانده را با فریاد اعلام کرد. بابی تام توپ را در دست گرفت و بازیکنان دفاعی به سمتش رفتند. او با سرعت به سمت گل رفت. به بازیکنان دفاعی برخورد کرد و همین که خواست خودش را راست کند از سمت دیگری به او ضربه وارد شد. بار دیگر خودش را آزاد کرد.

بابی تام می دانست که دوباره به او ضربه وارد می شود، اما با این حال باز هم به سمت گل رفت. با قدرت به خط دفاعی ضربه زد، سرش گیج رفت، با این حال سعی کرد که منظره را از نظر بگذراند.

1:15

با وجود کلاهی که روی سرش قرار داشت. دستانش را از نظر گذراند.
 آن‌ها را در امتداد گل قرار داد و توپ را به سمت گل پرتاب کرد. صدای فریاد تماشاگران دیواره‌های استادیو را به لرزه در آورد.

فیبی گریه می‌کرد و می‌خندید. وبستر او را در آغوش کشید و بعد از آن آلویس. با شلیک گلوله پایان بازی اعلام شد.

فیبی سعی کرد به سمت دَن برود، اما نمی‌توانست از آبی پوشانی که او را محاصره کرده بودند

بگذرد. روی نیمکت ایستاد و دن را دید که جمعیت را می‌شکافت تا به سمتش بیاید. صورت دَن را

لبخند بزرگی پوشانده بود و چشم‌هایشان به هم خیره ماند. فیبی دستش را بالا برد و خندید. فیبی

دید بازیکنان در حالی که ظرف بزرگ و سبز رنگی را در دست گرفته‌اند پشت سر دَن ایستاده‌اند.

وقتی آن‌ها محتویات ظرف را روی سرش خالی کردند فیبی با شدت بیشتری خندید.

بارانی از (Gatorade توضیحات: مارک یک نوع نوشیدنی) و یخ روی سر دن بارید و او فریادی از پیروزی کشید.

برخی از تماشاگران هو کشیدند. آن‌ها از جریان‌های پشت پرده خبر نداشتند و برای چنین بازی نا امید کننده‌ای به خون دَن تشنه بودند.

دَن سرش را تکان داد و این باعث شد قطرات آب به همه جا پرتاب شود تا بتواند چشمانش را پاک کند و دوباره فیبی را ببیند.

بابی تام بازوهایش را دور دَن حلقه کرد و توپ را به او داد. "این برای خودت باشه."

هر دو یکدیگر را در حصار گرفتند. دَن توپ را به سینه اش فشرد و دوباره به سمت فیبی چرخید

تا او را ببیند. و دید که هنوز بر روی نیمکت ایستاده است. فیبی مثل یک پری بود که بر روی دریایی آبی ایستاده است، موهای بلوندش زیر نور برق می زد. زیباترین تندریسی بود که دن تا به حال دیده بود، و او را با تمام قلبش دوست داشت. شدت این احساس دن را نترساند. نزدیک بود که فیبی را از دست بدهد، و دیگر حاضر نبود که چنین ریسکی را بپذیرد.

همه آماده شده بودند که دن را بر روی دستانشان بلند کنند، و او نمی خواست که بدون فیبی جایی برود. همین که او را از روی زمین بلند کردند تا به سمت جمعیت بروند به سمت فیبی چرخید. فیبی خندید. دن هم جواب خنده هایش را داد. اما با چیزی که پشت سرش دید شوکه شد.

در بین تماشاچیان پر شور، ری هاردستی ایستاده بود. دن با دیدن این مرد در ردیف اول تمام

وجودش منجمد شد. حتی قبل از این که ری دستانش را بلند کند دن می توانست برق اسلحه را در آن ببیند.

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد. تصویر هر ثانیه اش برای همیشه در ذهنش حک شد. بازیکنان دن را به سمت بالا پرتاب کردند، ری می توانست به راحتی دن را نشانه بگیرد، اما راه بهتری را برای مردی که از او تنفر داشت انتخاب کرد، دوربین ها فلش می زدند و گزارش گران سوالاتشان را با فریاد می پرسیدند اما دن دید که هاردستی پشت سر فیبی را نشانه گرفت.

گارد امنیتی به سمت هاردستی رفتند.

آن هایی که جلو قرار داشتند اسلحه اش را دیدند اما نمی توانستند در برابر این شلوغی از اسلحه هایشان استفاده کنند.

فیبی که از چیزی خبر نداشت همچنان می خندید. دَن هیچ اسلحه ای نداشت، چیزی نداشت تا با آن از زنی که با تمام وجودش دوست می داشت محافظت کند. هیچ چیز به جز توپی که به سینه اش چسبانده بود.

دستش را عقب برد و توپ را با شدت پرتاب کرد. توپ با شتاب از بالای جمعیت حرکت کرد، یکی از حرفه ای ترین توپ هایی بود که ته به حال پرتاب شده بود.

در ردیف جلو، توپ به شانه ی هاردستی برخورد کرد و نیروی ناشی از آن او را بر روی صندلی پرتاب کرد، و تفنگ از دستش رها شد.

فیبی که حالا متوجه شده بود چیزی اشتباه است، چرخید و دید ردیفی از نیروهای امنیتی پشت سرش ایستاده اند، و قبل از این که متوجه شود چه اتفاقی افتاده است، بابتی تام و وبستر او را در برگرفتند و به داخل بردند.

فصل 51

رون فیبی را توی رختکن دید و بعد از این که مطمئن شد آسیبی ندیده است و او را به سمت جایی

برد که مصاحبه ی تلویزیونی در آن صورت می گرفت.

با وجود غوغایی که اطراف آن ها را محاصره کرده بود، رون گفت: "من با پلیس صحبت می کنم. و

اون ها هم به محض این که مهمونی تموم شد باهات حرف می زنن. تا به حال توی عمرم این قدر نترسیده بودم."

"مولی حالش خوبه؟"

"ناراحت بود اما الان حالش خوبه."

به محل مورد نظر رسیدند و فیبی دن را دید که در حال مصاحبه است. دن جام قهرمانی را بالای

موهای خیشش گرفت، رون فیبی را به سمت دن برد که داشت به پرسش ها پاسخ می داد و به

فیبی نگاه نمی کرد، اما وقتی فیبی کنارش قرار گرفت دَن دستش را پشت او گذاشت.

بعد از پایان صحبت ها دَن دستان فیبی را گرفت و او را از آن جا خارج کرد، و او را پشت عده ای

از بازیکنان که جشن گرفته بودند بُرد تا در دیدرس دوربین ها نباشند.
"زودباش فقط چند دقیقه وقت داریم."

به طرف حمام ها رفت و از کنار اتاق تجهیزات و تمرین گذشت و وارد راهرو شد. فیبی یک دفعه

خودش را در فضای کوچکی دید که فقط کمی از کمد بزرگتر بود. و دَن به محض این که در را

پشت سرشان بست فیبی را در حصار کشید
به سختی به یکدیگر پیچیدند.

دَن با صدای گرفته ای گفت: " فکر نمی کردم که بتونم دوباره تو رو این طوری بگیرم."

"من خیلی ترسیده بودم..."

"من خیلی دوستت دارم، وای خدای من دوستت دارم."

فیبی در آغوش دن لرزید: "اوه دَن، امروز، روز وحشتناکی بود."
 "آره همین طوره."

"نه فقط دزدیده شدن من... " به خود لرزید، و درباره ی رید به او گفت.
 می توانست منقبض شدن ماهیچه های دن را احساس کند و منتظر
 ماند تا از دن عصبانیت منفجر
 شود. اما زمانی که دن به جای عصبانی شدن او را آرام کرد، فیبی
 ممنون بود که دن درکش کرده
 است.

"من متاسفم" صدای فیبی با وجود احساساتی که داشت می لرزید: "
 من خیلی خیلی متاسفم
 عزیزم."

سعی کرد چیزی بگوید تا جریانات پیش آمده را قابل تحمل تر کند،
 لبش را به گردن دن نزدیک
 کرد و زمزمه کرد: "کاش می تونستیم تا ابد این جا بمونیم."
 "منم همین طور. تموم چیزی که می خوام اینه که ببرمت خونه و
 باهات باشم."

"پلیس منتظرمه."

"منم باید باهاشون حرف بزنم."

"و منم باید مولی رو ببینم."

دَن صورت فیبی را در دستانش گرفت و گونه هایش را نوازش کرد.

"حالت خوبه؟"

"خوب می شم. فقط می خوام این موضوع تموم بشه و امشب بتونیم به

مناسبت پیروزیمون توی

جشن رون شرکت کنیم."

"قرار نیست زیاد اون جا بمونی." بعد دستش را گرفت و او را به

سمت راهرو برد.

درون کمد همه جا برای چند لحظه ساکت ماند، سپس صدای خش

خش از تاریکترین گوشه ی

آن شنیده شد.

"دارنل؟" صدا زنانه اما پریشان بود. "شنیدی درباره ی رید چندلر چی

گفت؟"

"شنیدم."

"نباید با چنین موضوعی فرار کنه."
 "اوه، نمی تونه عزیزم. من مربی رو می شناسم و بهت قول می دم که
 چندلر نمی تونه فرار کنه."
 "خوشحالم." و دستان دارنل را که بدنش را نوازش می کرد در دست
 گرفت.

"نه نیستی چون هنوز ازدواج نکردیم."
 "اما می خوایم ازدواج کنیم."
 "من نگفتم که باهات ازدواج می کنم."
 "چارمین عزیزم، من تازه از زمین بازی برگشتم. هنوز دوش نگرفتم اما
 تو با من اومدی این جا.
 حالا اگه این نشونه ی این نیست که می خوای با من ازدواج کنی، من
 نمی دونم چیه."
 "شاید فقط دلم برات سوخته باشه."

خندید

بعد از این که حرف های دَن با پلیس تمام شد ساعت 3 بعد از ظهر
 بود. ری هاردستی دچار حمله

ی شدید قلبی شده بود و تحت نظر پلیس در بیمارستان به سر می برد.
 دَن به سمت رختکن رفت
 تا دوش بگیرد و لباس تمیزی بپوشد، می دانست که اگر حال هاردستی
 خوب نشود پشیمان
 نخواهد بود.

همه ساعاتی قبل برای جشنی که امشب به مناسبت پیروزی برپا شده
 بود آن جا را ترک کرده
 بودند. دن در حالی که لباسش را می پوشید و خسته بود به تنها چیزی
 که می توانست فکر کند

رفتن پیش فیبی بود اما قبل از آن کاری داشت که باید انجام می داد.
 به سمت راهروی خالی رفت اما با دیدن جیم، دارنل، وبستر و بابی تام
 که به دیوار روبرو تکیه داده

بودند جا خورد. تمامی آنها لباس های معمولی به تن داشتند.
 آن ها را به سختی از نظر گذراند: "فکر می کردم الان توی مهمونی
 هستید."

جیم گفت: "تصمیم گرفتیم منتظرت بمونیم."

"من جایی کار دارم. اون جا می بینمتون."

بابی تام از دیوار فاصله گرفت: "ما هم نگران فیبی هستیم."

"درباره ی چی حرف می زنی؟"

دارنل قدمی به جلو برداشت: "من و نامزدم توی همون جایی بودیم که

تو و فیبی بعد از بازی اون

جا بودید. ما هم چیز هایی رو که اون درباره ی رید چلندر گفت

شنیدیم. و منم همه چیز رو به هم

تیمی هام گفتم."

چند لحظه گذشت و دن آن ها را از نظر گذراند. "من خودم می تونم از

پس رید بر پیام."

"این رو می دونیم. فقط می خوایم باهات بیایم و کمکت کنیم."

دن می خواست مخالفت کند، اما وقتی متوجه شد که آن ها از امروز

فیبی را هم تیمی خود می

دانند، ساکت باقی ماند.

بیست دقیقه بعد، جلوی خانه ی رید توقف کردند. دن متوجه شد که

چراغ های خانه روشن است.

رید خانه بود پس نباید تعلل می کردند.

زمانی که به سمت خانه می رفتند، دستکش هایش را درون جیبش جای داد و به مردانی که او را همراهی می کردند نگاه کرد. "رید مال منه، نمی خوام هیچ کس بهش دست بزنه."

بابی تام با سر تایید کرد: "ما فقط مطمئن می شیم که چیز دیگه ای نباشه."

رید خودش در را باز کرد، و وقتی دَن را دید، با سردرگمی به او خیره شد، و وقتی همراهان دَن را دید چشمانش از تعجب گرد شد. بلافاصله سعی کرد در را ببندد، اما به اندازه ی کافی سریع عمل نکرد، و دَن او را به عقب هل داد. رید توی راهرو افتاد، و به سمت جایی رفت که به نشیمن ختم می شد، دَن توانست ترس رید را احساس کند.

"چی می خوای؟ از این جا برو بیرون!"

دن به طرف جلو حرکت کرد. " فکر کنم می دونی چی می خوام. اگه آدم مذهبی ای هستی بهتره فاتحه خودت رو بخونی."

" نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی. اون در مورد من بهت دروغ گفت. مگه نه؟ باور کن بهت دروغ گفته."

دن اولین مشتش را به شدت هرچه تمام تر روی فک او پایین آورد و رید به طرف عقب ، درست در مقابل نیمکت پرتاب شد. از درد فریادی کشید و به سختی روی پاهایش بلند شد ، از ترس نفس نفس می زد.

" از اینجا برو بیرون کال بو. می خوام به پلیس زنگ بزنم. می خوام..."
 " وبستر به آرامی تلفن را از روی دیوار جدا کرد و سیمش را پاره کرد.
 خیلی بد شد کندلر ، تلفن کار نمی کنه."

"اگه به من دست بزنید ، می دم بازداشت تون کنن."

" حالا بگو ببینم چطوری می خوام این کار رو بکنی؟ " بابی تام خلال
 دندان‌های را گوشه‌ی دهانش
 گذاشت و ادامه داد: " مربی همین الان داره با ما چهارتا تو آپارتمان
 من نوشیدنی می خوره.
 هرکی چیزی غیر از این بگه یه دروغگوئه. مگه نه؟ "
 دارنل کفش‌هایش را روی یکی از صندلی‌های سفید طرح دار گذاشت.
 "درسته بابی تام."
 " شماها دیوونه این. روانیای لعنتی."
 دن گفت: " ما دیوونه نیستیم ، ما فقط فکر می کنیم نباید یه آدم لجن
 مثل تو بتونه بعداز اذیتی
 که کرده قسر در بره."
 "این چیزیه که اون به شما گفته؟ من اذیتش نکردم! دروغ می گه ،
 خودش خواست. اون... "
 مشت بعدی دن بینی رید را داغون کرد. او شروع کرد به نالیدن و در
 حالی که خون روی صورتش

جاری بود سعی می کرد آنرا سر جایش برگرداند. " تقصیر من نبود. " و با حق هق ادامه داد: " من گیج بودم. هیچ منظوری نداشتم. " دن کاپشنش را پشت نیمکت انداخت. " وقتی امشب کارم رو باهات تموم کردم ، واقعا بدجور صدمه می بینی. "

رید سعی کرد روی پاهایش بایستد. " نه! دور وایسا ! من رو اذیت نکن! " دن به سمت او رفت. "قراره اذیت بشی ، مگه این که محاسبات من غلط از آب دربیاد و تو زنده نمونی. اگه می خوای این اتفاق نیفته ، دیگه هرگز به فیبی نزدیک نشو. اگه به هر نحوی بخوای تهدیدش کنی ، بهتره خودت رو آماده کنی که بقیه عمرت رو ، رو ویلچر زندگی کنی. " "نه!"

این آخرین کلمه ای بود که رید قبل از این که دن او را تکه تکه کند، به زبان آورد .

فیبی تا ساعت نه به مهمانی پیروزی نرسید. اتفاقات وحشتناک صبح و کنفرانس مطبوعاتی طولانی مدت ، او را از پا درآورده بود. وقتی که سرانجام به خانه رسید ، مولی مثل یک مرغ مادر بالای سر او غرولند کرد و اصرار کرد که دراز بکشد. آن قدر خسته بود که بلافاصله به خواب رفت.

چند ساعت بعد ، وقتی از خواب بیدار شد ، سرحال و برای دیدن دن مشتاق شده بود. سپس دوش گرفت و در حالی که لباس می پوشید با مولی حرف زد. خواهرش از اتفاقات بعد از ظهر شوکه شده بود ، اما وقتی فیبی پیشنهاد یک "چرت پارتی دقیقه ی نود" (یک مهمانی خاص که دخترها در طول شب بیدار مانده و قصه می گویند یا بازی میکنند) را داد روحیه اش را به دست آورد. پگ رضایت داد که مراقبشان باشد و همزمان با رفتن فیبی ، دخترها از راه رسیدند.

رستورانی که رون اجاره کرده بود ، فضایی دنج و روستایی با کف پوش
 آجری و دیگچه های مسی
 آویزان از تیرچه ها داشت. وقتی وارد شد ، موهایش به خاطر دوشی که
 گرفته بود هنوز کمی نمناک
 بود و دور سرش حلقه حلقه شده بود.
 تمام طول عصر ، دمای هوا به طور پیوسته پایین آمده بود. فیبی یک
 ژاکت بنفش گشاد را روی
 یک دامن پشمی نرم و راحت که با آن هماهنگ بود ، پوشیده بود. به
 جز چاک وسط دامن که تا
 بالای زانوهایش بود ، لباس پوشیده ای بود. با این حال با موهای حلقه
 شده و گوشواره های نقره
 اش متناسب به نظر می رسید.
 او وقتی شنید که یک گروه پشت سرش وارد رستوران شدند ، فقط
 کتش را چک کرد. او چرخید
 تا دن را که با جیم ، دارنل ، وبستر و بابی تام وارد می شد ، ببیند. با
 نگاه او همه چیز در درونش

گرم و لطیف شد.

صدایش مشتاق به نظر می رسید. " فکر می کردم من آخرین نفر باشم."

"وقتی از هم دور شدیم خیلی سخت گذشت." حالتش آن قدر نرم و پرمهر بود که فیبی غوغایی را در سینه ی خود احساس کرد.

آن ها وسط راهرو ورودی ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودند. در همان حال بقیه آن چهار نفر به راه افتادند تا همسران و دوست هایشان را پیدا کنند.

بابی تام سرفه ای کرد. "شما دوتا شاید بهتر باشه یه نفس بکشید یا کاری کنید که کسی شما رو

با چوب لباسی اشتباه نگیره و کتش رو بهتون آویزون کنه."

دن نگاهش را از فیبی نگرفت. "تو کتابچه قوانین فوتبال رو همراهِ نداری که بخونی دنتون؟"

بابی تام با دهان بسته خندید. "بله، سرمربی." و آن ها را تنها گذاشت.

فیبی می توانست تا ابد به او خیره بماند و پلک هم نزند ، اما آن ها
وظایفی داشتند که باید انجام

می دادند. دن بازوی او را گرفت و او را به سمت اتاق راهنمایی کرد. "
فقط نیم ساعت ، و اون
وقت دیگه تو کاملا مال منی."

رون آنها را نزدیک در دید. شارون اندرسون کنارش بود و فیبی با
لبخندی گرم با آن ها
احوالپرسی کرد.

دن اصلا سعی نکرد خوشحالی اش را از دیدن اندرسون پنهان کند ، و
او را محکم در آغوش
گرفت. "سلام عزیزم. رفتار رون باهات چطوره؟ هنوز ازت خواستگاری
نکرده؟"

فیبی سعی کرد کمی حسود بازی در بیاورد ، اما محبت دن به شارون
خیلی آشکار و صادقانه بود و
از دست او کاری ساخته نبود. او فهمید دن دقیقا همان رفتاری را با
شارون دارد که با مولی دارد و

متعجب بود که چطور ممکن است رون تصور کرده باشد که با شارون زوج خوشبختی می شوند.

دن یکی از باهوش ترین کسانی بود که او تا به حال دیده بود ، اما در مورد بعضی چیزها واقعا خنگ بود.

فیبی دلش برای شارون سوخت که گونه هایش از شدت خجالت ، از ریشه ی موهایش قرمزتر

شده بود و کک مک های صورتش را پنهان کرده بود. " نذار اذیتت کنه شارون ، به نظر اون کار

خوبیه که کسایی رو که دوست داره اذیت کنه."

دن اعتراض کرد. "من اذیتش نکردم ، اولین باره که واسطه ی یه ازدواج می شم و می خوام بدونم نتیجه چی می شه."

رون به نرمی گفت: "به تو ربطی نداره ، چرا نمی ری به عشق خودت برسی و فیبی رو به یه

نوشیدنی دعوت کنی؟"

سپس او و شارون خجولانه به هم لبخند زدند و حرکت کردند. فیبی خندید و در همان حال دن از گارسونی که در حال عبور بود یک آبجو برای خودش و یک نوشیدنی سبک برای فیبی گرفت. فیبی وقتی دید مفاصل پشت دست دن خراشیده و به شدت کبود شده لبخند روی لبش خشکید.

"دستت چی شده؟"

دن آبجو اش را مزمزه کرد. "من...اه...واقعا خوشحالم که رون محل مهمونی رو از مطبوعات مخفی نگه داشته."

"دن؟ دستت چی شده؟"

دن مردد بود و فیبی برای لحظه ای احساس کرد که او نمی خواهد جواب دهد، اما دن طره ای از موهای او را از روی گونه اش کنار زد و گفت: "واسه دیدن رید رفته بودم، واسه هردومون لازم بود در مورد کاری که با تو کرده به تفاهم برسیم."

چشم هایش روی دن به حرکت درآمد اما به نظر نمی رسید به جز دست هایش آسیبی دیده باشد. "چی کار کردی؟"

"بذار این جور بگیم که من فقط یه کم اجرای عدالت رو تمرین کردم. اون دیگه اذیتت نمی کنه عزیزم."

فیبی می خواست باز هم از او سوال کند ، اما در عین حال ، حالت صورت دن مانند این بود که کرکره اش را پایین آورده باشد و به او می گفت بیشتر از آن چیزی دستگیرش نمی شود. برای همین تصمیم گرفت آن قدر برای شنیدن جزییات مضطرب نباشد. دارنل نزدیک رفت و نامزد جدیدش را معرفی کرد. فیبی با همان نگاه اول از چارمین داد خوشش آمد و به آن ها تبریک گفت. بقیه بازیکنان هم با همسرانشان نزدیک آمدند و او و دن از یکدیگر

جدا شدند. او از گروهی به گروه دیگر می رفت و با همه احوالپرسی می کرد و گه گاه با دن چشم تو چشم می شد.

او در حال گفتگو با بابی تام و دو دختر خوش اندام و مو قرمزی آویزان از بازوهای او بود که صدای فریاد یک نفر را شنید.
"ساکت! همه! ساکت باشید!"

همه ی جمعیت متوجه شدند که این صدای آمرانه، از رون بود. همگی ساکت شدند. او در حالی که یک تلفن در دستش بود انتهای اتاق ایستاده و دستش را روی دهانه ی تلفن گذاشته بود.

"فیبی!" گوشی را جلو گرفت. "فیبی، با تو کار دارن."
فیبی بهت زده به او نگاه کرد.

"رئیسه!" کلمات را جوری ادا کرد که حتی در پارکینگ هم شنیده می شد.

او همین چند ساعت پیش با رییس "ان اف ال" صحبت کرده بود و نمی فهمید چرا رون انقدر سراسیمه است. "فکر می کردم همه چی رو سروسامان دادیم." "رییس جمهور امریکاست! زنگ زده بهت تبریک بگه." فیبی آب دهانش را قورت داد. دست هایش روی یقه ی ژاکتش لرزید. بازیکنان خندیدند و وقتی او به راه افتاد تا تلفن را بگیرد سکوت کردند. صدای یک زن را شنید. "دوشیزه سامرویل ، رییس جمهور پشت خط هستند." یک نفر آهسته به شانه اش ضربه زد. چرخید و دن را دید که کنارش ایستاده است. لبخندی به بزرگی زمین فوتبال تمام صورتش را احاطه کرده بود. "الان ، فیبی." فیبی سرسری به او نگاه کرد. "چی؟" "الان." منظور او به آرامی درون مغزش نفوذ کرد و با ناباوری به او خیره شد. منظورش "الان" بود.

دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت. "دن این رییس جمهوره! نمی
تونم..."

دن دست به سینه ایستاد، قیافه اش به طور غیرقابل تحملی خودخواه
بود. فیبی متوجه شد که او

دقیقا منتظر چنین لحظه ای بوده است. نابکار! دن برای او نقشه کشیده
بود و حالا می خواست

بقیه عمرشان را بی رحمانه به او سرکوفت بزند که جرات رویارویی با او
را نداشته است. آدم از

خودراضی! مربی عذاب آور! یک نفر باید او را سر جای خود بنشانند.

صدای رییس جمهور در گوشی پیچید. "تبریک می گم دوشیزه
سامرویل. بازی فوق العاده ای
بود."

فیبی آب دهانش را قورت داد. "بخشید قربان... الان گوشی رو میدم به
دوشیزه سامرویل." و

گوشی را به سمت شارون اندرسون که مات و مبهوت ایستاده بود پرتاب
کرد.

شلیک خنده ی دن به هوا پرتاب شد. فیبی او را گرفت و او را در میان جمعیت هل داد. به محض

این که به در رسیدند شروع به غرغر کردن کرد.

"بهتره که ارزشش رو داشته باشی ، جناب دختر گش!"

آن طرف ، شارون اندرسون ، پس از این که با لکنت شروع به حرف زدن کرد توانست موقعیت را

در دست بگیرد. رون با گیجی شنید که می گوید: "الان حالم خوبه جناب رییس جمهور. بله، واقعا

دلخراش بود. به هرحال قربان ، می خوام بدونین که همه ی ما تو تیم استارز در نگرانی شما در

مورد سرمایه گذاری برای آموزش پیش دبستانی سهیم هستیم..."

دن از راهرو بیرون آمد. " دخترکش؟! به من می گی دخترکش؟"

فیبی هنوز سعی می کرد تنفس عادی خود را به دست آورد. "این بازی دو راه داره جناب مربی.

پس اگه فینال ، تو دو قدمی سوپر جام موندی متعجب نشو."

"نمی تونی."

"می تونم."

دن به او نگاه کرد و لبخند زد. "پس صحبت از سوپر جامه. به محض

این که تموم شد با من

ازدواج می کنی؟"

"روز ولنتاین چطوره؟"

"خیلی دیره."

"روز گراندهوگ (جشن دوم فوریه) چی؟"

"قبوله."

فراری از سرازیری بزرگراه پایین می رفت. "می دونی که ما چند تا

مسئله داریم که قبل از ازدواج

باید درموردشون حرف بزنیم."

"من بی خیال پوه نمی شم."

"بین ، الان داری خصمانه رفتار می کنی. ازدواج یعنی یاد بگیری که

کنار بیای."

"من نگفتم کنار نمیام. قول می دم قبل از این که بخوای باهاش بری

بیرون روبان روی سرش رو

"بردارم."

"تو واقعا دست و دل بازی."

لبخند فیبی کم رنگ شد. "من بچه هم می خوام. یعنی همیشه می خواستم. فقط نیاز داشتم بدونم

که من رو دوست داری."

"امیدوارم تا حالا فهمیده باشی. هیچ وقت تو زندگیم کسی رو مثل تو دوست نداشتم. من هم بچه

می خوام ، ولی نه به اندازه ای که تو رو می خوام."

"خوشحالم." فیبی لب پایینی اش را به دندان گرفت و سپس آن را رها کرد. "من نمی خوام

مولی رو بفرستم بره. می خوام پیش ما بمونه."

دن نگاهی به او انداخت. "البته که پیش ما می مونه. کجای دیگه می تونه بره؟"

"فکر کردم شاید خلوت بیشتری بخوای."

"وقت هایی که در اتاق خواب بسته است ، خلوت کافی داریم. وقتی گفتم باید در مورد مسائلی

حرف بزنیتم ، در واقع منظورم استارز بود."

"می دونم به خاطر استارز با من ازدواج نمی کنی. هیچ وقت نباید اون حرفها رو به زبون میاوردم.

خیلی اذیت شده بودم."

"خوشحالم که این رو فهمیدی. اما می دونی ما هنوز یه مسئله دیگه هم داریم. معمولاً این زن ها بودن که با کارفرماشون ازدواج کردن. به محض این که حلقه دستشون می کنن ، کارشون رو رها می کنن و تو خونه می مونی. هیچ کدوم از ما نمی خوایم که تو همچین کاری بکنی ، اما باید بهت بگم من خیلی با این ایده موافق نیستم که بقیه عمرم رو با کسی زندگی کنم که اگه لباس زیرم رو تو سبد لباس چرکانندازم ، قدرتشو داشته باشه من رو اخراج کنه."

فیبی لبخندش را خورد."من با مشکلاتت همدردی میکنم. اما من تیم رو نمی فروشم. در نتیجه می تونی نامرتب و ژولیده باشی."

"یه جورایی انتظار نداشتم بتونی کنار بیای."

"این یه نظم نوین جهانیه. شما مردها مجبورین یاد بگیرین چه جوری باید باهاش کنار بیاین."

"تو از این موضوع لذت می بری ، نه؟"

"من یه کم سرگرم شدم."

فییبی با وجود کل کل کردن هایش ، تا حدودی به این فکر کرده بود که چطور می تواند بین میل شدید مالکیت استارز ، با ازدواج و بچه هایی که امیدوار بود داشته باشد ، تعادل برقرار کند.

"راستش رو بخوای من چند تا ایده در مورد این موضوع دارم. هنوز تو ذهن خودم هم کامل نشده ،

اما وقتی کامل بشه تو اولین نفری هستی که درموردش باهات حرف می زنم."

"پس بهتره بهت بگم که قصد ندارم بقیه عمرم رو سرمربی استارز باشم."

"دن ، تو نمی تونی بری واسه یه تیم دیگه کار کنی. این غیرممکنه."

"واسه یه مدت هیچ جا نمی رم. اما خودت دیدی که زندگی در طول فصل بازی ها چه شکلیه. من می خوام پیش تو و بچه هامون باشم ، مدت زیادیه که دارم با این فکر سر و کله می زنم. من تصمیم گرفتم اگه یه روزی بیاد که از خواب بیدار شم و متوجه شم که یادم نمیاد صورت زن و بچه هام چه شکلیه ، اون روز از سرمربی گری حرفه ای کنار می کشم. می خوام یه دانشگاه دسته سه نزدیک رو پیدا کنم. اون جا جاییه که بقیه مسیر مربی گری ام رو می گذرونم."

"دسته سوم؟ متوجه نشدم یعنی چی این؟"

"اون ها دانشگاه های کوچیکی هستن. به ورزشکار ها بورسیه ورزشی نمیدن و حرفه ای ها هیچ وقت اون ها رو شناسایی نمیکنن. بچه ها بزرگ ترین و سریع ترین ها نیستن ، و هیشکی بهشون

زیرمیزی نمیده. اون ها فقط به یه دلیل فوتبال بازی می کنن و اون
اینه که اون ها بازی رو دوست
دارن. بنابراین وقتی تو داری با اون قماربازهایی که رو پول بیشتر شرط
می بندن سر و کله می
زنی ، من خودم رو تو یه دانشگاه خوب گم و گور میکنم و به خودم
یادآور میشم چرا بازی کردن رو
اولین بار شروع کردم."
"فوق العاده به نظر میاد."
دن لاین را عوض کرد. "اون روسری که زیر یقه کت گذاشتی...می شه
باهاش چشم هات رو
ببندی؟"
"چی؟"
"همین الان."
"اوه ، محض رضای خدا"
فیبی روسری را از زیر یقه ی کتش درآورد و روی چشمانش گره زد.
"مسخره ست! تو که نقشه

یه کار عجیب غریب رو نداری، نه؟"

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

"دن؟"

"خب، فکر کنم همه ش به این بستگی داره که چقدر تو سنت گرا

باشی."

"تو گفتی از همه اون کارهات دست کشیدی. گفتی می خوام یه

زندگی مشترک خوب و معمولی

داشته باشی."

"آه...آره."

"ولی خیلی مطمئن به نظر نمیای."

"ببین، همینطور خب. بعد یه عمر زندگی مرفه، احتمالاً بهتره که

آروم آروم کمش کنم. این

جوری شوک بزرگی بهم وارد نمی شه و مدت زیادیه که دارم در این

مورد فکر می کنم."

"داری من رو دلواپس می کنی."

"خوبه عزیزم. واقعا خوبه."

سپس دن شیرین ترین و نرم ترین مکالمه ی زشتی را که فیبی هرگز در عمرش نشینده بود ، شروع کرد ، تا وقتی که صورت فیبی آن قدر سرخ شد که مجبور شد دکمه های کتتش را باز کند.

اما دن هنوز به او نگفته بود که او را کجا می برد.

وقتی سرانجام ماشین را متوقف کرد ، فیبی متوجه شد آن قدر سخنرانی تک نفره ی او حواسش را پرت کرده که یادش رفته بود به این موضوع توجه کند. آیا لاستیک ها روی یک جاده شنی بود؟

او به دقت گوش کرد ، با این که نمی توانست صدای ترافیک را بشنود اما کاملاً مطمئن نبود که دن او را به خانه اش آورده یا نه.

"باید چند دقیقه این جا منتظر بمونی تا من چند تا چیز رو سرجاش بذارم. نگران نشو ، سریع برمی گردم."

" بهم قول بده همه چی رو با یه نگاه دزدکی خراب نمی کنی. اگه نگاه کنی نشونه اینه که بهم اعتماد نداری و اون وقت دیگه چه جور ازدواجی خواهیم داشت؟"

"داری من رو وادار به این کار می کنی. خودت هم می دونی. نه؟"

"می دونم عزیزم و ادامه داد. "چرا تو این مدت که منتظری به همه چیزهایی که گفتم می خوام باهات انجام بدم فکر نمی کنی؟ این جور دیگه کسل نمی شی."

و در حالی که با دهان بسته به گونه ای شیطانی می خندید ، در را باز کرد و پیاده شد.

شرم آور بود که دن این حرفها را بگوید ، چون هر وقت این موضوع را پیش می کشید ، فیبی نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. وقتی او به ماشین برگشت فیبی در انتظار یک اتفاق مقرر شده بود.

وقتی دن در را باز کرد ، فیبی هجوم هوای سرد را احساس کرد. "همه چی تحت کنترل. الان می خوام ببرمت."

دستش رازیر زانوهای او برد تا فوری پشتش را به صندلی تکیه دهد. "فیبی ، عزیزم ، تو که هنوز

زیرپوشت تنته. به طور واضح یادمه که بهت گفتم تا بر می گردم درش بیار."

"نگفتی."

"مطمئنم گفتم. فکر کنم مجبورم خودم درش بیارم." دستش را به زیر لباس او برد و زیرپوشش را درآورد.

"دارم یخ می زنم. دمای هوا حتی بیست درجه هم نیست."

فکر نمی کنم لازم باشه در مورد یخ زدن خیلی نگران باشی. این زیرپوش ها تولید کجاست؟"

"نمی دونم. اون ها رو خریدم."

"این که بیشتر از دوتا روبان و یه نوار ابریشمی نیست. به خاطر من دست از زیرپوش های کلفت صنعتی ت برداشتی؟"
"فقط به خاطر تو."

"عالیه عزیزم ، و من بابتش قدر دانی می کنم. حالا پاهات رو یه کم بالا بیار." به محض این که

فیبی به گفته ی او عمل کرد ، دن زیر زانوهایش را گرفت و او را از ماشین بیرون آورد. دامنش آزاد

شد و باد سردی روی پاهای عریانش وزید که در معرض دید تمام دنیا قرار گرفته بود.

"لطفا بهم بگو که دوجین آدم دور و ورمون نیست."

"فقط نصف دوجین عزیزم. اما همه شون اون قدر مشغول تنظیم کاربراتور موتور سیکلت هاشون

هستند که نگاه نمی کنن."

فیبی سرش را داخل یقه دن پنهان کرد و خندید. دن دیوانه کننده و دست نیافتنی بود و او داشت

بهترین اوقات زندگی اش را می گذرانند. اما دن داشت او را کجا می برد؟

دن وزنش را جابجا کرد و دری را باز کرد. وقتی به داخل قدم گذاشتند ، فیبی از تماس هوای

گرمتری روی پاهایش احساس راحتی کرد.

"چشم بندت هنوز محکمه؟"

"اوهوم."

"خوبه.اگه صداهای عجیبی شنیدی اصلا توجه نکن."

"چه صداهایی؟"

"خنده ، شیشه شکسته ، جوک باکس ، همچنین چیز هایی."

"باشه ، بهش فکر نمی کنم."

"و اگه کسی به اسم بوبا ازت پرسید این جا چی کار می کنی ، فقط

بهش بگو با منی."

"همین کار رو می کنم."

وقتی که از راه رفتن ایستاد ، فیبی متوجه شد که دن یک بار دیگر

حواشش را از اینکه دقت کند به کجا می روند ، پرت کرده است. آیا مسافت کوتاهی را طی کرده اند یا مسافت دوری را؟ دن نفس نفس نمی زد ولی او در چنان حالت جسمانی خوبی بود که این دلیل بر چیزی نمی شد. فیبی حتی نمی توانست مطمئن شود که دن از پله ها بالا رفته است یا هنوز در همان طبقه ایستاده اند.

"حالا میخوام بذارمت پایین. نمی خوام خیلی به بار نزدیکت کنم. چون به زودی دعواها شروع میشه.

"حالا می تونم چشم بند رو بردارم؟"

"متاسفانه باید بگم نه عزیزم. تو هنوز لباس هات رو درنیاوردی."

"باید لباس هام رو دربیارم؟"

"متاسفم عزیزم. فکر کردم متوجه شدی باید چی کار کنی." دن کت او را از تنش بیرون آورد.

"نگران نباش. من کمکت می کنم."

"مثل یه جنتمن رفتار می کنی."

دن گوشواره هایش را هم درآورد. ژاکتش را هم از بالای سرش کشید و کناری انداخت. "فیبی،

عزیزم، نمی خوام دستپاچه ت کنم، اما می تونستی حدس بزنی این جوری می شه؟"

"یعنی الان می تونی؟"

"باید بگم همین طوره. این به این معنیه که من مجبورم ازت بخوام یه دقیقه دیگه هم این جا وایسی."

شکنجه ی احساسی دن همچنان ادامه داشت و

زانوهای فیبی در حال ضعیف شدن بود و با تمام وجودش او را می خواست. به شانه های او چنگ زد.

"خواهش می کنم...داری دیوونه م می کنی."

"هیس. من تازه شروع کردم. راستش انتظار تحمل بیشتری رو ازت داشتم. شاید بتونی تا اون

موقع نحوه امتیازگیری یه بازی کریکت یا یه چیز دیگه رو برام از حفظ بگی."

فیبی خندید .

"تو یه زن خوشگلی عزیزم. مگه نه پسرا؟"

قطعا لازم بود که دن سرجایش نشانده شود. فیبی بازوهایش را بالا برد تا چشم بند را بردارد ، اما

دن مچ دست هایش را گرفت و آن ها را کنار او نگه داشت. "هنوز نه عزیزم ، من واقعا تشنه م."

فیبی نا امیدانه جلو آمد تا او را لمس کند. در یک لحظه دن کتش را درآورد و فیبی دستهایش را

زیر ژاکت او برد ، آنها را روی سینه ی او حرکت داد.

دن غرید. فیبی حرکت دست های او را رویش احساس کرد و سپس از شر دامن پشمی

سبکش خلاص شد. دن به نرمی حرف می زد. صدایش خش داشت. "نمی خوام بترسونمت

عزیزم. پس بهتره بهت بگم دقیقا این جا می خوام چی کار کنم."

او حتی یک ذره هم نترسیده بود و دن این را می دانست. اما فیبی فکر کرد بی ادبی است اگر حرف او را قطع کند.

"من این جا با کت هامون یه رختخواب درست کردم و می خوام این جا بخوابونمت."

"حالا می تونم چشم بند رو باز کنم؟"

"اوه ، فکر نمی کنم. معنی نداره تا وقتی که من باهاتم نگران باشی." فیبی قطعاً این کار او را تلافی می کرد ، اما نه تا وقتی که از هر لحظه این فریب دلپسند و تپنده لذت می برد.

او خش خش لباس های دن را می شنید که به اطراف پرت می شدند و قلبش با عشق به تلاطم

افتاد. شش ماه پیش هرگز تصور نمی کرد که آن قدر به مردی اعتماد کند که اجازه دهد این کار را

با او بکند. فقط به دن متعلق بود. با این که نمی دانست او را کجا آورده است ، ولی هرگز امنیتی

بیشتر از اکنون احساس نکرده بود. و فهمید که دن در کنار عشقش ،
به او رهایی از ترس هم
هدیه کرده است.

دن کنارش روی کت ها دراز کشید و او را میان بازوانش کشید. "می
خوام یه کم بیشتر
آگه حوصله ت سر رفت ، می تونم از گروه ارکستر بخوام که برات
آهنگی ، چیزی بزنن."

فیبی عطر او را به درون ریه هایش فرستاد
فیبی متوجه نشد که کی چشم بندش را برداشت. او نمی دانست که
خودش افتاده است یا کسی
آن را برداشته است. او فقط از جوشیدن خون میان گوش هایش آگاه
بود. یکی شدن با مردی که
او دیوانه وار عاشقش بود و احساسات شدیدی که دن با کلمات عاشقانه
اش به عمق وجود او
تزریق می کرد ، او را به وجد آورده بود.
"عمر منی..."

"می دونم عسلم..."

"تا همیشه..."

"اوه ، بله ، تا همیشه."

آن ها با کلمه ها و جسم شان به یکدیگر قول می دادند. سپس درحالی که عشق شان گرم و

پرشکوه از قلب یکی به دیگری جاری بود ، با هم فریاد زدند.

وقتی که کارشان به پایان رسید ، دن او را جوری مقابل خود نگه داشت که انگار هرگز نمی گذارد

او برود. صدایش گرفته و پراحساس بود. "خیلی دوستت دارم. همه عمرم در فراق تو بودم."

اشک فیبی از گوشه ی چشمانش رها شد. "تو فوق العاده ترین مرد تو تموم دنیایی."

فیبی می توانست لبخند او را مقابل پیشانی اش احساس کند. "تو عصبانی نیستی؟"

"چرا باید باشم؟"

"من می خواستم خاطره های بد رو از ذهنت پاک کنم عزیزم. می خواستم به جاش خاطره های خوب جایگزین کنم."

او نمی دانست دن در مورد چه حرف می زند ، و بی حال تر از ان بود که از او بپرسد. آهی از سر

آسودگی کشید و گونه اش را در گردن او فروبرد و چشم هایش را باز کرد. صدای ضربان آرام قلب

دن را می شنید. ستاره ها در آسمان بالای سرشان چشمک می زدند ، میله های مشبک

برافراشته... .

ناگهان سرش را بلند کرد.

"چیزی شده عشقم؟"

"اوه ، خدای من!"

آن ها بدون لباس، درست روی خط پانزده یارد دقیقا وسط ورزشگاه سرپوشیده "میدوست" دراز

کشیده بودند.

سخن آخر

دن در کوچه ی ساکت و آرام قدم می زد و در هوای خوشبوی اواخر
ماه می نفس می کشید. عطر

خوشایند خاک نمناک را همراه با رایحه ی خفیف بوته ی یاسی که او و
فیبی مدت کمی بعد از

ازدواج شان کاشته بودند، به ریه هایش فرستاد. آسودگی و رضایت از
تمام منافذ بدنش تراوش

می کرد، اگرچه همسرش عصبانی بود. و او می دانست به محض این که
فیبی یک دقیقه او را تنها

گیر بیاورد باید به حرف های او در مورد عصبانیتش گوش کند.

او در مورد عجیب ترین چیزها ناراحت می شد. مثلا فقط به خاطر این
که دن چند سوال کاملا بی

منظور در مورد شدت هورمون هایی که باعث جذب مولی به سال
بالایی اش شده بود پرسیده بود

، دلیل نمی شد که او را به بیش از حد سخت گیر بودن متهم کند. او
در آغاز ازدواجش سوگند یاد

کرده بود که برای مولی مانند یک پدر برای یک دختر نوجوان باشد ،
 اما می دانست که بسیار بهتر
 از برت سامرویل عمل کرده است. وقتی مولی تصمیم گرفت به جای
 یکی از مدرسه های "لیگ
 ایوی" به شمال غرب برود ، او و فیبی بسیار خوشحال شدند اما به روی
 خود نیاوردند. آن ها نمی
 خواستند که او زیاد از خانه دور شود.
 در طول سه سال گذشته اتفاقات زیادی افتاده بود. رُی هاردستی قبل
 از این که برای محاکمه برود
 ، دچار یک حمله ی قلبی شدید شد. رید کندلر تصمیم به ترک شهر
 گرفت و آخرین خبری که از او
 شنیده شد این بود که در یک زمین گلف مخروبه در فلوریدا
 آپارتمانهای ارزان قیمت می فروخت.
 دو ازدواج هم طی این سال ها انجام شد : رون و شارون ، دارنل و
 چارمین. اگر ولری و جیسون

کین ازدواج می کردند بدون شک غافلگیر می شد ، اما قطعا آن ها به یکدیگر علاقه مند بودند.

وقتی دوستش تولی آرکر به دلیل ذات الریه مرد یک مراسم تدفین هم داشتند. استارز در دو سال اول سوپر جام را از دست داد و در سال سوم نتونست امتیاز لازم رو کسب کنه. و بالاخره امسال برنده شدند و نشان پیروزی در لابی مجتمع استارز جای گرفته بود تا بیشتر از هرچیزی ثابت کند که او یک مرد خانواده شده است.

او با یادآوری چشم غره ای که فیبی امشب سر میز شام به او رفته بود لبخند زد ، آن هم زمانی که داشت مولی را درباره ی زندگی عاشقانه اش دست می انداخت. او همیشه از عصبانیت همسرش لذت می برد ، اگرچه سعی می کرد آن را مخفی نگه دارد. او ذاتا یک شخص خواهان رقابت بود،

این برایش نوعی مبارزه بود که ببیند از زمانی که فیبی شروع به مشاجره کرد تا زمانی که بتواند او را برهنه کند، چقدر طول میکشد، این برای طبع ورزشکارانه اش جذاب بود. تاکنون رکورد پیروزی او هشت دقیقه بوده است و آن هم بعد از یک قهر جدی بود، همان شبی که او و رون به خاطر امضای قرارداد ده میلیون دلاری با بابی تام سر به سرش گذاشتند.

فیبی بابی تام را دوست داشت - بابی تام و ویکتور پدرخوانده ی دوقلوهای آنها بودند - اما وقتی پای قراردادهای نجومی به میان می آمد، یک خسیس واقعی بود. زیرکانه ترین کاری که دن انجام داده بود، آگاه کردن وکلاش از حقوق فیبی پس از ازدواج بود. این به معنای یک جنگ و هم یک شراکت بود. به جهنم، او دوست داشت با فیبی ازدواج کند!

مدتی پیش از این که دختران دوقلوشان متولد شود ، فیبی و رون قراردادی برای دوباره سازمان دادن استارز امضا کردند. متاسفانه آن قرارداد ، پایانی بر همه ی کشمکش های لذت بخش بود.

حالا رون مدیر و متصدی عملکرد روزانه ی استارز بود و فیبی ثابت کرده بود که در کارش به عنوان یک مدیر مالی بهترین است.

طبق قرارداد ، فقط رون می توانست در مورد کارمندان تصمیم بگیرد. امضای این قسمت از وظایف کاری، حرکتی عاقلانه در برابر فیبی بود. او محاسبه ی اعداد را دوست داشت اما تحمل همه ی کارهای مربوط به خرید و فروش بازیکنان را نداشت. او هنوز دوست داشت در کار دن سرک بکشد ، به خصوص هر وقت یکی از بازیکنان پیش او از نیمکت نشینی شکایت می کرد. در این

موارد، دن از این که به فیبی یادآوری کند که فقط به رون گزارش کار می دهد ، لذت وصف ناپذیری می برد.

فیبی آن قدر خوش اخلاق بود که همه کار کردن با او را دوست داشتند ، البته به جز کارگزاران ورزشی. فقط هنگام گفتگو در مورد دستمزدها کمی آزاردهنده می شد. دیگر همه ی دنیا می

دانستند که او چقدر باهوش است. در نتیجه بیشتر از این نمی توانست به عشوه گری هایش ادامه

دهد و مایه ی خجالت دن شود. او به سرعت به عنوان یکی از باهوش ترین مدیران مالی "ان اف

ال" مشهور شد. اما این به این معنی نبود که دن نقشه ای برای به دام انداختن او ندارد. آن هم

زمانی که پاییز امسال قراردادش به پایان می رسید. خانم فیبی سامرویل کال بو برای گردنبنند

الماسی که دن قصد داشت وقتی کودک بعدی شان به دنیا آمد به گردن زیبایش بیدازد ، باید بهای گزافی می پرداخت.

با این که هیچ کدام حرفی درباره ی آن نزده بودند ، اما هردوی آن ها می دانستند که این آخرین قرارداد دن با استارز است. دخترها بزرگتر می شدند و دن داشت از هفت روز کاری ظالمانه در هفته، در طول فصل متنفر می شد. او از قبل یک دانشگاه دسته سوم در دوپیچ کانتی را برای کار در نظر گرفته بود.

او وقتی نگاه فیبی را به یاد آورد لبخند زد ، زمانی که قبل از این که برای گردش شبانه از خانه بیرون بزند ، او را بوسیده بود. او چهار زانو وسط اتاق نشیمن نشسته بود و یکی از سویی شرت های کهنه ی دن دور شکم بزرگش پیچیده شده بود و در همان حال با دخترها چام چام بازی می

کرد در حالیکه اونها سعی می کردند دستبند های زینتی اش را چنگ
 بزنند و موهایش را بکشند.
 دن امشب می خواست آن سویی شرت را تا چانه ی او بالا بیاورد و
 حرف های دخترانه ی زیادی را
 با کودک درون شکم او نجوا کند. برایش مهم نبود فیبی چقدر او را
 دست بیندازد. او بچه ی دختر
 دوست داشت و امیدوار بود این یکی هم دختر باشد.
 دن قدم زدن را متوقف کرد و به خانه اش خیره شد. دوقلوها حالا دو تا
 و نصفی بودند ، فرشته
 های مو بلوندی که تقریبا به اندازه مادرشان در دسر ساز بودند. وقتی به
 آن ها اندیشید بغضی را در
 گلویش احساس کرد و خوشحال بود که کسی آن اطراف نیست تا
 شاهد اشک هایی باشد که در
 چشمانش جمع شده است. او همیشه این مکان را دوست می داشته ،
 اما قبل از این که به همراه

فیبی در آن ساکن شود ، چیزی کم داشت. فیبی...همراه با عینک
آفتابی قاب سنگی و گواشواره
های درخشانش.

بار دیگر نفسی طولانی و آسوده کشید. او به همه ی رویاهایش رسیده
بود. زنی که با تمام وجود

دوستش داشت. فرزندان زیبا. یک خانه بیرون شهر. و یک سگ.
دن به آرامی سوت زد. "بیا پوه. بیا بریم خونه."

***** پایان